

## آینولیندالیه

### ترانه آینوها

ارو بود، آن یکتا، که در آردا او را ایلوواتار می‌خوانند؛ او در ابتدا آینوها، یگانگان مقدس را آفرید، آنان که فرزندان اندیشه وی بودند، آنها که پیش از آفرینش هر موجود دیگری، نزد او حضور داشتند.

و او با آنها سخن گفت و نت‌های ترانه را به آنها عطا کرد، و آینوها در برابر ایلوواتار ترانه می‌خواندند و او را خشنودی می‌ساختند. اما برای مدت مدیدی، یا به تنهایی ترانه می‌سرودند و یا تعدادی اندک با هم نغمه سرمی‌دادند و بقیه گوش می‌سپردند، زیرا هریک از آنها تنها آن بخشی از ذهن ایلوواتار را که از آن آمده بود، درک می‌کردند و آینوها با درک یکدیگر، رشد می‌کردند - گرچه به کندی و آهستگی. با این حال هربار که به نوای هم گوش می‌دادند، به درک عمیقتری نائل می‌شدند، و هماهنگی و هم‌آوایی شان افزون می‌شد.

و سپس زمانی فرا رسید که ایلوواتار تمام آینوها را با همدیگر فراخواند و نتی قدرتمند به آنها عطا کرد و بر آنها چیزهایی بسیار بزرگتر و شگفت‌انگیز تر از هر

آنچه که تابه‌حال نشان داده بود، آشکار کرد، و شکوه و جلال آغاز و زرق و برق پایان آن، آینها را متحیر و مبهوت ساخت و آنها در برابر ایلوواتار تعظیم نموده و ساکت ماندند.

سپس ایلوواتار بدانها گفت: از ننی که بر شما آشکار کرده‌ام، اکنون شما را بر آن می‌دارم که با همدیگر آن ترانه بزرگ را بیافرینید. و از آنجایی که من شما را با شعله فناپذیر روشن کرده‌ام، شما نیروهای خود را در آراستن این نت ابراز خواهید نمود، هرکدام با افکار و تدبیر خود.

اما من خواهم نشست و گوش خواهم داد و خوشحال خواهم شد، زیرا که از طریق شما، زیبایی بزرگ به آواز، بیدار خواهد گشت.

سپس صداهای آینها، بمانند چنگ و عود، نی و کرنا و ویولون و ارغنون، همه جا پیچیده و آنها همانند دسته گروه کُر بزرگی که با کلمات آواز می‌خوانند، شروع کردند به درآوردن نت ایلوواتار به آوازی بزرگ؛ و صدایی برخاست از ملودی‌های بی پایان متناوب، که به گونه‌ای هماهنگ ایجاد می‌شدند، و صدا از دامنه شنود گذشت و به اعماق و ارتفاعات رفت، و مکان‌های سکونت ایلوواتار از آن لبریز گردید، و آهنگ و انعکاس آهنگ به خلأ راه یافت، و دیگر خلأ نبود. از آن زمان تاکنون آینها هرگز دیگر چنین آهنگی نساخته‌اند. البته گفته می‌شود او پس از سرآمدن روزها، نغمه بزرگتری را آینها و فرزندان ایلوواتار در برابر هم خواهند ساخت. و در آن زمان نت‌های ایلوواتار به درستی نواخته خواهند شد، و به محض اینکه ادا شوند، شکل خواهند گرفت و خواهند ماند، زیرا همگی در آن موقع منظور از نقش خود را به طور کامل خواهند فهمید، و هریک خود را درک می‌کند، و ایلوواتار به افکار آنها، آتش نهانی و اسرارآمیز را خواهد داد، در حالیکه بسیار خرسند و خشنود خواهد بود.

و اما، ایلوواتار نشست و گوش فرا داد، و برای مدتی بس طولانی به نظرش خوب آمد، زیرا در آن آهنگ هیچ طیفانی نبود. اما وقتی نت پیش‌تر رفت، به قلب

ملکور خطوط کرد تا موضوعات ساخته ذهن و تخیل خود را که هماهنگ با نت ایلوواتار نبود، با آن در هم آمیزد. زیرا او آنجا خواهان افزایش قدرت و شکوه آن قسمتی بود که به وی واگذار شده بود. بین آینها، ملکور بیشترین سهم را در موهبت‌های قدرت و دانش داشت، ضمن اینکه در تمام موهبت‌های دیگر آینها نیز شریک بود. ملکور اغلب به تنهایی به فضای تهی می‌رفت و دنبال آتش فناپذیر می‌گشت، زیرا اشتیاق درون او برای خلق موجودات زنده خود بیشتر و بیشتر می‌شد در نظر او ایلوواتار هیچ فکری به فضای خالی نمی‌کرد و ملکور از تهی بودن آن بسیار بی‌قرار بود. با این حال او آتش را نیافت زیرا تنها نزد ایلوواتار بود و بس. اما ملکور خود به تنهایی شروع کرده بود به مطابقت دادن و شباهتی به افکار دیگر آینها نداشت.

او برخی از این افکار را در آهنگ می‌آورد، و از اطراف او ناهماهنگی برمی‌خاست، و بسیاری که کنار او آواز می‌خواندند محزون می‌گشتند، و فکرشان آشفته شده، ترانه شان تزلزل می‌یافت. اما برخی به جای اینکه آهنگ خود را با آن فکری که در ابتدا داشتند هم آوا سازند، بیشتر به هماهنگ ساختن آهنگ خود با آهنگ ملکور پرداختند. ناهماهنگی و ناجوری آهنگ ملکور بیشتر و بیشتر شد، و ملودی منظم و هماهنگی که قبلاً شنیده می‌شد، در صدا غرق گشت. اما ایلوواتار نشست و گوش کرد تا اینکه به نظر رسید عرش او را توفانی سهمگین تهدید می‌کند، توفانی از آبهایی تاریک، با خشمی بی‌پایان که هرگز آرام نمی‌شد، علیه یکدیگر می‌جنگیدند.

آنگاه ایلوواتار برخاست و آینها درک کردند که او لبخند می‌زند و ایلوواتار دست چپ خود را بلند کرد و نت جدیدی در میان توفان شروع شد، هم به نت قبلی شباهت داشت و هم با آن متفاوت بود. و آن نت، قدرت بوجود آورد و زیبایی جدیدی داشت. اما ناهماهنگی آهنگ ملکور به شورش برخاست و با آن ستیزه آغاز نمود و دوباره جنگی از صدا برخاست که حتی از قبل هم شدید تر بود، تا اینکه

بسیاری از آینه‌ها نومید شدند و دست از آواز خواندن کشیدند، و ملکور سلطه یافته بود. آنگاه دوباره ایلوواتار برخاست و آینه‌ها دیدند که سیمای او جدی است و ایلوواتار دست راست خود را بلند کرد و گفت: بنگرید!

پس نئی جدید در میان آن ناآرامی و اغتشاش شروع شد که شباهتی با دیگر نت‌ها نداشت، زیرا در ابتدا نرم و ملایم و مطبوع به نظر می‌رسید و صرفاً موجی بود از صداهای لطیف و ملایم و مهربان در ملودی‌های ظریف، اما نمی‌شد آن را ساکت کرد و کم کم این نت قدرت و ژرفا به خود گرفت. و بالاخره به نظر رسید که دو آهنگ در برابر ایلوواتار جلو می‌روند و کاملاً هم با هم مغایرت دارند. یکی عمیق و زیبا و وسیع، اما آهسته که با اندوهی غیر قابل اندازه ترکیب شده بود و از آن عمدتاً زیبایی می‌آمد و دیگری که حالا به هماهنگی خود دست یافته بود، بلند بود و مغرور، و بی نهایت تکرار می‌شد و هماهنگی اندکی داشت، اما بیشتر هم آهنگی پرخروشی از شیوره‌های بسیاری بود که روی چند نت موسیقی صدای گوش خراشی از خود می‌دادند. و این نت غرق کردن آهنگ دیگر را با خشونت صدای خود می‌آزمود، اما به نظر می‌رسید که موفق‌ترین نت را دیگری در کنترل گرفته و به شکل موقر خود در آورده بود.

در اواسط این نبرد و کشاکش، تالارهای ایلوواتار تکان خورد و لرزش شدیدی در سکوت جریان یافت، اما ایلوواتار همچنان محکم و استوار بود. ایلوواتار برای بار سوم برخاست، و سیمایش چنان ترسناک گشته بود که هیچ کس جرأت نگرستن بدان را نداشت. او هر دو دست خود را بالا برد و آهنگ در آکوردی که عمیق‌تر از مگاک، بلندتر از فلک الافلاک و بمانند نور چشم ایلوواتار بود و در همه جا نفوذ می‌کرد، متوقف شد.

سپس ایلوواتار سخن گفت و چنین فرمود: آینه‌ها قدرتمند هستند، و قدرتمندترین آنها ملکور است؛ اما ملکور باید بداند و همین‌طور هم تمامی آینه‌ها بدانند که من

ایلوواتار هستم از آن چیزهایی که شما سروده اید. حالا آینده را به شما نشان می‌دهم و شما می‌بینید که چه انجام داده اید. و تو، ملکور، خواهی فهمید که هیچ نئی را نمی‌توان نواخت که حد اعلی منشأ آن در من نباشد و نه می‌توان موزیکی را به رغم من تغییر داد. و اگر کسی سعی بر این بنماید، تنها در تدبیر چیزهایی شگفت‌انگیزتر، که هرگز در تخیل و تصور نیامده است، ابزار من است.

سپس آینه‌ها ترسیدند، و هنوز کلماتی را که به آنها گفته شده بود درک نکرده بودند. و ملکور شرمسار شد، که همین شرمساری، خشمی مخفی را در او بوجود آورد. اما ایلوواتار در شکوه و عظمت برخاست و از آن مناطق زیبایی که برای آینه‌ها ساخته بود رفت و آینه‌ها به دنبال او روان شدند.

اما وقتی که به فضای تهی رسیدند، ایلوواتار به آنها گفت: بنگرید آهنگ خود را. و ایلوواتار به آنها تصویری را نشان داد، که قبلاً فقط توصیف آن را شنیده بودند و آنها جهانی تازه را دیدند که در برابرشان مرئی گشته است. جهانی در میان فضای تهی، که به صورت یک کره قرار گرفته و در آن نگهداشته شده بود، اما ازجنس آن نبود. و همان‌طور که آنها نگاه می‌کردند و در حیرت و شگفتی بودند، جهان شروع نمود به آشکار نمودن تاریخ خود، و در نظر ایشان آمد که جهان زنده شد و رشد کرد. آینه‌ها برای مدتی خیره شده و ساکت بودند، ایلوواتار مجدداً گفت: آهنگ خود را بنگرید. این داستانسرای شماس، و هریک از شما خود را در آن خواهد یافت، در میان طرحی که من در برابر شما نهادم و تمام چیزهایی که ممکن است به نظرتان برسد خود تدبیر و یا اضافه کرده‌اید و تو، ملکور، تمام افکار رازگونه ذهن خود را کشف خواهی کرد، و درک خواهی کرد که تمام آنها چیزی نیستند جز بخشی از کل و انشعابی از شکوه و جلال آن.

و در آن زمان ایلوواتار بسیاری چیزهای دیگر نیز به آینه‌ها گفت و به علت حافظه آینه‌ها نسبت به کلمات ایلوواتار، و دانشی که هریک از موزیکی که خود ساخته

بودند داشتند، آنها بیشتر آنچه که بود، هست و خواهد بود را می‌دانند و چیزهای اندکی است که آنها ندیده‌اند. با این حال برخی چیزها هم هستند که آینه‌ها نمی‌توانند ببینند، نه به تنهایی نه در مشورت با هم، زیرا ایلوواتار هرآنچه را که در فکر خود دارد بر هیچ کسی آشکار نکرده است. و در هر عصری موجوداتی پدید می‌آیند که جدید و تازه هستند و از قبل در مورد آنها چیزی گفته نشده است، زیرا که از گذشته نشاء نگرفته‌اند.

و اینگونه بود که منظره جهان در برابر آینه‌ها به نمایش درآمد، و آینه‌ها چیزهایی را در آن دیدند که فکر نمی‌کردند. و با حیرت و شگفتی، آمدن فرزندان ایلوواتار و محل سکونتی که برای آنها آماده شده بود را نگریستند. و همچنین فهمیدند که در کار این آهنگ، خود نیز سرگرم کار آماده سازی محل سکونت آنها هستند و در عین حال نمی‌دانستند که چه منظوری در ورای زیبایی آن قرار دارد. برای اینکه فرزندان ایلوواتار را تنها خود او تصور می‌کند و آنها در آهنگی که ایلوواتار در آغاز ارائه کرد، نبودند و هیچ یک از آینه‌ها نقشی در ساختن فرزندان ایلوواتار نداشتند. بنابراین زمانی که بدانها نگریستند، عشق خود را نثار آنها کردند، فرزندان ایلوواتار، موجوداتی بودند که با آینه‌ها فرق داشتند، عجیب و آزاد بودند و آینه‌ها در آنها ذهن ایلوواتار را می‌دیدند که به شکل جدیدی منعکس شده بود، و در نتیجه بیشتر از خود ایلوواتار آموختند، خودی که در غیر این صورت حتی از آینه‌ها هم پنهان مانده بود.

حالا فرزندان ایلوواتار، الف‌ها و انسان‌ها بودند، فرزندان ارشد و دنباله روها و در میان تمام زرق و برق و شکوه و جلال و عظمت جهان، فضاها و تالارهای وسیع و آتشهای چرخنده آن، ایلوواتار مکانی را برای سکونت آنها، در اعماق زمان و در وسط ستارگان بی شمار انتخاب کرد. و این محل سکونت ممکن است در نظر کسانی که تنها بزرگی و شأن و اقتدار آینه‌ها را در نظر می‌گیرند و نه هوشیاری سهمناک آنها

را، ناچیز باشد: آینه‌ها که باید کل میدان آردا را بگیرند و ستونی از آن برافراشته نمایند سپس آن را بسیار بالا ببرند تا حدی که نوک قله آن حتی تیزتر از نوک سوزن گردد. کسانی هستند که فقط وسعت بی حد و بی اندازه جهان را، که آینه‌ها هنوز در حال شکل دادن آن هستند در نظر می‌گیرند، و نه آن دقت ظریفی را که آینه‌ها با آن تمام چیزها و موجودات آردا را شکل می‌دهند.

اما زمانی که آینه‌ها به این مکان سکونت در یک نظر، نگریسته و دیدند که فرزندان ایلوواتار در آن برخاستند، بسیاری از پرابهت ترین و بزرگترین آنها تمام فکر و شوق خود را سوی آن مکان گسیل داشتند. و در بین این آینه‌ها، ملکور سر دسته بود. حتی اگرچه در آغاز بزرگترین آینویی بود که در آهنگ نقش داشت. و او، ملکور در ابتدا وانمود کرد، حتی به خود که اشتیاق دارد بدانجا برود و تمام چیزها و موجودات را به نفع فرزندان ایلوواتار شکل و سامان دهد، و تمام ناآرامی‌های حرارت و سرما که از طریق او آمده بود را کنترل کند، اما بیشتر میل به این داشت که هم انسان‌ها و هم الف‌ها را مطیع خود کند زیرا به موهبت‌هایی که ایلوواتار قول داده بود به آنها عطا کند، حسادت می‌کرد. ملکور آرزو داشت که افراد تحت کنترل و خدمتگزار به خود را داشته باشد، که او را ارباب و فرمانروا بنامند، و او ارباب دیگر اراده‌ها گردد.

اما بقیه آینه‌ها به این مکان سکونتی که در میان فضاها بی‌کران و وسیع جهان قرار داشت، مکانی که الف‌ها آن را آردا، یعنی زمین می‌نامند نگاه کردند و قلب آنها در نور به وجد آمد و چشمانشان که به تلون رنگها می‌نگریست، لبریز شد از شادمانی و سرور، اما بعلت خروش دریا، آنها احساس ناآرامی زیادی می‌کردند. آنها بادها و هوا را مشاهده کردند و همینطور هم موادی را که آردا از آن ساخته شده بود. از آهن و سنگ و نقره و طلا، و خیلی مواد دیگر: اما از بین اینها آب را بیش از هر چیز دیگری ستودند و تحسین کردند. و الداها چنین گویند که انعکاس آهنگ آینه‌ها

بیش از هر ماده دیگری در این زمین، در آب زندگی می‌کند، و بسیاری از فرزندان ایلوواتار هنوز اشتیاقشان به شنیدن صداهای دریا فروکش نکرده است، و با این وجود هنوز نمی‌دانند برای چه به آن گوش می‌دهند.

آن آیینوی که الف‌ها او را اولمو گویند، فکر خود رو به آب را گرداند، و تعلیماتی که در هنگام سرودن آهنگ از ایلوواتار دریافت کرد از همه عمیقتر بود. اما مانوی که شریفترین آیینوها است، بیشتر از دیگران در آبها و هواها تعمق کرد. از دیگران بیشتر، آنوله، که ایلوواتار به او مهارت و دانشی تنها اندکی کمتر از ملکور عطا کرده بود، به اساس زمین فکر کرد. اما خوشحالی و غرور آنوله در انجام آفرینش و ساختن چیزهای جدید است، و در چیزهای جدیدی که ساخته شده است و نه در مالکیت آنها و یا حکومت بر آنها. بدین علت او می‌دهد و ذخیره نمی‌کند، و از غم و اندوه و نگرانی آزاد است، و همواره به کار جدیدی می‌پردازد.

و ایلوواتار با اولمو سخن گفت و فرمود: نمی‌بینی چگونه اینجا در این قلمروی کوچک در اعماق زمان ملکور علیه سرزمین تو جنگ به پا می‌دارد؟ او به نهایت سرمای تلخ می‌اندیشد، و هنوز زیبایی چشمه‌ها و فواره‌های تو را و نه هیچ یک از برکه‌های زلال ترا نابود نکرده است، و بنگر برف را و کار مکارانه یخ را. ملکور بدون هیچ مانعی به حرارت و آتش اندیشیده و هنوز اشتیاق ترا خشک نکرده و به‌طور کامل آهنگ دریا را سرکوب نکرده است. بنگر بیشتر به بلندی و ارتفاع و شکوه ابرها، و مه‌های همواره متغیر را. و گوش بسپار به ریزش باران بر زمین! و در این ابرها تو کشیده می‌شوی به مانوی، که دوست توست و او را از همه بیشتر دوست داری.

سپس اولمو پاسخ داد: حقیقتاً، آب از آنچه که قلب من تصور کرده بود، زیباتر می‌باشد، هیچ یک از افکار مخفیانه من دانه برف را درک نکرده بود و نه در تمام آهنگ من ریزش باران قرار داشت. من در جستجوی مانوی خواهم بود و باشد تا ابد

ملودی‌هایی به منظور خرسندی شما سازم.

و این چنین بود که مانوی و اولمو از همان آغاز با یکدیگر متحد گشتند، و در بین همه موجودات، بیشترین وفاداری را به هدف ایلوواتار از نشان دادند.

اما حتی زمانی که اولمو سخن می‌گفت، و در حالیکه آیینوها هنوز خیره بودند بر این منظره، منظره کم کم دور و بالاخره از دید آنها ناپدید و نهان شد، در آن لحظه چیزی جدید درک کردند، تاریکی را، که هرگز قبلاً جز در فکر خود نمی‌شناختند. و از آن زیبایی‌های آفرینش لبریز شد.

اما تاریخ ناقص بود و وقتی که تصویر ناپدید گشت، چرخه‌های زمانی به‌طور کامل ساخته نشده بودند. و برخی گفته‌اند که این منظره پیش از تکمیل قلمرو انسان‌ها و محو شدن الف‌ها، ناپدید گشت. زیرا، گرچه آهنگ شامل همه چیز می‌شود، با این حال والاها منظره عصرهای بعدی یا پایان جهان را ندیدند.

سپس ناآرامی بین آیینوها شکل گرفت، اما ایلوواتار آنها را خواند و گفت: من از اشتیاقی که در ذهن‌های شماست براینکه آنچه که دیده اید برآستی باید باشد، خبر دارم، نه تنها در فکرتان، اما حتی همانگونه که هستید و حتی چیزهای دیگر را نیز می‌دانم. بنابراین می‌گویم: ایبا! بگذارید موجودات پدید آیند! و من آتش فناپذیر را به خلأ خواهم فرستاد و آن در قلب جهان خواهد بود، و جهان به‌وجود خواهد آمد. و دسته‌ای از شما می‌بایست پایین، بدان روند.

و ناگهان آیینوها از دور نوری را دیدند، انگار ابری بود با قلبی زنده و از جنس آتش و می‌دانستند که این دیگر فقط یک منظره و تصویر نیست، بلکه ایلوواتار چیزی جدید آفریده است: ایبا را، و جهان دیگر وجود دارد.

بنابراین اینچنین شد که هنوز برخی آیینوها نزد ایلوواتار و خارج از مرز و حصر جهان هستند. و بقیه که بین آنها بسیاری از بزرگترین و زیباترین آیینوها قرار دارند، از نزد ایلوواتار به جهان فرو آمدند. و ایلوواتار این شرط را گذاشت، یا اینکه لزوم

عشق آنها بود، که نیروی آنها تنها باید محصور و محدود در جهان باشد، و برای ابد در آن بماند، تا زمانی که جهان کامل بگردد، بنابراین آنها زندگی جهان بوده و جهان زندگی آنها است. و آنها نام والار (والاها) را به خود گرفتند، یعنی نیروهای جهان.

اما زمانی که والاها وارد اییا شدند، در ابتدا بسیار حیرت کردند، زیرا انگار هنوز چیزهایی که در تصویر و منظره دیده بودند ساخته نشده بود و همه چیز تنها در بدو کار بود، هنوز بی شکل و تاریک. زیرا آهنگ بزرگ تنها رشد و شکوفایی فکر در تالارهای بدون زمان بود، و تصویر تنها از پیش نشان داده شده بود. اما حالا آنها در آغاز زمان وارد اییا شده بودند. والاها درک کردند که جهان چیزی نبوده است بلکه از پیش نشان داده شده و از پیش سروده شده است. و آنها باید بدان هدف نائل شوند. پس کارهای عظیم خود را در مکان‌های ویران، مجهول، کشف نشده، و طی عصرهایی فراموش شده و در شمار نیامده، شروع کردند، تا اینکه در اعماق زمان و در وسط تالارهای بیکران اییا، نوبت آن زمان و آن مکانی فرا برسد که برای سکونت فرزندان ایلوواتار آماده می‌گردید، و در این کار نقش اصلی را مانوی و آئوله و اولمو داشتند. اما ملکور هم از آغاز آنجا بود، و در تمام چیزهایی که انجام می‌شد، دخالت می‌کرد، آن را بنا به میل و مقاصد خود عوض می‌کرد، و آتش‌های بزرگ را برمی‌افروخت. و هنگامی که زمین هنوز جوان و پر بود از شعله‌هایی که ملکور مالکشان بود، او به دیگر والاها گفت: اینجا باید قلمرو و پادشاهی من شود و من خود بر آن نام خواهم گذاشت.

اما مانوی در ذهن ایلوواتار برادر ملکور بود، و او وسیله اصلی در نت دومی بود که ایلوواتار بر علیه ناهماهنگی و ناسازگاری ملکور ایجاد کرده بود، و مانوی بسیاری از روح‌های بزرگ و کوچک را فراخواند و آنها به سرزمین‌های آردا آمدند و به مانوی کمک کردند تا مبدا ملکور در انجام و تکمیل کار آنها تا ابد اخلاص ایجاد کند و

زمین پیش از شکوفایی، پژمرده گردد.

مانوی به ملکور گفت: صحیح نیست. این پادشاهی از آن تو نخواهد بود، زیرا دیگران نیز در اینجا کمتر از تو کار نکرده‌اند.

و بین ملکور و والاها نبردی شد، و در آن موقع بود که ملکور کناره‌گیری کرد و به دیگر نواحی رفت و در آنجا هرکاری که خود دوست داشت می‌کرد، اما اشتیاق پادشاهی آردا هرگز از قلبش خارج نشد.

اکنون والاها به خود شکل و رنگ می‌گرفتند. و چون آنها با عشق به فرزندان ایلوواتار به جهان کشیده شدند و به آنها امیدوار بودند، بنابراین از روی آنچه که در منظره و تصویری که ایلوواتار نشان داده بود شکل‌هایی به خود گرفتند، البته به غیر از عظمت و شکوه و جلال خود نیز در آن شکل‌ها متجلی بود. بعلاوه شکل آنها از دانش‌شان از دنیای مرئی ناشی می‌شود تا از خود جهان. آنها نیازی به آن شکل‌ها ندارند، همانطوری که ما از پوشش استفاده می‌کنیم، و ممکن است برهنه هم باشیم اما وجود ما در هر حالتی هست. همینطور هم والاها اگر بخواهند می‌توانند بدون پوشش، راه بروند، و در آن صورت حتی الداها خود نیز نمی‌توانند به‌طور واضح آنها را درک و مشاهده کنند. همچنین آنها در صورتی که بخواهند می‌توانند خود را به شکل مونث و مذکر در بیاورند، زیرا آن تفاوت خلق و خو را از همان آغاز خود داشتند، و این کالبد تنها به انتخاب خودشان است و نه اینکه از روی انتخاب ساخته شود. مثل خود ما که مذکر و مونث بودنمان در پوششمان نشان داده می‌شود اما این پوشش نیست که ما را مونث و مذکر می‌کند. اما شکل‌هایی که در آنها، یکتایان بزرگ خود را در می‌آورند، هرگز به مانند شکل‌های پادشاهان و ملکه‌های فرزندان ایلوواتار نیست، زیرا گاهی آنها خود را به شکل فکر خود در می‌آورند، و به صورتهایی از ابهت و هیبت و ترس و شکوه و عظمت ظاهر می‌گردند.

و والاها همراهان بسیاری را به سوی خود جلب کردند، برخی کوچکتر، برخی

تقریباً به بزرگی خود و آنها با هم برای آماده سازی زمین و فرونشاندن آشفته‌گی‌های آن کار می‌کردند. سپس ملکور دید آنچه را که انجام شده بود، و اینکه والاها روی زمین بسان نیروهای مرئی راه می‌رفتند، ملبوس به پوشش جهان، و دیدن آنها احساس خوشایند و مطبوع و دوست داشتنی را ایجاد می‌کرد، و پربرت بود و اینکه زمین داشت باغی می‌شد برای شادمانی آنها، زیرا آشفته‌گی‌ها و آشوبها فروکش کرده بودند. در این زمان حسادت ملکور بیشتر و بیشتر شد و او نیز شکلی مرئی به خود گرفت، اما به‌خاطر طبیعت او و بدجنسی و بد اندیشی که درونش قرار داشت، شکل او تاریک و وحشتناک شد. و او با نیرو و عظمتی بس بیشتر از دیگر والاها به آردا فرو آمد، بمانند کوهی که در دریا ناپدید می‌شود، و سرش را بالای ابرها نگاه می‌دارد، و نوک آن پوشیده شده است از یخ و تاج او را آتش و دود تشکیل می‌دهد. نور چشمان ملکور بسان آتشی بود که با حرارت بسیار، می‌سوزاند و با سرمای مرگباری رسوخ می‌کرد.

پس اینگونه اولین نبرد والاها با ملکور بر سر حکمرانی آردا آغاز شد. و الف‌ها از آن نا آرامی‌ها و آشوب‌ها تنها اندکی را می‌دانند. زیرا هر آنچه که بوده است را خود والاها به آن دسته از الدالیه‌های سرزمین والینور گفته‌اند که تحت تعلیم و آموزش والاها بودند. اما والاها چیز زیادی از جنگ‌ها و نبردهای پیش از آمدن الف‌ها نگفته‌اند. با این حال بین الداها گفته می‌شود که والاها همیشه تلاش کرده‌اند که علی‌رغم ملکور، بر زمین فرمانروایی کرده و آن را برای آمدن فرزندان ارشد آماده کنند. آنها سرزمین‌هایی ساختند و ملکور ویرانشان کرد، دره‌هایی حفر کردند و ملکور آنها را پر کرده و تبدیل به کوه می‌نمود. کوه‌هایی را می‌تراشیدند و ملکور آنها را سرنگون می‌کرد، دریاهایی را خالی می‌کردند و ملکور آنها را پر می‌کرد، و هیچ صلح و آرامشی پایدار نبود. زیرا به محض اینکه والاها شروع به کاری می‌کردند، ملکور یا آن را خنثی می‌کرد و به حالت اول بر می‌گرداند و یا آن را خراب می‌کرد. و

با این حال تمام تلاش آنها به هدر نرفت. و گرچه هیچ جا و هیچ کاری نبود که کاملاً بر حسب اراده و قصد آنها باشد، و تمام موجودات به غیر از والاها قرار بود از ابتدا رنگ و شکل بگیرند، اما با این حال زمین به تدریج شکل گرفت و محکم و استوار گشت. و سپس در نهایت در اعماق زمان و در بین ستارگان بی شمار، محل سکونت فرزندان ایلوواتار ایجاد شد.

## والاکوئنتا

### شرح والاها و مایاها برطبق افسانه الدارها

در آغاز ارو، آن یکتا، که به زبان الفی او را ایلوواتار نامند، از فکر خود آینه‌ها را آفرید، و آنها در برابر او آهنگ و نغمه بزرگ را ساختند. در این آهنگ جهان آغاز شد، زیرا ایلوواتار آواز آینه‌ها را مرئی ساخت، و آنها بدان همانند یک نور در تاریکی نگریستند. و بسیاری از آنها شیفته و مسحور زیبایی آن گشتند، و همینطور مفتون تاریخ آن، تاریخی که در شکل یک منظره شروع شد و آشکار گشت. بنابراین ایلوواتار به تصویر آنها موجودیت بخشید و آن را در میان فضای خالی قرار داد، و آتش نهان به قلب جهان ارسال شد تا در آنجا بسوزد. و نام آن اییا بود.

سپس آن آینه‌هایی که مشتاق آنجا بودند، برخاستند و در آغاز زمان وارد جهان شدند، و کار آنها دستیابی به هدف بود، تا با کار خود بتوانند منظره‌ای را که دیده بودند، تکمیل کنند.

آنها مدت طولانی در مناطق اییا کار می‌کردند، که بسی فراتر از فکر الف‌ها و انسان‌ها است، تا اینکه در زمان تعیین شده آردا، پادشاهی زمین ایجاد شد. سپس آنها به پوشش زمینی در آمده، در آن ساکن شدند.

## از والاها

الف‌ها، به بزرگترین روح‌ها، نام والار (والاها) داده‌اند، یعنی نیروهای آردا، و انسان‌ها بدان‌ها خدایان گویند. اربابان والا هفت نفر بودند، و والیر (والی‌ها) یعنی ملکه‌های والاها نیز هفت نفر بودند.

این اسامی آنها به زبان الفی است که در والینور صحبت می‌شد، اگرچه نام آنها به زبان الف‌های سرزمین میانه، نام‌های دیگری هم دارند و اسامی آنها بین انسان‌ها نیز مختلف است.

نام‌های این ارباب‌ها به ترتیب منزلت عبارتند از: مانوی، اولمو، آئوله، ارومه، ماندوس، لورین، و تولکاس، و اسامی ملکه‌های آنها از این قرار است: واردا، یلوانا، نینئا، استیه، وایریه، وانا، و نیسا. ملکور دیگر جز والاها محسوب نمی‌شود، و نام او را دیگر کسی در روی زمین نمی‌برد.

در اندیشه و فکر ایلوواتار، مانوی و ملکور برادر بودند. قدرتمندترین آینویی که در آغاز به جهان آمد، ملکور بود. اما مانوی نزد ایلوواتار بیشترین منزلت را دارد، و او بسیار واضح و روشن منظورها و مقصودهای ایلوواتار را درک می‌کند. مانوی منصوب شد تا در تکامل زمان، سر سلسله همه پادشاهان باشد: ارباب قلمرو آردا و فرمانروای تمام آنچه که در آن به سر می‌برد. در آردا، خشنودی او در بادها و ابرها است و تمام نواحی هوا، از ارتفاعات گرفته تا اعماق، از دورترین مرزهای مستور آردا تا نسیم‌هایی که لابلای علف‌ها می‌وزد. کنیه و لقب او سولیمو است یعنی ارباب نفس آردا. تمام پرندگان سریع، با بال‌های نیرومند را او دوست می‌دارند و آنها به محل او در رفت و آمد هستند.

واردا، بانوی ستارگان، کسی که تمام نواحی اییا را می‌شناسد، با مانوی اقامت دارد. زیبایی او بسیار عظیم تر از آن چیزی است که به زبان الف‌ها یا انسان‌ها بتوان گفت، زیرا نور ایلوواتار هنوز در چهره او زندگی می‌کند. قدرت او و شادمانی‌اش در

نور است. او از اعماق اییا آمد تا به مانوی کمک کند، زیرا او ملکور را قبل از ساختن آهنگ بزرگ می‌شناخت و او را قبول نداشت. و ملکور هم از وی متنفر بود، و بیش از هر آفریده دیگر ارو، از او بیزار بود. مانوی و واردا به‌ندرت از هم جدا می‌گردند، و در والینور هستند. تالار آنها بر فراز جاودانه، روی ایولوسییه، قرار دارد: بالاترین نقطه برج تانیکوتیل، بلندترین کوهی که روی زمین وجود دارد. وقتی مانوی آنجا به تخت خود جلوس می‌کند و به جلو می‌نگرد، اگر واردا کنار او باشد، مانوی می‌تواند قدرتمندتر از هر چشم دیگری، دورترین نقطه را ببیند، از میان مه، از میان تاریکی، و از فراز دریا. و اگر مانوی با واردا باشد، واردا می‌تواند نیرومندتر از هر گوش دیگری، صوت صداهایی را که از شرق به غرب، از تپه‌ها و دره‌ها، و از نقاط تاریکی که ملکور روی زمین ساخته است فریاد می‌کنند، بشنود. از بین تمام یکتایان بزرگی که در این جهان هستند، الف‌ها بیشترین احترام و عشق و تقدس را برای واردا قائل هستند. الف‌ها به وی البرت می‌گویند، و نام او را از سایه‌های سرزمین میانه صدا می‌زنند، و با طلوع ستارگان، آن را در آوازشان بالا می‌برند و متعال می‌سازند.

اولمو ارباب آب‌هاست. او تنه‌است. و هیچ جا برای مدتی طولانی نمی‌ماند، اما به هر جا که بخواهد می‌رود، در آب‌های عمیق دور زمین و زیر زمین حرکت می‌کند. او از نظر مرتبه و قدرت بعد از مانوی قرار دارد، پیش از ساخته شدن والینور، در دوستی از همه به مانوی نزدیکتر بود. اما پس از آن به ندرت به شوراها و والاها می‌رفت، مگر اینکه موضوعات مورد بحث بسیار مهم و عظیم می‌بودند. او تمام آردا را در فکر دارد و نیازی هم به مکانی برای استراحت ندارد. به‌علاوه او علاقه‌ای به قدم زدن روی خشکی ندارد، و به ندرت ملبس به کالبدی به شیوه همتایانش می‌گردد. اگر فرزندان ارو او را بنگرند، وحشت آنها را پر می‌کند، زیرا برخاستن پادشاه دریا هراسناک است و به موجی عظیم می‌ماند که به‌سوی خشکی یورش می‌برد، با کلاهی تاریک که کف‌های دریا دور آن را فرا گرفته‌اند، و در شمایل زرهی موجدار،

که رنگ آن از نقره‌ای است تا سایه‌های سبز. صدای شیپورهای مانوی بلند است، اما صدای اولمو عمیق است به ژرفای عمیق‌ترین اقیانوسی که تا به حال تنها خود او دیده است.

با این حال اولمو هم الف‌ها و هم انسان‌ها را دوست دارد، و هرگز آنها را رها نمی‌کند، حتی وقتی که آنها مورد خشم و غضب دیگر والاها قرار می‌گیرند. گاهی او به طور نامرئی به سواحل خطه میانی می‌آید یا از مدخل دریا می‌گذرد، و در آنجا با شیپورهای بزرگ خود - الومویی‌ها که از صدف سپید ساخته شده‌اند - خود آهنگ می‌نوازد، و کسانی که آن آهنگ به گوششان می‌خورد، تا ابد صدای آن را در قلبهای خود می‌شنوند، و شوق دریا دیگر هرگز آنها را ترک نمی‌کند. اما اولمو اغلب با کسانی که در خطه میانی به سر می‌برند با صدایی صحبت می‌کند که تنها از ترنم آب شنیده می‌شود. برای اینکه تمام دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، چشمه‌ها و سرچشمه‌ها تحت فرمان او هستند. الف‌ها می‌گویند که روح و زندگی اولمو در تمام رگ‌های حیات جهان جریان دارد. بنابراین اخبار همیشه به اولمو می‌رسد، حتی در اعماق دریاها؛ اخبار تمام نیازها و اندوه‌های آردا، که حتی ممکن است از مانوی هم مخفی مانده باشد.

آئوله قدرت کمتری نسبت به اولمو دارد. فرمانروایی او بر تمام موادی است که آردا از آن ساخته شده است. در آغاز او با همکاری مانوی و اولمو خیلی چیزها ساخت، و شکل دادن به تمام سرزمین‌ها کار او بود. او یک فلز ساز است و ارباب تمام صنایع می‌باشد. و از کارهای مهارتی هرچقدر هم که کوچک باشند به همان اندازه خشنود می‌گردد که از ساختمانهای عظیم دوران کهن خوشحال می‌شد. از اوست گوهرها و جواهراتی که در عمق زمین قرار دارند و طلایی که در دست زیباست که کمتر از دیوارهای کوهستان و کف دریا نیستند. نولدوها از او خیلی چیزها آموختند و او همیشه دوست آنها بود. ملکور، به او حسادت می‌کرد، زیرا آئوله

در قدرت و فکر، بمانند خود او بود. و بین آنها نبردی طولانی درگرفت که در آن ملکور همیشه آثار آئوله را یا خراب می‌کرد یا به حالت اول بر می‌گرداند. و آئوله از تعمیر کردن و اصلاح کردن تمامی خرابی‌ها و اغتشاش‌های ملکور خسته می‌شد. هردو همچنین، به ساختن چیزهایی با فکر خود، که می‌بایست جدید بوده و قبلاً دیگران به آن فکر نکرده بودند علاقه‌مند بودند و از ستایش مهارتشان خشنود می‌گشتند. اما آئوله به ارو وفادار ماند و تمام آن چیزهایی را که ساخته بود به اراده ارو تقدیم کرد، و به کارهای دیگران غبطه نمی‌خورد، او تبادل ایده و نظر می‌کرد. از آنجایی که ملکور روح خود را صرف حسادت و تنفر می‌کرد، بالاخره با تمسخر افکار دیگران، دیگر نتوانست برای خود چیزی حفظ کند و تا آنجا که قدرت داشت هر کاری را که دیگران انجام می‌دادند او نابود می‌کرد.

همسر آئوله، یاوانا است، دهنده میوه و ثمر. او عاشق تمامی موجوداتی است که در زمین رشد می‌کنند و می‌رویند، و تمام شکل‌های بی شمار آنها را در ذهن خود نگه می‌دارد، از درختانی که به مانند برجها مدتها پیش در جنگل‌ها روییده‌اند، تا خزه‌هایی که روی سنگ‌ها را پوشانده‌اند یا موجودات نهان کوچک در کپکها. بین ملکه‌های والاها، از نظر تقدس و احترام، یاوانا در مقام بعد از واردا قرار دارد. برخی او را دیده‌اند که بمانند یک درخت زیر آسمان کبود ایستاده است، و خورشید تاج اوست. و از تمام شاخه‌هایش شبی طلایی بر روی زمین بایر می‌چکد، و آن زمین پوشیده از ذرت می‌شود. اما ریشه‌های درخت در آبهای اولمو قرار دارند، و بادهای مانوی در برگهای آن سخن می‌گویند. به زبان الدایی‌ها، کنیه و لقب یاوانا، کمنتاری است یعنی ملکه زمین.

فیانتوری‌ها، که ارباب ارواح و جانها هستند، با هم برادرند. و اغلب به آنها ماندوس و لورین گفته می‌شود. با این حال این اسامی در حقیقت نام مکان‌های سکونت آنهاست و نام‌های حقیقی آنها نامو و ایرمو می‌باشد.

نامو، برادر بزرگتر، در ماندوس اقامت دارد، که در مغرب والینور قرار دارد. او نگاهبان سرای مردگان است، و فراخواننده ارواح و جانهای کشته شدگان. او هیچ چیزی را فراموش نمی‌کند. و تمام چیزها و موجوداتی را که قرار است به وجود آیند می‌داند، البته به جز آنهایی که تحت اراده ایلوواتار قرار دارند. از والاها او حکم دهنده است اما حکمها و قضاوت‌های خود را تنها در برابر مانوی اعلام می‌کند. وایری بافنده همسر اوست، که تمام چیزها - موجوداتی را که تا به حال در زمان بوده است - به شبکه‌ها و تارهای قصه‌های خود می‌بافد، و تالارهای ماندوس که همواره با گذر زمان و اعصار در حال وسعت است، از آنها پوشیده می‌شوند.

ایرمو برادر کوچکتر ارباب مناظر و رویاهاست. باغهای بزرگش در لورین واقع در سرزمین والاها قرار دارند و آنها از زیباترین مکانهای جهان هستند، که از ارواح و جانهای زیادی پر می‌باشند. ایستیه مهربان، شفا دهنده زخمها و خستگی‌ها، همسر اوست. لباس او خاکستری است، و موهبت او آرامش است. او طی روز راه نمی‌رود، بلکه بر جزیره‌ای در دریاچه لورلین که سایه درخت بر آن افکنده شده است، دراز می‌کشد. از چشمه‌های ایرمو و ایستیه، تمامی کسانی که در والینور به سر می‌برند، تازگی و طراوت و بشاشی را جذب می‌کنند. و اغلب والاها خود به لورین می‌آیند و در آن می‌آسایند و خستگی ناشی از فشار آردا را به در می‌کنند.

قدرتمند تر از ایستیه، نیینا است، خواهر فیانتوری‌ها. او به تنهایی زندگی می‌کند. و آشنای غم و اندوه است، برای هر جراحاتی و زخمی که آردا از کارهای ویرانگرانه ملکور بر می‌دارد، اندوهگین می‌گردد. وقتی آهنگ آشکار شد، اندوه او چنان بزرگ بود که آواز او مدتها پیش از پایان، به یک مرثیه تبدیل گشت، و صدای سوگواری به نت‌های جهان قبل از آغاز آن بافته شد. اما او برای خود گریه نمی‌کند، و کسانی که صدای او را می‌شنوند افسوس و دریغ، و بردباری در امیدواری را یاد می‌گیرند. تالارهای او در غرب مغرب بر فراز مرزهای جهان قرار دارند و او به ندرت به

شهر والیمار که در آن همه خوشحال هستند می‌رود. وی بیشتر به تالارهای ماندوس می‌رود، که نزدیک تالارهای خود او قرار دارند، و تمام کسانی که در ماندوس منتظرند، او را صدا می‌زنند، زیرا او با خود برای ارواح و جان‌ها نیرو می‌آورد، و اندوه را به خرد تبدیل می‌کند. پنجره‌های سرای او، رو به دیوارهای جهان دارد.

قویترین و دلاورترین والاها، تولکاس است که لقب او آستالدوی دلاور می‌باشد. او بعد از بقیه به آردا آمد تا به والاها در اولین جنگها علیه ملکور کمک کند. او از کشتی گرفتن و مسابقات قدرتی خشنود می‌گردد. و سوار بر هیچ توسنی نمی‌گردد زیرا از تمام موجوداتی که روی پای خود حرکت می‌کنند، پیش می‌افتد، و خستگی ناپذیر است. مو و ریش او طلایی و بدن او سرخ‌رنگ می‌باشد. اسلحه‌های او دستهایش هستند. وی توجه چندانی به گذشته یا آینده ندارد. بعنوان یک نظردهنده و مشاور حاضر نمی‌گردد. اما یک دوست دلیر و جسور است. همسر او نیسا می‌باشد، خواهر ارومه، و لاغر اندام و تند پا است. او عاشق گوزنها است، و هرگاه او به جنگل می‌رود، گوزنها پشت سر او روان می‌گردند. اما او می‌تواند از آنها پیش بیافتد، تیز و تند بمانند تیری که از کمان کشیده شده است، و باد در موهایش حرکت می‌کند. شادمانی او در رقصیدن است، و در والیمار روی چمنهایی، که هیچگاه کم‌رنگ و نابود نمی‌شوند، به رقص می‌پردازد.

ارومه اربابی قدرتمند است. اگرچه نیروی او از تولکاس کمتر است، اما عصبانیت ارومه بسیار هولناکتر می‌باشد. در حالیکه تولکاس همیشه و همه جا در ورزش و در جنگ می‌خندد: تولکاس حتی در نبردهای پیش از آمدن الف‌ها و انسان‌ها، در چهره ملکور خندیده بود.

ارومه عاشق سرزمینهای میانه است، و او با بی میلی تمام آنجا را ترک کرد و آخرین والایی بود که به والینور رفت. او اغلب اوقات با افرادش از کوهستان‌ها

می‌گذشت و به شرق بر می‌گشت و به تپه‌ها و دشتهای سرزمین میانه می‌رفت. او شکارچی هیولاها و درندگان سنگدل است و از اسبها و سگهای شکاری‌اش خشنود است. تمام درختان را دوست دارد و به همین علت او را آلدارون خوانند، و سیندار تائورن یعنی ارباب جنگلها. ناحار نام اسب اوست، که در نور خورشید سفید بوده و در شب، نقره‌ای درخشان است. والاروما نام شیپور بزرگ و صدای آن به مانند بالا آمدن سحر سرخ خورشید و یا شکافتن کامل ابرها می‌باشد. صدای شیپور او از صدای شیپورهای تمام سپاهیان در جنگلهایی که یاوانا در والینور ساخت، بلندتر شنیده می‌شود. زیرا ارومه به حیوانات و افراد خود، تعقیب موجودات اهریمنی ملکور را آموزش داده است. همسر ارومه، وانا است، وانای همیشه جوان. او خواهر کوچکتر یاواناست. هرگاه وانا عبور می‌کند، گل‌ها در قدم او می‌شکند و وقتی به آنها نگاه می‌کند، باز می‌شوند. و تمام پرندگان با ورود او آواز سر می‌دهند.

اینها اسامی «والاها» و «والیبرها» بودند، و در اینجا به طور مختصر در مورد شکلها و ویژگی‌های آنها گفته می‌شود، به آن صورتی که الداها در آمان آنها را مشاهده کردند. اما اگرچه چهره‌هایی که آنها خود را آن به فرزندان ایلوواتار نشان دادند بسیار زیبا، و نجیب و با شکوه بود، اما فقط پوششی بود بر زیبایی و قدرت ایشان. و اگر اینجا اندک چیزی از آنچه که الدارها زمانی می‌دانستند گفته می‌شود، واقعاً با وجود حقیقی آنها که به نواحی و اعصاری بسیار دورتر و فراتر از فکر ما بر می‌گردند، قابل مقایسه نیست.

بین آنها ۹ نفر قدرت و تقدس و احترام اصلی را دارند. اما یکی از تعداد آنها کم شد و هشت تا باقی ماندند که به آنها آراتار (آراتاها) گویند، یکتایان بلند مرتبه آردا. یعنی: مانوی و واردا، اولمو، یاوانا و آئوله، ماندوس، نینا، و ارومه. گرچه مانوی پادشاه آنهاست و اتحاد آنها را تحت فرمان ارو حفظ می‌کند، شان و اقتدار و عظمت

آنها با هم برابر بوده و با بقیه چه از والار (والاها) و چه از مایار (مایاها) یا هر موجود دیگری که ایلوواتار به اییا فرستاده، قابل مقایسه نیست.

### از مایار (مایاها)

با آمدن والاها، جان‌ها و روح‌های دیگری که موجودیت آنها هم پیش از جهان آغاز شده بود، آمدند. به همان ترتیب والاها، اما نسبت به آنها در درجه پایینتری قرار داشتند.

آنها مایاها (مایار) هستند، مردمان والاها، و خدمتگزاران و یاری دهندگان آنها. الف‌ها تعداد آنها را نمی‌دانند و شاید اندکی از مایاها هستند که در زبانهای فرزندان ایلوواتار نامی دارند زیرا مایاها، جدا از آمان، در سرزمین میانه به ندرت به صورتهایی مرئی برای انسان‌ها و الف‌ها ظاهر شده‌اند.

اصلی‌ترین مایاهای والینور که اسامی شان در تاریخ‌های دوران الدر‌ها (ارشدها) به‌خاطر سپرده شدند، اینها هستند: ایلماریه، کمک دست واردا، و ایونویه، پرچمدار و منادی مانوی، که هیچکس در آردا قدرت بازوهای او را ندارد. اما از بین تمام مایاها، اوسیه و یونین برای فرزندان ایلوواتار شناخته شده‌ترین هستند.

اوسیه هم پیمان و پیرو اولمو است، و ارباب دریاهایی است که سواحل سرزمین میانه را شست و شو می‌دهند. او به اعماق نمی‌رود، بلکه عاشق کرانه‌ها و جزیره‌هاست. و از بادها و نسیم‌های مانوی شادمان می‌گردد. او از توفان خشنود است و در میان صدای خروش امواج می‌خندد. همسر او یونین است، بانوی دریاها، که موهایش روی تمام آبهای زیر آسمان گسترده می‌شود. او تمامی موجوداتی را که در نهرهای نمکی زندگی می‌کنند و تمامی علف‌هایی را که در آنجا می‌رویند دوست می‌دارد. ملاحان و دریانوردان نام او را صدا می‌زنند زیرا او می‌تواند آرام روی امواج دراز بکشد و خشونت و تندی اوسیه را مهار کند. مردم نومینوها مدت‌ها تحت حمایت

او زیستند، و او را در سطح والاها تقدس و احترام می‌کردند.

ملکور از دریا نفرت داشت، زیرا نمی‌توانست آن را مطیع کند. گفته می‌شود که هنگام ساختن آردا، او سعی کرد اوسیه را تحت اتحاد خود در آورد و به او قول داده بود که در صورت خدمت و همکاری قلمرو و نیروی اولمو را به او خواهد داد. این‌گونه بود که مدتها پیش آشوبی عظیم در دریا ایجاد شد و ویرانی را به خشکی‌ها برد. اما یونین، به درخواست آئوله، اوسیه را مهار کرد، و او را نزد اولمو برد. و اوسیه در آنجا مورد بخشایش قرار گرفت و به اتحاد با اولمو بازگشت و تا ابد به آن وفادار ماند. این دلیل اصلی خوشحالی و شادی او از خشونت است و هرگز این علاقه و خشنودی به طور کامل از او جدا نشده است و گاه به گاه، او بدون هیچ فرمانی از جانب ارباب خود، اولمو، به خروش در می‌آید. بنابراین کسانی که نزدیک دریا زندگی می‌کنند یا در کشتی سفر می‌کنند، ممکن است او را دوست داشته باشند، اما به او اعتماد نمی‌کنند.

ملیان نام مایای دیگری است که هم به وانا و هم به استیه خدمت می‌کرد. میان پیش از آمدن به سرزمین میانه، مدتها در لورین اقامت داشت و از درختانی که در باغهای ایرمو شکوفه و گل می‌دادند مراقبت و نگهداری می‌کرد. هر جا که می‌رفت بلبلها در اطراف او نغمه سرایی می‌کردند و آواز سر می‌دادند.

عاقلمترین مایاها، اولورین بود. او در لورین ساکن بود، اما بسیار به سرای نینیا می‌رفت و از او اندوه و بردباری را آموخت.

از میان در کوئنتا سلیماریلیون چیزهای زیادی گفته شده است. اما از اولورین در داستان چیزی گفته نمی‌شود زیرا اگرچه او عاشق الفها بود، اما بین آنها به طور نامرئی گام بر می‌داشت یا به شکل یکی از آنها در می‌آمد. و آنها نمی‌دانستند که این مناظر زیبا یا انگیزه‌های خردمندانه که او در قلبشان می‌نهاد، از کجا می‌آید. در دوران بعدی، او دوست تمامی فرزندان ایلوواتار بود، و از اندوه‌های آنها افسوس

می‌خورد. و تمامی کسانی که به صدای او گوش می‌کردند، از نومیدی بیدار می‌شدند، و تخیلات تیره و تاریک خود را کنار می‌گذاشتند.

### از دشمنان

آخر از همه، نام ملکور قرار دارد. کسی که با قدرت برخاست و این نام را او ساخته است. و در بین الفها نولدوها (نولدور)، که بین الفها از همه بیشتر از شرارت و بدجنسی و بدخواهی او رنج برده‌اند، هرگز نام او را به زبان نمی‌آورند. و به او مورگوت می‌گویند، یعنی دشمن تاریک جهان. ایلوواتار به او قدرت زیادی داد و او با مانوی هم سال است. او در قدرت و دانش تمامی والاها سهم داشت، اما آنها را صرف مقاصد شرورانه و اهریمنی کرد و نیروی خود را در جهت خشونت و ظلم و ستم تلف نمود. زیرا او میل به تملک آردا و تمامی آنچه که در آن بود و همینطور هم آرزوی پادشاهی مانوی و تسلط بر قلمرو همتایانش را داشت.

او به‌خاطر گستاخی و نخوت و به‌خاطر خوار شمردن تمام دیگر موجودات، از شکوه و عظمت سقوط کرد. روحی بود بس تباه و بی رحم. او برای گمراه کردن تمام آن موجوداتی که مورد استفاده قرار می‌داد و یا می‌خواست به راه و تحت اراده خود درآورد، ادراک و فهم خود را به زیرکی و مکاری تبدیل کرد. تا آنجا که به دروغگویی بی شرم تبدیل شد. او کار خود را در شوق به روشنایی آغاز کرد، اما وقتی نتوانست آن را تنها برای خود داشته باشد، از طریق آتش و خشم به آتشی بزرگ‌تر سقوط کرد و تا اعماق تاریکی فرو رفت. و این تاریکی است که او بیش از هر چیز دیگر در کارهای اهریمنی خود در آردا به کار برد و آنجا را با آن برای ترساندن تمام موجودات زنده پر کرد.

با این حال قدرت شورش او چنان زیاد بود که در اعصار فراموش شده، به جنگ و نبرد و رقابت با مانوی و تمامی والاها پرداخت. و طی سالهای طولانی بر بیشتر

سرزمین‌های زمین تسلط پیدا کرد. و او تنها نبود. چون بسیاری از مایاها که بر شکوه و جلال او در روزهای بزرگی‌اش فرو آمده بودند و ارواحی را که هم بعدها او نابود کرده و با دروغها و هدایای خائنانه به خدمت خود درآورده بود، در اتحاد با او مانده و با او به تاریکی سقوط کردند. بین این ارواح والارائوکارها قرار داشتند: تازیانه‌های آتش که بسیار وحشتناک بوده و در خطه میانی به آنها بالروگ‌ها می‌گفتند، یعنی شیاطین وحشت.

بین خدمتگزاران معروف ملکور، بزرگترین و قدرتمندترینشان روحی بود که او را سایرون می‌گفتند، یا گورتهایر ظالم. در آغاز او یکی از مایاهای آئوله بود، و خرد و دانش آن مردم قدرتمند را داشت. در تمام کارهای ملکور، مورگوت بر آردا، در تمام کارهای گسترده‌اش و در فریبهای مکارانه‌اش، نقش داشت و شرارت او تنها اندکی از شرارت اربابش کمتر بود و به مدت مدیدی او به کسی دیگر خدمت می‌کرد و نه به خود. اما در سالهای بعدی، او بمانند سایه‌ای از مورگوت و یک روح از بداندیشی او برخاست، و در همان مسیر ویرانگرانه به طرف نابودی و نیستی، در پس او می‌رفت.

در اینجا والا کوئنتا پایان می‌یابد.

## فصل اول

### از آغاز روزها

بین خردمندان و فرزندان چنین گفته می‌شود که اولین جنگ قبل از اینکه آردا به طور کامل شکل بگیرد، آغاز شد. زمانی که هنوز هیچ موجودی نه بر زمین راه می‌رفت و نه در آن می‌رویید و ملکور به مدت زیادی قدرت را در دست داشت. اما در اواسط جنگ، روحی قدرتمند و بیباک و سرسخت که در آسمان‌های دور شنیده بود جنگی در پادشاهی کوچک در گرفته است، به کمک والاها آمد. و آردا از صدای خنده او لبریز شد. اینگونه بود که تولکاس قدرتمند آمد، کسی که عصبانیتش به مانند سرعت بادی نیرومند، زودگذر بود و ابرها و تاریکی را از برابر خود می‌پراکند. و ملکور در برابر خشم و خنده او گریخت و آردا را ترک کرد. و آن موقع بود که برای عصری طولانی صلح برقرار شد و تولکاس باقی ماند و یکی از والا‌های پادشاهی آردا گردید. اما ملکور در تاریکی خارج از آردا به فکر فرو رفت، و از آن پس از تولکاس نفرت یافت.

در آن زمان والاها آرامش و نظم و ترتیب را به دریاها و خشکی‌ها و کوهستان‌ها آوردند و یاوانا در آخر دانه‌هایی را که مدتی طولانی تدبیر کرده بود، کاشت. و چون،

از آتش‌ها مقهور شده و در زیر بلندی‌های بسیار کهن نهان بودند، نیاز به روشنایی بود، آئوله به درخواست یاوانا دو منبع نور قدرتمند برای روشن کردن سرزمین میانه، که آن را بین دریا‌های اطرافش ساخته بود، به وجود آورد. سپس واردا این دو منبع روشنایی را پر کرد و مانوی آنها را تقدیس نمود و والاها آنها را روی ستونهای بلندی قرار دادند، ستونهایی که از هر کوه دیگری در آن روزگار بلندتر و رفیع‌تر بودند. یک منبع نور را نزدیک شمال خطه میانی قرار دادند و نام آن ایلوین نهاده شد و دیگری در جنوب قرار داده شد و به او نام ارمال دادند. و نور این دو به سراسر زمین جریان می‌یافت، تا تمام چیزهایی که آنجا بودند روشن گردند، درست مثل روزی بی‌پایان، که هیچگاه شب ندارد.

سپس دانه‌هایی که یاوانا کاشته بود، به سرعت جوانه زدند و رشد نمودند و رشد بسیاری از موجودات کوچک و بزرگ دیگر، خزه‌ها، سبزه‌ها، و سرخس‌های بزرگ و درختان غول پیکر در آنجا آغاز شد. درختانی به مانند کوههای زنده که نوکشان در ابرها فرو می‌رفت اما پاهای آنها را شفقی از نورهای سبز رنگ پوشانده بود. جانوران پیش آمده و در دشتها و چمنزارها و یا در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها اقامت کردند، یا اینکه در سایه‌های جنگل قدم بر می‌داشتند. هنوز هیچ گلی نشکفته و هیچ پرنده‌ای آواز نخوانده بود زیرا این موجودات در آغوش یاوانا منتظر فرا رسیدن زمان خود بودند و ثروت و وفور نعمت نتیجه تصویرهای ذهنی او بود و هیچ جای زمین به اندازه قسمتهای میانی آن پر نعمت و برکت نبودند. جایی که نورهای دو منبع نور با یکدیگر تلاقی کرده و در هم می‌آمیختند. و زمانی که تمامی موجودات هنوز کوچک و جوان بودند، چمنهای تازه خلق شده، هنوز در چشمان سازندگان آن پر از شگفتی بودند و بالاخره جزیره آلمارین واقع در دریاچه بزرگ، اولین محل سکونت والاها گشت و آنها تا مدت زیادی خشنود و راضی بودند.

و این گونه شد که آنها در حالیکه از کار خود دست کشیده و به استراحت

پرداختند، محو تماشای رشد و بوجود آمدن موجوداتی شدند که خود آنها را تدبیر کرده و آغاز کرده بودند، و در این حین مانوی ضیافتی بزرگ را ترتیب داد. والاها و تمامی افراد و سپاهیان‌شان به محل مانوی آمدند. اما آئوله و تولکاس بسیار خسته بودند، زیرا صنعت و مهارت آئوله و نیرو و انرژی تولکاس، طی روزهای کار بی وقفه در خدمت همه والاها بودند. ملکور هم از تمام کارهایی که انجام شده بود خبر داشت، زیرا حتی در آن موقع هم او جاسوسها و دوستان مخفی خود را در بین مایه‌هایی که به سمت هدف خود منحرف کرده بود، داشت. و آن دورها در اعماق تاریکی او نسبت به کار همتایانش لبریز از نفرت شده بود و می‌خواست آنها را برده و مطیع خود سازد. بنابراین آن دسته از ارواح تالارهای اییا را که به خدمت خود در آورده بود، جمع کرد و خود را نیرومند ساخت. و آنگاه که فهمید زمانش فرا رسیده است، خود را به آردا نزدیکتر کرد، و از بالا به آن نگاه کرد و زیبایی زمین در بهار، او را سرشار از نفرت کرد.

حالا والاها در آلمارین جمع شده بودند و از هیچ اهریمنی نمی‌ترسیدند و به‌خاطر نور ایلوویین‌ها، سایه ملکور را که بر شمال افکنده شده بود، ندیدند زیرا ملکور به‌سان شب تیره فضای تهی، سیاه شده بود. در آواز آمده است که در ضیافت بهار آردا، تولکاس با نیسا، خواهر ارومه عروسی کرد، و نیسا در برابر والاها روی چمن‌های سبز آلمارین به رقص و پایکوبی پرداخت.

سپس تولکاس، در حالی که بسیار خسته و خشنود بود، به خواب رفت. در این زمان بود که ملکور فهمید وقتش رسیده است. ملکور با سپاهش از دیوارهای شب گذشت و در منتهی الیه شمال سرزمین میانه فرود آمد و والاها از آمدن او خبردار نشدند.

ملکور شروع به حفر زمین و ساختن یک دژ عظیم و پهناور برای خود، در اعماق زمین، زیر کوه‌های تاریکی کرد، جایی که در آن اشعه‌های ایلوویین‌ها سرد و

کمرنگ بود. آن قلعه نام اوتومنو را به خود گرفت. اگرچه والاها هنوز از آن چیزی نمی‌دانستند، معه‌ذا شرارت ملکور و زنگار نفرت او از آنجا جاری شد. و به بهار آردا آسیب رساند. موجودات سبز بیمار و خراب شدند، و علف‌های هرز و لجن جلوی رودخانه‌ها را گرفتند. خزه‌هایی سمی و انبوه به وجود آمدند که محل پرورش حشرات گشتند. جنگلها تاریک و خطرناک گشته و ترس در آنها جای گرفت. جانوران، هیولاهایی شاخدار و عاجدار شدند که زمین را از خون سرخ رنگ کردند.

آن وقت بود که والاها فهمیدند ملکور باز هم دست به کار شده است و در جستجوی محل اختفای او بر آمدند. اما ملکور، که به استحکام اوتومنو و نیروی خدمتگزارانش ایمان داشت، ناگهان جنگ را آغاز کرد، و اولین ضربه را قبل از اینکه والاها آماده باشند، وارد کرد و به ایلووین و ارمال هجوم برد و ستون‌های آنها را سرنگون کرده و منابع نور را متلاشی کرد. با سقوط آن ستونهای نیرومند، خشکی‌ها گسسته شده و دریاها به خروش در آمدند و شعله‌ ناپود کننده درون این دو منبع نور، سرازیر گشته و تمام زمین را فرا گرفت و شکل آردا و تناسب و تقارن تمامی آنها و خشکی‌های آن در آن زمان همه از بین رفتند و از آن به بعد نیز اولین طرح والاها هرگز دوباره شکل نگرفت.

ملکور در اغتشاش و ناآرامی و تاریکی گریخت و بسیار دچار هراس شد، زیرا از فراز صدای خروش و غرش دریاها، صدای مانوی را به‌سان بادی نیرومند شنید و زمین زیر پاهای تولکاس لرزید. اما ملکور پیش از اینکه تولکاس بتواند او را بگیرد به اوتومنو پناه برد و در آنجا مخفی شد. والاها در آن زمان نتوانستند به او غلبه کنند زیرا قسمت بیشتر نیرویشان را برای مهار نا آرامی‌های زمین و نجات و حفظ تمام آن چیزها و موجوداتی که می‌شد از ویرانی نجات داد، لازم داشتند. و از آن پس آنها بیم داشتند پیش از دانستن محل سکونت فرزندان ایلوواتار، دوباره زمین را بگسلند که زمان آمدن آنها نیز از والاها پوشیده بود.

پس اینگونه بهار آردا به پایان رسید. محل سکونت والاها در جزیره آلمارین کاملاً نابود شد و آنها هیچ محل دیگری را روی زمین برای سکونت نداشتند. بنابراین سرزمین میانه را ترک کرده و به امان رفتند که سرزمینی بود واقع در منتهی‌الیه غرب تمامی سرزمین‌ها و بر مرز دنیا واقعی بود و سواحل غربی آن رو به دریای بیرونی داشت. دریایی که الف‌ها آن را ایکایا می‌خوانند که به معنای دربرگیرنده پادشاهی آرداست. هیچ کس جز والاها از وسعت و پهنای این دریا خبر ندارد و آن سوی این دریا، دیوارهای شب قرار دارند. اما سواحل شرقی آمان منتهی‌الیه انتهای بلگائر است، دریای بزرگ مغرب و از آنجایی که ملکور به خطه میانی برگشت و والاها نتوانستند به او غلبه کنند، آنها برای خود محل‌های سکونتی ساختند و روی سواحل دریا، پلوری را بر افراشتند. پلوری، کوهستان آمان، مرتفع‌ترین کوهستان زمین است و بر بلندترین قله کوهستان پلوری، مانوی عرش خود را قرار داد. به آن کوهستان مقدس، الف‌ها نام‌های تانیکوتیل، اویلوسیه سیدی جاودانه، الرینا یا تاج ستارگان و خیلی اسامی دیگر داده‌اند. اما سیندار (سینداها) بعدها به زبان خود آن را آمون اویلوس نامیدند. مانوی تانیکوتیل و واردا از تالارهای خود می‌توانستند تمام زمین، حتی دورترین نقطه شرق آن را نیز ببینند.

پشت دیوارهای پلوری، والاها قلمرو خود را در آن منطقه که به آن والینور گفته می‌شد، بنا کردند و در آنجا خانه‌هایشان، باغ‌هایشان و برج‌هایشان را برقرار نمودند. در آن سرزمین حفاظت شده، والاها منبع عظیمی از نور و تمام موجودات زیبایی که از خرابی و ویرانی در امان مانده بودند را جمع کردند. و خیلی چیزهای حتی زیباتر را هم از نو آفریدند، و والینور حتی از سرزمین میانه در بهار آردا نیز زیباتر شد و این قلمرو ملکوتی و سعادت‌مند شد، زیرا نامیراها و جاودانه‌ها آنجا می‌زیستند، و در آنجا هیچ چیزی محو یا پژمرده نمی‌شد، هیچ لکه‌ای روی گلها یا برگها در آن سرزمین پدید نمی‌آمد و هیچ خرابی و فساد و مریضی در هیچ موجود زنده‌ای وجود نداشت.

درخت در خوشه‌هایی از شعله‌های طلایی آویزان بودند و هریک به شکل شیپوری بودند که بارانی طلایی رنگ را به روی زمین می‌ریختند. و از شکوفه‌های آن درخت، گرما و نوری عظیم می‌آمد. در والینور به آن تلپین، سیلیپون، نینکولوتییه و خیلی اسامی دیگر می‌گفتند. اما لائورلین نام درخت دیگر که به خیلی اسامی دیگر مانند مالینالدا، کولوترین نیز خوانده می‌شود.

در هفت ساعت، شکوه هر کدام از این درختها از نهال به نهایت کمال در آمده، و دوباره رو به افول گذاشته و ناپدید می‌گشت و دوباره هر یک، دیگر بار درست یک ساعت پیش از آنکه درخت دیگر از درخشیدن باز ایستد، بیدار می‌شد. بنابراین در والینور هر روز دوبار لحظاتی چند، نوری ملایم دیده می‌شد. لحظه‌ای که در آن هر دو درخت نور کمی داشتند و اشعه‌های طلایی و نقره‌ای آنها در هم می‌آمیخت. تلپین درخت بزرگتر بود و اول او کامل می‌شد و شکوفه می‌داد، و در اولین ساعتی که او درخشید، نور سپید طلوع نقره‌ای آن را والاها در داستان زمان‌ها نیاوردند و بلکه نام آن را گشاینده زمان نهادند و از آن لحظه شمارش اعصار حکمفرمایی خود در والینور را حساب کردند. بنابراین در ساعت شش اولین روز، و تمام روزهای شاد بعد از آن، تا تاریک شدن والینور، تلپین زمان گل دهی خود را متوقف کرده و در دوازدهمین ساعت، لائورلین از شکوفه‌دهی دست می‌کشید. و هر روز والاها در آمان شامل ۱۲ ساعت می‌شد و با تلفیق نورها به پایان می‌رسید که در طی آن، هنگامی که نور لائورلین در حال ناپدید شدن بود، تلپین هلال می‌گشت. لیکن نوری که از درختان می‌ریخت، تا مدت زیادی قبل از جذب شدن در هوا یا فرورفتن در خاک، دوام می‌آورد و شبنم‌های تلپین و بارانی که از لائورلین می‌ریخت، را واردا در خم‌های بزرگی انباشته می‌کرد که به‌سان دریاچه‌هایی درخشان بوده و برای تمامی سرزمین والاها به منزله چاه‌های آب و نور بودند. سپس روزهای سعادت والینور آغاز شد و همین گونه هم شمارش زمان شروع شد. اما همین‌طور که عصرها می‌گذشتند

زیرا خود سنگها و آبها تقدیس شده بودند.

و وقتی والینور به طور کامل ساخته شد و عمارت‌ها بنا گشتند، والاها در وسط دشتی آن سوی کوهستان شهر خود را بنا نهادند. شهری به نام والمار، پر از زنگ و ناقوس که در برابر دروازه غربی آن تپه‌ای سبز قرار داشت به نام ازیلوهار که به آن کورولایریه هم گویند. و یاوانا آن را تقدیس کرد و در آنجا به مدت طولانی روی سبزه‌های سبز رنگ آن نشست و شروع به خواندن یک آواز قدرت کرد، و در آن، تمام فکرش را از موجوداتی که در زمین می‌رویند قرار داد. اما نینا در سکوت فکر کرد، و تپه را با اشکهای خود آبیاری نمود. در آن زمان والاها کنار هم جمع شدند تا به آواز یاوانا گوش فرا دهند و در سکوت بر اریکه‌های شورای خود در ماهاناکسار، حلقه سرنوشت، نزدیک دروازه‌های طلایی والمار نشستند و یاوانا کم‌تاری در برابر آنها آواز می‌خواند و آنها نگاه می‌کردند.

همین‌طور که تماشا می‌کردند، بر فراز تپه دو جوانه ضعیف به وجود آمد، و در آن لحظه سکوت تمام جهان را فرا گرفت، و هیچ صدای دیگری جز صدای آهنگ و نغمه یاوانا بر نمی‌خاست.

با آواز یاوانا، این دو نهال رشد کردند، زیبا و بزرگ شدند، و شروع به گل دادن کردند و بدینسان در جهان دو درخت والینور برخاستند. از بین تمام چیزهایی که یاوانا ایجاد کرده است، این دو درخت از همه شناخته شده تر هستند، و در مورد سرنوشت آنها قصه‌های زیادی در روزگاران کهن گفته شده است.

یک درخت مذکر که برگهای سبز تیره داشت و زیر برگهایش به‌سان نقره‌ای درخشان بود، و از هر یک از گلهای بی شمار آن همواره شبنمی با نور نقره‌ای می‌چکید، و زمین زیر آن درخت با سایه‌های برگ‌های لرزانش پوشیده می‌شد.

درخت دیگر، درختی مونث بود و برگ‌های سبز کمرنگی مانند یک راش تازه شکفته شده داشت. لبه‌های برگ‌های آن نور درخشان طلایی داشتند. گلهای آن

و به ساعتی که ایلوواتار برای آمدن فرزندان ارشد تعیین کرده بود، نزدیک می‌شدند، سرزمین میانه در نوری اندک، زیر ستارگانی که واردا در عصرهای فراموش شده در اییا ساخته بود، بسر می‌برد و ملکور نیز در تاریکی قرار داشت و اغلب که بیرون می‌آمد و شکل‌های مختلف ترس و هیبت و قدرت را به خود می‌گرفت. و سرما و آتش را از نوک کوهها گرفته تا کوره‌های عمیق که زیر آنها بودند به کار می‌برد، هرآنچه که در آن ظالمانه و خشن و مرگبار بود منسوب به ملکور است.

از زیبایی و برکت و سعادت والینور، والاها به ندرت از فراز کوهها گذشته و به سرزمین میانه می‌رفتند بلکه توجه خود و عشق خود را به سرزمین آن سوی پلوری معطوف می‌کردند. و در مرکز قلمرو خجسته، عمارتهای بزرگ آئوله قرار داشتند، و او در آنجا به مدت طولانی کار می‌کرد، زیرا در ساختن و آفرینش تمام چیزها و موجوداتی که در آن سرزمین بودند او نقش اصلی را داشت و او در آنجا کارهایی بسیار زیبا و دلپسند و خوش ترکیب را هم به صورت آشکارا و هم در نهان ساخت. از دانش و خرد او زمین و تمامی موجوداتی که زمین را در بر می‌گیرد می‌آید؛ حتی دانش آن کسانی که چیزی خلق نمی‌کنند یا نمی‌سازند، اما تنها در جستجوی فهمیدن آنچه که هست، می‌باشند و یا دانش صنعتگران، بافندگان، شکل دهنده‌های چوب، و کسانی که با فلزات کار می‌کنند و همینطور هم کشاورزان و دامداران. اگرچه این دو آخری و تمام آنچه که با موجودات رویدنی که رشد می‌کنند و میوه می‌دهند سرو کار دارند نیز باید متوجه همسر آئوله باشد، یعنی یاوانا کمنتاری. آئوله کسی است که نام دوست نولدوها را گرفته است، زیرا نولدوها در روزگاران بعدی از او خیلی چیزها یاد گرفتند، و بین الف‌ها، نولدوها از همه بیشتر مهارت دارند. و آنها به شیوه خود و در تطابق با استعدادهایی که ایلوواتار به آنها اعطا کرده است، به آنچه که آئوله به آنها آموخته بود چیزهای زیادی هم افزودند. و خشنودی آنها در زبان‌ها و نوشته‌ها و گلدوزی و قلاب بافی نیز بسیار بود، و همچنین از نقاشی و

حکاکی هم بسیار لذت می‌بردند. نولدوها همچنین اولین کسانی بودند که به ساختن جواهرات دست یافتند، و زیباترین جواهرات دنیا را که آنها ساخته‌اند، سیلماریل‌ها هستند که مفقود گشته‌اند.

اما مانوی سولیمو، والاترین و مقدس‌ترین والاها، بر فراز مرزهای آمان جلوس کرد، در حالیکه در فکر خود هنوز سرزمین‌های بیرونی را رها نکرده بود. عرش او با عظمت و شکوه بسیار بر قله تانیکوتیل، بلندترین کوهها جهان که در حاشیه دریاست، واقع شده است. ارواح و جانها، به شکل‌های شاهین و عقاب همواره در حال رفت و آمد به تالارهای او هستند، و چشمان آنها عمق دریاها را می‌بیند، و حفره‌های زیرزمینی نهان در زیر جهان را می‌کاود. بنابراین آنها اخبار هر آنچه را که در آردا می‌گذشت، بر او می‌آوردند، با این حال هنوز چیزهایی بود حتی از چشمهای مانوی و خدمتگزارانش نهان می‌ماند، زیرا ملکور در فکر تاریک خود، در سایه‌های غیر قابل نفوذ آن، نشسته بود؟

مانوی هیچ فکری در مورد افتخار و امتیاز خود نمی‌کرد و به قدرت ملکور نیز حسادت نمی‌کرد، بلکه همه را به صلح و آرامش فرمانروایی می‌نمود. از بین الف‌ها، بیشتر از همه به وانیاها عشق می‌ورزید و وانیاها از او آواز و شعر را گرفتند، زیرا شعر، خشنودی مانوی است، و آواز کلمات نیز آهنگ اوست. پوشش او آبی است، و آبی آتش چشمان اوست و عصای سلطنتی او از یاقوت کبود است، که نولدوها برای او ساختند. و او منصوب شد تا نایب ایلوواتار باشد: او پادشاه جهان والاها و الف‌ها و انسان‌ها، و دفاع اصلی در برابر شرارت ملکور است.

با مانوی، واردا، که از همگان زیباتر است به سر می‌برد، و به زبان سیندایی نام او البرت است، ملکه والاها، سازنده ستارگان و با مانوی و واردا، سپاهی عظیم از ارواح خجسته نیز همراه بودند.

اما اولمو تنها بود و او در والینور نماند، حتی به آنجا هم نمی‌رفت مگر اینکه برای

جلسه‌ای بزرگ مورد نیاز بود. او جریان تمام آبها، جزر و مدها، مسیرهای رودخانه‌ها و جوشش چشمه‌ها، چکیدن قطرات شبنم و بارش باران در هر سرزمین زیر آسمان را اداره می‌کند. در مکان‌های عمیق، او به آهنگی بزرگ و سهمناک فکر می‌کند و انعکاس آن آهنگ، در تمام رگ‌های جهان در غم و در شادی جریان می‌یابد. اگر شادمانی از سرچشمه‌ای از خورشید برخیزد، چشمه‌های آن در چاههای غم ژرفی در شالوده زمین هستند. تله‌ها از اولمو چیزهای زیادی آموختند و به همین دلیل هم هست که آهنگ آنها هم غم دارد و هم شادی و افسون.

سالمار با اولمو به آردا آمد، سالمار کسی است که شیپورهای اولمو را ساخت، شیپورهایی که هرگاه کسی برای اولین بار صدای آنها را می‌شنود هرگز فراموش نمی‌کند. و اوسیه و اونین، هم آمدند، و به آنها اختیار امواج و جنبش‌ها و حرکت‌های دریاهای داخلی و همینطور هم ارواح بسیاری، داده شده است.

و بنابراین با قدرت اولمو بود که حتی تحت تاریکی ملکور، زندگی از طریق راه‌های گوناگون و مخفی، جریان داشت و زمین نمرد. و برای تمام کسانی که در تاریکی گم گشته یا از نور والاها دور می‌افتادند، گوش اولمو همواره باز بود. او هیچگاه سرزمین میانه را رها نکرد، و هرگز از فکر به هر ویرانی یا تغییری که ممکن بود در آنجا رخ بدهد، باز نمی‌ایستاد و هرگز هم نخواهد ایستاد حتی تا ابد.

و در آن دوران تاریکی، یاوانا همچنان کاملاً نسبت به ترک سرزمین‌های بیرونی بی‌میل بود زیرا تمام موجوداتی که رشد می‌کردند برای او عزیز بودند و او بر کارهایی که در سرزمین میانه شروع کرده بود و ملکور هم آنها را از بین برده بود، شیون می‌کرد. بنابراین وی گاه‌به‌گاه خانه آئوله و چمنزارهای والینور را که ترک می‌کرد، دوباره به سرزمین میانه باز می‌گشت و زخمهایی را که ملکور ایجاد کرده بود، ترمیم کرده و التیام می‌بخشید و وقتی باز می‌گشت به والاها التماس می‌کرد تا به جنگ علیه قلمروی اهریمنی بروند و اینکه باید مطمئناً قبل از آمدن فرزندان ارشد این

جنگ را بر پا سازند. و ارومه رام کننده حیوانات نیز گاهی در تاریکی جنگلهای بی‌نور می‌تاخت و به‌عنوان یک شکارچی قدرتمند با نیزه و کمان به تعقیب هیولاها و موجودات سنگدل ملکور می‌پرداخت و آنها را می‌کشت، و اسب سپید او، ناحار، به‌سان یک نقره درمیان سایه‌ها می‌درخشید و زمین زیر ضربه‌های سم‌های طلایی ناحار به لرزه درآمد و در هوای تاریک روشن جهان، ارومه والا‌روما، شیپور بزرگ خود را بر واحه‌های آردا به صدا در می‌آورد و کوهها آن را منعکس می‌کردند، و سایه‌های اهریمن از آن می‌گریختند، و ملکور نیز در اوتومنو بر خود می‌لرزید، و پیش‌بینی خشمی را می‌کرد که در راه بود. اما به محض اینکه ارومه رد می‌شد، خدمتگزاران ملکور دوباره دور هم جمع می‌شدند و آن سرزمین را سایه و فریب و حيله و خدعه فرا می‌گرفت.

از پیدایش زمین و فرمانروایان آن در آغازین روزها سخن گفته شد، از زمانی که هنوز جهان آن گونه نشده بود که فرزندان ایلوواتار می‌شناسند. الفها و انسان‌ها فرزندان ایلوواتار هستند، و از آنجایی که آینوها به طور کامل نتوانستند که با آن فرزندان ایلوواتار وارد آهنگ شدند را نمی‌دانند، هیچ یک از آینوها جرئت نکرده است تا چیزی به ترکیب فرزندان ایلوواتار اضافه کند. که به این دلیل نسبت والاها به فرزندان ایلوواتار بیشتر به مانند رابطه خویشاوندی می‌ماند تا ارشدی، و به مانند رئیس قبایل آنها می‌مانند تا اربابشان. و اگر هم آینوها در کارهای خود تلاش می‌کردند تا الفها و انسان‌ها را زمانی که راهنمایی آنها را قبول نمی‌کردند وادار به انجام کاری نمایند، به ندرت نتیجه خوب به‌دست می‌آمد، هرچند که حسن نیت در کار بود. در واقع آینوها با الفها بیشتر در ارتباط بوده‌اند تا با انسان‌ها، زیرا ایلوواتار طبیعت الفها را بیشتر بمانند آینوها خلق کرده است، گرچه قدرت و مقام الفها کمتر از آینوهاست و در عین حال ایلوواتار موهبت‌ها و استعداد‌های عجیبی به انسان‌ها عطا کرده است.

و با این موهبت آزادی است که فرزندان آدم، تنها مدتی کوتاه در جهان به سر می‌برند و به آن متصل و محدود نیستند، و خیلی زود آن را ترک می‌کنند و به جایی می‌روند که الف‌ها نمی‌دانند. در حالیکه الف‌ها تا آخرین روزهای زمین با آن می‌مانند، و عشق آنها به زمین و جهان بیشتر و تند و تیزتر است و سل‌ها همواره اندوهناک‌تر از قبل سپی می‌گردند.

الف‌ها تا پیش از مرگ دنیا، نمی‌میرند، مگر اینکه کشته شوند یا در اندوه تلف گردند (و آنها در معرض هردوی این مرگ‌های ظاهری می‌باشند). هیچ یک از الف‌ها قدرت خود را با بالا رفتن سن از دست نمی‌دهند مگر اینکه طی ده‌ها هزارسال بسیار خسته شوند، که در این صورت به حالت مردن در تالارهای ماندوس واقع در والینور جمع می‌گردند، تا زمانشان فرابرسد و بازگردند. اما فرزندان انسان حقیقتاً می‌میرند، و جهان را ترک می‌کنند، بنابراین به آنها میهمانان یا غریبه‌ها گفته می‌شود. مرگ سرنوشت آنهاست، موهبتی از سوی ایلوواتار، که با گذشت زمان، حتی نیروها نیز به آن غبطه می‌خورند. اما ملکور سایه خود را بر آن افکنده و انسان‌ها را با تاریکی پریشان و عاجز نموده است. و از خوبی آن اهریمن، و از امید آن ترس آورده است. با این حال در گذشته والاها به الف‌ها در والینور گفته‌اند که انسان به آهنگ دوم آینوها خواهد پیوست و این درحالی است که ایلوواتار مقاصد خود را برای الف‌ها پس از پایان دنیا آشکار نکرده و ملکور هم آن را کشف نکرده است.

## فصل دوم

### از آئوله و یاوانا

گفته می‌شود که در آغاز، آئوله کوتوله‌ها را در تاریکی سرزمین میانه آفرید. زیرا آئوله چنان مشتاق آمدن فرزندان ایلوواتار بود و دوست داشت شاگردانی داشته باشد که به آنها دانش و صنایع خود را بیاموزد که نمی‌توانست منتظر تکمیل طرحهای ایلوواتار بماند. آئوله کوتوله‌ها را حتی همانطوری هم که هنوز هستند خلق کرد، زیرا ظاهر و شکل فرزندان ایلوواتار که قرار بود بیایند در ذهن او نا واضح بود، و از آنجاییکه قدرت ملکور هنوز روی زمین سایه افکنده بود، آئوله خواست که کوتوله‌ها قوی و گردنکش باشند. لیکن چون می‌ترسید مورد سرزنش دیگر والاها قرار بگیرد، آنها را مخفیانه آفرید و اولین هفت کوتوله‌های پدر را در تالاری واقع در زیر کوهستان‌های سرزمین میانه خلق نمود.

ایلوواتار می‌دانست که چه انجام شده است، و همان لحظه که کار آئوله به پایان رسید، و او خشنود شد و با سخنانی که برای کوتوله‌ها تدبیر کرده بود، آموزش آنها را آغاز نمود. ایلوواتار با او سخن گفت و آئوله صدای او را شنید و ساکت شد. صدای ایلوواتار به او گفت: چرا چنین کاری انجام دادی؟ چرا تلاش کردی چیزی را بسازی

که می‌دانی فراتر از قدرت تو و خارج از اختیار توست؟ چون تو به عنوان موهبت و هدیه از جانب من، تنها وجود خود را داری و نه بیشتر. بنابراین موجودات ساخته دست و ذهن تو تنها می‌توانند با همین موجودیت زندگی کنند. وقتی تو فکر به حرکت کردن آنها می‌کنی، آنها می‌توانند حرکت کنند و اگر فکر تو در جای دیگری باشد، آنها همانجا بیکار می‌ایستند. آیا این چیزی است که به آن مشتاقی؟

پس آئوله جواب داد: من چنین فرمانروایی و اربابی را مشتاق نبودم. من مشتاق موجوداتی غیر خود بودم تا آنها را دوست داشته باشم و به آنها بیاموزم، تا اینکه آنها هم بتوانند زیبایی اییا را، که شما سبب وجود آن شده‌اید، درک کنند. زیرا در نظر من فضای زیادی در آردا برای موجودات بسیار وجود دارد که می‌توانند در آن به شادمانی به سر برند، با این حال بیشتر قسمت‌های آن خالی و خاموش است. و در بی‌قراری‌ام، من دچار چنین نابخردی شده‌ام. با این حال آفرینش موجودات در قلب من تقلیدی است از آفرینش خود من توسط شما، و فرزند دارای درک اندکی است از کارهایی که پدر انجام می‌دهد و تقلید می‌کند، بدون اینکه فکر کنند، زیرا تنها فرزند پدر است. اما من چه باید بکنم تا شما دیگر برای همیشه از من خشمگین نباشید؟ به عنوان هدیه یک فرزند به پدر خود، من این موجودات را به شما پیشکش می‌کنم، موجوداتی که کار دست‌هایی هستند که شما آفریده‌اید. با آنها هر آنگونه که مایلید رفتار کنید. اما بهتر نیست من خود کارهای ناشی از گستاخی‌ام را نابود کنم؟

پس آئوله پتک خود را بالا برد تا کوتوله‌ها را نابود کند و گریه می‌کرد. اما ایلوواتار به دلیل فروتنی آئوله، بر او شفقت و رحم آورد. کوتوله‌ها خود را جمع کردند. آنها از پتک آئوله وحشت داشتند؛ سرهای خود را خم کرده و درخواست رحم و بخشایش می‌کردند و صدای ایلوواتار آمد که به آئوله گفت: من پیشکش تو را همینطوری که درست شده است می‌پذیرم. نمی‌بینی که این موجودات حالا زنده هستند و به زبان خود صحبت می‌کنند؟ در غیر اینصورت از وحشت ضربه تو، به

خود نمی‌پیچیدند و هیچ یک از فرمان و اراده تو سر باز نمی‌زدند.

پس آئوله پتک خود را پایین آورد، و خشنود گشت، و سپاس خود را به ایلوواتار ابراز داشت و گفت: باشد که ارو کار من را تقدیس کرده و آن را اصلاح کند.

اما ایلوواتار دوباره سخن گفت و فرمود: همانگونه که به افکار آئوله‌ها در آغاز جهان موجودیت دادم، پس حالا موجودات اشتیاق تو را برمی‌گیرم و بدانها جایی می‌دهم. اما به هیچ وجه کار دست تو را اصلاح نمی‌کنم، و آنها همانگونه که تو آنها را ساخته‌ای، خواهند ماند. اما من این را تحمل نمی‌کنم که آنها نه پیش از فرزندان ارشد من بیایند و نه به بی‌قراری تو پاداش داده شود. آنها اکنون در زیر سنگ به خواب خواهند رفت. از آنجا بیرون نخواهند آمد تا زمانی که اولین فرزندان بر روی زمین بیدار گردند. و تا آن زمان تو و آنها باید صبر کنید، گرچه به نظر ممکن است مدید و طولانی باشد. اما زمانی می‌رسد که من آنها را بیدار می‌کنم و آنها برای تو به مانند فرزندان خواهند بود، و بین فرزندان تو و فرزندان من جنگ‌هایی بسیار در خواهد گرفت: بین فرزندخواندگانم و فرزندان انتخابم.

پس آئوله هفت کوتوله پدر را برداشت، و آنها را در جاهایی بسیار دور قرار داد تا بیارامند. و به والینور بازگشت و صبر کرد، در حالیکه سالهای طولانی سپری می‌شدند.

از آنجایی که قرار بود کوتوله‌ها در روزهای قدرت ملکور بیایند، آئوله آنها را نیرومند و پرقاقت خلق کرده بود. و از اینروست که آنها سخت دل و سرسخت هستند و دوستیشان و دشمنیشان زودگذر است، آنها از محنت و تشنگی رنج می‌برند و بیشتر از هر موجود سخنگوی دیگر در زمین، از صدمات و آلام جسمی رنج می‌کشند. طول عمر آنها زیاد است، بسیار بیشتر از دوره عمر انسان، اما همیشگی نیست. بیشتر الف‌ها در سرزمین میانه گمان می‌کردند که کوتوله‌ها پس از مرگ به زمین و به سنگی که از آن ساخته شده‌اند بر می‌گردند. با این حال خود کوتوله‌ها

چنین عقیده‌ای ندارند و می‌گویند آئوله آفریننده آنها، که به او ماهال می‌گویند، مراقب آنهاست و آنها را در ماندوس و در تالارهایی جدا گرد می‌آورد. او به پدران قدیمی آنها گفته است که ایلوواتار آنها را تقدیس خواهد نمود و در آخر به آنها، جایی بین فرزندان خواهد داد. در آن وقت نقش آنها برای خدمت و کمک به او در باز سازی آردا پس از آخرین نبرد فرا خواهد رسید. آنها می‌گویند که هفت کوتوله پدر، باز خواهند گشت تا در همان خویشاوندی کهن خود مجدداً زندگی را آغاز کنند و دوباره اسامی باستانی خود را خواهند داشت. از بین آنها هنوز پس از گذشت عصرها، دورین شناخته‌شده‌ترین است. دورین پدر آن خاندانی است که بیشترین دوستی را با الفها داشتند، و عماراتشان در خازاد-دوم بود.

وقتی آئوله کار ساختن کوتوله‌ها را به انجام رسانید، آن را از دیگر والاها مخفی نگهداشت. اما بالاخره فکر خود را بر یاوانا گشود و برای او هر آنچه را که رخ داده بود تعریف کرد. پس یاوانا به او گفت: ارو مهربان و بخشایشگر است. حالا می‌بینم که قلب تو شادمانی می‌کند، بدانگونه که باید، چون تو نه تنها بخشش، بلکه سخاوت را دریافت کرده‌ای. با این حال چون از من این فکر را تا زمان تکمیل، آن پنهان کرده‌ای، فرزندان تو عشق کمی برای موجودات عشق من خواهند داشت. آنها اول عاشق چیزهایی می‌شوند که با دست خود می‌سازند، همانگونه که پدرشان ساخت. آنها زمین را حفر می‌کنند، و اعتنایی به تمام موجوداتی که رشد می‌کنند، و یا روی زمین زندگی می‌کنند نخواهند داشت. یک درخت ممکن است گزند بی‌رحمانه تیشه آنها را بسیار حس کند.

اما آئوله پاسخ داد: اما حتی فرزندان ایلوواتار نیز اینگونه خواهند بود. زیرا آنها خواهند خورد و خواهند ساخت. و اگرچه موجودات قلمرو تو، خود با ارزش هستند، و حتی اگر فرزندان ایلوواتار هم نیابند با ارزش خواهند ماند، با این حال ارو برتری و تسلط را به آنها می‌دهد، و آنها از تمامی آنچه که در آردا بیابند استفاده خواهند کرد،

اگرچه که مقصود ارو این نیست، اما آنها با ناسپاسی و بدون احترام این کار را خواهند کرد.

یاوانا گفت: نه، تا وقتی که ملکور قلبهای آنها را تاریک نکرده است. و یاوانا ساکت گشت اما در قلب خود اندوهگین بود، و می‌ترسید از آنچه که ممکن بود در روزهای آینده بر سرزمین میانه بیاید. بنابراین نزد مانوی رفت، یاوانا به اعتماد آئوله خیانت نکرد، بلکه گفت: ای پادشاه آردا، آیا حقیقت دارد، همانطور که آئوله به من گفته است، که فرزندان بیابند بر تمام موجودات اثر کار من تسلط و برتری خواهند داشت و با آنها آن گونه که بخواهند رفتار خواهند کرد؟

مانوی گفت: حقیقت دارد. اما برای چه می‌پرسی؟ چون تو خود نیازی به فراگیری از آئوله نداری؟

پس یاوانا ساکت شد و به فکر خود نگاه کرد و بعد پاسخ داد: قلب من نگران است و به روزهایی که می‌آیند فکر می‌کند. تمام کارهای من برای من عزیز هستند. آیا این کافی نیست که ملکور اینهمه خرابی و ویرانی انجام داده است؟ آیا هر آنچه که من تدبیر کرده‌ام هیچوقت نباید از تسلط دیگران آزاد باشد؟

از بین تمام موجودات قلمرو خود، چه چیزی برای تو عزیزترین است؟

یاوانا گفت: هر یک ارزش خود را دارند و هریک نیز سهمی در ارزش دیگران دارند. اما کلوارها می‌توانند پرواز کنند و از خودشان دفاع کنند. در حالیکه اولوارهایی که می‌روبیند نمی‌توانند. بین تمام اینها، من درختان را عزیز می‌دارم. سبز شدن و رویدن آنها بسیار طول می‌کشد، با سنگدلی و بی رحمی قطع شده و بر زمین افکنده می‌شوند، مگر آنکه با میوه بر شاخه‌هایشان، تاوان بدهند. من در فکر خود اینگونه می‌بینم. آیا درختان می‌توانند سخن گویند از جانب تمامی موجوداتی که ریشه دارند، و کسانی را که نسبت به آنها خطا می‌کنند، تنبیه نمایند؟

مانوی گفت: این فکر عجیبی است.

یاوانا گفت: با این حال در آواز بود. زیرا در حالیکه تو در آسمانها بودی و با اولمو ابرها را می ساختی و باران می باریدی، من شاخه های درختان بزرگ را بالا بردم تا آنها را دریافت کنند. و برخی برای ایلوواتار در بین باد و باران آواز خواندند.

پس مانوی سکوت کرد، و فکر یاوانا که در قلب او نشسته بود، بزرگ شد و نمایان گشت و ایلوواتار آن را نگریست. در نظر مانوی آمد که آواز یکبار دیگر در برابر او ایجاد شد و مانوی به خیلی چیزها که در آن آواز بود توجه کرد. آن چیزهایی که گرچه قبلاً شنیده بود، اما بدانها بی اعتنا مانده بود. و در آخر تصویر از نو ساخته شد، اما حالا دیگر دور نبود، زیرا خود مانوی در آن قرار داشت، و با این حال می دید که همه چیز را دست ایلوواتار نگهداشته است. و دست وارد شد، و از آن عجایب بسیاری جاری شد که تا آن زمان از او در قلب آینه ها نهان مانده بود.

پس مانوی بیدار شد، و نزد یاوانا بر ازیلوهار رفت، و کنار او زیر دو درخت نشست.

و مانوی گفت: ای کمنتاری، ارو سخن گفته است و می فرماید: "آیا والاها گمان می کنند که من تمام آواز را نشنیده ام؟ حتی ضعیف ترین صدا را؟ بنگر! زمانی که فرزندان من بیدار شوند، فکر یاوانا نیز بیدار خواهد شد، و آن ارواح و جانها را از دور، احضار خواهد کرد و آنها بین کلوار و اولووار خواهند رفت، و برخی در آنها ساکن خواهند شد، و مورد تقدیس قرار خواهند گرفت، و برای مدتی از عصبانیت آنها همه خواهند ترسید و آن زمانی است که اولین فرزندان من بر سر قدرت هستند، و فرزندان دوم هنوز جوانند.

اما آیا این را به خاطر نمی آوری کمنتاری، که فکر تو همیشه به تنهایی آواز نمی خواند؟ که فکر تو و فکر من با هم تلاقی می کنند، تا اینکه ما بمانند پرنده بزرگی در اوج آسمان بر فراز ابرها خواهیم رفت؟ و زمانی هم خواهد رسید که تحت توجه ایلوواتار و پیش از بیداری فرزندان، عقاب های اربابان غرب با بالهایی به مانند

باد خواهند آمد.

پس یاوانا خوشحال شد، برخاست، دستهای خود را به طرف آسمان بالا برد و گفت: درختان کمنتاری بسیار بالا خواهند رفت، تا اینکه عقاب های پادشاه در آنها آشیان کنند.

اما مانوی نیز بلند شد، و به نظر رسید که چنان بالا رفت که صدایش به یاوانا طوری می رسید که انگار از فراز بادهای می آید.

و گفت خیر. درختان آئوله فقط به اندازه کافی بلند خواهند شد. عقاب ها در کوهستان ها آشیانه خواهند کرد، و صداهای کسانی را می شنوند که ما را صدا می زنند. اما در جنگل ها، چوپان های درختان قدم بر خواهند داشت.

پس آنگاه مانوی و یاوانا جدا شدند و یاوانا نزد آئوله بازگشت. و آئوله در کارگاه فلزکاری خود، داشت فلز ذوب شده را داخل قالب می ریخت. یاوانا گفت: ارو زیباست. حالا بگذار فرزندان بداند، که نیرویی در جنگلها گام خواهد برداشت که از خشم آنها باید بیمناک باشند.

آئوله گفت: معهذاً آنها نیازی به چوب نخواهند داشت. پس به کار فلزکاری خود ادامه داد.

## فصل سوم

### از آمدن الفها و اسارت ملکور

در حالیکه والاها عصرهای بلند مدت و بسیاری را در سعادت و آرامش زیر نور درختان در پای کوهستان آمان سپری می‌کردند، تمام سرزمین میانه زیر نور ستارگان، در نوری کم و شفق مانند به سر می‌برد.

هنگام درخشش دو منبع نور، رشد در جایی آغاز گشته بود که اکنون از آن جلوگیری می‌شد، زیرا دوباره همه چیز و همه جا تاریک شده بود. لیکن در آن زمان دیگر کهنسال ترین موجودات زنده بیدار گشته، علفها در دریاها پدیدار شده و سایه‌های درختان بزرگ بر زمین افکنده شده بودند و در دره‌ها و بلندی‌های پوشیده در شب، مخلوقاتی تاریک و نیرومند به‌وجود آمدند. به جز یاوانا و ارومه، بقیه والاها به ندرت به آن سرزمین‌ها و جنگل‌ها می‌رفتند. یاوانا در آنجا در سایه‌ها گام بر می‌داشت و غصه می‌خورد از اینکه رویش و رشد بهار آردا متوقف شده بود. یاوانا بسیاری از موجوداتی را که در زمان بهار آردا برخاسته بودند به خواب برده بود تا پیر و فرسوده نشوند، بلکه منتظر زمان بیداری بمانند. اما در شمال، ملکور دژ خود را ساخت. او هیچ گاه نمی‌خوابید، بلکه تماشا می‌کرد و کار می‌کرد و موجودات پلید و

اهریمنی را که در ذهن خود تدبیر می‌کرد، در بیرون گام بر می‌داشتند. جنگلها و بیشه‌های تاریک و خفته، محل رفت و آمد و تجمع هیولاها و دیوهای هولناک و ترسناک گشتند و ملکور در اوتومنو، دژ خود دیوها را گرد آورده آن ارواحی که اولین بار در روزهای شکوه و اوج ملکور به او ملحق شده بودند، در فساد و خرابی‌های ملکور، بمانند او گشتند. دل‌هایشان از آتش بود ولی در پوششی تاریک و تیره پیچیده بودند و هر جا که می‌رفتند با خود وحشت و هراس می‌بردند و شلاق‌هایی از آتش داشتند. در دوران‌ها بعدی در سرزمین میانه به آنها بالروگ می‌گفتند. در عصر تاریکی، ملکور هیولاهای بسیاری را در شکل‌ها و انواع مختلف پرورش داد که این موجودات مدت مدیدی جهان را دچار آشفته‌گی کرده و به آن صدمات زیادی وارد آوردند. قلمرو ملکور به تدریج در سمت جنوب سرزمین میانه نیز گسترش می‌یافت.

ملکور همچنین یک قلعه نظامی و مستحکم راه که خیلی با سواحل شمال غربی دریا فاصله نداشت، ساخت تا در برابر هر نوع حمله‌ای که ممکن بود از طرف آمان صورت گیرد، مقاومت کند. آن دژ را سایرون فرماندهی می‌کرد، سایرون نایب و قائم مقام ملکور بود و نام این دژ، آنگباند گذاشته شد.

چنین شد که والاها تشکیل جلسه دادند، آنها از خبرهایی که یاوانا و ارومه با خود از سرزمینهای بیرونی آورده بودند، آشفته گشتند و یاوانا در برابر والاها به سخنرانی پرداخت و گفت: ای شما قدرت‌های آردا، تصویری که ایلوواتار به ما نشان داد، کوتاه بود و خیلی زود ناپدید شد، بنابراین ما نمی‌توانیم ظرف این دوران کوتاه، ساعت تعیین شده را حدس بزنیم. با این حال از این مطمئن باشید: زمان آن نزدیک است، و امید داریم که در این عصر فرا رسد، فرزندان بیدار خواهند گشت. بنابراین آیا باید سرزمینهای محل سکونت آنها را در خرابی و ویرانی، و پر از اهریمن و دیو رها کنیم؟ و آیا در حالیکه ما نور داریم، آنها باید در تاریکی بیدار گردند؟ آیا در این صورت آنها ملکور را ارباب خود نخواهند خواند در حالیکه مانوی بر تخت تانیکوتیل

جلوس دارد؟

و تولکاس فریاد بر آورد: خیر. باید سریعاً وارد جنگ شویم. آیا مدت زیادی نیست که به استراحت پرداخته‌ایم؟ و آیا قدرت ما احیا نشده است؟ آیا یک نفر به تنهایی باید تا ابد با ما رقابت و مبارزه کند؟

سپس در برابر مانوی، ماندوس به صحبت پرداخت و گفت: در این عصر حقیقتاً فرزندان ایلوواتار بیدار خواهند گشت، اما آنها هنوز نیامده‌اند. به هر حال سرنوشت این است و اولین فرزندان در تاریکی خواهند آمد و نگاه آنها برای اولین بار به ستارگان خواهد افتاد. نور بزرگ برای لحظه ناپدید شدن آنها وجود خواهد داشت و آنها هنگام نیاز واردا را خواهند خواند.

پس واردا جلو آمد و از بلندای تانیکوتیل نگاه کرد و تاریکی سرزمین میانه را زیر شفق ستارگان بی‌شماری که دور و کم نور بودند، نگریست. پس انجام کار بزرگی را آغاز نمود، و این بزرگترین کار والاها از زمان ورودشان به آردا بود. او شبنم‌های نقره‌ای را از خم‌های تلپین بر گرفت و با آنها ستارگان جدید و درخشان‌تری برای ورود فرزندان اول خلق کرد. به همین علت الفها او را که نامش در اعماق زمان و کارهای اییا، تینتالیه مهربان بود، التتاری یعنی ملکه ستارگان می‌خواندند. و او در آن زمان کارنیل، لوئینی، نینار و لومبار، آلکارینکوئه، و الیمیری و بسیاری ستارگان باستانی دیگر را گرد آورد و در آسمان‌های آردا به صورت علامت قرار داد: ویلوآرین، تلومندیل، سورونومیه، آناریما و منلماکار با کمر بند درخشانش خبر از آخرین نبردی می‌دهد که در پایان دوران به وقوع خواهد پیوست. و آن بالا در شمال، واردا برای مبارزه با ملکور، تاج هفت ستاره قدرتمند، یعنی والاسیرکاها را قرار داد: داس قدرتمند والاها و علامت سرنوشت نهایی.

گفته می‌شود زمانی که واردا کارهای خود را که بسیار هم طول کشید به پایان رسانید و وقتی که اولین منلماکار در آسمان جای گرفت و آتش آبی هلوئین در آن

میان، بر فراز مرزهای جهان به نور افشانی و سوسو زدن پرداخت، در آن لحظه بود که فرزندان زمین، اولین فرزندان ایلوواتار بیدار گشتند. آنها کنار کوئیونین، آب بیداری بخش زیر نور ستارگان از خواب ایلوواتار برخاستند در حالیکه هنوز کنار آن آب، بدون صدا و در سکوت بودند، اولین نگاهشان از بین تمام موجودات و هر آنچه که بود، به ستارگان آسمان افتاد. بنابراین آنها بیش از هر چیز دیگری، عاشق نور ستارگان هستند و بین تمام والاها، از همه بیشتر واردا التتاری را احترام می‌نهند.

هنگامی که شکل جهان عوض شد، سرزمین‌ها و دریاها گسسته شده و از نو ایجاد گشتند. نه رودخانه‌ها مسیر خود را حفظ کرده و نه کوهها ثابت بر جای خود ماندند. و هیچ برگشتی برای کوئیونین وجود نداشت. اما بین الفها گفته می‌شود که این مکان در جایی واقع در ساحل دوری در شرق سرزمین میانه به طرف شمال قرار داشته و خلیجی بود در دریای داخلی هلکار، و آن دریا درجایی قرار داشته است که پیشتر، ریشه‌های کوه ایللووین بوده است قبل از آنکه ملکور آن را نابود کند. در آنجا از ارتفاعات شرق آبهای بسیاری جاری می‌گشتند و اولین صدایی که الفها شنیدند صدای آب جاری و صدای آبی بود که از سنگها فرو می‌ریخت. آنها مدت زیادی را در اولین خانه خود کنار آب، زیر نور ستارگان به سر بردند و با شگفتی و حیرت بر زمین راه می‌رفتند و بعد شروع به صحبت و دادن اسامی به چیزهایی که درک می‌کردند نمودند. نام خود را کوئندی گذاشتند، که نشان دهنده این است که آنها با اصوات صحبت می‌کردند، زیرا هنوز هیچ موجود زنده دیگری ندیده بودند که صحبت کند یا آواز بخواند.

یک روز به طور اتفاقی، ارومه در حالیکه به شکار اهریمنان مشغول بود، به سمت شرق تاخت و به طرف شمال کنار سواحل هلکار رفت و از سایه‌های اوروکارنی، کوهستان مشرق گذشت. ناگهان در آنجا ناحار، اسب او، شیهه بلندی کشید، و آرام ایستاد. ارومه متحیر و ساکت شد. به نظر او می‌آمد که در آرامش آن سرزمین زیر

نور ستارگان، صداهای زیادی را از دور می‌شنود که آواز می‌خوانند. بنابراین، والاها برای اولین بار و به طور اتفاقی کسانی را که این‌همه منتظرشان بودند، یافتند. و وقتی ارومه به الفها نگاه کرد، شگفت‌زده شد زیرا که آنها موجوداتی ناگهانی، بی نظیر و جالب و پیش‌بینی نشده بودند. و همواره هم برای والاها اینگونه خواهد بود زیرا اگرچه خیلی از موجودات در آهنگ از پیش تدبیر شده و یا در تصویر از پیش نشان داده شده بودند با این حال برآستی برای کسانی که وارد اییا می‌گردند هر یک در زمان خود با چیزی جدید و از پیش گفته نشده مواجه می‌شوند.

در آغاز، فرزندان ارشد ایلوواتار قوی تر و بزرگتر از آنی بودند که به مرور زمان از آن به بعد گشتند. اما نه زیباتر، زیرا گرچه زیبایی کوئندی‌ها در دوران جوانیشان بیش از زیبایی هر موجود دیگری است که ایلوواتار سبب گشته است، اما از زیبایی آنها کاسته نشده، بلکه اندوه و خرد نیز آن را غنی‌تر ساخته‌اند. ارومه به کوئندی‌ها علاقه فراوانی یافت و به آنها عشق می‌ورزید، و نام آنها را به زبان خود الدار (الداها) نهاد، یعنی مردم ستارگان، اما این نام بعدها تنها به آن مردمی از کوئندی‌ها اطلاق شد که او را در سفر به سوی مغرب دنبال کردند.

با این‌حال با آمدن ارومه، کوئندی‌ها دچار ترس و وحشت شدند و این اثر کار ملکور بود. زیرا خردمندان می‌گویند ملکور که همواره مراقب و گوش به زنگ بود و در حقیقت اولین کسی بود که از بیدار شدن کوئندی‌ها خبر دار گشت، و سایه‌ها و ارواح اهریمنی را پیش می‌فرستاد تا جاسوسی آنها را کرده و در کمین آنها بنشینند. بنابراین بدینگونه شد که سالیان قبل از آمدن ارومه، اگر هر الف راه خود را گم می‌کرد یا از بقیه دور می‌افتاد، حالا تکی یا چند نفری، معمولاً ناپدید شده و دیگر هرگز بر نمی‌گشت. و کوئندی‌ها می‌گفتند که شکارچی آنها را گرفته است، و همه الفها می‌ترسیدند. و در حقیقت بسیاری از آوازه‌ای باستانی الفها، که هنوز در

مغرب انعکاس آنها به خاطر آورده می‌شود، از شکل‌های سایه ماندی که در تپه‌های کوئیونین راه می‌روند، یا ناگهان از ستارگان می‌گذرند، می‌گویند از سواری تاریکی سخن می‌آورند که بر اسب وحشی‌اش نشسته و به دنبال الف‌های سرگردان است تا آنها را بگیرد و ببلعد.

ملکور از آمدن ارومه بسیار خشمگین شد و به وحشت افتاد. به همین دلیل هم خدمتگزاران تاریک خود را به‌عنوان سوار می‌فرستاد یا با نجوا دروغ‌های خود را به پخش می‌کرد، تا هرگاه کوئندی‌ها ارومه را دیدند از او وحشت کنند.

بنابراین وقتی ناحار شبهه بلندی کشید و ارومه بین آنها رفت، برخی از کوئندی‌ها خود را پنهان کرده، و برخی فرار کردند و برای همیشه گم شدند. اما آن کسانی که شجاعت داشتند و ماندند، خیلی سریع درک کردند و متوجه شدند که این سوار بزرگ هیچ شکلی از تاریکی ندارد، زیرا نور آمان در چهره او بود، و تمام شریفترین و نجیب‌ترین الف‌ها به سمت آن کشیده شدند.

اما از آن الف‌های بیچاره‌ای که ملکور به‌دام انداخته بود، اطلاعات کمی وجود دارد. شاید آنهایی که زنده مانده بودند به سیاه چاله‌های اوتومنو برده شده و در آنجا زندانی شدند، یا اینکه در تاریکی افکار ملکور فرو رفتند. اما خردمندان اریسیه حقیقت را این می‌دانند که تمام آن کوئندی‌هایی که قبل از نابودی اوتومنو به دست ملکور افتادند، در آنجا اسیر شده و تحت شکنجه‌های ظالمانه و تدریجی ملکور فاسد شده و برده او گشتند. و ملکور بدین‌گونه نژاد مخوف ارک‌ها را از روی حسادت و استهزا نسبت به الف‌ها پرورش داد و الف‌ها از آن پس تبدیل به تند و تیزترین دشمنان ملکور گشتند. ارک‌ها به مانند فرزندان ایلوواتار زندگی کرده و تکثیر می‌یافتند. با این حال ملکور که زندگی خود را نداشت و فاقد شور زندگی هم بود، از زمان شورش خود در آینولیندالیه قبل از آغاز جهان، هیچگاه نمی‌توانست خود موجوداتی بیافریند و بدینسان بود که ارک‌ها را از الف‌ها درست کرد.

و ارک‌ها در عمق دلهای تیره و تاریک خود از اربابشان که به او از روی ترس خدمت می‌کنند متنفر هستند و ملکور تنها سازنده سردرگمی، بیچارگی و نکبت آنهاست و این شاید زنده‌ترین و پست‌ترین کار ملکور و همچنین منفورترین آنها نزد ایلوواتار باشد.

ارومه مدتی نزد کوئندی‌ها به سر برد و سپس به سرعت تاخت و از زمین و دریا گذشت و به والینور رفت و اخبار را به والمار برد و در مورد سایه‌هایی که مکان کوئیونین را دچار اذیت می‌کرد، صحبت کرد. آنگاه والاها شادمانی کردند، گرچه در حین شادمانی شک و دودلی داشتند و مدت طولانی به بحث بر سر بهترین کاری که باید برای حفاظت از کوئندی‌ها در برابر گزند سایه ملکور انجام دهند، پرداختند. اما ارومه بلافاصله به سرزمین میانه بازگشت و نزد الف‌ها ماند.

مانوی مدت زیادی در تانیکوئیتیل به فکر رفت و خواهان مشورت و نظر ایلوواتار شد. و سپس پایین آمده به والمار رفت و والاها را به مکان حلقه سرنوشت نهایی فراخواند، و حتی اولمو نیز از دریای بیرونی برای حضور در جلسه آمد.

پس مانوی به والاها گفت: این اندرز و نظر ایلوواتار در قلب من است: اینکه ما باید تسلط و برتری آردا را به هر قیمتی به دست بگیریم و کوئندی‌ها را از سایه ملکور آزاد کنیم. پس تولکاس خشنود گشت. اما ائوله اندوهگین بود، زیرا صدماتی را پیش بینی می‌کرد که دنیا در اثر این نبرد متحمل می‌شد. لیکن والاها آماده بودند و با نیروی جنگ از آمان بیرون آمدند و برای حمله به دژهای ملکور و نابود ساختن آن مصمم بودند. ملکور هرگز این نبرد را که به‌خاطر نجات الف‌ها انجام شد فراموش نمی‌کند، زیرا الف‌ها باعث این سقوط او بودند با این حال خود الف‌ها هیچ نقشی در آن نداشتند و حتی از یورش قدرت مغرب علیه شمال در آغاز دوران‌شان تنها اندکی می‌دانند.

ملکور در شمال غرب سرزمین میانه با تاخت و تاز و حمله والاها مواجه شد و

تمام آن منطقه در هم کوبیده گشت و اولین پیروزی سپاهیان مغرب بسیار سریع به دست آمد، و خدمتگزاران ملکور از پیش آنها به اوتومنو می‌گریختند. پس والاها از سرزمین میانه گذشتند و نگهبانی بر کوئیونن قرار دادند و از آن به بعد کوئندی‌ها دیگر چیزی در مورد نبرد بزرگ قدرت‌ها نمی‌دانند، جز اینکه زمین می‌لرزید و زیر پای آنها ناله می‌کرد و آنها حرکت می‌کردند و در شمال نورهایی از آتش‌هایی عظیم دیده می‌شد.

محاصره اوتومنو بسیار طولانی و شدید بود و نبردهای زیادی در برابر دروازه‌های آن انجام شد که الف‌ها چیزی از آن نمی‌دانند. در آن زمان، شکل سرزمین میانه عوض شد و دریای بزرگ که حائل بین سرزمین میانه و آمان بود، وسیع و عمیق گشت و کرانه‌های آن گسست و خلیجی عمیق در سمت جنوب آن ایجاد شد. خلیج‌های کوچک بسیاری نیز بین خلیج بزرگ و هلکاراکسیه در منتهی‌الیه شمال آن جایی که سرزمین میانه و آمان به هم نزدیک می‌شدند ایجاد شدند. در بین آنها، خلیج بالار، خلیج اصلی بود و آب رودخانه قدرتمند سیزیون از نواحی مرتفع تازه ایجاد شده شمالی به آن می‌ریخت. دورتونیون و کوهستان اطراف هیتلوم، سرزمینهای شمال دور، تقریباً در آن روزها ویران شده بودند، زیرا اوتومنو در قسمت عمیق آنجا قرار داشت، و گودال‌های آن از ارتش و سپاهیان عظیم خدمتگزار ملکور پر بودند.

اما در نهایت دروازه‌های اوتومنو شکسته و سقف تالارهای آن برداشته شد و ملکور در عمیق ترین و پایین ترین حفره پناه گرفت. سپس تولکاس به عنوان قهرمان والاها پیش آمد و با او به انجام مبارزه کشتی پرداخت و او را با صورت روی زمین انداخت، بعد با زنجیر آنگانیور که آئوله ساخته بود، او را غل و زنجیر کرد و ملکور بدینگونه اسیر شد و جهان برای عصری بلند مدت و طولانی در آرامش بسر برد.

معهدا، والاها تمامی سرداب‌های بزرگ و حفره‌های زیرزمینی که با فریب و حيله در اعماق دژ آنگباند و اوتومنو قرار داشتند را نیافتند. بسیاری از موجودات پلید و اهریمنی هنوز در آنجا بودند و بقیه پخش شده و به سمت تاریکی فرار کرده و در مکان‌های بیپه‌وده و ویرانه جهان سرگردان شدند و منتظر زمان اهریمنی باقی ماندند و والاها سایرون را هم نیافتند.

اما وقتی که نبرد به پایان رسید از ویرانه شمال، ابر بزرگی برخاست و ستارگان را پنهان کرد و والاها ملکور را کشان کشان به والینور بردند و دست‌ها و پاها و چشمان او را بستند. و او به حلقه سرنوشت برده شد. در آنجا صورت او را در برابر پای مانوی روی زمین قرار دادند، ملکور تقاضای عفو و بخشش نمود، اما درخواست او نادیده گرفته شد و او را در بنای محکم و استوار ماندوس به زندان افکندند، جایی که هیچ کس از آن نمی‌توانست فرار کند، نه والاها، نه الف‌ها و نه هیچ انسان فانی. تالارهای ماندوس، بزرگ و پهناور بوده و در غرب سرزمین آمان قرار داشتند. و ملکور محکوم شد که به مدت سه عصر طولانی در آنجا بماند، تا اینکه حکمش مجدداً مورد بررسی قرار گرفته یا اینکه دوباره درخواست عفو و بخشودگی نماید.

سپس والاها دوباره گردهم آمده تشکیل شورا دادند، و این بار اختلاف نظر داشتند. برخی، از جمله اولمو، عقیده داشتند که کوئندی‌ها را باید آزاد گذاشت تا در سرزمین میانه آن‌طور که می‌خواهند بسر برند و با استعداد‌های مهارتی خود تمام آن سرزمین‌ها را نظم دهند و بسازند و آلام آن را مرهم نهند. اما بیشتر والاها به‌خاطر کوئندی‌ها در آن دنیای خطرناک در میان حيله‌ها و مکرهای آن مکان تاریک روشن که نور خود را از ستارگان می‌گرفت، می‌ترسیدند و همچنین قلب آنها از عشق به زیبایی الف‌ها لبریز گشته و مشتاق معاشرت با الف‌ها و دوستی با آنها بودند. بنابراین بالاخره، والاها کوئندی‌ها را به والینور فرا خواندند تا برای همیشه در پای قدرت‌ها، در نور درختان گرد هم آیند. و ماندوس سکوت خود را شکست و گفت: سرنوشت

این است. و پس از این فراخوانی، پریشانی‌های بسیاری پدید آمد.

اما در ابتدا الف‌ها تمایل نداشتند به این فراخوانی و دعوت گوش بسپارند، زیرا والاها را تنها در اوج خشمشان دیده بودند آن هم زمانی که به جنگ می‌رفتند، البته به غیر از ارومه. و هنوز از بیم و ترس پر بودند. بنابراین ارومه دوباره نزد آنها فرستاده شد و ارومه از بین آنها سفیرانی انتخاب کرد که بایستی به والینور می‌رفتند و برای مردم خود صحبت می‌کردند. و این سفیران اینگوی، فینوی و الوی بودند که از آن پس پادشاه گشتند. و وقتی آنها به والینور رسیدند از عظمت و هیبت، شکوه و اقتدار و شان والاها لبریز گشتند، و بسیار مشتاق نور و جلال و تلالو درختان شدند. پس ارومه آنها را به کوئیون برگرداند و آنها در برابر مردم خود سخن گفتند و از آنها خواستند که به فراخوانی والاها توجه کرده و به سمت مغرب حرکت کنند.

اینگونه شد که اولین جدایی الف‌ها صورت گرفت، زیرا اقوام اینگوی و بیشتر اقوام فینوی و الوی، به سخنان اربابانشان متمایل شدند و نسبت به ترک آنجا و دنبال کردن ارومه مشتاق شدند و آنها را از آن پس الدار (الداها) می‌خوانند. به همان نامی که ارومه در آغاز به الف‌ها به زبان خودشان داده بود، اما بسیاری نیز از این فراخوانی سر باز زدند و نور ستارگان و جاهای پهناور سرزمین میانه را به گفته‌هایی در مورد درختان نوربخش ترجیح دادند. آنها آواری‌ها خوانده می‌شوند، یعنی بی تمایلان، و در آن زمان آنها از الداها جدا شده و دیگر هرگز آنها را ندیدند تا اینکه عصرهای بسیاری گذشت.

الداها آماده یک سفر بزرگ از اولین خانه‌هایشان در مشرق بودند، و به سه دسته تقسیم شدند. کوچکترین و اولین سپاه که در جلو بود، تحت فرماندهی اینگوی قرار گرفت: بزرگترین و والاترین ارباب تمام نژادهای الف‌ها. او وارد والینور شد و تحت حمایت قدرتها و نیروهای بزرگ آنجا قرار گرفت و تمام الف‌ها نام او را تقدیس و

احترام می‌کنند و او دیگر هیچگاه به سرزمین میانه باز نگشت و حتی به آن هم نگاه نکرد. وانیار (وانیایها) مردم او بودند. آنها الف‌های بسیار زیبایی هستند، که مورد عشق و علاقه مانوی و واردا می‌باشند و تعداد بسیار معدودی از انسان‌ها تا به حال با آنها صحبت کرده‌اند.

پس از آنها نولدور (نولدوها) بودند، مردمان فینوی که در خرد و دانش زبانزد بودند، آنها الف‌های ژرف‌نا هستند، و دوستان آئوله می‌باشند. از نولدوها در آواز بسیار گفته شده است، زیرا آنها مدتی مدید را در سرزمین‌های شمالی جنگیدند و کار کردند و غصه خوردند.

بزرگترین سپاه در آخر آمدند و نام آنها تلری است. زیرا آنها در طول مسیر درنگ می‌کردند و به‌طور کامل به گذشتن از آسمان نیمه روشن و رفتن به روشنایی والینور فکر نمی‌کردند. آب را بسیار دوست می‌دارند و آن تلری‌هایی که در آخر به سواحل غربی رسیدند، شیفته دریا شدند و از آن پس آنها در سرزمین آمان الف‌های دریایی شدند و به آنها فالاماری (فالماها) گفته می‌شود، زیرا آنها آهنگ خود را کنار امواج می‌ساختند و چون تعدادشان بسیار بود، دو ارباب داشتند: الوی سینگولو (که نشان شل خاکستری دارد) و اولوی برادر او.

اینها سه قوم الدالییه بودند، که با انجام سفری طولانی به منتهی الیه غرب در روزهای درختان (منظور روزهایی است که دو درخت منابع نور بودند) به آنها کالاکوئندی گفته می‌شود یعنی الف‌های روشنایی. اما بقیه الداهایی که در حقیقت سفر به مغرب را شروع کرده و طی این مسیر طولانی راه را گم کرده یا در سواحل سرزمین میانه ماندند، و بیشترهم از اقوام تلری‌ها بودند، از این به بعد همین نام را گرفتند.

آنها در حالیکه دلشان متمایل به مغرب بود، یا کنار دریا ماندند، یا در جنگل‌ها و کوه‌های جهان سرگردان شدند و کالاکوئندی‌ها به این الف‌ها نام اومانیار (اومانیاها)

داده‌اند زیرا آنها هرگز به سرزمین آمان و قلمروی خجسته نرسیدند، اما اومانیاها و آواری‌ها را به مانند هم، موریکوئندی خوانند، یعنی الف‌های تاریکی، زیرا آنها هرگز نوری را که پیش از آمدن خورشید و ماه در والینور بود، ندیدند.

گفته می‌شود وقتی که سپاهیان الدالییه از کوئیون خارج شدند، ارومه پیشاپیش آنها سوار بر ناحار اسب سپید خود که با رنگ طلایی می‌درخشید می‌تاخت، و با عبور از شمال دریای هلکار، آنها عازم مغرب شدند. در برابر آنها هنوز در شمال، ابرهای بزرگ سیاهی بر فراز ویرانه‌های جنگ دیده می‌شدند و ستارگان در آن منطقه ناپیدا بودند. برخی از آنها که تعدادشان کم هم نبود، وحشت کردند و از رفتن پشیمان شدند. آنها برگشتند و فراموش شدند.

سفر الداها به طرف مغرب آهسته انجام می‌شد و خیلی طول کشید، زیرا مسیرهای سرزمین میانه بسیار خسته کننده و ناشناخته و بیراهه بودند. البته خود الداها نیز میلی به عجله نداشتند زیرا از تمام چیزهایی که می‌دیدند حیرت کرده بودند. آنها از کنار هر سرزمین و رودی که رد می‌شدند مایل بودند در آنجا بمانند، و اگرچه هنوز میل به سفر داشتند، اما بیش از آنکه به پایان سفرشان امید داشته باشند از آن می‌ترسیدند.

بنابراین هرگاه ارومه که کارهای دیگری هم برای رسیدگی داشت، از آنها جدا می‌شد، آنها می‌ایستادند و جلوتر نمی‌رفتند، تا اینکه او بر می‌گشت و آنها را راهنمایی می‌کرد. و اینگونه شد که سال‌های زیادی سفر آنها بدین نحو طول کشید تا الداها مسیر خود را از جنگل گذرانده و به رودخانه‌ای بزرگ رسیدند، رودی بسیار وسیع‌تر از هر آنچه که تا به حال دیده بودند و آن سوی رود، کوههایی دیده می‌شدند که نوکهای تیز آنها به قلمرو ستارگان می‌رسید. گفته می‌شود این رودخانه، همان رودخانه‌ای بوده است که بعدها آندولین بزرگ نامیده شده و همواره مرز خشکی‌های غربی سرزمین میانه بود. اما نام کوهستان هیتائگلیر بوده برجهای مه بر

فراز مرزهای اریادور و آنها در آن روزگار بسیار ترسناک‌تر و بلندتر بوده‌اند و ملکور آنها را افراشته بود تا مانع تاخت و تاز و آمدن ارومه شود. تله‌ها مدت زیادی را در کرانه شرقی رودخانه بسر بردند و آرزو داشتند همانجا بمانند، اما وانیاها و نولدوها از آن گذشتند و ارومه آنها را به طرف گذرگاههای کوهستان هدایت کرد. وقتی ارومه رفت، تله‌ها به ارتفاعات سایه‌افکن نگاه کردند و وحشت آنها را فرا گرفت.

سپس فردی از بین گروه الوی که همیشه طی راه، عقب‌تر از بقیه بود، برخاست. نام او لنوی بود. او سفر به سمت مغرب را کنار گذاشت و تعداد بی‌شماری از مردم را به طرف جنوب رودخانه بزرگ راهنمایی کرد و آنها با دانش و خرد قوم خود زندگی می‌کردند تا اینکه سالهای بسیاری گذشت. آنها ناندور (ناندوها) بودند. مردمی جدا شده از اقوام خود که شباهتی به آنها نداشتند جز اینکه عشق وافر به آب داشتند. بیشتر کنار آبشارها و نه‌رهای جاری به سر می‌بردند. آنها در مقایسه با بقیه الف‌ها دانش بیشتری نسبت به موجودات زنده، درختان، گیاهان دارویی، پرندگان و حیوانات دارند. در سالهای بعدی، دنی‌دور، پسر لنوی، مجدداً در آخر به طرف مغرب برگشت و پیش از برخاستن ماه، گروهی از مردم را از کوهستان به سوی بلریاند راهنمایی کرد.

پس از مدتی طولانی، وانیاها و نولدوها به ارید لویین رسیدند، کوهستان آبی رنگ واقع بین اریادور و منتهی الیه باختری سرزمین میانه که الف‌ها نام آن را از آن پس بلریاند گذاشتند. و گروه‌های بسیاری از دره سیریون گذشته و به سواحل دریای بزرگ بین درنگیست و خلیج بالار رفتند. اما وقتی که بدانجا رسیدند ترسی عظیم آنها را فرا گرفت، و خیلی‌ها به جنگلها و ارتفاعات بلریاند عقب کشیدند. پس ارومه جدا شد و به والینور برگشت تا نظر مانوی را بخواهد و آنها را ترک کرد.

سپاه تله‌ها از کوهستان مه آلود گذشتند و از سرزمین‌های پهناور اریادور گذر

کردند و در حالی که اصرار الوی سینگولو بود که آنها را پیش می‌راند، زیرا او شوق بسیاری برای والینور و نوری که آنجا دیده بود داشت و آرزو می‌کرد که یککاش از نولدوها جدا نشده بود، زیرا دوستی عمیق و بزرگی با فینوی ارباب آنها داشت. بنابراین پس از گذر سال‌های بسیار، تله‌ها بالاخره از ارد لویین گذشته و وارد مناطق شرقی بلریاند شدند. آنجا توقف کردند و برای مدتی آن سوی رودخانه گلیون ساکن شدند.

## فصل چهارم

### از تینگول و ملیان

ملیان یک مایا بود، از نژاد و تبار والاها. او در باغ‌های لورین سکونت داشت و بین تمام مردم لورین، هیچ کسی زیباتر از ملیان و عاقلتر از او نبود و هیچ کس مهارت او را در آوازهای افسونگری نداشت. گفته می‌شود وقتی در تلاقی نورها، ملیان در لورین شروع به خواندن آواز می‌کرد والاها دست از کارهایشان می‌کشیدند، پرندگان والینور آرام می‌شدند ناقوس‌های والمار ساکت می‌گشتند و فواره‌ها از جریان باز می‌ایستادند.

بلبل‌ها همواره، همه جا همراه او بودند و او به آنها آوازشان را آموخت. ملیان عاشق سایه‌های عمیق درختان بزرگ بود. او قبل از آفرینش جهان با یاوانا یکسان بود و زمانی که کوئندی‌ها کنار آبهای کوئیوینن بیدار شدند، ملیان والینور را ترک کرده و به سرزمین‌های هیت‌ر رفت و در آنجا پیش از سپیده‌دم، سکوت سرزمین میانه را با صدای خود و آوازهای پرندگان پر می‌کرد.

این‌طور که گفته می‌شود، دیگر سفر تله‌ها تقریباً به آخر خود رسیده بود و آنها مدت زیادی را در بلریاند شرقی آن سوی رودخانه گلیون به استراحت پرداختند و در

آن زمان بسیاری از نولدوها هنوز در تقلاى سفر مغرب به جنگل‌هایی رسیده بودند که به‌دنبال آنها نام ریجن و نلدوریت را به خود گرفتند. الوی، ارباب تلری‌ها، اغلب در جستجوی دوست خود فینوی از جنگل‌های بزرگ به اقامتگاه‌های نولدوها می‌رفت. و یکبار طی فرصتی که پیش آمد، او به تنهایی به جنگل نان الموث که از ستارگان نور می‌گرفت، رفت. در آنجا ناگهان صدای بلبل‌ها را شنید و سپس دچار افسون شد و آرام ایستاد. از ورای صداهاى لوملیندی‌ها (بلبلان) صدای ملیان را شنید و صدای او قلب الوی را از شوق و اشتیاق و حیرت پر کرد. پس او به‌طور کامل همه مردم خود و تمام مقصودهایی را که در ذهن داشت به‌ناگاه فراموش کرد و پرنده‌گان را در سایه درختان دنبال کرد و به اعماق نان الموث رفت و در آنجا راه خود را گم کرد. اما بالاخره به فضایی در میان جنگل رسید که به ستارگان راه داشت و ملیان در آنجا ایستاده بود. در تاریکی، الوی به ملیان نگاه کرد و نور آمان را در چهره او دید.

ملیان کلمه‌ای صحبت نکرد، اما قلب او از عشق الوی که نزد او آمده و دستش را گرفته بود، پر و بلافاصله الوی دچار افسون و جادوی ملیان شد و آنها به مدتی بس طولانی ایستادند که با احتساب گردش ستارگان بالای سرشان این مدت، چندین سال طول کشید و قبل از اینکه این دو سخنی بگویند، درختان نان الموث قد کشیده و بلند شدند.

این‌طور که بعدها گفته شد، مردم الوی که به جستجوی او بر آمده بودند، او را نیافتند و اولوی (برادر الوی) پادشاهی تلری‌ها را بر عهده گرفت و آنها از آنجا رفتند. الوی سینگولو دیگر هرگز تا زمانی که زنده بود از دریا نگذشت و به والینور نرفت و ملیان نیز تا زمانی که قلمرو آنها دوام داشت، در آنجا ماند. اما از ملیان هم بین الف‌ها و هم بین انسان‌ها رگه موروثی از آینه‌هایی که قبل از اییا نزد ایلوواتار بودند به وجود آمده است و الوی در دوران بعدی، پادشاهی مشهور گشت، و مردم او تمام

الداهای بلریاند بودند. نام آنها سیندار شد، یعنی الف‌های خاکستری، الف‌های تویلایت. و او پادشاهی شئل خاکستری بود و در زبان مردم آن سرزمین نام او الو تینگول بود. ملیان ملکه او و عاقلتر از تمام فرزندان سرزمین میانه بود. تالارهای نهان و مخفی آنها در منگروث به‌نام هزار غار در دوریات قرار داشتند و نیروی بزرگ ملیان به الوی که خود از بزرگان الداها بود، عاریه داده شد. الوی به تنهایی، به اندازه تمام سینداها با چشمان خود درختان را در دوران شکوفایی شان دیده بود، و اگرچه پادشاه اومانیاها بود، اما جزء موریکوئندی‌ها محسوب نمی‌شد، بلکه از الف‌های روشنایی بود که در سرزمین میانه نیروی بسیار داشت. و از عشق تینگول و ملیان زیباترین فرزندان ایلوواتار به دنیا آمد که هرگز مانند او به‌دنیا نیامده است.

## فصل پنجم

### از الدامار و شاهزاده‌های الدالیه

گروه وانیاها و نولدوها به موقع به آخرین سواحل غربی سرزمین هیت‌ر رسیدند. در آغازین روزهای پس از نبرد قدرتها، شمال این سواحل از آن پس به سمت غرب خم گشت، به طوری که در دورترین قسمت‌های شمالی آردا، فقط یک دریای باریک، آمان را که بر آن والینور بنا نهاده شده بود، از سرزمین‌های هیت‌ر جدا می‌کرد. اما این دریای باریک از یخ‌های تیز و خطرناک پر شده بود و دلیل آن، شدت یخبندان‌هایی بود که ملکور ایجاد کرده بود. بنابراین ارومه گروه الدالیه را به طرف منتهی الیه شمالی نبرد بلکه به سرزمین‌های زیبای کنار رودخانه سیریون که از آن پس بلریاند نامیده شد، هدایت کرد. از آن سواحل الداها در ابتدا با ترس و حیرت به دریا نگریستند که بسان اقیانوسی گسترده، وسیع و تاریک و عمیق، بین آنها و کوهستان آمان قرار گرفته بود.

اکنون اولمو، با مشورت والاها، به سواحل سرزمین میانه رسیده و با الداها که در آنجا منتظر بوده و به امواج تاریک خیره مانده بودند، صحبت کرد. و به خاطر کلماتش و آهنگی که برای آنها در شیپورهای صدفی‌اش ساخته بود، ترس آنها از

دریا به اشتیاق و میل تبدیل گشت. بنابراین اولمو جزیره‌ای را که از مدتها قبل از زمان آشوب‌های زمان سقوط ایلووین، تنها در وسط دریا قرار داشت و به هیچ ساحلی نزدیک نبود، از ریشه بیرون کشید و با کمک خدمتگزاران خود آن را همچون یک کشتی بزرگی حرکت داد و لنگر آن را در خلیج بالار که رودخانه سیریون به آن منتهی می‌شد، انداخت. سپس وانیاها و نولدوها بر آن سوار شدند و جزیره روی دریا کشیده شد و آنها در آخر به سواحل طولانی در پای کوهستان آمان رسیدند و وارد والینور شدند و مورد استقبال قرار گرفتند. اما شاخ شرقی جزیره که پایه آن در تپه زیرآبی دهانه سیریون قرار گرفته بود، شکسته شده، دو نیم گشت و پشت سر باقی ماند و گفته می‌شود آن جزیره بالار است که از آن پس اوسیه بسیار بدانجا می‌رفت.

اما تلری‌ها در سرزمین میانه جا ماندند، زیرا آنها در شرق بلریاند و بسیار دور از دریا بودند، و فراخوانی اولمو را زمانی شنیدند که دیگر بسیار دیر شده بود. و بسیاری از آنها هنوز در جستجوی ارباب خود، الوی بودند و بدون او میلی به ترک آنجا نداشتند. اما وقتی که فهمیدند اینگوی و فینوی و مردمانشان رفته‌اند، بسیاری از تلری‌ها نیز خود را به سواحل بلریاند رسانده و در آن ساکن شدند و از آن پس در آنجا نزدیک دهانه‌های سیریون، به دنبال دوستانشان که از آنجا رفته بودند گشتند و اولوی، برادر الوی را پادشاه خود نمودند. آنها مدت مدیدی را کنار کرانه‌های دریای باختری سپری کردند و اوسیه و یونین نزد آنها آمده و آنها را در جریان امر قرار دادند. و اوسیه، در حالیکه روی صخره‌ای نزدیک حاشیه خشکی می‌نشست، به آنها آموزش می‌داد و آنها از او تمام شیوه نغمه و آهنگ دریا و دانش آب را آموختند. بدینگونه شد که تلری‌ها، که از اولین دوستداران آب بوده و لطیف‌ترین و زیباترین آوازاها را بین همه الف‌ها می‌سرودند، از آن پس شیفته دریاها شدند، و آوازهایشان از صدای امواج بر سواحل، سرشار شد.

وقتی سالهای بسیاری گذشت، اولمو صدای نیایش‌ها و درخواست‌های نولدوها و فینوی پادشاه آنها را شنید که از جدایی طولانی مدتشان از تلری‌ها اکنون اندوهگین بودند و اینکه به او التماس می‌کردند آنها را اگر می‌آیند، به آمان بیاورد. ثابت شده بود که اکثر آنها واقعاً تمایل به رفتن به آمان را دارند. اما اندوه بزرگ اوسیه زمانی بود که اولمو به کرانه‌های بلریاند بازگشت تا آنها را به والینور ببرد، زیرا دریاهای سرزمین میانه و سرزمین‌های هیتیر مورد توجه او بودند و او ناراحت می‌شد از اینکه دیگر صداها تلری‌ها را در قلمروی خود نشنود. او برخی را ترغیب به ماندن کرد که به آنها فالاتریم، یعنی الف‌های فالاس می‌گویند و آنها در روزگاران بعدی در بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست باقی ماندند و اولین ملاحان و دریانوردان در سرزمین میانه و اولین سازندگان کشتی بودند. کردان کشتی ساز فرمانروا و ارباب آنها بود.

قوم و خویشان و افراد و دوستان الوی سینگولو نیز در سرزمین‌های هیتیر باقی ماندند و همچنان در جستجوی او بودند. گرچه الومو و الوی میل داشتند بیشتر درنگ کنند، اما آنها ناچار شدند آنجا را ترک کرده و به والینور و نور درختان بروند. اما الوی رفته بود و در آخر هم دسته اصلی تلری‌ها بر جزیره سوار شد و اولمو آنها را برد. سپس دوستان الوی پشت سر آنها ماندند و خود را اگلات یعنی مردم رها شده خواندند. آنها بیشتر در جنگل‌ها و بلندی‌های بلریاند می‌ماندند تا کنار دریا، دریایی که آنها را از اندوه و غم پر می‌کرد و شوق آمان همیشه در قلبهایشان باقی ماند.

اما زمانی که الوی از خلسه طولانی خود بیدار شد، همراه با ملیان به نان الموث آمد و آنها از آن پس در جنگلهای وسط آن سرزمین سکنی گزیدند. اگرچه الوی شوق بسیاری برای دیدن نور درختان داشت اما صورت ملیان به سان آینه‌ای بی غبار، نور آمان را به او نشان می‌داد و الوی از این نور خشنود می‌شد. مردم او دورش با شادمانی جمع گشتند، و بسیار شگفت زده بودند، زیرا اگرچه قبلاً او شریف و

نجیب و زیبا بود، اما حالا به مانند اربابی از مایاها به نظر می‌رسید. موهای او خاکستری نقره‌ای بوده و بلند قدترین فرزند ایلوواتار بود و سرنوشتی رفیع در برابر او قرار داشت.

اوسیه به دنبال افراد الوی روان شد، و وقتی که آنها به خلیج الدامار (که خانه الفهاست) رسیدند، او آنها را فراخواند و الفها صدای او را شناختند، و عاجزانه از اولمو درخواست نمودند سفر را اندکی متوقف کند. و اولمو خواهش آنها را اجابت کرد و در برابر او اوسیه سریع رفت و ریشه‌های جزیره را در بستر دریا محکم کرد. اولمو این کار را با میل بیشتری انجام داد زیرا قلب تلری‌ها را می‌فهمید، و در شورای والاها، او مخالف نظر فراخوانی و دعوت آنها بود با این فکر که برای کوئندی‌ها بهتر بود در سرزمین میانه باقی بمانند. والاها وقتی فهمیدند او چه کار کرده است زیاد خشنود نگشتند. و فینوی بسیار غمگین شد وقتی دید تلری‌ها نیامدند، و وقتی فهمید الوی نیز تنها رها شده است بیشتر هم ناراحت شد و می‌دانست که دیگر دوباره او را نخواهد دید مگر در تالارهای ماندوس. و اما جزیره دیگر هیچگاه حرکت نکرد و همانجا تنها در خلیج الدامار باقی ماند. و به آن تال اریسیا گفته شد یعنی جزیره تنها. در آنجا تلری‌ها همانگونه که آرزو داشتند زیر نور ستارگان آسمان و با این حال در معرض منظره آمان و ساحل نامیرا و جاودانه باقی ماندند و این سکونت موقتی و بسیار طولانی در جزیره تنها باعث جدایی زبان آنها از زبان وانیاها و نولدوها شد.

والاها بدانها زمین و مکانی برای سکونت داده بودند. و آنها حتی بین گل‌های تابناک باغ‌های والینور که با نور درختان روشن بودند هنوز دلتنگ زمانی بودند که ستارگان را می‌دیدند. بنابراین شکافی در دیوارهای بزرگ پلاری ایجاد شد، و در آنجا، در دره‌ای عمیق که تا دریا ادامه داشت الداها تپه‌ای سبز و بلند را ایجاد کردند و نام آن را تونیا نهادند. از غرب نور دو درخت بر آن تپه می‌افتاد و سایه آن همیشه

به طرف شرق بود و از مشرق رو به خلیج "خانه الفها" و جزیره تنها، و دریا‌های سایه افکن داشت. سپس، از کالاسیریا، گذرگاه نور، تشعشع نور قلمرو خجسته به جلو ساطع شده و نور آن امواج تاریک را به رنگهای نقره‌ای و طلایی روشن می‌نمود و جزیره تنها را لمس می‌کرد ساحل غربی آن جزیره سبز شد و زیبا گشت. در آنجا اولین گل‌هایی که از آن پس همیشه در کوهستان‌های آمان ماندند، شکوفه دادند.

بر تاج تونیا، شهر الفها بنا شد: تراس‌ها و دیوارهای سپید تیریون و بلندترین برج شهر، برج اینگوی به نام میندون الدالییوا بود که نور نقره‌ای آن تا مه‌های دور دریا می‌رفت. اندک کشتی‌هایی از انسان‌های فانی نور ضعیف آن را از دور دیده‌اند. در تیریون بر فراز تونیا، وانیاها و نولدوها مدت طولانی را در دوستی با الفها به سر بردند و چون از تمام موجودات در والینور بیشتر از همه عاشق درخت سپید بودند، یاوانا برای آنها درختی آفرید به اندازه تلپیریون اما کوچکتر، و با این تفاوت که از خود نوری نداشت. نام آن را به زبان سینداری، گالاتیلیون نهادند. این درخت در بارگاه پایین میندون کاشته شد و در آنجا رشد و نمو یافت. و بذره‌ای او در الدامار بسیار بودند. و بذری از این درخت بعدها در تال اریسیا کاشته شد و بدانجا سعادت و خوشبختی برد و به آن سلیبرن می‌گفتند. و از آن، همانطور که در جای دیگر این داستان گفته می‌شود، نیلموت آمد، درخت سپید نومینوها.

مانوی و واردا، بین تمام الفها، از همه بیشتر وانیاها، الفهای زیبا را دوست می‌داشتند و بیشترین عشق و علاقه را نسبت به آنها ابراز می‌کردند. نولدوها نزد آئوله بسیار عزیز بودند. و آئوله و افرادش بسیار میان نولدوها می‌رفتند و در نتیجه خرد و علم نولدوها و مهارت آنها بسیار می‌شد، با این حال عطش آنها برای بیشتر دانستن خیلی زیاد بود و در خیلی چیزها از معلمان خود پیش افتادند. سخن نولدوها بسیار تغییر می‌کرد، زیرا آنها عشق فراوانی به کلمات داشتند، و همواره در جستجوی

یافتن اسامی مناسب برای تمام موجودات یا چیزهایی که می‌شناختند یا تصور می‌کردند، بودند. و اینگونه شد که سازندگان خانه فینوی که تپه‌ها را در جستجوی سنگ می‌گشتند (زیرا آنها به ساختن برجهای بلند بسیار علاقه‌مند بودند) اولین کسانی بودند که جواهرات زمینی را کشف کردند و تعداد بی شماری از آنها را با خود بیرون آوردند. نولدوها ابزاری برای بریدن و شکل دادن به جواهرات تدبیر کردند و آنها را به شکلهای گوناگون در آوردند. آنها جواهرات را نگاه نمی‌داشتند، بلکه به‌رایگان می‌بخشیدند، و با تلاش آنها تمام والینور غنی و توانگر گشت.

بعدها نولدوها به سرزمین میانه برگشتند، و این داستان راجع به بیشتر کارهای آنان، سخن می‌گوید. بنابراین، اسامی و اقوام شاهزاده‌های آنها در اینجا به‌آنگونه‌ای که این اسامی بعدها به زبان الف‌های بلریاند بود گفته می‌شود:

فینوی پادشاه نولدوها بود. پسران فینوی عبارت بودند از فیانور، فینگولفین و فینارفین. اما مادر فیانور میران سیرینیه بود، در حالیکه مادر فینگولفین و فینارفین ایندس از وانیاه‌ها بود.

فیانور دارای بیشترین مهارت در کلام و داستان بود و بیش از دیگر برادران خود دانش آموخت. روح او به مانند یک شعله می‌سوخت. بین آنها از همه قوی تر، ثابت قدم تر و شجاع تر، فینگولفین بود. فینارفین زیباترین و عاقلترین و از دوستان پسران اولوی فرمانروا و ارباب تلری‌ها بود و دختر اولوی، اروین، بانوی قو را به همسری خود برگزید.

هفت پسر فیانور عبارت بودند از مادروس بلند قامت، ماگلور آوازخوان نیرومند، که صدای او از فراز دریا و خشکی شنیده می‌شد، کلگورم زیبا، و کارانتیر تیره، کوروفین پرمهارت، که بیشتر مهارت دست پدر خود را به ارث برده بود، و جوانترین آنها، دو برادر دوقلو به نام‌های آمروود و آمراس، که از نظر چهره و حالت شبیه هم بودند. در دوران بعدی، آنها شکارگران بزرگ در جنگلهای سرزمین میانه شدند.

کلگورم هم یک شکارچی بود که در والینور دوست ارومه بود و اغلب به دنبال شیپور آن والا روان بود.

پسران فینگولفین عبارت بودند از: فینگون، که بعدها پادشاه نولدوها در شمال جهان گشت، و تورگون، ارباب و فرمانروای گاندولین. خواهر آنها آردهیل سپید بود. او از دیگر برادران خود کوچکتر و بسیار عاشق سواری و شکار در جنگل بود. بنابراین اغلب به همراه پسران فیانیر، خویشاوندان خود، همراه بود. اما نسبت هیچکدام از آنها عشقی نداشت. به او آرفینیل می‌گفتند، یعنی بانوی سپید نولدوها، او پوستی رنگ پریده داشت، گرچه موهایش تیره بود، و همیشه لباس سپید و نقره‌ای به تن داشت.

پسران فینارفین عبارت بودند از: فینراد وفادار (که بعدها نام فلگاند، ارباب غارها به او داده شد)، ارودرت، آنگروود و آنگنور. این چهار نفر دوستی نزدیکی با پسران فینگولفین داشتند، گویی که با آنها برادر هستند. خواهری هم به نام گالادریل داشتند که زیباترین فرد در خاندان فینوی بود. رنگ موی او چنان درخشان و طلایی روشنی بود که انگار تشعشع لائوریلین بر آن تابیده است.

حالا باید از اینکه چگونه تلری‌ها بالاخره به سرزمین آمان رسیدند، گفته شود. آنها مدتی بس طولانی را در تال اریسیا به سر بردند، اما دل آنها به تدریج تغییر یافت و آنها جذب نوری شدند که از فراز دریا به جزیره تنهایی می‌تابید. دل آنها بین عشق به آهنگ امواج بر فراز ساحل، و شوق دیدن دوباره اقوام خود و نگرستن به شکوه و جلال والینور در حال گسیختن بود. اما در آخر شوق نور قوی‌تر بود و غلبه کرد. بنابراین، اولمو، تسلیم میل والاها گشت، و اوسیه، دوستشان را نزد آنها فرستاد و اوسیه با اندوه فراوان به آنها ساختن کشتی را آموخت. و وقتی کشتی‌های آنها ساخته شد، اوسیه به عنوان هدیه خداحافظی قوهای قوی بالی به آنها داد، و قوها کشتی‌های سپید تلری‌ها را روی دریای بی باد می‌کشیدند و بالاخره آخر از همه

تلری‌ها به آمان و سواحل الدامار رسیدند.

آنها در همانجا ساکن شدند. می‌توانستند نور درختان را ببینند و می‌توانستند در خیابانهای طلایی والمار و پلکان کریستال تیریون بر تونیا، تپه سبز گام بردارند. اما اکثر آنها به دریانوردی در کشتی‌های سریع و پرسرعت بر آبهای خلیج "خانه الفها" پرداختند. یا اینکه برخی در امواج روی ساحل با موهایشان که در نور، زیر تپه پرتو افکنی می‌کرد، قدم بر می‌داشتند. نولدوها به آنها جواهرات بسیاری دادند، از جمله اوپال (عین الشمس - چشم خورشید)، و الماس و کریستال‌های کمرنگ، و تلری‌ها آنها را روی سواحل و در آبگیرها پاشیده و پخش می‌کردند. سواحل الندیه در آن دوران چه شکوهمند بود. آنها مرواریدهای بسیاری را از دریا می‌گرفتند، و خانه‌هاشان از مروارید بود و عمارت‌های اولوی نیز در آلکوالوندیه، بندرگاه قوها که با نورهای بسیاری روشن می‌شد، از مروارید بود. زیرا آنجا شهر تلری‌ها و محل کشتی‌هایشان بود و آنها کشتی‌های خود را به شکل قوها ساخته بودند: با منقارهایی از طلا و چشمانی از طلا و کهربای سیاه. دروازه آن بندر قوسی بود از صخره‌های زنده که دریا آنها را شکل داده و حکاکی کرده بود و بر فراز آن مرزهای الدامار، شمال کالاسیریا قرار داشت، جایی که نور ستارگان درخشان و شفاف بود.

با گذشت سال‌ها، وانیاه‌ها عاشق سرزمین والاها و نور کامل دو درخت شدند. شهر تیریون بر فراز تونیا را رها کرده و از آن پس در کوهستان مانوی، یا اطراف دشته‌ها و جنگلهای والینور ساکن شدند. آنها از نولدوها جدا شدند، اما یاد سرزمین میانه، زیر نور ستارگان همواره در قلب نولدوها باقی ماند و آنها در کالازسیریا و در تپه‌ها و دره‌هایی که در آن صدای دریای مغرب شنیده می‌شد ساکن بودند و اگرچه بسیاری از آنها اغلب به سرزمین والاها می‌رفتند و سفرهای دوری هم در جستجوی رازهای سرزمین، آب و موجودات زنده انجام می‌دادند، با این حال مردم تونیا و آلکوالوندیه در آن دوران نزد هم بودند. فینوی پادشاه آنها در تیریون و اولوی در آلکوالوندیه بود. اما

اینگوی همیشه مقام پادشاه والا را نزد تمام الفها داشت. و او از آن پس در پایین پای مانوی بر تاینکوئیل ساکن شد.

فینویر و پسران او به ندرت در جایی برای مدت طولانی به سر می‌بردند و بیشتر به دورها سفر کرده و از مرزهای والینور می‌گذشتند و حتی تا مرزهای تاریکی و سواحل سرد دریای خارجی هم در جستجوی ناشناخته‌ها می‌رفتند. آنها اغلب در سراهای آئوله میهمان بودند. اما کلگورم بیشتر به سرای ارومه می‌رفت و در آنجا او دانش عظیم پرندگان و جانوران را آموخت و زبان تمامی آنها را فرا گرفت، زیرا تمامی موجودات زنده که در پادشاهی آردا بوده و هستند - به غیر از دیوها و موجودات اهریمنی ملکور- در سرزمین آمان هم بودند و همچنین در آنجا بسیاری از دیگر موجودات هم وجود داشتند که در سرزمین میانه دیده نشده و شاید هرگز هم دیده نشوند، زیرا شکل جهان تغییر یافت.

## فصل ششم

### از فیانور و از رها کردن ملکور

بالاخره سه قوم الداها کنار هم جمع شده و ملکور نیز در غل و زنجیر بود. این زمان، اوج سعادت قلمروی خجسته بود: شکوه و سعادت و خوشی آن تکمیل بود و سالهای درازی دوام آورد اما خاطره آن بسیار کوتاه بود. در آن روزها الداها از نظر فکری و جسمی خوب رشد کردند، و نولدوها حتی در فن و هنر و دانش نیز بسی پیشرفت نمودند و آن سالیان طولانی از کارهای شادی بخش آنها پر بود، و در آن سالها چیزهایی بسیار زیبا و جالب و شگفت انگیز تدبیر و ساخته می شدند. و این نولدوها بودند که اولین بار به فکر حروف افتادند، و رومیل از تیریون در علم و دانش بسیار چیره دست بود و او اولین بار موفق به تطبیق علامتها برای ثبت سخن و آواز گشت: برخی علائم را برای کنده کاری روی فلز یا روی سنگ، و بقیه را برای ترسیم با قلم مو و قلم.

در آن زمان در الدامار، در خاندان پادشاه در تیریون، بر تخت تونیا، بزرگترین پسر فینوی، و دوست داشتنی ترین آنها متولد شد و نام او کوروفینوی نهاده شد، اما مادرش او را فیانور، روح آتش می نامید. و او با این نام است که در تمام داستانهای

نولدوها به خاطر سپرده شده است.

میریل نام مادر او بود که به او به خاطر مهارت بی رقیبش در بافتن و گلدوزی، سرپندیه می‌گفتند، زیرا دستان او از هر دست دیگر در میان نولدوها ماهرتر بود. عشق فینوی و میریل به همدیگر غیرقابل وصف بود، زیرا در قلمروی خجسته و در دوران سعادت آغاز شد. اما میریل هنگام به دنیا آوردن پسرش، انرژی بسیاری از نظر جسمی و روحی از دست داد و پس از تولد پسرش، میریل آرزو داشت از کار و زندگی خلاصی یابد. و پس از نام گذاری فرزندش، به فینوی گفت: هرگز دوباره فرزندی به دنیا نخواهم آورد، زیرا نیرویی که می‌توانست صرف تغذیه بسیاری از زندگی‌های دیگر شود، به فیانور داده شده است.

فینوی اندوهگین شد، زیرا نولدوها در آوان خود بودند، و فینوی مشتاق بود تا فرزندان زیادی را به دنیای خجسته و سعادت‌مند آمان بیاورد. و گفت: مطمئناً اینجا در آمان راه بهبودی هست، نه؟ در اینجا تمام خستگی‌ها می‌توانند آسایش و آرامش بیابند.

اما در حالیکه میریل هنوز بی‌حال و افسرده بود، فینوی از مانوی راهنمایی و مشورت خواست و مانوی، میریل را برای مراقبت نزد ایرمو در پورین فرستاد. هنگام جدایی آنها (اگرچه فینوی فکر می‌کرد برای مدتی کوتاه باشد)، فینوی غمگین بود، زیرا به نظر می‌رسید وضعیتی ناراحت کننده است که مادر در آغاز دوران بچگی پسرش از او جدا شود.

میریل گفت: واقعاً ناراحت کننده است و من اگر اینقدر خسته نبودم، می‌گریستم. اما در این مورد و در هر آنچه که پیش خواهد آمد، مرا مقصر ندان.

سپس او به باغ‌های لورین رفت و در آنجا آرمید و به خواب رفت. اما زمانی که به نظر می‌رسید در خوابی شاد و آرام به سر می‌برد، روح او از بدن جدا شد، و در سکوت به طرف تالارهای ماندوس رفت.

ندیمگان استیه بدن میریل نگهداری و مراقبت می‌کردند، و کالبد او هرگز نیزمرد.

اما میریل بازنگشت. فینوی در اندوه و ناراحتی می‌زیست و اغلب به باغ‌های لورین می‌رفت، زیر بیدهای نقره‌ای کنار کالبد همسر خود می‌نشست و نام او را صدا می‌زد. اما هیچ سودی نداشت. او در قلمروی خجسته تنها و از خوشی و شادمانی محروم بود. او پس از مدتی، دیگر به لورین نرفت و از آن پس تمام عشق خود را نثار پسرش کرد. و فیانور به سرعت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد، انگار که آتشی مخفی درون او بر افروخته است. او بلند قامت بود، صورت زیبایی داشت، بسیار ماهر بود، و چشمان او تابناک و نافذ و موهایش به مانند پر کلاغ، سیاه بود. در دنبال کردن تمام اهدافش شوق داشت و ثابت قدم بود. او شیوه‌های خود را با مشورت و نه اجبار و زور تغییر می‌داد. او بین تمام نولدوها، چه آنهایی که در آن زمان بودند و یا بعدها آمدند، از نظر ذهنی زیرک‌ترین بود و از نظر مهارت دست، پر مهارت‌ترین آنها.

در جوانی، با بهبود بخشیدن به کار رومیل، او حروفی را تدبیر کرد که نام او را داشتند، و الذاها از آن پس مورد استفاده قرار دادند. او اولین نولدویی بود که کشف کرد چگونه می‌توان با مهارت، جواهرات را از آنچه که در زمین هستند بزرگتر و درخشان‌تر ساخت. اولین جواهراتی که فیانور ساخت، سپید و بی‌رنگ بودند، اما وقتی زیر نور ستارگان قرار می‌گرفتند با آتش‌های نقره‌ای - آبی می‌سوختند و نوری بسیار درخشانتر از هلوپین داشتند. او کریستال‌هایی هم ساخت که در آنها همه چیز را می‌شد از جاهای دور در ابعاد کوچکتر اما کاملاً واضح دید: به مانند چشمان عقاب‌های مانوی. دست‌ها و ذهن فیانور به ندرت استراحت می‌کردند.

فیانور در حالیکه هنوز در آوان جوانی بود، با نردانل دختر فلز کاری بزرگ به نام ماهتان، که از بین نولدوها برای آئوله از همه عزیزتر بود ازدواج کرد. نردانل نیز اراده‌ای محکم و آهنین داشت، اما از فیانور صبورتر بود، و بیشتر برای فهمیدن ذهن‌ها و افکار شوق داشت تا بر تسلط یافتن بر آنها. در ابتدا نردانل فیانور را زمانی که آتش قلب او بسیار داغ می‌شد مهار می‌کرد. اما کارهای بعدی فیانور، نردانل را

اندوهگین کرد و آنها دلسرد و از هم دور شدند. او هفت پسر برای فیانور به دنیا آورد و بخشی از خلق و خوی مادر به برخی از پسرانشان داده شد اما نه به همه آنها.

فینوی پدر فیانور نیز ایندیس زیبا را به همسر دومی اختیار کرد او یک وانیا بود و از خویشان نزدیک به اینگوی، پادشاه بلند مرتبه. ایندیس موهای طلایی داشت و بلندقد بود. از هر نظر بر خلاف میریل بود. فینوی او را بسیار دوست داشت و دوباره خوشحال و شادمان گشت. اما سایه میریل هنوز از خانه فینوی و از دل او بیرون نرفته بود و در بین تمام کسانی که دوست می‌داشت سهم اصلی متعلق به فیانور بود.

فیانور، از ازدواج پدرش زیاد خرسند نبود. او ایندیس را زیاد دوست نداشت و فینگولفین و فینارفین را نیز همینطور و از آنها جدا زندگی می‌کرد. او در سرزمین آمان به سیاحت و اکتشاف می‌پرداخت و خود را با دانش و صنایعی که در آنها احساس خرسندی می‌کرد، سرگرم می‌نمود.

در مورد حوادث و مسائل ناراحت کننده‌ای که بعداً پیش آمد و فیانور باعث و بانی آنها بود، بسیاری دلیلش را تاثیر این شکاف و جدایی در خاندان فینوی می‌دانستند و قضاوت می‌کردند که اگر فینوی این خسران را تحمل کرده بود و به سرپرستی از پسرش بسنده می‌کرد، شیوه‌های فیانور گونه‌ای دیگر می‌بود و از پلیدی بزرگ جلوگیری می‌شد، زیرا جنگ و اندوه خاندان فینوی همچنان در خاطر الف‌های نولدویی باقی مانده است. اما فرزندان ایندیس، بزرگ و خوب و با شکوه بودند، و فرزندانسان نیز همینطور. و اگر آنها نبودند، تاریخ الداهای همیشه از بین می‌رفت.

آن زمان که فیانور و صنعتگران نولدو با خوشحالی کاری می‌کردند و هیچ پایانی بر فعالیت‌های خود پیش بینی نمی‌کردند، و در حالیکه فرزندان ایندیس هم بزرگ می‌شدند، دوران اوج والینور داشت به انتهای خود می‌رسید. زیرا دوران اسارت ملکور برآمد. طبق حکم والاها، ملکور سه عصر را به تنهایی در ماندوس بسر برده بود. پس از این مدت طولانی بالاخره، همانطور که مانوی قول داده بود،

ملکور به حضور والاها آورده شد. پس ملکور به شکوه آنها و سعادتشان نگاه می‌کرد و در قلب خود رشک می‌برد. او به فرزندان ایلوواتار نگاه کرد که کنار پای مانوی قدرتمند نشسته بودند و نفرت تمام وجود ملکور را فرا گرفت. او به انبوه جواهرات درخشان نگاه کرد و برای به‌دست آوردن آنها بی‌تاب بود. اما افکار خود را پنهان کرد و انتقام خود را به تعویق انداخت.

در برابر دروازه‌های والمار، ملکور خود را به پای مانوی انداخت و درخواست عفو و بخشش نمود و قول داد که اگر اندکی از مردم آزاد والینور را به او بدهند، او به والاها در انجام کارهایشان کمک خواهد کرد و بیشتر از همه در جبران آلامی که به جهان وارد کرده تلاش خواهد نمود. نینا از تقاضای او پشتیبانی کرد، اما ماندوس ساکت ماند.

بالاخره مانوی او را بخشید، اما والاها هنوز نمی‌گذاشتند او از برابر دیدشان دور شود و مراقب او بودند. مقرر شد که ملکور در والمار بماند و از دروازه‌های آن خارج نشود. در آن زمان کلمات و کردار ملکور زیبا به نظر می‌رسیدند و والاها و الداهای در صورت تمایل می‌توانستند از کمک و مشورت او بهره ببرند. بنابراین طولی نکشید که ملکور اجازه یافت آزادانه در آن سرزمین بگردد. در نظر مانوی پلیدی ملکور شفا یافته بود. زیرا مانوی از پلیدی رها بود و نمی‌توانست آن را بفهمد و می‌دانست که در آغاز در فکر ایلوواتار، ملکور به مانند خود او بوده است. او اعماق قلب ملکور را ندید و متوجه نشد که عشق برای همیشه وجود ملکور را ترک کرده است.

اما اولمو گول نخورد و تولکاس هرگاه ملکور، دشمن خود را می‌دید مشت‌های خود را گره می‌کرد. زیرا اگرچه تولکاس خیلی دیر عصبانی و خشمگین می‌شود اما خیلی هم طول می‌کشد که آن را فراموش کند. اما تولکاس هم از قضاوت مانوی اطاعت کرد، زیرا کسانی که از قدرت و اقتداری علیه شورش و طغیان دفاع می‌کنند، خود نباید شورش کنند.

حالا ملکور در ته قلبش بیشتر از همه از الداها متنفر و عصبانی بود. هم به این خاطر که آنها زیبا و شادمان بودند و هم اینکه آنها را دلیل قیام والاها و باعث سقوط خود می‌دید. بنابراین هر چه بیشتر به جعل عشق نسبت به آنها پرداخت و به جستجوی ایجاد دوستی با آنها بر آمد. دانش و خرد خود را در خدمت آنها قرار داد و همچنین در هر کار بزرگی که آنها انجام می‌دادند هم سهمی داشت. وانیاهای هنوز به او مشکوک بودند. آنها در نور درختان زندگی می‌کردند و قانع و خشنود بودند. ملکور به تلی‌ها هم توجه چندانی نشان نداد زیرا فکر می‌کرد آنها ارزش زیادی ندارند و برای طرحهایش ابزاری بسیار ضعیف بودند. اما نولدوها از علوم مخفی که او می‌توانست آنها را آشکار کند خوشحال می‌گشتند. و برخی به کلماتی گوش سپردند که بهتر بود هرگز این کار را نمی‌کردند. در حقیقت ملکور بعدها اعلام کرد که فیانور هنرهای بسیاری را از او مخفیانه آموخته است و او بزرگترین کارهایش را به فیانور آموزش داده است. اما دروغ می‌گفت زیرا فیانور پسر فینوی بین تمام الداییه‌ها بیشترین نفرت را نسبت به ملکور داشت و فیانور بود که برای اولین بار ملکور را مورگوت خواند. اگرچه فیانور در تله تارهای بدجنسی و شرارت ملکور علیه والاها گیر افتاده بود. اما هیچگاه با ملکور مذاکره نکرد و از او مشورت و نظر نخواست زیرا فیانور تنها با آتش قلب خود انگیزته می‌شد، و همیشه تنها و سریع کار می‌کرد. و وقتی که در آمان بود، از هیچکس کمک نمی‌خواست و نظر و اندرز کسی را طلب نمی‌کرد، نه از کوچک و نه بزرگ، البته به جز از همسرش نردانل دانا، آن هم برای مدتی کوتاه.

## فصل هفتم

### از سیلماریل‌ها و ناآرامی نولدوها

در آن زمان چیزهایی ساخته شد که از تمام کارها و آثار الف‌ها از بیشترین شهرت برخوردار هستند. فیانور که به قدرت کامل خود رسیده بود، فکری جدید به سراغش آمد، شاید هم با نزدیکتر شدن سرنوشت نهایی، دانشی از غیب در او شعله‌ور گشته بود. او در این اندیشه بود که چگونه نور درختان، مایه‌های شکوه قلمروی خجسته، ممکن است بدون زوال حفظ شوند. پس به مدتی طولانی به انجام کاری مخفیانه سرگرم بود و تمام شکوه و قدرت خود و مهارت دقیق و ظریف خود را به کار گرفت و در آخر او سیلماریل‌ها را خلق کرد.

سیلماریل‌ها سه جواهر بزرگ و هم شکل بودند. اما تا پایان زمان و وقتی که فیانور -کسی که پیش از آفرینش خورشید نابود شد و اکنون در تالارهای ماندوس به انتظار نشسته است، و دیگر بین خویشان و اقوام خود نمی‌آید- باز گردد و زمانی که خورشید از بین می‌رود و ماه سقوط می‌کند، در آن زمان است که راز سیلماریل‌ها و این که از چه ماده‌ای ساخته شده‌اند، آشکار خواهد شد. سیلماریل‌ها در ظاهر به مانند کریستال الماس به نظر می‌رسند، ولی از آن جسم سخت، محکم‌تر هستند، و

در پادشاهی آردا هیچ چیز نمی‌تواند آن را معیوب سازد یا بشکند. کریستال برای سیلماریل‌ها به مانند کالبد برای فرزندان ایلوواتار است: پوشش و خانه آتش درونی آن و آتش درونی که در تمام قسمت‌های کالبد جاری است و زندگی آن است. آتش درون سیلماریل‌ها را فیانور از ترکیبی از نور درخت‌های والینور ساخت اگرچه درختان پژمرده شده‌اند و دیگر نوری ندارند و نمی‌درخشند، اما این نور هنوز در سیلماریل‌ها زندگی می‌کند بنابراین حتی در تاریکترین و عمیقترین خزانه هم، سیلماریل‌ها تابش و تشعشع خود را دارند و به مانند ستارگان واردا می‌درخشند: انگار که واقعاً موجوداتی زنده هستند و چون از نور برخوردار می‌شوند، نور را می‌گیرند و در رنگ‌هایی شگفت‌انگیزتر از قبل، آن را بر می‌گردانند.

تعجب، حیرت و خوشحالی نسبت به کار فیانور، تمام کسانی را که در آمان بودند فرا گرفت و واردا، سیلماریل‌ها را تقدیس کرد، تا از آن پس، دست هیچ موجود فانی، هیچ دست ناپاک و یا هیچ اهریمنی آن را لمس نکند، و در غیر این صورت آن دست بسوزد و نابود شود. ماندوس پیش بینی کرد که سرنوشت آردا، زمین، دریا، و هوا بدان‌ها بسته گردد. فیانور سخت به این چیزهایی که خود ساخته بود دل بسته بود.

ملکور عطش فراوانی برای سیلماریل‌ها پیدا کرد و خاطره تابش آنها آتشی بود که در قلب او می‌سوخت. از آن زمان به بعد، او که در آتش این هوس می‌سوخت، بیش از پیش دنبال راهی برای نابود کردن فیانور و پایان دادن به دوستی با والاه‌ها و الف‌ها بود. اما هنوز مقاصد خود را با مکاری و حيله گری پنهان می‌کرد و هیچ چیزی از بد اندیشی و بدجنسی‌اش در ظاهر او پدیدار نگشت. او مدت زیادی مشغول بود و در ابتدا کار خود را به آهستگی و آرام دنبال می‌کرد. اما کسی که دروغ می‌کارد در نهایت نتیجه آن را برداشت خواهد نمود، و خیلی زود در حالیکه دیگران در عوض او سرگرم کاشت و درو هستند، از رنج و محنت دست می‌کشد. ملکور

همیشه گوش‌هایی پیدا می‌کرد که به صحبت‌هایش گوش کنند و زبان‌هایی را می‌یافت که آنچه را شنیده بودند بزرگ کنند. و دروغ‌های او از دوستی به دوست دیگر می‌رفت و مانند رازهایی بود که عقل و فهم راوی‌اش را ثابت می‌کند و نولدوها تاوان نابخردی و گوش دادن‌های ابلهانه خود را در دوران بعدی دادند.

زمانی که ملکور متوجه شد بسیاری به او متمایل گشته‌اند، اغلب به میان آنها می‌رفت و در بین کلمات زیبا، چیزهای دیگر نیز به هم می‌یافت و چنان با مکاری و ظرافت قصه‌های خود را سرهم می‌کرد که بسیاری از کسانی که سخنان او را می‌شنیدند، آنها را درست مثل تجدید خاطره‌ای که انگار از فکر خودشان برخاسته است، باور می‌کردند. او تصاویری را از قلمروهای قدرتمند شرق در قلب‌های آنها جادو می‌کرد و اینکه آنها می‌توانسته‌اند به اراده خود با قدرت و آزادی بر آن قلمروها حکومت کنند.

سپس زمزمه‌ها به اطراف پخش شد که والاه‌ها، الداها را به آمان آورده‌اند چون به آنها حسودی می‌کرده‌اند و چون ترس آنها از زیبایی کوئندی‌ها و آفرینندگان قدرت که ایلواتار به آنها اختصاص داده بود بسیار بیشتر می‌شد و می‌ترسیدند که نتوانند آنها را اداره کنند زیرا الف‌ها رشد می‌کنند و زیاد می‌گردند و در سرزمین‌های پهناور سراسر دنیا پراکنده می‌شوند.

به علاوه در آن روزها، گرچه والاه‌ها از انسان‌هایی که قرار بود بیدار شوند خبر داشتند، اما الف‌ها از آنها چیزی نمی‌دانستند. زیرا مانوی این را برای آنها آشکار نکرده بود. اما ملکور مخفیانه و محرمانه در مورد انسان‌های فانی برای آنها صحبت کرد، و می‌دید چگونه می‌تواند سکوت والاه‌ها را به پلیدی نسبت دهد. اگرچه حتی خود ملکور هم خیلی کم راجع به انسان‌ها می‌دانست - زیرا چنان در فکر خود در موزیک بزرگ غرق شده بود که توجهی به سومین نت ایلوواتار نکرد-. اما حالا نجوایی بین الف‌ها در جریان بود، مبنی بر اینکه مانوی آنها را اسیر نگهداشته است،

تا انسان‌ها بیایند و جای آنها را در پادشاهی سرزمین میانه بگیرند زیرا والاها می‌دیدند که راحت‌تر می‌توانند بر این نژاد ضعیف‌تر و کوتاه عمر حکمرانی کنند و الف‌ها را از وراثت ایلوواتار محروم گردانند. حقیقت اندکی در اینجا وجود داشت، و والاها بر اراده انسان‌ها مستولی نشده‌اند اما بسیاری از نولدوها این کلمات شیطانی را کاملاً باور کردند و برخی هم نسبت به آن دودل بودند.

بنابراین پیش از اینکه والاها متوجه شوند، صلح و آرامش والینور مسموم گشت. نولدوها به شکایت و شایعه پردازی علیه والاها پرداختند و بسیاری از آنها نیز مست غرور گشتند، در حالیکه فراموش کرده بودند چگونه سرچشمه بیشتر آن چیزی که داشته‌اند یا به عنوان یک موهبت و استعداد درون آنها جاری می‌شد، از والاها بوده است.

خشمی بزرگ، شعله جدیدی از شوق برای آزادی و قلمروهای وسیع را در قلب مشتاق فیانور می‌سوزاند و ملکور از اینکه دروغ‌هایش تا چه حدی مورد قبول قرار گرفته‌اند، در نهان می‌خندید و در حالیکه از فیانور بیشترین نفرت را داشت و در عطش به دست‌آوری سیلماریل‌ها می‌سوخت. اما رنجی برای نزدیک شدن به آنها متحمل نمی‌شد، زیرا اگرچه فیانور در ضیافت‌ها و جشن‌های بزرگ آنها را به خود می‌آویخت، و سیلماریل‌ها بر پیشانی‌اش می‌درخشیدند، در مواقع دیگر از آنها به دقت محافظت می‌شد و سیلماریل‌ها در محفظه‌های گنجینه خود خود در تیریون، که درشان قفل بود قرار داشتند.

فیانور عشق حریصانه‌ای نسبت به سیلماریل‌ها داشت و آنها را از برابر دیدگان همه، به جز پدر و هفت پسرش، نهان می‌کرد. فیانور به ندرت به خاطر می‌آورد که نور درون سیلماریل‌ها از آن او نبود.

فیانور و فینگولفین، پسران بزرگ‌تر فینوی، شاهزادگانی بلندمرتبه بودند که همه در آمان به آنها احترام می‌گذاشتند. اما حتی آنها هم حالا به حقوق خود و دارایی و

املاک خود مغرور شده و حسادت وجودشان را فرا گرفته بود. پس ملکور دروغ‌های جدیدی در الدامار پراکند و نجوایی به فیانور رسید که فینگولفین و پسرانش در حال توطئه چینی هستند تا رهبری را از چنگ فینوی و از نسل پسر ارشد او دریابورند و با اجازه والاها آنها را نابود کنند و جایشان را بگیرند چون از این که سیلماریل‌ها در تیریون بوده و آنها را تحت تملک خود ندارند، ناراحت بودند. اما رو به فینگولفین و فینارفین گفته شد: هوشیار باشید. پسر مغرور میلیریل علاقه‌ای نسبت به فرزندان ایندیس نداشته است. حالا که او بزرگ و نیرومند شده است و پدر خود را در دستانش دارد، مدتی نمی‌کشد که شما را از تونیا براند.

و وقتی که ملکور دید این دروغ‌ها چگونه بدون دود و آتش می‌سوزانند و غرور و عصبانیت بین نولدوها بیدار شده است، با آنها درمورد سلاح‌ها صحبت کرد. و در آن زمان بود که نولدوها ساختن شمشیرها را آغاز کردند. آنها، تبرها و نیزه‌ها و همچنین سپرهایی ساختند که علائم نیاکان و خاندان، اقوام و خویشان‌شان را که با یکدیگر رقیب بودند نشان می‌دادند و اینها تنها در ظاهر بود، زیرا از دیگر اسلحه‌های خود سخن نگفتند و هر یک گمان می‌کرد به تنهایی هشدار را دریافت کرده است. و فیانور نیز مخفیانه خود چیزی ساخت که از آنها حتی ملکور هم آگاه نبود. و او شمشیرهای بی رحمی را برای خود و پسرانش ساخت و آبکاری کرد و دسته‌های بلندی با پره‌های سرخ بر سر آنها قرار داد. چقدر ماهتان از یاد دادن دانش صنعت فلز کاری خود به شوهر نردانل پشیمان بود: ماهتان این دانش را خود از آئوله آموخته بود.

بنابراین دروغ‌ها و شایعات پلید و شیطانی ملکور قلبهای نولدوها را به طرف جنگ متمایل کرد و بالاخره از درگیری‌های آنها، روزهای بلند والینور به پایان رسید و عصر شکوه باستانی آن به سر آمد.

فیانور دیگر آشکارا از شورش علیه والاها سخن می‌گفت و فریاد بر می‌آورد که

می‌خواهد از والینور برود و به جهان بیرون برگردد، و نولدوها را اگر او را دنبال کنند از اسارت و بندگی نجات دهد.

پس ناآرامی بس عظیمی در تیریون آغاز شد و فینوی دچار دردسر شد. او تمام اربابان و فرماندهان خود را به مشورت طلبید. اما فینگولفین با عجله به تالارهای او رفت و در برابر او ایستاد و گفت: ای پادشاه وای پدر من، آیا تو غرور برادر ما، کوروفینوی، روح آتش، را مهار نمی‌کنی؟ آیا تمام اینها حقیقت دارد؟ او به چه حقی برای تمام مردم ما صحبت می‌کند؟ انگار که او پادشاه است؟ شما کسی هستید که مدتها در برابر کوئندی‌ها سخن می‌گفتید و آنها را به پذیرفتن فراخوانی‌های والاها امر می‌کردید. شما کسی هستید که نولدوها را در راهی بس طولانی از خطرهای میان زمین به نور الدامار راهنمایی کردید. اگر شما الان پشیمان نیستید، حداقل دو پسر دارید که به فرمان‌هایتان ارج می‌نهند.

و وقتی که فینگولفین سخن می‌گفت، فیانور قدم به داخل گذاشت. او کاملاً مسلح بود و کلاهخودی و شمشیری بزرگ به کنارش داشت.

او گفت: پس اینگونه است. همانگونه که حدس می‌زدم. برادر ناتنی من علیه من با پدرم صحبت می‌کند: هم در این مورد و هم در تمام موضوعات دیگر. و بعد رو به فینگولفین شمشیر خود را بیرون کشید و فریاد بر آورد: از اینجا برو بیرون و به جای خودت برگرد.

فینگولفین تعظیمی در برابر فینوی کرد و بدون کلمه یا نگاهی به فیانور از آنجا خارج شد. اما فیانور او را دنبال کرد و در درگاه سرای پادشاه، او را متوقف کرد. درحالیکه نوک شمشیر درخشان خود را روی سینه فینگولفین گرفته بود، گفت: ببین، برادر ناتنی. این از زبان تو تیز تر است. اگر یکبار دیگر سعی کنی جای من و عشق پدرم را غصب کنی، آن وقت نولدوها از دست کسی که می‌خواهد ارباب بندگان باشد، خلاصی می‌یابند.

این کلمات را خیلی‌ها شنیدند، چون خانه فینوی در محوطه بزرگی پایین میندون قرار داشت. اما دوباره فینگولفین جوابی نداد و در سکوت از بین جمعیت گذشت و نزد فینارفین برادر خود رفت.

و این ناآرامی و آشوب دیگر از دیدگان والاها مخفی نماند و بذر آن در تاریکی کاشته شده بود. بنابراین از زمانی که فیانور اولین بار آشکارا علیه والاها سخن گفت، قضاوت آنها این بود که آنها باعث این نارضایتی است اگرچه سرکش و متکبر گشته است، تمام نولدوها مغرور شده بودند. و مانوی اندوهگین شد. اما به تماشا نشست و هیچ نگفت. والاها را الداها آزادانه به سرزمین خود آورده بودند که یا بمانند یا بروند. و اگرچه ممکن بود والاها تشخیص بدهند رفتن آنها ابلهانه و نابخردی کامل است، اما جلوی آنها را نمی‌گرفتند. اما حالا نمی‌شد از کارها و کردارهای فیانور گذشت کرد، والاها عصبانی و نومید گشتند. و او فراخوانده شد تا در برابر آنها در دروازه‌های الومار ظاهر شده و به تمام گفته‌ها و کردارهایش پاسخ بدهد.

تمام دیگر کسانی هم که در این موضوع نقشی داشته یا از آن خبری داشتند، احضار شدند. و به فیانور که در برابر ماندوس در حلقه سرنوشت نهایی ایستاده بود، دستور داده شد به آنچه از او پرسیده می‌شود پاسخ دهد. در آن وقت بود که بالاخره ریشه کار شناسایی شد و پلیدی و بدجنسی ملکور آشکار گشت. و بلافاصله تولکاس از شورا بیرون رفت تا او را دستگیر کرده و برای محاکمه مجدد بیاورد. اما فیانور نیز بی‌گناه شناخته نشد، زیرا او آرامش والینور را شکسته و بر روی خویشاوند خود شمشیر کشیده بود. و ماندوس به او گفت: تو از اسارت و بندگی صحبت کردی. و اگر بندگی وجود داشته باشد تو را از آن گریزی نیست. زیرا مانوی پادشاه تمام آردا است و نه فقط آمان. و این کردار درست نبود. چه در آمان چه خارج از آمان. بنابراین حکم این است: تیریون را که این تهدید و خطر از آن برخاست به مدت ۱۲ سال ترک کنی. و طی آن با خود به خلوت روی و به‌خاطر آوری که چه کسی

هستی و کار تو چیست. اما پس از این زمان، این موضوع جبران شده و دوباره آرامش برقرار می‌گردد، البته اگر دیگران تو را ببخشند.

پس فینگولفین گفت: من برادر خود را می‌بخشم.

اما فیانور جوابی نداد و ساکت در برابر والاها ایستاد. بعد برگشت و شورا را ترک کرد و از الومار خارج شد.

هفت پسر فیانور نیز به همراه او به تبعید رفتند و عازم شمال والینور شدند، آنها محلی محکم و گنجینه‌ای در تپه‌ها ساختند. فارمنوس چندین جواهر و اسلحه را نیز در صندوق‌هایی نهاده و سیلماریل‌ها را در اتاقی آهنین گذاشته و در آن را بستند.

فینوی پادشاه نیز به‌خاطر عشقی که به فیانور داشت، از آنجا رفت. و فینگولفین فرمانده نولدوها در تیریون گشت. بنابراین دروغ‌های ملکور در ظاهر درست در آمد، اگرچه فیانور با کردارهای خود باعث آن بود، و تلخی که ملکور کاشته بود، ثمر داد و تا مدت‌ها بین پسران فینگولفین و فیانور باقی ماند.

زمانی که ملکور فهمید نقشه‌هایش رو شده است، خود را پنهان می‌کرد و به مانند ابری در تپه‌ها از این سو به آن سو می‌رفت. جستجوی تولکاس برای یافتن او بیهوده ماند. به نظر مردم والینور می‌رسید که نور درختان در حال کم شدن است و سایه‌های موجودات بزرگتر و تیره‌تر می‌گردد.

گفته می‌شود ملکور برای مدتی در والینور دیده نشد و هیچ خبر و شایعه‌ای نیز از او شنیده نمی‌شد، تا اینکه به طور ناگهانی او به فارمنوس رفت و جلوی درهای آن با فیانور شروع به صحبت کرد. استدلالی مکارانه برای ابراز دوستی تراشید و او را به فکر قبلی فرار از محدوده‌های والاها ترغیب و تشویق کرد و گفت: بنگر این حقیقتی را که من به تو گفته‌ام و تو چگونه با بی‌عدالتی و بی‌انصافی تبعید شده‌ای. اما اگر قلب فیانور هنوز آزاد و به‌سان کلماتش در تیریون شجاع باشد، پس من به او کمک خواهم کرد و او را از این سرزمین کوچک بیرون خواهم برد. من همیشه

دوست نولدوها بوده‌ام، نولدوهایی که از تمام دیگر مردمان آردا ماهرتر و شجاع‌تر هستند.

قلب فیانور هنوز تلخ بود و ناراحت از تحقیر در برابر ماندوس. او در سکوت نگاهی به ملکور کرد و سخت به فکر فرو رفت و به این فکر می‌کرد که آیا واقعاً میتواند برای فرار به او اعتماد کند یا خیر. و ملکور، که می‌دید فیانور مردد شده است و می‌دانست که سیلماریل‌ها قلب او را در اسارت دارند، در آخر گفت: اینجا مکان محکمی است و از آن به خوبی محافظت می‌شود، اما فکر نکن که سیلماریل‌ها در هیچ خزانه‌ای در قلمروی والاها ایمن بمانند.

اما مکاری‌اش بیش از حد بود و هدفش را آشکار کرد. اثر کلماتش بسیار عمیق بود و او آتشی خشم آلوده تر از آنچه را که در نظر داشت ایجاد کرد و فیانور با چشمانی که در صورت ظاهر و زیبای ملکور نفوذ می‌کرد و اعماق فکر او را می‌کاوید به او نگاه کرد و شهوت و عطش شدید ملکور را برای سیلماریل‌ها فهمید و درک کرد. نفرت بر ترس فیانور غلبه کرد، و ملکور را لعنت کرد و او را بیرون راند و گفت: از سرای من برو بیرون، توای کلاغ زندانی ماندوس. و درهای سرایش را محکم بر روی قدرتمندترین اقامت کننده در اییا بست.

پس ملکور با شرمساری از آنجا رفت، زیرا خود او نیز در خطر بود و می‌دید هنوز زمان برای انتقام فرا نرسیده است. اما قلب او از خشم کبود شده بود. و فینوی را ترسی بس عظیم فرا گرفت و با عجله پیک‌هایی نزد مانوی در الومار فرستاد.

زمانی که پیک‌های فارمنوس رسیدند، والاها در برابر دروازه به شورا نشسته بودند زیرا از طولانی شدن سایه‌ها می‌ترسیدند. با شنیدن خبر بلافاصله ارومه و تولکاس از جا پریدند، اما وقتی داشتند آماده رفتن می‌شدند ناگهان پیک‌هایی از الدامار رسیدند که می‌گفتند ملکور از فراز کالاسیریا رد شده است و از تپه‌های تونیا نیز الف‌ها او را دیده بودند که همچون یک ابر رعد آسا با عصبانیت می‌رود. و گفتند

که او به طرف شمال برگشته است، چون تلری‌ها در آلکولاندیه سایه او را که از بندرگاه‌های آنها به طرف آرامان می‌رفته است دیده بودند.

پس اینگونه شد که ملکور از والینور رفت و برای مدتی دو درخت دوباره بدون هیچ سایه‌ای درخشیدند، و سرزمین از نور سرشار گشت. اما تلاش والاها برای به‌دست آوردن خبر از دشمن خود بیهوده بود، ابری از دور در لابلای ابرها پدیدار و بر بادی سرد و آهسته سوار بود. حالا دیگر شک و تردیدی، داشت شادمانی تمام ساکنین آمان را تباه می‌کرد و آنها می‌ترسیدند زیرا نمی‌دانستند اهریمن چه زمانی بازخواهد گشت.

## فصل هشتم

### از تاریک شدن والینور

وقتی مانوی در مورد مسیرهایی که ملکور رفته بود شنید، به نظرش واضح آمد که ملکور قصد دارد به دژهای قدیمی خود در شمال سرزمین میانه فرار کند. و ارومه و تولکاس هم با سرعت تمام به طرف شمال رفتند، تا او را بگیرند اما هیچ ردی یا خبری از ملکور در آن طرف سواحل تلری‌ها که کسی در آنها سکونت نداشت و به یخ نزدیک می‌شد نبود. بنابراین از آن پس مراقبت از حصارهای شمالی آمان دو چندان شد. اما بی فایده بود، زیرا پیش از تعقیب توسط ارومه و تولکاس، ملکور برگشته و مخفیانه به سمت جنوب فرار کرده بود. او هنوز یکی از والاها بود، و می‌توانست درست همانند برادرانش چهره و شکل خود را عوض کرده و یا بدون هیچ پوشش و شکلی حرکت کند اما ملکور بزودی نیروی خود را برای همیشه از دست می‌داد.

بالاخره بدون اینکه دیده شود به منطقه تاریک آواتار رسید. آن سرزمین تنگ و کوچک و باریک در جنوب خلیج الدامار قرار داشت و در زیر پای شرقی پلاری، سواحل طویل و دلگیر آن به سمت جنوب امتداد می‌یافت. مکان‌هایی که در آنها نور

نبود و کسی بدانها پانگذاشته بود.

آنجا زیر دیوارهای عمود کوهستان و دریای سرد سیاه، عمیقترین و بزرگترین سایه جهان وجود داشت: آنجا در آواتار، آنگولیانت مخفیانه و دور از چشم دیگران، مکانی برای خود ساخته بود. الداها نمی‌دانستند که او از کجا آمده است. اما برخی گفته‌اند که در عصرهایی بسیار دور، او از تاریکی پیرامون آردا بر آن فرود آمده است در همان زمانی که ملکور برای اولین بار با حسادت به پادشاهی مانوی نگریست در آغاز یکی از کسانی بود که ملکور او را فاسد کرده و به خدمت خود در آورده بود. اما آنگولیانت مالکیت اربابش را بر خود انکار کرد زیرا شوق داشت که خود بانوی عطش، شهوت و امیال خود باشد و تمام موجودات را برای خود می‌خواست تا پوچی و خلا خود را از آنها تغذیه کند، او به جنوب فرار کرد و از حملات والاها و شکارچی‌های ارومه گریخت، زیرا تمام حواس و توجه والاها به سمت شمال بود، و جنوب مدت‌ها دور از توجه مانده بود. آنگولیانت از آنجا به سمت نور و سرزمین خجسته خزیده بود زیرا او گرسنه نور بوده و در عین حال از آن نفرت داشت.

آنگولیانت در دره‌ای تنگ و عمیق زندگی می‌کرد، و عنکبوتی هیولا مانند، را به خود گرفته بود و تارهای سیاه خود را در شکافهای کوهها می‌بافت.

در آنجا او تمام نوری را که به‌دست می‌آورد می‌بلعید و آن را مجدداً در شبکه‌های تاریکی از تیرگی خفقان آور می‌رسانید تا زمانی که دیگر نوری در محل سکونت او یافت نمی‌شد و او گرسنگی می‌کشید.

ملکور به سراغ آواتار رفته و او را بیرون کشید و دوباره چهره سلطان ظالم اوتومنو را به خود گرفت: اربابی تاریک و تیره، بلند و وحشتناک. و تا ابد هم در همان هیبت باقی ماند. در آنجا در سایه‌های سیاه، که حتی از دید مانوی در بلندترین نقطه تالارهایش پنهان بود، ملکور، با آنگولیانت طرح انتقام را می‌کشیدند.

اما وقتی آنگولیانت مقصود ملکور را فهمید، بین شهوت و گرسنگی خود و ترسی بزرگ‌گیر کرد، زیرا جرئت خطرات آمان و نیروی اربابان پر هیبت آنجا را نداشت و از آنها بیزار بود و از محل اختفای خود بیرون نمی‌آمد. بنابراین ملکور به او گفت: هر کاری که به تو امر می‌کنم انجام بده و اگر هنوز در آخر کار گرسنه بودی، من به تو هر آنچه را که حرص و ولع تو می‌خواهد، خواهم داد، با دستهای خودم.

و ملکور به مانند همیشه، قول داد و در دل خود بدان می‌خندید. اینگونه شد که سارق بزرگ، سارق کوچکتر را با تطمیع به دام انداخت.

آنگولیانت شنلی تاریک به دور خود و ملکور بافت: یک شنل بدون نور و هر که شنل به دورش بود، نامرئی می‌شد و هیچ چشمی نمی‌توانست به داخل شنل نفوذ کند، زیرا درون شنل تهی بود. بعد آنگولانیت به آرامی شبکه‌های خود را بافت، تار به تار و طناب به طناب از این شکاف به آن شکاف، از صخره برآمده تا نوک سنگ، همیشه از آنها بالا می‌رفت، می‌خزید و به آنها می‌چسبید، تا اینکه بالاخره به قله هیارمنتیر، بلندترین کوه در تمام جهان، در جنوب تانیکوئیل بزرگ رسید. و والاها بدانجا توجهی نداشتند زیرا غرب پلاری سرزمینی خالی بود و نیمه تاریک، و در مشرق آن نیز کوهستان بود که جدای از آواتار فراموش شده، رو به آبهای تاریک دریای بیراه داشت.

بالاخره آنگولیانت تاریک بر بلندای کوه قرار گرفت. و او نردبانی از طناب ساخت و آن را به پایین انداخت و ملکور از آن بالا آمد تا به آن مکان رسید و کنار او ایستاد و از آنجا به پایین و به قلمرو حفاظت شده نگاه کرد. زیر آنجا جنگل‌های ارومه قرار داشتند و در سمت غرب آن مراتع و دشتهای یاوانا به‌سان طلا در زیر ساقه‌های بلند گندم‌های خدایان به چشم می‌خوردند.

اما ملکور به شمال نگاه کرد. از دور دشتی تابناک را دید و گنبدی‌های نقره‌ای والمار در تلاقی نورهای تلپریون و لائوریلین سوسو می‌زد. پس ملکور به صدای بلند

خندید، و در سرایشی‌های غربی به شادمانی پرداخت و آنگولیانت هم در کنار او بود و تاریکی آنگولیانت هر دوی آنها را می‌پوشاند.

در این زمان در آمان جشن بود و ملکور خوب می‌دانست. اگرچه تمام فصل‌ها و جزرها و مدها به اراده والاها بودند، و در والینور هیچگاه زمستان مرگ فرا نمی‌رسید، معه‌ذا والاها در پادشاهی آردا ساکن بودند و آن تنها قلمرویی کوچک بود از تالارهای اییا که زندگی این قلمروی کوچک زمان است و همواره از اولین نت آهنگ تا آخرین چنگ آهنگ ارو جریان دارد و حتی شادمانی والاها در این بود که (همانگونه که در آینولیندالیه هم گفته شد) به لباس فرزندان ایلوواتار در می‌آمدند، به مانند آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند و میوه‌های یاوانا را که او تحت فرمان ارو آفریده بود، از زمین بر می‌چیدند.

بنابراین یاوانا زمان‌هایی را برای گل دادن و رسیدن تمام آن چیزهایی که در والینور می‌رویدند تعیین کرد. و بعد از هر جمع آوری میوه‌ها، مانوی جشنی بزرگ برای ستایش و سپاس ارو به پا می‌کرد و تمام مردم والینور شادمانی خود را در آهنگ و آواز بر تانیکوتیل می‌باریدند.

این همان ساعت بود، و مانوی حکم بر ضیافتی با شکوهر از هر ضیافتی که تا قبل از آمدن الداها به آمان برپا شده بود داد. گرچه فرار ملکور، از محنت‌ها و نا آرامی‌ها و اندوه‌های آینده خبر می‌داد، و واقعاً هیچ کس نمی‌توانست بگوید قبل از اینکه ملکور دوباره اسیر شود چه آلام بیشتری به آردا وارد خواهد شد. و در این زمان مانوی تدبیر کرد تا پلیدی را که بین نولدوها ایجاد شده بود از میان بردارد. و به تمام نولدوها فرمان داده شد تا به تانیکوتیل بروند و در آنجا اندوهی را که بین شاهزاده‌هایشان قرار گرفته بود به کناری بگذارند و به طور کامل دروغ‌های دشمنانشان را فراموش کنند.

وانیاها آمدند، و بعد نولدوهای تیریون، و مایاها نیز کنار هم جمع شدند، و والاها

به شکل زیبا و با شکوه خود در آمدند. و در برابر مانوی و واردا در آن تالارهای رفیع و ارجمند آواز سر داده و یا روی سرایشی‌های سبز کوهستان که به سمت درختان داشت می‌رقصیدند. در آن روز خیابان‌های والمار خالی، و پلکان تیریون ساکت و بی صدا بودند. و تمام سرزمین در صلح و آرامش به سر می‌برد. تنها تلمری‌های زیر کوهستان هنوز بر سواحل دریا آواز می‌خواندند. زیرا آنها از فصل‌ها یا زمان‌ها بیمی نداشتند، و اعتنایی به اندوه فرمانروایان آردا، یا سایه‌هایی که بر والینور افکنده شده بود نمی‌کردند، زیرا هنوز آنها را لمس نکرده بودند.

تنها یک چیز طرح مانوی را تباه کرد. در حقیقت فیانور آمد، چون مانوی تنها او را امر به آمدن کرده بود. در نتیجه نه فینوی و نه هیچ یک از نولدوهای فارمنوس نیامدند. زیرا فینوی گفته بود: در حالیکه هنوز تبعید بر پسر من قرار دارد و او نمی‌تواند به تیریون برود، من خود را از پادشاهی دور می‌کنم، و مردم خود را نخواهم دید.

و فیانور نیز لباس جشن به تن نداشت و هیچ زیوری به خود نیاویخت، نه نقره‌ای نه طلایی نه هیچ جواهری. و والاها و الداها را از منظره سیلماریل‌ها محروم کرد و آن جواهرات را در فارمینوس، در اتاق آهنین خود که در آن قفل بود، باقی گذاشت. با این حال در برابر تخت مانوی، او فینگولفین را دید، و به طور کلامی با او آشتی داده شد. و فینگولفین چیزی در مورد شمشیر کشیدن فیانور به زبان نیاورد. و دست خود را پیش آورد و گفت: همانطور که قول داده بودم، اکنون عمل می‌کنم. من تو را آزاد می‌کنم و هیچ کدورتی در دل ندارم.

پس فیانور در سکوت دست او را گرفت. و فینگولفین گفت: شاید از نظر خونی برادر ناتنی باشم اما در دل برای تو برادری کامل خواهم بود. تو رهبری خواهی کرد و من پیرو خواهم بود. باشد که هیچ اندوه جدیدی بین ما جدایی نیاندازد.

فیانور گفت: من صدای تو را می‌شنوم. پس اینگونه باشد. اما آنها نمی‌دانستند که

کلامشان بعدها چه معنایی خواهد داشت.

گفته می‌شود که وقتی فیانور و فینگولفین در برابر مانوی ایستادند، تلاقی نورها پیش آمد، زمانی که هردو درخت می‌درخشیدند، و شهر ساکت والمار از تشعشع نقره‌ای و طلایی پر شد.

در آن زمان ملکور و آنگولیانت با عجله به دشتهای والینور آمدند. درست مثل یک ابر سیاه که به محض وزیدن باد از زمین که با نورخورشید روشن شده است عبور می‌کند و سایه‌اش را بر زمین می‌افکند. و آنها آمدند و به تپه سبز ازلوهار و به دو درخت رسیدند. پس آنگولیانت شغل بی نور خود را بلند کرد و تا ریشه‌های درختان را پوشاند و ملکور بر روی تپه جهید. و با نیزه سیاه خود درون هریک از آن دو درخت را نابود و داغون کرد. و زخمی عمیق به آنها وارد نمود و شیره آنها به مانند خون بیرون جهید و روی زمین ریخت. و آنگولیانت آن را مکید، و از این درخت به آن درخت رفت، و دهان خود را بر زخم‌های آنها گذاشت و آن قدر مکید تا شیره آنها خشک شد. و سم مرگ که در او بود به داخل بافتهای درختان رفته و آنها را پژمرده کرد: ریشه، شاخه و برگهایشان، همه مردند. و هنوز آنگولیانت تشنه بود. و به سراغ چاههای نور وارد رفت و آنها را تا ته سرکشید. سپس آروغی زد و بخارهای سیاه از آنچه که خورده بود بیرون داد، بعد باد کرد و متورم شد و به شکلی چنان بزرگ و ترسناک در آمد که حتی خود ملکور هم ترسید.

اینگونه شد که تاریکی بزرگ بر والینور افتاد. از کارهای پلیدی که آن روز انجام شد در آلدودنیتییه، المیرییه وانیاه که تمام الداهای آن را می‌شناسند گفته شده است. با این حال هیچ آوازی و هیچ داستانی هرگز نتوانست تمام اندوه و وحشتی را که از آن پس مستولی شد شرح دهد و بیان کند. نور از بین رفت. اما تاریکی که بعد از آن آمد از نابودی نور سنگین‌تر بود. در آن زمان تاریکی بود و نه فقدان نور، و تاریکی انگار چیزی بود که از خود موجودیت داشت. در حقیقت آن تاریکی با پلیدی و بدجنسی از

نور ساخته شده بود و نیروی این را داشت که به چشم نفوذ کند و به قلب و فکر وارد شود و هر اراده‌ای را خفه کند.

وارد از تانیکوئیتیل به پایین نگاه کرد و سایه را دید که در برجهایی از تاریکی اوج می‌گیرد. والامار در دریای عمیق شب از پا در آمده بود. بزودی کوه مقدس تنها می‌شد و آخرین جزیره در دنیا غرق شده بود. تمام آواز متوقف شد و سکوت در والینور حاکم گردید. هیچ صدایی به جز صداهایی که باد از دور، از گذرگاه کوهستان می‌آورد، شنیده نمی‌شد. و آن صدای شیون تله‌ری‌ها بود که به سان فریاد سرد مرغهای دریایی می‌ماند. زیرا سرما از سمت مشرق به طرف آنها وزیده و سایه‌های عظیم امواج دریا بر دیواره‌های ساحل وحشت‌انگیز بود.

اما مانوی از جایگاه رفیع و بلند خود به بیرون نگاه کرد، و چشمانش تنها درون شب را می‌کاوید، تا اینکه تاریکی بزرگ را در آن سوی تاریکی دید که چشم‌ها نمی‌توانستند به آن نفوذ کنند. اما آن تاریکی بزرگ دور بود، و داشت با سرعت زیاد به سمت شمال می‌رفت. مانوی می‌دانست که ملکور چرا آمده و چرا می‌رود.

بلافاصله تعقیب شروع شد. زمین زیر سم‌های اسبهای سپاهیان ارومه می‌لرزید، و آتش از زیر سم‌های ناحار جرقه می‌زد که اولین نور بود که به والینور تابید. اما هرکدام از سواران که به ابر آنگولیانت می‌رسیدند، دیگر جایی را نمی‌دیدند و امید خود را از دست دادند و پراکنده می‌شدند و به جایی رفتند که نمی‌شناختند. صدای والاروما هم قطع شد. تولکاس کسی بود که در شبکه سیاه شب گیر افتاد. او نیروی خود را از دست داده بود و ضربه‌هایش بیهوده در هوا فرود می‌آمدند اما زمانی که از تاریکی رد شد، دیگر بسیار دیر شده بود. ملکور از آنجا رفته و انتقام خود را گرفته بود.

## فصل نهم

### از پرواز نولدوها

پس از مدتی گروه بزرگی به دور حلقه سرنوشت گرد آمدند و والاها در سایه نشستند، زیرا شب بود. اما ستارگان واردا حالا در بالای سرشان می‌درخشیدند و هوا صاف بود چون بادهای مانوی بخارهای مرگ را از آنجا رانده و سایه‌های دریا را به عقب برگردانده بودند. پس یاوانا برخاست و بر ازلوهار، تپه سبز که حالا دیگر برهنه و سیاه بود، ایستاد. او دستان خود را بر درختان گذاشت، اما آنها سیاه شده و مرده بودند. یاوانا بر هر شاخه‌ای که دست می‌زد آن شاخه می‌شکست و در پای او خشک و مرده بر زمین می‌افتاد. پس صداهای بسیاری در سوگواری و زاری بلند شد و در نظر سوگواران می‌رسید که تا ته جام اندوهی که ملکور برای آنها مهیا کرده بود را سر کشیده‌اند. اما این‌طور نبود.

یاوانا در برابر والاها چنین سخن گفت: نور درختان مرده است و حالا نور تنها در سیلماریل‌های فیانور زندگی می‌کند و او چه دور اندیش بوده است. چون کسانی که تحت اراده و فرمان ایلوواتار قدرتمند هستند بعضی کارها را فقط یک بار می‌توانند انجام دهند. فقط یکبار. نور درختانی را که من به وجود آوردم، دیگر نمی‌توانم در اییا

آن را تکرار کنم. با این حال فقط می‌توانم اندکی از آن نور را برای زندگی به درختان فرا بخوانم، قبل از اینکه ریشه آنها خشک شود. آلام ما درمان خواهد شد و پلیدی و بدجنسی ملکور پریشان خواهد گشت.

سپس مانوی ادامه داد و گفت: تو فیانور پسر فینوی، می‌شنوی حرف‌های مرا، کلمات یاوانا را؟ آیا اعطا خواهی کرد به او آنچه را که می‌خواهد؟

سکوتی طولانی حاکم شد. اما فیانور جوابی نداد. پس تولکاس فریاد بر آورد: سخن بگوی، ای نولدویی، بله. یا نه. اما چه کسی درخواست یاوانا را رد خواهد کرد؟ و آیا او نبود که در آغاز به سلیماریل‌ها نور بخشید؟

اما آتوله سازنده گفت: عجله نکن. ما از آنچه که می‌دانی بیشتر می‌خواهیم. بگذار برای مدتی آرامش خود را داشته باشد.

اما فیانور صحبت کرد و به تلخی گفت: حتی برای کوچکتر هم به مانند بزرگتر کارهایی هست که تنها یکبار می‌توان انجام داد. و در انجام آن قلب او آسوده می‌شود. ممکن است که من بتوانم قفل جواهرات خود را باز کنم، اما دیگر هرگز نخواهم توانست مانند آنها را بسازم. و اگر من آنها را بشکنم، قلب خودم را شکسته‌ام، و خواهم مرد. اولین الفی که در آمان می‌میرد.

ماندوس گفت: نه اولین. اما هیچ یک کلام او را نفهمید. و دوباره سکوت برقرار شد و فیانور در تاریکی به فکر فرو رفت. به نظرش می‌آمد که در حلقه‌ای از دشمنان احاطه شده است، و کلمات ملکور را به یاد می‌آورد که می‌گفت سلیماریل‌ها امن نخواهند بود اگر والاها آنها را به‌دست آورند. و فکر او می‌گفت: خود ملکور هم به‌مانند آنها، یک والا به مانند آنها است و آیا قلبهای آنها را نمی‌فهمد؟ بله. یک سارق، سارقین دیگر را لو می‌دهد.

پس با صدای بلند فریاد بر آورد: من این کار را به اراده خودم نمی‌کنم. اما اگر والاها من را مجبور کنند، می‌فهمم که واقعاً ملکور از آنهاست.

پس ماندوس گفت: تو حرف خودت را زدی. و نینا برخاست و به بالای ازلوه‌ها رفت و دوباره به ردای خاکستری خود در آمد، و با اشکهایش آلودگی‌های آنگولیانت را شست و در مرثیه خود برای تلخی جهان و نابودی آردا آواز سر داد.

اما زمانی که نینا سوگواری می‌کرد، پیک‌هایی از فارمنوس آمدند، آنها نولدو بودند، و اخباری جدید از اهریمن آورده بودند. آنها گفتند چگونه تاریکی کور کننده‌ای به سمت شمال حرکت کرده بود در حالیکه در وسط آن نیرویی که هیچ نامی بر آن نبود راه می‌رفت و تاریکی هم از آن نشأت می‌گرفت. اما ملکور هم آنجا بود. او به خانه فیانور رفته و در آنجا فینوی پادشاه نولدوها را در آستانه خانه کشته بود، و اولین خون در قلمروی خجسته ریخته شد. چون تنها فینوی بود که از وحشت تاریکی فرار نکرده بود. و آنها گفتند که ملکور دژ فارمنوس را در هم کوبیده و تمام جواهرات نولدوها را که در آن نگهداری می‌شد با خود برده است. سلیماریل‌ها دیگر آنجا نبودند.

پس فیانور بلند شد، دستش را بالا و رو به مانوی کرد و ملکور را نفرین و لعنت نمود و او را مورگوت نامید. یعنی دشمن سیاه جهان. و او همچنین بر دعوت مانوی لعنت فرستاد و همینطور بر آن زمانی که او به تانیکوئیل آمده بود. در اوج خشم و دیوانگی و اندوه به این فکر می‌کرد که اگر او در فارمنوس مانده بود، قدرت او سودمندتر و بیش از آنی بود که خود هم به قتل برسد، آنگونه که ملکور در نظر داشت. پس فیانور از حلقه سرنوشت به بیرون دوید و به سوی شب گریخت. چون پدرش برای او از نور والینور یا کارهای بی‌همتای دستهایش عزیزتر بود. و چه کسی بین فرزندان، از الف‌ها و انسان‌ها بیش از او برای پدر خود ارزش قائل شده است؟

بسیاری برای دلتنگی فیانور اندوهگین شدند، اما این فقدان و اندوه تنها برای او نبود. و یاوانا نیز کنار تپه می‌گریست، می‌ترسید از اینکه تاریکی آخرین اشعه‌های والینور را برای همیشه ببلعد. زیرا اگرچه والاها هنوز به طور کامل نمی‌دانستند که

چه رخ داده است، اما دریافتند که ملکور کمکی از جایی خارج از آردا داشته است. سیلماریل‌ها رفته بودند و اگر فیانور جواب بله یا نخیر به یاوانا داده بود نتیجه فرقی نداشت: با این حال اگر او در ابتدا بله گفته بود، قبل از آن که اخباری از فارمنوس برسد، شاید کردارهای بعدی او کاملاً فرق می‌کرد. اما الان سرنوشت نهایی نولدوها نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

مورگوت که از تعقیب والاها فرار می‌کرد به ویرانه‌های آرامان رفت. این سرزمین در شمال بین کوه‌های پلاری و دریای بزرگ قرار داشت در همان موقعیتی که آواتار در سمت جنوب قرار داشت. اما آرامان سرزمینی وسیعتر بود، و بین سواحل و کوهها، دشتهای لم یزرعی وجود داشت که حتی سردتر از یخی بود که نزدیکتر می‌شد. از این ناحیه مورگوت و آنگولیانت با عجله گذشتند و از مه‌های بزرگ اویموریه گذر کردند و به هلکاراکسیه، جایی که تنگه بین آرامان و سرزمین میانه از یخ تیز پر بود رسیدند و از آن هم گذشتند و بالاخره به شمال بیرونی رسیدند. با همدیگر پیش می‌رفتند، زیرا مورگوت نمی‌توانست آنگولیانت را دور کند. و ابر آنگولیانت هنوز در اطراف مورگوت بود و تمام چشمان آنگولیانت نیز بر او دوخته شده بود. آنها به سرزمین‌هایی رسیدند که در شمال مدخل درنگیست قرار داشت. حالا مورگوت به ویرانه‌های آنگبانند نزدیکتر می‌شد، جایی که دژ غربی عظیم او قرار داشت. آنگولیانت منظور او را درک کرده، و می‌دانست که او در آنجا از دستش فرار خواهد کرد، پس او را متوقف کرد، و از او خواست که قول خود را به جای آورد.

به او گفت: سیاه دل. من تا به حال فرمان تو را به جا آورده‌ام. اما هنوز گرسنه‌ام. مورگوت گفت: بیشتر از این چه می‌خواهی؟ آیا تو تمام دنیا را می‌خواهی در شکم خود کنی؟ من قول آن را به تو ندادم. من فرمانروای آن هستم. آنگولیانت گفت: نه اینقدر. اما تو گنج بزرگی از فورمناس داری. من تمام آن را

می‌خواهم. بله، پس با هر دو دست خودت آن را به من بده.

مورگوت به ناچار جواهراتی را که با خود داشت یکی یکی و با اکراه و بی میلی تمام به او داد و او آنها را حریصانه می‌بلعید و زیبایی آنها از جهان ناپدید می‌شد. آنگولیانت بزرگتر و سیاهتر شد، اما عطش او هنوز فروکش نکرده بود. گفت: تو فقط یک مشت خود را باز کردی. آن یکی مشت خود را هم باز کن.

مورگوت در دست راست خود سیلماریل‌ها را محکم گرفته بود و اگرچه آنها در جعبه‌ای کوچک قرار داشتند که در آن قفل بود، اما حرارت آنها داشت دست او را می‌سوزاند. او مشت دستش را از درد گره کرد، اما آن را باز نکرد. گفت: نه، تو هر آنچه را که می‌خواستی به دست آوردی، زیرا با قدرت من که درون تو گذاشتم کار تو تکمیل شد. من دیگر به تو احتیاجی ندارم. اینها چیزهایی است که نه تو باید داشته باشی و نه می‌توانی آنها را ببینی. من آنها را تا ابد از آن خود می‌نامم.

آنگولیانت اما بزرگ شده بود و ملکور هم قدرت زیادی از دست داده و ضعیف شده بود. آنگولیانت علیه او برخاست، ابر او به مورگوت نزدیکتر شد، و او را در دامی از شبکه تارهای شلاق مانندش گیر انداخت و می‌خواست او را خفه کند. پس مورگوت فریادی وحشتناک سر داد که انعکاس آن در کوهها پیچید. بنابراین آن ناحیه را لاموت می‌خوانند. انعکاس‌های صدای او تا مدتها در آن سرزمین شنیده شده بود، صدای فریاد او تمام کسانی را که در آن سرزمین بودند بیدار کرد و تمام ویرانه‌ها در بین تپه‌ها و دریا از بانگ و غوغای او پر گشت. فریاد مورگوت در آن زمان بزرگترین و ترسناکترین فریادی بود که تا به حال در جهان شمالی شنیده می‌شد. کوه‌ها تکان خوردند، زمین لرزید، و صخره‌ها فرو افتادند. در اعماق مکان‌های فراموش شده نیز آن فریاد شنیده شد. زیرا در زیر تالارهای ویران شده آنگبانند، در سردابه‌هایی که والاها طی حمله خود از روی عجله‌ای که داشتند به آن‌جا نرفته بودند، بالروگها هنوز در کمین نشسته بودند، و منتظر بودند تا اربابشان

باز گردد. بالروگها به سرعت برخاستند، از هیتلوم گذشتند و به سان توفانی آتشین به لاموت رسیدند. با شلاقهای آتشین خود تارهای آنگولیانت را پاره کردند و او ترسید. برگشت تا پرواز کند. بخارهای سیاهی که از دهان او خارج می‌شدند او را پوشاندند، او از شمال فرار کرد و به بلریناند رفت، و زیر ارد گورگوروت، در دره‌ای تاریک ساکن شد که از آن پس نان دانگورتب نامیده شد، یعنی دره مرگ وحشتناک و دلیل آن هم وحشتی بود که آنگولیانت در آنجا ایجاد می‌کرد و دیگر موجودات پلید به شکل عنکبوت از زمان حفر آنگباند در آنجا ساکن بودند، و او با آنها جفت گیری کرد، و آنها را بلعید. و حتی پس از اینکه آنگولیانت خودش نیز از آنجا به جنوب فراموش شده دنیا رفت، نطفه‌های او در آنجا ساکن شدند و تورهای مخوف خود را می‌تیدند. از سرنوشت آنگولیانت این داستان دیگر چیزی نمی‌گوید. با این حال برخی گفته‌اند که عمر او مدتها پیش پایان یافت، زمانی که در اوج قحطی و گرسنگی، بالاخره خود را بلعید.

و بنابراین ترس یاوانا از اینکه سیلماریل‌ها بلعیده شده و به پوچی و تهی سقوط کنند، رخ نداد. اما آنها تحت نیروی مورگوت باقی ماندند. و او که دوباره آزاد شده بود، تمام آن خدمتکاران خود را که توانست پیدا کند، گرد هم آورد و همه به ویرانه‌های آنگباند رفتند. در آنجا مورگوت از نو سیاهچاله‌ها و سردابه‌های وسیع و بزرگ خود را حفر کرد، و بالای دروازه‌های آنها، قله‌های سه گانه تانگورودریم را افراشت و بخار بزرگی از دودی تاریک، همیشه اطراف آنها را فرا می‌گرفت. در آنجا تعداد درندگان و دیوهایش بی شمار شد، و همچنین نژاد ارک‌ها که مدتها پیش پرورش یافته بودند، بزرگ شدند و در اندرون زمین تکثیر یافتند. این‌طور که از آن پس گفته می‌شود تاریکی بر بلریناند سایه انداخته بود، اما در آنگباند، مورگوت برای خود تاجی بزرگ و آهنین ساخت و خود را پادشاه جهان خواند و به نشانه پادشاهی‌اش، سیلماریل‌ها را در تاج خود قرار داد. دستهای

مورگوت که با لمس آن جواهرات مقدس سوخته بود تا ابد همانگونه باقی ماند و او هیچگاه از درد سوختن آنها و عصبانیت از آن درد رها نشد. آن تاج را هیچگاه از سر خود بر نداشت، اگرچه وزن آن بی اندازه ملالت آور بود و هرگز قلمرو خود در شمال را ترک نکرد، مگر یک بار که برای مدتی کوتاه، آن هم به طور مخفیانه. در حقیقت او از اعماق دژ خود هم به ندرت بیرون می‌آمد، بلکه ارتش‌هایش را از اریکه شمالی خود سازماندهی و فرماندهی می‌کرد و فقط یک بار، خود سلاحش را به کار برد و آن هم در حالی بود که قلمرویش واپسین لحظات را می‌گذراند.

و اکنون هم، بسیار بیشتر از دوران اوتومنو، قبل از شکسته شدن غرورش، در نفرت دشت هلاک می‌شد و با سلطه بر خدمتکارانش و با دمیدن شهوت شیطانی‌اش بر آنها، روح خود را بیشتر و بیشتر صرف می‌کرد. با این حال شکوه و بزرگی او به عنوان یک والا تا مدتها باقی ماند، گرچه خود مورگوت به وحشت تبدیل شده و در برابر او به غیر از قدرتمندان همه به حفره تاریکی از ترس فرو می‌رفتند.

وقتی والاها فهمیدند مورگوت از والینور فرار کرده است، تعقیب او سودی نداشت و آنها مدت زیادی را در تاریکی در حلقه سرنوشت باقی ماندند و مایاها و وانیایا کنار آنها ایستادند و گریستند. نولدوها که بیشترشان به تیریون بازگشته بودند به‌خاطر تاریک شدن شهرشان سوگواری می‌کردند.

از تنگه تاریک کالاسیریا باد مه‌هایی را از دریا‌های سایه افکن می‌آورد که برجهای آنجا را در بر می‌گرفت و در آن هوای تاریک و روشن، نوری اندک از میندون ساطع می‌شد.

و بعد ناگهان فیانور به شهر آمد و همه را صدا کرد تا به بارگاه پادشاه بر فراز قله تونیا بروند. اما مدت تبعید او هنوز تمام نشده بود، و او در حقیقت مجدداً علیه والاها شورش کرده بود. بنابراین تعداد زیادی به یکباره جمع شدند تا آنچه را که او

می‌خواست بگوید بشنوند. تپه و تمام پلکان و خیابان‌ها از نور اندکی که از مشعل‌هایی می‌آمد که آنها در دست خود گرفته بودند، روشن شد. فیانور در به‌کار بردن لغات استاد بود، و زبان او تأثیری عمیق بر دل‌ها می‌گذاشت و سخنانی که او در آن شب در برابر نولدوها گفت تا ابد در خاطر آنها ماند. کلمات او آتشین و بی‌رحمانه بود، و پر بود از عصبانیت و غرور، و نولدوها که این کلمات را می‌شنیدند بسیار تحت تأثیر قرار گرفته و عصبانی شدند. خشم او و نفرت او بیشتر شامل مورگوت بود، و با این حال تقریباً هر آنچه که می‌گفت از دروغ‌های مورگوت بود، او از اندوه کشته‌شدن پدرش پریشان شده، و از اینکه سیلماریل‌ها به زور گرفته شده بودند دلتنگ بود. حالا مدعی تاج و تخت و پادشاهی تمام نولدوها بود، و چون فینوی مرده بود، او حکم والاها را سرزنش می‌کرد.

او فریاد برآورد: با شما هستم مردم نولدو، چرا باید ما بیش از این در خدمت والا‌های حسود باشیم که نتوانستند ما و حتی قلمروی خود را از دشمنشان حفظ کنند؟ اگرچه او الان دشمن آنهاست، ولی مگر او و آنها از یک نژاد نیستند؟ انتقام مرا فرامی‌خواند، اما حتی اگر اینگونه هم نبود، بازهم من در سرزمین قوم و خویشان قاتل پدرم نمی‌ماندم. آیا شما پادشاه خود را از دست نداده اید؟ و اینجا در این سرزمین تنگ بین کوهستان و دریا، محبوس شده‌اید. چه چیزی را از دست نداده‌اید؟ اینجا زمانی نور بود، اما الان همه جا به یک اندازه تاریک است. آیا ما باید اینجا تا به ابد بدون هیچ‌کاری سوگواری کنیم؟ و بسان مردمی که بر آنها سایه افکنده شده، به‌خاطر ناسپاسی دریا اشک بریزیم؟ یا باید به خانه‌های مان باز گردیم؟ در کوئیوینن، آب‌های شیرین زیر نور ستارگانی که ابری آنها را نمی‌پوشاند جاری هستند و سرزمین‌های وسیعی در اطراف آن قرار دارند که مردم آزادانه می‌توانند در آنها راه بروند. آنجا هنوز هست و منتظر ماست، ما که با حماقت آنجا را رها کردیم. با من بیایید. بگذارید ترسوها شهر را نگهدارند.

او مدت زیادی صحبت کرد، و همواره به نولدوها اصرار می‌کرد تا به دنبال او روان شوند و با دلآوری خود، آزادی و قلمروهای بزرگ در سرزمین‌های شرقی را قبل از آنکه بسیار دیر شود به‌دست آورند. او در حقیقت داشت دروغ‌های ملکور را انعکاس می‌داد که والاها آنها را در جای کوچکی جمع کرده و آنها را اسیر نگه می‌دارند تا زمانی که انسان‌ها بیایند و بتوانند در سرزمین میانه حکومت کنند. بسیاری از الداها اولین بار بود که در مورد فرزندان بعدی می‌شنیدند. او فریاد زد: پایان عادلانه‌ای خواهد بود. اگرچه راه بسیار سخت و طولانی است. به اسارت و بندگی وداع گوئید با راحتی هم وداع و با گنج‌های خود وداع کنید. اما شمشیرهایتان را بیاورید. چون ما از ارومه جلوتر خواهیم رفت، از تولکاس تحمل بیشتری خواهیم داشت. هرگز از تعقیب دست برنمی‌داریم و دنبال مورگوت خواهیم بود تا پایان زمین. جنگ و نفرت ما با او بی‌پایان خواهد بود. و وقتی که غلبه کرده و دوباره سیلماریل‌ها را به‌دست آورده‌ایم، آنگاه ما و تنها ما اربابان نورهایی خواهیم بود که بلعیده نشده‌اند و ما فرمانروای برکت و زیبایی آردا خواهیم بود. هیچ نژادی ما را خلع نخواهد کرد.

آنگاه فیانور سوگندی سهمگین خورد. هفت پسر او نیز بلافاصله از جا جهیده و همان سوگند را با هم تکرار کردند. و شمشیرهای کشیده آنها از تشعشع آتش مشعل‌ها سرخ شده بود. آنها سوگند خورده و عهد کردند که هیچ یک آن را نشکنند و هیچ‌یک هم از آن برنگردند، حتی به نام ایلوواتار، و اینکه اگر بر عهد خود پا برجا نمانند، تاریکی جاودانه آنها را فرا گیرد و برای شهادت، نام مانوی، واردا، و کوهستان مقدس تانیکوئیتیل را آورند و با انتقام و کینه و نفرت سوگند خوردند که هر والا، دیو، الف، یا انسانی که هنوز به دنیا نیامده است، یا هر موجودی دیگر، کوچک یا بزرگ، خوب یا بدی که حتی یکی، سیلماریل‌ها را از تملک آنها خارج کند را تا آخر دنیا هم که شده، دنبال کنند.

سپس مادر و س و ماگور و کلگورم، کوروفین و کارانتیر، آمرو و آمرا، شاهزادگان نولدوها سخن گفتند. و بسیاری حتی از شنیدن این کلمات ترسناک ترسیدند. زیرا کسانی که تحت این سوگند قرار می گرفتند خوب یا بد، نباید آن را می شکستند و آن سوگند تا ابد حفظ کرده یا شکننده اش را دنبال نمود. فینگولفین و پسرش تورگون برخلاف فیانور سخن گفتند، و سخنان خشمناک از همه جا برخاست، و بلافاصله یکبار دیگر خشم به لبه شمشیرها کشیده شد. اما فینارفین به نرمی سخن گفت، گویی که عادت اوست و خواهان آرامش نولدوها شد. و آنها را ترغیب کرد به اینکه مکث کنند و قبل از اینکه کارهایی انجام شود که نتوان آنها را به حالت اول برگرداند به تفکر بپردازند. و از بین پسران او تنها ارودرت بود که به همان نحو سخن گفت. فینرود با دوستش تورگن بود. اما گالادریل، تنها زنی از نولدوها بود که آن روز سرفراز و شجاعانه بین شاهزادگان مخالف ایستاد و مشتاق رفتن بود. او هیچ سوگندی نخورد. اما کلمات فیانور در مورد سرزمین میانه آتشی در قلب او بر پا کرده بود، چون او مشتاق بود سرزمین های بی محافظ وسیع را ببیند و آنجا بر قلمرویی به اراده خود حکمفرمایی کند. فینگون پسر فینگولفین نیز چنین فکری داشت، و با کلمات فیانور تکان خورد و گرچه او را زیاد دوست نداشت ولی در کنار فینگون ایستاد، همانگونه که آنگرو و آنگور، پسران فینارفین ایستادند. اما آنها آرامش خود را حفظ کردند و علیه پدران خود حرفی نزدند.

بالاخره پس از مجادله ای طولانی، فیانور، غلبه کرد و در دل بیشتر نولدوهایی که در آنجا جمع شده بودند با گفتن مطالب جدید و توصیف کشورهای عجیب شعله ای برانگیخت. بنابراین وقتی که فینارفین دوباره برای متوجه کردن دیگران و درنگ در تصمیم گیری های صحبت کرد، فریادی بلند شد: که نه. بگذارید ما برویم.

و فیانور و پسرانش بلافاصله به آماده سازی الزامات این حرکت پرداختند. برای کسانی که جرئت می کنند تا راهی تاریک را پیش گیرند دیگر قدرت پیش بینی

و بصیرتی باقی نمی ماند. بنابراین همه چیز با عجله انجام شد. زیرا فیانور که آنها را بر انگیزته بود، می ترسید که اثر کلماتش کمرنگ شده و آتش قلبهایشان سرد شود، و نظریات دیگران بر آنها غلبه کند. و علی رغم تمام سخنان مغرورانه اش قدرت والاها را فراموش نکرده بود. اما از والمار هیچ پیغامی نیامد، و مانوی ساکت بود. او هنوز به جلوگیری یا قدغن منظور و مقصود فیانور فرمان نمی داد.

والاها از اینکه متهم به نیت پلید نسبت به الداها شده بودند و اینکه آنها را بر خلاف اراده شان اسیر کرده اند غمگین شده بودند. حالا فقط نگاه می کردند و منتظر بودند، زیرا باور نمی کردند که فیانور بتواند سپاه بزرگ نولدوها را به اراده خود نگهدارد.

و در حقیقت فیانور در همان آغاز سفرشان شروع به راهنمایی نولدوها کرد و بلافاصله اختلاف عقیده برخاست. زیرا گرچه آنها را با فکر خود کنار هم جمع کرده بود، اما بدان معنی نبود که همه آنها با یک فکر فیانور را پادشاه خود بدانند. فینگولفین و پسرانش طرفداران بیشتری داشتند، و اهل خانه او و قسمت اعظم ساکنین تیریون از پذیرش فرماندهی فیانور سر باز زدند. بنابراین در آخر فقط دو دسته از سپاه نولدوها سفر تلخ خود را شروع کردند. فیانور و طرفدارانش جلو دار بودند. اما سپاه بزرگتری پشت سر آنها تحت فرماندهی فینگولفین در حرکت بود. و او برخلاف آنچه که عقلش می گفت حرکت می کرد، چون پسر فینگون به او اصرار کرده بود، و او نمی خواست از مردمش که مشتاق رفتن بودند، جدا بیافتد، و نمی خواست آنها را تحت تفکر و تصمیم های عجولانه فیانور رها کند. و همچنین کلمات خود را که در برابر عرش مانوی به زبان آورده بود فراموش نکرده بود فینارفین نیز با همین دلایل مشابه با فینگولفین رفت. اما از این رفتن بسیار بیزار بود. از بین تمام نولدوهایی که در والینور بودند، کسانی که در آنجا رشد کرده و قوی شده بودند، تنها یک دهم شان از رفتن سر باز زدند. برخی به خاطر عشقی که به

والاها (و از همه بیشتر به آئوله) داشتند، برخی به خاطر عشق به تیریون و خیلی چیزهایی که ساخته بودند، ماندند و نه از روی ترس از خطری که در راه آنها را تهدید می‌کرد.

اما بالاخره زمانی که صدای شیپور در آمد و فیانور از دروازه‌های تیریون فرمان رفتن را صادر کرد، پیغام آوری از جانب مانوی آمد و گفت: اندرز من تنها در جلوگیری از حماقت و بلاهت فیانور می‌باشد. جلوتر نروید. زیرا زمان اهریمنی است، و رفتن شما منجر به اندوهی می‌شود که شما نمی‌بینید. هیچ کمکی از سوی والاها در این جستجو، سوی شما نخواهد آمد، اما هیچ یک نیز جلوی شما را نخواهد گرفت. زیرا شما این را باید بدانید: همانطور که شما آزادانه به اینجا آمدید، آزادانه نیز خواهید رفت. اما تو فیانور پسر فینوی، با سوگند خود تبعید هستی. در تلخی دروغهای ملکور را از یاد خواهی برد. تو اصرار می‌کنی که او یک والا است پس تو بیهوده سوگند خورده‌ای. زیرا تو در سراسر اییا تا به ابد نمی‌توانی بر هیچ والایی غلبه کنی، و اینگونه هم نیست که ارو آن‌طور که تو می‌گویی، تو را سه برابر بزرگتر از آنچه که هستی ساخته باشد.

اما فیانور خندید، ولی دیگر با پیغام آور مانوی صحبت نکرد. رو به نولدوها کرد و گفت: پس اینگونه مردم شجاع وارث پادشاهشان را تنها و فقط با پسرانش به تبعید می‌فرستند و به اسارت خود باز می‌گردند؟ اما هر اراده‌ای که با من بیاید، من به آنها می‌گویم: آیا اندوه به شما خستگی داده است؟ اما در آمان آن را دیده‌ایم. در آمان ما از سعادت به اندوه و پریشانی رسیده ایم. دیگر اینکه حالا سعی می‌کنیم: از اندوه، شادمانی بیابیم. یا آزادی را حداقل.

پس رو به منادی و پیغام آور گفت: این را به مانوی سولیمو پادشاه بلند مرتبه آردا بگو. اگر فیانور نتواند مورگوت را سرنگون کند، حداقل حمله به او را به تاخیر نمی‌اندازد و بیکار در اندوه و غصه نمی‌نشیند. و شاید این باشد که ارو در من آتشی

بزرگتر از آنچه که شما می‌دانید قرار داده باشد. حداقل من چنان لطمه‌ای به دشمن والاها می‌زنم که حتی قدرتمندان حلقه سرنوشت از شنیدن آن متحیر می‌شوند. بله و در آخر، آنها مرا دنبال خواهند کرد. بدرود.

در آن زمان صدای فیانور چنان بزرگ و چنان طنین‌انداز شد که حتی منادی والاها نیز پیش او سر خم کرد. گویی که جواب خود را به طور کامل گرفته باشد، رفت و نولدوها مسلط شدند. بنابراین به حرکت خود ادامه دادند. تبار فیانور پیشاپیش آنها در امتداد سواحل و کرانه‌های آلدیه به سرعت حرکت می‌کرد: آنها حتی یکبار هم چشمان خود را به سمت تیریون که بر تپه سرسبز تونیا قرار داشت بر نگرداندند. سپاه فینگولفین آهسته تر و کم اشتیاق‌تر، پشت سر آنها روان بود. از بین آنها فینگون از همه جلوتر بود. اما آخر از همه فینارفین و فینرود و بسیاری از شریفترین و عاقلترین نولدوها قرار داشتند و اغلب به پشت سر خود نگاه می‌کردند تا شهر زیبایشان را ببینند. و بالاخره نور میندون الدالیوا در تاریکی شب گم گشت. آنها بیش از دیگر تبعید شدگان، خاطرات سعادت را که داشتند با خود می‌بردند و آنها را از یاد نبرده بودند، و حتی برخی از چیزهایی را که ساخته بودند با خود آوردند: به عنوان یک مایه تسلی و یک بار اضافی در راه.

فیانور، نولدوها را به طرف شمال می‌برد. چون اولین هدفش دنبال کردن مورگوت بود. به علاوه تونیا زیر تانیکوئتیل نزدیک حلقه آردا قرار داشت و در آنجا "دریای بزرگ" که بی‌اندازه وسیع بود قرار داشت، در حالیکه در جهت شمال دریا‌های حائل باریکتر بودند، و سرزمین بایر آرامان و کرانه‌های سرزمین میانه بسیار به هم نزدیک می‌شدند. اما وقتی که ذهن فیانور آرام‌تر شد و عصبانیتش کمتر شد، و به مشورت پرداخت، بسیار دیر دریافت که این دسته بزرگ همراهان هرگز بر مسیرهای طولانی شمال غلبه نخواهند کرد و نمی‌توانند از دریاها بگذرند، مگر با کمک کشتی. با این حال حتی اگر در بین نولدوها کشتی سازان حرفه‌ای هم پیدا

می‌شد زمان و کار بسیاری لازم بود که کشتی‌های چنان بزرگی بسازند. و فیانور تصمیم گرفت تلری‌ها را به دوستی همیشگی با نولدوها، ترغیب کند تا به او ملحق شوند. و فکر می‌کرد با شورش خود به سعادت والینور بیشتر لطمه زده و نیروی جنگی علیه مورگوت افزایش می‌یابد. پس با عجله به آلکوالونده رفت و با تلری‌ها همانگونه که قبلاً در تیریون صحبت کرده بود، حرف زد.

اما تلری‌ها به هیچ وجه تحت تاثیر حرف او قرار نگرفتند. آنها در حقیقت از رفتن دوستان خود اندوهگین بودند و مدتها دوستان همدیگر بودند، اما ترجیح می‌دادند آنها را بازدارند تا به آنها کمک کنند. و هیچ کشتی به آنها قرض نمی‌دادند و نه هیچ کمکی برای ساختن کشتی می‌کردند زمان خلاف اراده والاها بود و برای خود هیچ اشتیاق به خانه دیگری جز لنگرگاه‌های الدامار نداشتند و اربابی را به غیر اولوی، شاهزاده آلکوالودیه نمی‌دانستند. اولوی نیز هرگز به حرف مورگوت گوش نسپرده بود و هیچگاه هم او را به سرزمین خود راه نداده بود، اما هنوز هم به اولمو و دیگر بزرگان والاها اعتماد داشت و عقیده داشت که آنها آلامی را که مورگوت وارد آورده بود جبران می‌کنند و اینکه شب به سینه جدیدی خواهد گذشت.

فیانور خشمگین شد، زیرا هنوز از تاخیر و درنگ می‌ترسید. و بسیار پر حرارت با اولوی صحبت کرد و گفت: تو دوستی میان ما را زیر پا می‌گذاری، حتی در زمانی که ما نیازمند کمک شما هستیم. در حالی که از کمک‌های ما بهره‌مند شدید. هنگامی که آخر از همه پرسه زنان با قلبی ضعیف، و دستانی تقریباً خالی به این سواحل آمدید و اگر ما، نولدوها برایتان محل آسایش در بندرگاه بنا نکرده بودیم و در ساختن دیوارهایتان رنج نبرده بودیم، شما هنوز در کلبه‌های ساحلی زندگی می‌کردید.

اما اولوی جواب داد: ما هیچ دوستی را انکار نمی‌کنیم. اما شاید این بخشی از دوستی ما باشد که حماقت و بلاهت یک دوست را توبیخ و ملامت کنیم. و وقتی که نولدوها از ما استقبال کردند و به ما کمک و یاری دادند، در آن موقع طوری دیگر سخن

می‌گفتید: به ما گفتید که قرار است تا ابد در سرزمین آمان بمانیم، و مانند برادرانی زندگی کنیم که خانه‌هایشان کنار هم هست. اما در مورد کشتی‌های سپید ما، شما آنها را به ما نداده‌اید. ما آن صنعت را نه از نولدوها، بلکه از اربابان دریا آموخته‌ایم. و الوار سپید را با دست‌های خود ساختیم و بادبان‌های سپید این کشتی‌ها را زن‌ها و دختران ما بافتند. بنابراین ما نه آنها را به شما می‌دهیم و نه به شما می‌فروشیم. به هیچ بهایی، نه دوستی و نه هیچ پیمان و عهد دیگری. و من به تو می‌گویم، فیانور پسر فینوی، اینها برای ما به مانند جواهرات برای نولدوها هستند، کار قلبهای ماست، و دیگر مانند آنها را نخواهیم ساخت.

فیانور بی درنگ او را ترک کرد، و در تاریکی زیر دیوارهای آلکوالوندیه نشست و به فکر فرو رفت تا اینکه سپاهیان جمع شدند. وقتی محاسبه کرد و فهمید که نیرویش کافی است، به طرف لنگرگاه قوها رفت، و شروع به سوارکردن افرادش بر کشتی‌هایی که در آنجا لنگر انداخته بودند، کرد تا آنها را به زور بگیرد. اما تلری‌ها در برابر او مقاومت کردند، و بسیاری از نولدوها را به داخل دریا انداختند. پس شمشیرها کشیده شد، و جنگی تلخ بر سر کشتی‌ها در اطراف اسکله‌های روشن از نور چراغ و ستون‌های لنگرگاه، و حتی بر فراز کمان بزرگ دروازه آن به پا شد.

سه بار افراد فیانور به عقب رانده شدند، و بسیاری از دو طرف کشته شدند. اما از پس پیشتانان نولدوها، فینگون با سپاه فینگولفین رسید و آنها وقتی دیدند جنگی درگرفته و خویشان خود را دیدند که به دریا می‌افتادند، با عجله قبل از آنکه به درستی علت آن منازعه را بدانند، خود را درگیر آن کردند. برخی نیز فکر می‌کردند که تلری‌ها واقعاً به فرمان والاها در مسیر نولدوها به کمینشان نشسته بودند.

بالاخره تلری‌ها مغلوب شدند و تعداد زیادی از دریانوردان آنها که در آلکوالوندیه ساکن بودند، به طرز وحشتناکی کشته شدند زیرا نولدوها خشن و نومید شده و

تلری‌ها نیز ضعیف تر گشته بودند، و بیشتر آنها تنها به تیر و کمانی ضعیف مسلح بودند. پس نولدوها کشتی‌ها را تصرف کردند و پاروهای خود را تا آنجا که می‌توانستند سریع حرکت می‌دادند و در امتداد ساحل به طرف شمال رفتند و اولوی، اوسیه را فراخواند اما او نیامد، زیرا والاها به او اجازه نداده بودند که جلوی فرار نولدوها را با زور بگیرد. اما یونین برای دریانوردان تلری گریه سر داد و دریا از خشم علیه قاتلین به خروش آمد و در نتیجه بسیاری از کشتی‌ها شکسته و خیلی‌ها غرق شدند. در مرثیه‌ای به نام نولدولانتیه، سقوط نولدوها که ماگلور پیش از مفقود شدن سروده بود، از کشتار همنوع در آکوالوندیه بسیار گفته شده است.

به هر حال، قسمت اعظم نولدوها فرار کردند، و وقتی که توفان خوابید، به راه خود ادامه دادند، برخی با کشتی و برخی از راه خشکی، اما مسیر طولانی بود و هر چه که پیش می‌رفتند سخت‌تر می‌شد. پس از آنکه برای مدت طولانی در شبی بی نهایت بلند راه رفتند، به مرزهای شمالی قلمرو حفاظت شده رسیدند: به مرزهای سرزمین بایر و خالی آرامان که کوهستانی و سرد بود. در آنجا آنها ناگهان اندامی تاریک را دیدند که بلند بر صخره‌ای ایستاده و به پایین ساحل نگاه می‌کرد. برخی می‌گویند که او خود ماندوس بوده است و برخی دیگر هم معتقدند منادی مانوی بوده است. و آنها صدایی بلند، جدی و وحشتناک را شنیدند که به آنها دستور می‌داد بایستند و گوش دهند. پس همه ایستادند و ساکت شدند، و صدایی به گوش حتی آخرین افراد انتهای صف‌های سپاهیان نولدوها رسید که در مورد نفرین و پیشگویی که پیشگویی شمال نامیده می‌شود و سرنوشت نهایی نولدوها صحبت می‌کرد. بسیاری از آن پیشگویی در کلماتی مبهم گفته شد که نولدوها نفهمیدند مگر وقتی که حقیقتاً پریشانی به سراغشان آمد. اما همه آن چه که می‌شنیدند، نفرین بود که بر آنها می‌آمد که نه بایستند و نه خواهان سرنوشت و عفو والاها باشند.

- اشک‌هایی بی شمار خواهید ریخت. و والاها درهای والینور را به روی شما خواهند بست. و شما را راه نخواهند داد. تا حتی انعکاس مرثیه و سوگواری شما هم از کوهستانها نگذرد. بر تبار فیانور خشم والاها از مغرب تا دورترین نقطه مشرق قرار خواهد داشت و همینطور نیز بر تمام کسانی که آنها را دنبال کنند. سوگند آنها، آنها را پیش می‌رانند و با این حال فریشان می‌دهد و گنجینه‌هایی را که آنها قسم خورده‌اند تعقیب کنند، می‌ریاید. هر آنچه را که به نیکی شروع کنند به شر و پلیدی ختم خواهد شد، و با خیانت و عهد شکنی از قومی به قومی دیگر و ترس از خیانت به تمام اینها رخ خواهد داد و آنها برای همیشه محروم خواهند ماند.

شما خون خویشاوندان و همنوعان خود را به نا حق ریخته‌اید و سرزمین آمان را لکه دار کرده‌اید. شما خون را با خون پس خواهید داد، و خارج از آمان در سایه مرگ به سر خواهید برد زیرا گرچه ارو برای شما مقدر کرده است که در اییا نمیرید و هیچ بیماری شما را مورد حمله قرار نمی‌دهد، با این حال کشته می‌شوید، و کشته خواهید شد: با اسلحه و با شکنجه و با اندوه، و ارواح بی خانه شما سپس به ماندوس خواهند آمد. در آنجا مدت زیادی را بسر خواهید برد و در آرزوی کالبد خود می‌مانید. و دلسوزی اندکی به دست خواهید آورد از التماس به کسانی که آنها را کشته‌اید. و کسانی که در سرزمین میانه رنج را تحمل کرده و به ماندوس راه نیابند از جهان بسان باری سنگین، خسته و فرسوده خواهند گشت، و افول می‌کنند، و نزد نژاد جوانتران که از این پس خواهند آمد به سایه‌هایی از پشیمانی تبدیل می‌گردند. این سخن والاها بود.

پس بسیاری ترسیدند. اما فیانور قلب خود را سخت کرد و گفت: ما سوگند خورده‌ایم، و سوگندی سنگین هم خورده‌ایم و آن را حفظ خواهیم کرد. ما مورد تهدید اهریمن‌ها و در معرض خیانت‌های زیادی هستیم اما دست کم یک چیزی گفته نشده است: اینکه ما از ترسویی از شکست، یا ترس از شکست رنج نخواهیم

برد. بنابراین من می‌گویم که ما ادامه می‌دهیم، و این سرنوشت را اضافه می‌کنم: کارهایی که ما انجام خواهیم داد موضوع آواز خواهد شد تا آخرین روزهای آردا.

اما در آن زمان فینارفین سفر را رها کرد و برگشت، بسیار اندوهگین بود و از خاندان فیانور به تلخی روی بر گرداند زیرا او از خویشان اولوی از آلکوالوندیه بود و خیلی از مردم نیز با او برگشتند. آنها در اندوه و ناراحتی رد پای قبلی خود را دنبال کردند تا اینکه یکبار دیگر از دور نور میندون را بر فراز تونیا دیدند که هنوز در شب می‌تابید. بالاخره آنها نزد والاها بازگشتند. در آنجا مورد عفو آنها قرار گرفتند و فینارفین به سمت فرماندهی نولدوهای باقی مانده در قلمرو خجسته تعیین شد. اما پسران او با او نبودند، زیرا آنها پسران فینگولفین را رها نکردند. تمام اقوام فینگولفین هنوز پیش می‌رفتند در حالیکه اجبار اقوامشان و اراده فیانور را احساس می‌کردند و می‌ترسیدند با قضاوت و محاکمه والاها روبرو شوند، چون همه آنها در کشتن هم خویشان خود در آلکوالوندیه بی گناه نبودند. بعلاوه فینگون و تورگون، شجاع و دارای دلی آتشین بودند و از رها کردن هر کاری که در دست خود داشتند متنفر بودند، حتی اگر پایان آن تلخ می‌بود. پس لشکر عظیم آنها ماند و ادامه داد و آن اهریمنی که پیشتر از آن سخن برده شده بود، سریعاً دست به کار شد.

نولدوها بالاخره به منتهی الیه شمال آردا رسیدند و در همان ابتدا متوجه یخی که روی دریا شناور بود، شدند و می‌دانستند که دارند به هلاکارکسیه نزدیک می‌شوند، چون بین سرزمین آمان که از شمال به سمت مشرق انحنا داشت و سواحل شرقی اندور (که سرزمین میانه است) به طرف مغرب، تنگه‌ای بسیار باریک وجود داشت که از آن آبهای سرد دریای احاطه گر و امواج بلگار با هم جاری می‌شدند، و در آنجا مه و غبارهای سرد کشنده نیز وجود داشت و جریان‌ها و مسیرهای دریا را کوه‌های یخ شناور فرا گرفته و یخ‌های نوک تیز تا عمق آن فرو رفته بودند. هلاکارکسیه چنین جایی بود و هیچ‌کس جرات قدم گذاشتن در آن را نداشت مگر والاها و

آنگولیانت.

بنابراین فیانور ایستاد و نولدوها با هم به مذاکره بر سر انتخاب مسیر پرداختند که حالا باید از چه مسیری بروند. اما سرما و مه‌هایی که نور ستارگان نمی‌توانست از آنها عبور کند، آنها را اذیت می‌کرد و رنج می‌داد. و خیلی‌ها پشیمان شده و شروع به شکایت نمودند، بخصوص کسانی که فینگولفین را دنبال کرده بودند، فیانور را نفرین می‌کردند و او را باعث تمام اندوه و پریشانی الداها می‌دانستند. اما فیانور تمام آنچه را که گفته می‌شد می‌دانست و با پسرانش به مشورت نشست، و آنها تنها دو مسیر را برای فرار از آرامان و رسیدن به ایندور می‌دیدند: مسیر انگه یا راه دریا. اما هلاکارکسیه را غیر قابل عبور می‌دانستند، در عین حال که تعداد کشتی‌ها نیز بسیار کم بود. بسیاری از کشتی‌ها طی مسیر طولانی سفرشان گم شده بودند و آنهایی هم که باقی بودند تعدادشان برای بردن تمام آن سپاه بزرگ کافی نبود. با این‌حال هیچ کس مایل نبود در کرانه غربی بماند، در حالیکه بقیه اول با کشتی می‌رفتند. ترس از خیانت بین نولدوها بیدار شده بود. بنابراین به دل فیانور و پسرانش آمد که کشتی‌ها را برداشته و ناگهان بروند. زیرا آنها اربابی ناوگان را از زمان جنگ لنگرگاه به‌دست داشتند و طرح بر این شد که تنها کسانی سوار بر آن کشتی‌ها شوند که در بندرگاه جنگیده و پیرو فیانور بودند. به ناگاه بادی از شمال غرب برخاست که گویی برای پاسخ به نیاز او بود، و فیانور مخفیانه با تمام کسانی که آنها را نسبت به خود صادق می‌دانست مخفیانه فرار کرده و سوار کشتی‌ها شدند و به دریا رفتند و فینگولفین را در آرامان رها کردند. و از آنجایی که دریا در آنجا باریک بود، سکان را ابتدا به طرف شرق گرداندند و بعد به طرف جنوب رفتند و پیش از دیگر نولدوها یکبار دیگر قدم به سرزمین میانه گذاشتند و فیانور هنگام ورود به خشکی، در دهانه مدخلی بود که درنگیست نامیده می‌شد و به دورلومین می‌رسید.

اما زمانی که وارد خشکی شدند، مادروس، بزرگترین پسر فیانور که قبل از

پیش آمدن دروغ‌های مورگوت با فینگون دوستی داشت به فیانور گفت: حالا کدام کشتی‌ها و پاروزنان را به عقب می‌فرستید و چه کسانی را آنها ابتدا خواهند آورد؟ فینگون دلاور را؟

پس فیانور به مانند یک دیوانه خندید، و فریاد زد: هیچکس و هیچکس. آنچه را که بر جا گذاشتیم را من خسارت نمی‌دانم. وسایلی بودند که به آنها در این مسیر نیاز نداشتیم و این ثابت شده است. بگذارید آنها نام مرا نفرین کنند و هنوز به من لعنت بفرستند و ناله کنان مسیر برگشت به زندان‌های والاها را ببینایند. کشتی‌ها را بسوزانید. بدینسان شد که مادروس به تنهایی یک طرف ایستاد ولی فیانور کشتی‌های سپید تلری‌ها را آتش زد. پس در مکانی که لوسگار نامیده می‌شود در مدخل درنگیست عمر زیباترین کشتی‌هایی که تابه‌حال دریاها را پیموده‌اند سر آمد و آنها در آتشی عظیم، مشتعل و وحشتناک سوختند. و فینگولفین و مردمش از دور نورهای سرخ‌رنگ زیر ابرها را دیدند و فهمیدند که به آنها خیانت شده است. این اولین ثمره کشتن هموعان و محکومیت نولدوها بود.

پس آنگاه فینگولفین که می‌دید فیانور او را پشت سر گذشته است تا در آرامان هلاک شود یا با شرمساری به والینور بازگردد، از تلخی و ناراحتی لبریز شد. اما برای اولین بار بود که این قدر مشتاق بود تا حتماً راهی بیابد و به سرزمین میانه برود و فیانور را مجدداً ملاقات کند. او و سپاهیانش مدت زیادی را در بدبختی و بیچارگی سپری کردند، اما چون آنها مردمانی نیرومند و فرزندان ارشد نامیرای ایلوواتار بودند و به تازگی از قلمروی خجسته خارج شده بودند، خستگی‌های زمین بر آنها چیره نشده و آتش قلب‌هایشان هنوز جوان بود، و فینگولفین و پسرانش به همراه فینرود و گالادریل آنها را راهنمایی و بدینگونه جرات کردند به شمال بسیار سرد پا بگذارند و هیچ راه دیگری جز تحمل وحشت هلاکارکسیه و تپه‌های یخی وحشی آن نداشتند و این اندکی از کارهای نولدوها بود که توانست از این کارکنونی آنها که عبور نومیدانه

با سختی یا اندوه بود، سبقت گیرد. در آنجا النویه همسر تورگون گم شد و بسیاری دیگر نیز نابود شدند و فینگولفین با سپاهی که تعداد زیادی از آن کاسته شده بود، به سرزمین‌های خارجی قدم گذاشت. هیچ یک از کسانی که بعد از فیانور و پسرانش وارد سرزمین میانه شدند آنها را دوست نداشتند و با اولین طلوع ماه در سرزمین میانه، بر شیپورهای خود دمیدند.

## فصل دهم

### از سینداها

گفته می‌شود که قدرت الوی و ملیان در سرزمین میانه چنان افزایش یافته بود که تمام الف‌های بلریاند، از دریانوردان "کردان" تا شکارگران سرگردان کوهستان آبی آن طرف رودخانه گلیون، الوی را فرمانروا و ارباب خود می‌دانستند و به او، به زبان مردم خودش الو تینگول یا پادشاه شنل خاکستری می‌گفتند. به آن مردم نیز سیندار (سینداها) می‌گویند که الف‌های خاکستری بلریاند بودند: بلریاندی که نور خود را از ستارگان می‌گرفت. و اگرچه آنها موریکوئندی‌ها - الف‌های تاریکی - بودند، اما تحت فرماندهی تینگول و آموزش ملیان، آنها از بهترین، داناترین و ماهرترین الف‌های سرزمین میانه شدند. در پایان عصر اول به زنجیر کشیدن ملکور، زمانی که تمام سرزمین آرامش داشت و شکوه والینور در اوج خود بود، لوتین به دنیا آمد: تنها فرزند تینگول و ملیان. اگرچه در آن زمان بیشتر قسمت‌های سرزمین میانه تحت خواب یاوانا قرار داشتند، اما در بلریاند و تحت قدرت ملیان زندگی و شادمانی برقرار بود و ستارگان درخشان به‌سان شعله‌های نقره‌ای می‌درخشیدند. و در آنجا در جنگل نلدورت بود که لوتین به دنیا آمد و گل‌های سپید نیفردیل از دل خاک سر بر آوردند تا

به مانند ستارگان زمین، بر او درود بفرستند.

و طی عصر دوم اسارت ملکور، کوتوله‌ها از کوهستان آبی ارید لویین گذشته و به بلریاند آمدند. آنها خود را خازاد می‌نامیدند، اما سینه‌ها به آنها ناگریم، یعنی مردم از رشد بازمانده و گنهیریم، یعنی اربابان سنگ می‌گفتند. کهن ترین مکانهای سکونت ناگریم‌ها در منتهی الیه شرق قرار داشت، اما آنها برای خود تالارهای بزرگ و عماراتی عظیم به شیوه نژادشان در کناره شرقی ارد لویین در دل زمین کنده بودند و نام آن شهرها را به زبان خود گابیلگاتول و تومونزاهار گذاشتند. در شمال بلندای رفیع کوه دالمود، گابیلگاتول قرار داشت که الف‌ها به زبان خود به آن بلیگاست می‌گفتند، یعنی کوه شناور عظیم. و در طرف جنوب، تومونزاهار حفر شده بود، که الف‌ها آن را ناگروود یعنی "بیپاک درون تهی" نام گذاشتند. بزرگترین عمارت‌های کوتوله‌ها خازادر دوم، دوآرودلف بود که در زبان الفی بدان‌ها تهودرونند می‌گفتند که بعد از دوران تاریکی بدان نام موریان نهادند. اما این شهر بسیار دور بود: در کوهستان مه و آن سوی مسیرهای اریادور. و تنها نام و شایعات و سخنانی از آن، از سوی کوتوله‌های کوهستان آبی به الداها گفته شده است.

ناگریم‌های ناگروود و بلغاست، به بلریاند آمدند. و الف‌ها بسیار شگفت زده شدند، زیرا گمان می‌کردند خودشان تنها موجودات زنده در سرزمین میانه هستند که با همدیگر صحبت کرده و یا با دستان خود چیزی را می‌ساختند، و اینکه بقیه همه یا پرنده بودند و یا حیوانات. اما آنها هیچ یک از حرف‌های ناگریم‌ها را نمی‌فهمیدند، و البته زبان ناگریم‌ها در گوش الف‌ها خشن و ناخوشایند می‌آمد و تنها اندکی از الداها توانستند به زبان آنها مسلط شوند. اما کوتوله‌ها سرعت یادگیری بالایی داشتند، و واقعاً هم تمایل بیشتری به فراگیری زبان الف‌ها نشان می‌دادند تا به آموزش زبان خودشان به نژادی بیگانه و غریب. الداها هیچگاه به ناگروود و بلغاست نرفتند، البته به جز ایول از نان‌الموت و ماگلین پسرش. اما کوتوله‌ها زیاد به بلریاند رفت و آمد

می‌کردند و آنها راه بزرگی ساختند که از زیر شانه‌های کوه دالمود عبور می‌کرد و مسیر رودخانه آسکار را دنبال کرده، و از گلیون در سان آتراد و گذرگاه سنگها که بعدها در آن نبردی روی داد می‌گذشت. اما دوستی بین ناگریم‌ها و الداها همیشه سرد بود، گرچه آنها منفعت بسیاری از یکدیگر می‌بردند. در آن زمان هنوز از اندوه‌هایی که بعدها بینشان پیش آمد خبری نبود و پادشاه تینگول از آنها استقبال می‌کرد. اما ناگریم‌ها در دوران بعدی، دوستی خود را نسبت به نولدوها بیشتر ادا کردند تا به هر انسان یا الف دیگر، که دلیل آن عشق و احترام وافرشان نسبت به آئوله بود و آنها جواهرات نولدوها را بیش از هر ثروت دیگری ستایش و تحسین می‌کردند. در تاریکی آردا، کوتوله‌ها چیزهای بزرگی ساختند، زیرا حتی از بدو روزهای آغازین پدرانشان نیز مهارت بی‌نظیر و عالی در کار با فلزات و سنگ داشتند. اما در آن دوران باستانی علاقه زیادشان بیشتر شامل آهن و مس می‌شد تا نقره و طلا.

ملیان به مانند دیگر مایاها، قدرت بسیاری در آینده بینی داشت و وقتی که عصر دوم اسارت ملکور گذشت، او با تینگول به مشورت نشست مبنی بر این که صلح آردا برای همیشه دوام نخواهد آورد. و تینگول به فکر فرورفت که اگر قرار بود اهریمن دوباره در سرزمین میانه بیدار شود، او باید برای خودش مقری شاهانه می‌ساخت، مکانی که می‌بایست محکم و نیرومند باشد.

او از مشورت و کمک کوتوله‌های بلغاست بهره جست. آنها با کمال میل به او کمک کردند، در آن روزها آنها خستگی ناپذیر بوده و شوق بسیاری برای انجام کارهای جدید داشتند. کوتوله‌ها همواره برای تمام کارهایی که انجام می‌دادند درخواست پاداش می‌کردند، چه با روی خوش، چه با مجادله و ستیز، و در این یک مورد آنها پاداش خود را پرداخت شده می‌دیدند زیرا ملیان به آنها بسیاری از آنچه که شوق یادگیری‌اش را داشتند می‌آموخت، و تینگول با مرواریدهای زیبای بسیار، پاداش بزرگی به آنها می‌داد. این مرواریدها را کردان به او داده بود زیرا تعداد

بسیاری از آنها درآبهای کم عمق اطراف جزیره بالار وجود داشتند، اما ناگریمها هرگز قبلاً مانند آنها را ندیده بودند و بنابراین آنها را عزیز می‌داشتند.

مرواریدی هم وجود داشت که به بزرگی تخم یک کبوتر بود و به مانند نور ستاره در کف دریا می‌درخشید. نام آن نیمفلوس بود، و رئیس کوتوله‌های بلگاست برای آن از تمام کوه ثروتش بیشتر ارزش قائل بود. بنابراین ناگریمها مدت زیادی با خوشحالی برای تینگول کار کردند، و برای او مامن‌هایی در اعماق زمین به شیوه مردم خود حفر کردند. و دروازه‌های قصر تینگول را در جایی ساختند که اسگالدین به آن جریان می‌یافت، و نلدورت را از ریجن جدا می‌کرد و در وسط جنگل از یک تپه صخره‌ای بیرون می‌آمد و رودخانه در پای آن جاری بود. پلی سنگی نیز بر رودخانه زدند که تنها به وسیله آن می‌شد از دروازه‌ها عبور کرد. آن طرف دروازه، راهروهای بسیاری به تالارهای بزرگ راه داشت و اتاق‌هایی که بسیار پایین‌تر در درون سنگها ایجاد شده بودند، و تعداد آنها بسیار زیاد و اندازه شان بسیار بزرگ بود، و به آن منگروت می‌گفتند، یعنی هزار غار.

اما الفها هم در آن کار شرکت جستند، و الفها و کوتوله‌ها با همدیگر، هر یک با مهارت و هنر خود، آنچه را که ملیان تجسم کرده بود، خلق کردند: تصاویری از شگفتی و دانش و شکوه والینور در آن سوی دریا.

ستونهای منگروت در چیزهایی شبیه چوبهای جنگلی ارومه که دارای ساقه، شاخه، تنه و برگ بودند فرو رفتند و با فانوس‌های طلا روشن می‌شدند. بلبل‌ها در آنجا همانند باغ‌های لورین آواز می‌خواندند، و آنجا چشمه‌هایی از نقره و آبگیرهایی از مرمر وجود داشت. کف‌های آن از سنگ‌هایی ساخته شده بود که رنگ‌های گوناگون و متنوع بسیاری داشتند.

شکل‌های حک شده حیوانات و پرندگان در سراسر دیوارها یا ستون‌ها یا از لابلاي شاخه‌هایی که به هم پیچیده شده و گل‌هایی بسیاری داشتند، به چشم می‌خورد و

با گذشت سالها، ملیان و خدمتگزارانش تالارها را از آویزه‌هایی پر کردند که در آنها می‌شد در کارهای والاها و بسیاری چیزهای دیگر که در آردا از آغاز آن رخ داده بود و همینطور در مورد موجوداتی که قرار بود بیایند، خواند. این زیباترین مقر پادشاهی بود که تا به حال در شرق دریا ساخته شده است.

و زمانی که کار ساختمان‌های منگروت با موفقیت به پایان رسید، صلح همچنان در قلمروی تینگول و ملیان برقرار بود و ناگریمها هنوز رفت و آمد بسیاری در اطراف آن سرزمین داشتند، اما به ندرت به فالاس می‌رفتند، زیرا از صدای دریا متنفر بودند و می‌ترسیدند به آن نگاه کنند. به بلریانند دیگر هیچ خبر یا شایعه‌ای از جهان بیرون نمی‌رسید.

اما در حالیکه عصر سوم اسارت ملکور نزدیک می‌شد، کوتوله‌ها دچار ناآرامی شدند و با پادشاه تینگول به صحبت پرداختند و به او گفتند که والاها به طور کامل اهریمن‌های شمال را ریشه کن نکرده‌اند، و حالا بقایای آنها، که در تاریکی تکثیر شده و چندبرابر شده‌اند، یکبار دیگر در حال پیشروی بوده و تعدادشان بسیار بیشتر است. آنها گفتند: در سرزمین شرق کوهستان درندگان اهریمنی وجود دارند، و خویشان باستانی شما که آنجا ساکن هستند، دارند از دشته‌ها به تپه‌ها فرار می‌کنند.

حتی از مدتها پیش از آن هم مخلوقات پلید و اهریمنی به بلریانند رسیده بودند، آنها از گذرگاه‌های کوهستانی گذشته و از جنوب از طریق جنگلهای تاریک آمده بودند. آنها گرگ یا مخلوقاتی شبیه به آنها بودند و همینطور هم موجودات پلید سایه‌ای دیگر بودند و بین آنها ارک‌ها بودند که از آن پس ویرانی بسیاری در بلریانند ایجاد کردند. اما تعداد آنها هنوز اندک بود و نیروی کمی داشتند، و تنها مسیرهای سرزمین را بو می‌کردند، و بی صبرانه منتظر بازگشت اربابشان بودند. الفها نمی‌دانند که آنها چه بودند و از کجا آمدند. فکر می‌کردند که شاید آنها آواری‌هایی باشند که در دنیای وحشی، درنده و پلید شده‌اند. البته در حقیقت گفته می‌شود که

حدس شان هم بسیار نزدیک بوده است.

بنابراین تینگول به فکر مسلح کردن مردم خود افتاد. مردم او پیش از آن به اسلحه احتیاجی نداشتند، و اولین بار ناگرمها اسلحه را برای او ساختند، زیرا آنها در چنین کارهایی بسیار مهارت داشتند، و اگرچه هیچ یک از آنها به صنعتگران ناگرو، که در بین آنها تلکار آهنگر بیشترین شهرت را داشت، نمی‌رسیدند.

ناگرمها از قدیم نژادی ستیزه‌جو بوده‌اند، و شدیدترین جنگ را علیه هرکسی که به آنها جور و جفا می‌کرد برپا می‌کردند از خدمتگزاران ملکورگرفته تا الداه، آواری‌ها، یا حیوانات درنده یا حتی هم نژادان خود، یعنی کوتوله‌های دیگر قلمروها و پادشاهی‌ها. سینداها فنون صنعتگری آنها را خیلی زود فرا گرفتند، با این حال از تمام صنایع فقط در آبکاری فولاد بود که هیچ کس حتی نولدوها هم به پای کوتوله‌ها نرسیدند و در ساختن زره و جوشن از حلقه‌های متصل، که اولین بار توسط فلزکاران بلغاست ابداع شد، کار آنها رقیب نداشت.

در این زمان اینگونه شد که سینداها کاملاً مجهز شدند، و تمام موجودات اهریمنی را بیرون راندند و دوباره صلح و آرامش برقرار شد. اما زرادخانه‌های تینگول از تبراها و نیزه‌ها و شمشیرها و کلاهخودهای بزرگ و کت‌های بلند و پوشیده از جوشن و زره درخشان پر بودند زیرا زره‌های زانو پوش کوتوله‌ها چنان درست شده بودند که هیچگاه زنگ نمی‌زدند بلکه همیشه طوری می‌درخشیدند که انگار همین الان صیقل داده شده‌اند و این نیز برای تینگول در زمانی که فرا رسید به خوبی ثابت شد.

همانطوری که قبلاً گفته شد شخصی به نام لنوی از سپاهیان اولوی هنگامی که تبری‌ها در کنار رودخانه بزرگ بر مرزهای سرزمین‌های غربی سرزمین میانه توقف کرده بودند، دست از ادامه سفر کشید. از سرنوشت ناندوها یعنی آن افرادی که او به دنبال خود به سمت پایین آندوین هدایت کرد، کسی چیز زیادی نمی‌داند. گفته

می‌شود که برخی از آنها مدتی طولانی در جنگلهای ویل در کنار رودخانه بزرگ سپری کردند، برخی بالاخره به دهانه‌ها رسیده و کنار دریا ساکن شدند و با این حال بقیه آنها از کنار ارد نمیرایس کوهستان سپید گذشته و دوباره به شمال رفتند و وارد جنگل‌های وحشی اریادور بین ارید لویین کوهستان شدند. اینها مردمان سرزمین جنگلی بودند که هیچ سلاح فلزی نداشتند، و درندگان اهریمنی شمال در دل آنها ترسی بزرگ ایجاد کرد. درست همانگونه که ناگرمها به پادشاه تینگول در منگروت اطلاع داده بودند. دنیاتور، پسر لنوی، که شایعات قدرت تینگول و شکوه وی را شنیده بود و از صلح و آرامش قلمرو وی خبر یافته بود، تا آنجا که می‌توانست سپاهی از مردمش را جمع کرد و آنها را از کوهستان به طرف بلریاند هدایت نمود در آنجا تینگول آنها را بعنوان هم نژادی که مدتها گم گشته و حالا بازگشته‌اند مورد استقبال قرار داد و آنها در اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه ساکن شدند.

از سالهای طولانی صلح و آرامش که پس از آمدن دنیاتور ایجاد شد، اندکی سخن گفته شده است. در آن روزها گفته می‌شود که دائرون مینسترل، رئیس دانشمند برجسته پادشاهی تینگول، طلسم مرموز رون (Rune) را ابداع کرد و ناگرمها نزد تینگول رفته و آن را فرا گرفتند. و از ساختن این ابزار بسیار خوشحال بودند و با آن مهارت دائرون را بالاتر از بقیه سینداها، تخمین می‌زدند. کرت‌ها (رون به زبان ناگرم) توسط ناگرمها از کوهستان‌ها گذشته و به شرق رفته و تعداد بسیاری آن را آموختند. اما تنها اندکی از خود سینداها بودند که از آن برای حفظ تاریخ خود استفاده کردند، تا اینکه روزهای جنگ فرا رسید و آن چیزهایی هم که در یادها حفظ شده بود در ویرانه‌های دوریات ناپدید شد. اما از برکت و زندگی شادمان آنجا قبل از به پایان رسیدن صلح و آرامش، اندکی سخن گفته می‌شود. زیرا کارهای زیبا و شگفت انگیز، مادامی که در برابر چشمانی که می‌توانند آنها را ببینند وجود دارند و خود تاریخچه خود هستند، فقط زمانی که در حال نابودی و در خطر از بین

رفتن قرار دارند، آنگاه است که به آواز راه می‌یابند.

آن روزها، الف‌ها در بلریاند به آسودگی راه می‌رفتند و رودخانه‌ها جریان داشتند و ستارگان می‌درخشیدند و گلهای شب عطرها و رایحه‌های خود را پخش می‌کردند: اگر زیبایی ملیان به مانند زیبایی روز می‌مانست، زیبایی لوتین به مانند سحرگاه در بهار بود. پادشاهی تینگول بر تخت سلطنتش به مانند یکی از اربابان و فرمانروایان مایا بود که قدرتشان در آرامش است و شادمانی شان در هوایی که هر روز در زندگی خود تنفس می‌کنند و کسانی که فکرشان در جزرها و مدهای بدون مانع از ارتفاعات تا اعماق را می‌کاوید.

در بلریاند هنوز گاهی ارومه می‌تاخت و به مانند باد از فراز کوهستان می‌گذشت، و صدای شیپور او تا فرسنگ‌ها آن طرفتر که روشن از نور ستارگان بود می‌رفت، و الف‌ها از او به دلیل شکوه و عظمت و جلال سیمایش و همینطور سر و صدای مهیب یورتمه ناحار دچار هراس می‌شدند اما وقتی که صدای والاروما (شیپور ارومه) در بلندی‌ها انعکاس می‌یافت، آنها خوب می‌دانستند که موجودات اهریمنی دور شده و فرار کرده‌اند.

اما پایان برکت و سعادت نزدیک بود و نقطه اوج و روشنایی والینور داشت تبدیل به شفق کم نور می‌شد. زیرا همانگونه که گفته شده است و همه می‌دانند، و در افسانه‌ها نوشته شده و در بسیاری از آواها خوانده شده است، ملکور درختان والاها را با کمک آنگولیانت نابود کرد، و فرار نمود و به سرزمین میانه برگشت. در نقطه‌ای دور در شمال، نبردی بین مورگوت و آنگولیانت رخ داد. اما فریاد بلند مورگوت در سراسر بلریاند پیچید، و تمام مردم آنجا از ترس می‌لرزیدند. زیرا اگرچه نمی‌دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد اما خبر منادی مرگ را می‌شنیدند. آنگولیانت وقتی از شمال فرار کرد، به قلمرو پادشاه تینگول رسید و تاریکی هراسناک نیز در اطراف او بود، اما قدرت ملیان، آنگولیانت را متوقف کرد و او نتوانست وارد نلدورت شود. اما

مدت زیادی در سایه صخره‌های پرتگاه‌هایی که به دارتویندن به جنوب منتهی می‌شد ماند و به آنجا گورگوروت نام داده شد یعنی کوهستان وحشت، و هیچ کس جرات نداشت به آنجا برود یا از آن عبور کند. در آنجا زندگی و نور خفه شده و تمامی آنها مسموم شدند. اما مورگوت، همانطوری که قبلاً گفته شد، به آنگباند بازگشت و آنجا را از نو ساخت و بر فراز دروازه‌های آن برجهای تانگورو دریم را که از آنها دود متصاعد می‌شد بر افراشت. دروازه‌های مورگوت یک صدو پنجاه فرسنگ از پل منگروت فاصله داشتند: بسیار دور بودند و در عین حال خیلی نزدیک.

حالا ارک‌هایی که در تاریکی زمین تکثیر شده بودند، به سرعت رشد کرده و اهریمنی شدند و ارباب تاریکی‌شان، درون آنها را از شهوت ویرانی و مرگ پر کرد و آنها از دروازه‌های آنگباند، زیر ابرهایی که مورگوت پیشاپیش فرستاده بود، خارج شده و در سکوت به بلندی‌های شمال رفتند. در آنجا ارتش بزرگ ارک‌ها به ناگاه به طرف بلریاند هجوم آورده و پادشاه تینگول را مورد حمله قرار دادند. در این زمان نیز در قلمرو وسیع تینگول، الف‌ها در طبیعت رها و آزاد می‌گشتند و یا به صورت اقوامی جدا در صلح و آرامش می‌زیستند، و فقط در اطراف منگروت، وسط آن سرزمین و در امتداد فالاس، در کشور دریانوردان مردم بی شماری زندگی می‌کردند.

اما ارک‌ها از تمام اطراف منگروت و از اردوگاه‌هایی که در شرق بین کلون و گلیون و از غرب در واحه‌های بین سیرون و ناروگ قرار داشتند یورش آوردند و همه جا را غارت و چپاول کردند. و پل ارتباطی بین تینگول و کردان در اگلارست قطع شد. بنابراین تینگول، دنتور را فرا خواند و نیروی الف‌ها از ریجن واقع در آن سوی آروس و از اوسیریاند رسید و اولین جنگ از نبردهای بلریاند انجام گرفت. سپاهیان شرقی ارک‌ها بین الداه، در شمال آندرام و نیمه راه بین آروس و گلیون گیر افتادند و در آنجا به طور کامل شکست خوردند، و آن ارک‌هایی که توانستند به طرف شمال فرار کنند مورد اصابت تبرهای ناگربیم‌هایی قرار گرفتند که از کوه دالمود خارج شده

و در کمین آنها نشسته بودند. و در واقع تنها معدودی از ارک‌ها به آنگباند بازگشتند. اما پیروزی الف‌ها نیز برایشان بسیار گران به‌دست آمده بود، زیرا الف‌های اوسیریاند به سلاح سبک مجهز بودند، و هیچ تناسبی با ارک‌ها که مجهز به آهن و سپر آهنین و نیزه‌های بزرگ و شمشیرهای پهن بودند، نداشتند. آنها در بلندای آمون ارب، دنتور ارتباطشان با اطراف قطع شده و مورد محاصره قرار گرفتند. و در آنجا او و نزدیکترین خویشان و اطرافیانش پیش از آنکه سپاه تینگول بتواند به کمکشان بیاید از پا درآمدند، گرچه وقتی تینگول به پشت ارک‌ها رسید و آنها را دسته دسته کشت از مرگ دنتور انتقام تلخی گرفته شد. مردم دنتور از آن پس برای او بسیار گریستند و دیگر هیچ پادشاهی بر خود نگرفتند. پس از نبرد، برخی از آنها به اوسیریاند بازگشتند و اخباری که با خود می‌بردند در بقیه مردم نیز ترس بزرگی ایجاد کرد، آن‌گونه که دیگر از آن پس هیچیک از آنها به جنگ علنی و آشکار نرفتند بلکه خود را با احتیاط فراوان در اختفا نگه می‌داشتند. بدانها لایکوئندی گفته می‌شود، یعنی الف‌های سبز، که دلیل این نام، پوشش آنهاست که به رنگ برگ‌ها می‌باشد.

اما خیلی از مردم نیز به شمال رفته و وارد قلمرو حفاظت شده تینگول گشتند و با مردم آنجا آمیختند.

و وقتی که تینگول مجدداً به منگروت رفت، دریافت که سپاه ارک‌ها در غرب پیروز شده و کردان و مردمش به طرف لیه دریا رانده شده‌اند. بنابراین مردم خود در قلدورت و ریجن را که فراخوانی آنها به او رسیده بود را عقب کشید. و ملیان نیروی خود را پیش آورد و تمام دور تا دور آن قلمرو را با دیوارهایی نامرئی از سایه و حیرانی حصار کشید: و در این حلقه سحر ملیان، از آن پس هیچ کسی نمی‌توانست از حلقه آن بدون اجازه او یا پادشاه تینگول عبور کند، مگر اینکه قدرتی بیش از قدرت ملیان مایا داشته باشد. و این سرزمین داخلی، که مدتهای طولانی نام اگلادور

را داشت، از آن پس دوریات خوانده شد، یعنی پادشاهی حفاظت شده و سرزمین حصار. در آن قلمرو هنوز صلحی پایدار وجود داشت، اما خارج از آن، خطر و وحشت بی اندازه بود، و خدمتگزاران مورگوت، آزادانه پرسه می‌زدند و به هر جا که می‌خواستند می‌رفتند البته به جز مامن‌های دیوار کشیده شده فالاس.

اما اخبار تازه‌ای در راه بود، که هیچ یک در سرزمین میانه پیش بینی نشده بودند. نه ملکور در سرداب‌های خود از آن خبر داشت و نه ملیان در منگروت چیزی می‌دانست زیرا پس از مرگ درختان هیچ اخباری از آمان به آنجا نمی‌رسید: نه از طریق هیچ پیام‌رسانی، یا روحی، یا تصویری در رویا و در همین زمان بود که فیانور در کشتی‌های سپید تلری‌ها از دریا گذشته و در مدخل درنگیست فرود آمده و کشتی‌ها را در لوسگار سوزانید.

## فصل یازدهم

### از خورشید و ماه و نهان کردن والینور

گفته می‌شود که پس از فرار ملکور، والاها مدت زیادی را بی حرکت بر تخت‌های خود در حلقه سرنوشت نهایی نشستند، اما آنگونه که فیانور در متنهای بی‌خردی و بلاهت گفته بود، بیکار نبودند. زیرا والاها می‌توانند با فکر خود کارهای بسیاری انجام بدهند و بدون صدا و در سکوت می‌توانند با همدیگر صحبت کرده و مشورت کنند. بنابراین آنها شب را در والینور نشستند، و فکر آنها به عقب و به قبل از زمان اییا برگشته و به جلو تا به آخر کار رفت. با این حال هیچ قدرتی یا خردی اندوه آنها را تسکین نداد با اینکه می‌دانستند اهریمن در این زمان وجود دارد. و آنها همان اندازه برای مرگ درختان سوگواری می‌کردند که برای تباهی فیانور، که از پلیدترین کارهای ملکور بود زیرا فیانور در تمام قسمت‌های بدن و فکرش، از نظر شجاعت و دلاوری، مقاومت، زیبایی، درک، مهارت، قدرت، و دقت از همه فرزندان ایلوواتار نیرومندتر آفریده شده بود و شعله‌ای درخشان در او وجود داشت. کارهای شگفت‌انگیزی را که او می‌توانست در آردا انجام دهد، تنها مانوی آن هم تا حدی می‌توانست دریابد. وانیاهایی که با والاها شب زنده‌داری می‌کردند گفته‌اند وقتی که پیام‌آوران به مانوی پاسخ‌های

فیانونور را اعلام کردند، مانوی گریست و سر خم کرد. اما در آخرین کلمه فیانونور، که گفته بود حداقل نولدوها باید کارهایی بکنند تا در آواز برای ابد زنده بمانند، او بمانند کسی که صدایی از دوردست‌ها می‌شنود سرش را بلند کرد و گفت: پس اینگونه خواهد شد. و آن آوازهایی که از آنها خوانده خواهد شد برایشان بسیار گران تمام می‌شود و بهای آن نیز بسیار سنگین پرداخت خواهد شد، زیرا قیمت آن چیز دیگری نمی‌تواند باشد. بنابراین همانگونه که ارو با ما سخن گفت، زیبایی ایبا قبل از آنکه درک شود، بدان آورده شده است و در آخر اهریمن نیز خوب خواهد نمود. اما ماندوس گفت: و با این حال اهریمن باقی می‌ماند. فیانونور به زودی نزد من می‌آید.

اما بالاخره وقتی که والاها فهمیدند نولدوها واقعاً از آمان رفته و به سرزمین میانه برگشته‌اند، بلند شدند و شروع به انجام کارهایی برای التیام زخم‌های اهریمنی ملکور نمودند که در فکر و سکوت با هم مشورت کرده بودند.

پس مانوی پیشنهاد کرد یاوانا و نینا تمام نیروی رشد و شفا‌دهی خود را به کار گیرند. و آنها تمام نیروهای خود را بر درختان به کار گرفتند. اما اشکهای نینا هم نتوانست زخمهای مهلک آنها را درمان کند. و برای مدتی بس طولانی یاوانا به تنهایی در سایه‌ها آواز خواند. با این حال زمانی که امیدی دیگر وجود نداشت و آواز او با صدایی لرزان خوانده می‌شد، تلپریون بالاخره از یکی از شاخه‌های بی برگ خود گل بزرگی از نقره داد، و ثورلین نیز تنها میوه‌ای از طلا بر جا نهاد.

یاوانا آنها را برداشت و درختان مردند. ساقه‌های بی جان آنها هنوز در والینور به یادبود دوران شادی زوال یافته، ایستاده بودند. اما یاوانا گل و میوه را به آئوله داد و مانوی آنها را تقدیس کرد و آئوله و مردمان او کشتی‌هایی ساختند تا آنها را در آن نگهدارند و شعاع شان را حفظ کنند. و این‌طور که در نارسیلیون، آواز خورشید و ماه آمده است. این کشتی‌ها را والاها به واردا دادند، تا شاید بتوانند منابع روشنایی آسمان

شوند، و نور ستارگان باستانی را تحت الشعاع قرار داده، و به آردا نزدیکتر باشند. و واردا به آنها نیرویی برای پیمودن نواحی تحتانی ایلمن داد، و آنها را آماده سفر در مسیرهای تعیین شده بر فراز کمربند زمین از مغرب به طرف مشرق و بالعکس نمود. این کارها را والاها انجام دادند در حالیکه در این کم نوری، به یاد تاریکی سرزمین‌های آردا بودند و حالا تصمیم داشتند تا سرزمین میانه را روشن کرده و با نور جلوی کارهای ملکور را بگیرند. ربرا هنوز آواری‌ها را که کنار آبهای محل بیداری شان باقی مانده بودند را به یاد داشتند. و نولدوها را نیز به طور کامل در تبعید رها نکرده بودند. و مانوی همچنین می‌دانست که زمان آمدن انسان‌ها بسیار نزدیک است. و گفته می‌شود که در حقیقت والاها که آن زمان جنگ علیه ملکور را برای نجات کوئندی‌ها آغاز کردند حالا در این زمان، برای نجات جان هیلدور (هیلدوها) وارد شوندگان بعدی، فرزندان کوچکتر ایلواتار، از جنگ خودداری می‌کردند، زیرا آلام سرزمین میانه در جنگ علیه اوتومنو بسیار غمناک بود با توجه به اینکه هیلدوها فانی بوده و ضعیفتر از کوئندی‌ها بودند و نمی‌توانستند در برابر ترس و آشوب مقاومت کنند. والاها می‌ترسیدند مبدا بدتر از این شود. بعلاوه هنوز برای مانوی کاملاً آشکار نبود که سرزمین بیداری انسان‌ها کجا خواهد بود، شمال، جنوب یا مشرق. بنابراین والاها نور را فرستادند، اما سرزمین خود را نیز استحکام بخشیدند.

وانیاهای قدیمی‌تر به ماه، میوه تلپرلین و در والینور، نام ایزیل درخشان دادند. و خورشید، میوه لائورلین را آتار و آتش طلایی نام نهادند. اما نولدوها هم به آنها رانای متمرد و واسا قلب آتش که بیدار می‌کند و تحلیل می‌دهد، می‌گفتند. زیرا خورشید علامتی قرار داده شده بود برای بیداری انسان‌ها و کمرنگ شدن حضور الف‌ها، اما ماه خاطره آنها را گرمی می‌داشت.

دوشیزه‌ای را که والاها از بین مایاها برای هدایت کشتی خورشید انتخاب کردند، آربین نام داشت و نام کسی که سکان کشتی ماه را در دست داشت، تیلیون بود.

در روزهای زندگی درختان، آربین از میوه‌های طلایی در باغهای وانا نگهداری و آنها را با شبنم درخشان لائورلین آبیاری می‌کرد. اما تیلیون یک شکارچی از دسته ارومه بود و کمائی نقره‌ای داشت. او عاشق نقره بود، و زمانی که به استراحت می‌پرداخت جنگل‌های ارومه را ترک می‌کرد و به لورین می‌رفت و در آنجا دراز می‌کشید و در کنار آبگیرهای استیه در اشعه‌های سو سو کننده تلپریون به رویا فرو می‌رفت، و همیشه درخواست می‌کرد که تا ابد کار مراقبت از آخرین گل نقره‌ای به او سپرده شود.

دوشیزه آربین از او قویتر بود، و انتخاب شد چون از حرارت لائورلین نترسیده، و دچار صدمه آن نمی‌شد. زیرا از آغاز او روحی از آتش بود که ملکور نتوانسته بود آن را فریفته و به خدمت خود در آورد. چشمان آربین آنقدر درخشان بودند که حتی الداها هم نمی‌توانستند به آنها نگاه کنند، وقتی که والینور را ترک کرد آن صورت و پوششی که به مانند والاها در آنجا انتخاب کرده و استفاده می‌نمود را کنار گذاشت. و به مانند شعله‌ای برهنه گشت که شکوه و جلال آن بسیار ترسناک می‌نمود.

اول ایزیل درست و آماده شد، و در ابتدا نیز ایزیل به قلمرو ستارگان برده شد و سر آمد و ارشد نورهای جدید بود، درست همانگونه که درخت آن، تلپریون ارشد و بزرگ تمام درختان بود.

پس برای مدتی جهان فقط نور ماه را داشت، و بسیاری از موجوداتی که مدتها در خواب یا وانا منتظر بودند، به جنبش در آمده و بیدار می‌شدند. خدمتگزاران مورگوت متحیر گشته بودند ولی الف‌های سرزمین‌های بیرونی با شادمانی به آنها نگاه می‌کردند، و همان وقتی که ماه بر فراز تاریکی در مغرب برخاست، فینگولفین شیپورهای نقره‌ای خود را به صدا در آورد و حرکت در سرزمین میانه را آغاز نمود و سایه‌های سپاهیان پشت سر او بلند و سیاه، حرکت می‌کردند.

تیلیون هفت بار آسمان را پیمود، و بنابراین وقتی که کشتی آربین آماده شد تیلیون در دورترین نقطه شرقی قرار داشت. پس آثار در شکوه و عظمت برخاست و

اولین طلوع خورشید بر فراز برجهای پلاری به مانند آتشی عظیم بود: ابرهای سرزمین میانه روشن شدند، و صدای آبشارهای بسیاری شنیده شد. و مورگوت نومید گشت و به دورترین نقطه در اعماق آنگباند رفت و نیروهایش را عقب کشید و بخارها و ابر سیاه بزرگی را پیش فرستاد تا سرزمین او را از نور ستاره روز پنهان کنند.

واردا قصد کرد که دو کشتی در ایلمن سفر کرده و همیشه در بالای زمین باقی بمانند اما نه با همدیگر. هر یک باید از والینور بگذرد و به شرق برود و برگردد و همان لحظه که یکی از آنها از غرب می‌آید، دیگری باید از شرق باز گردد.

پس اولین روزهای جدید به شیوه درختان و از تلاقی نورها زمانی که آربین و تیلیون مسیرهایشان را بر فراز زمین طی می‌کردند محاسبه شدند اما تیلیون خودسر و متمرّد بود و سرعت نامشخصی داشت، و مسیری را که برایش تعیین شده بود حفظ نمی‌کرد و می‌خواست به آربین نزدیک شود زیرا توسط درخشش شکوه او جذب شده و به سمتش کشیده می‌شد گرچه اگر به آن نزدیک می‌شد شعله آثار او را می‌سوزاند، و جزیره ماه تیره می‌گشت.

بنابراین به علت تمرّد و نافرمانی‌های تیلیون، و در عین حال بیشتر به خاطر تقاضای لورین و استیه، که می‌گفتند خواب و آرامش از زمین رخت بر بسته و ستارگان ناپدید شده‌اند، واردان نظر خود را عوض کرد، و زمانی را تعیین کرد که در آن جهان باید آرام و دارای سایه شده و نیمه روشن باشد. آثار بنابراین مدتی را در والینور به استراحت می‌پرداخت، در حالیکه بر آغوش خنک دریای خارجی قرار می‌گرفت. عصرها، زمان فرود و آرامش خورشید، زمان بزرگترین نور و شادمانی در آمان بود. اما بزودی خورشید توسط خدمتگزاران اولمو به پایین کشیده شده و با سرعت به زیر زمین می‌رفت و در حالیکه دیده نمی‌شد سوی شرق می‌رفت و در آنجا مجدداً به آسمان صعود می‌کرد تا مبدا شب بیش از حد طولانی شود و اهریمن زیر نور ماه گام بردارد. و با نور آثار آبهای دریای خارجی پر حرارت شده و از آتش

رنگین گشته و می‌درخشیدند. و والینور تا مدتی پس از رفتن آربین نور می‌داشت با این حال وقتی که کشتی آربین زیر زمین حرکت می‌کرد و به طرف شرق کشیده می‌شد، نور درخشان ناپدید شده و والینور کم نور می‌گشت، و والاها در آن زمان بسیار بر مرگ لائورلین سوگواری می‌کردند.

در سحرگاه سایه‌های کوهستان بر قلمرو خجسته سنگینی می‌کرد.

واردا فرمان داد که ماه نیز بدانگونه حرکت کند. از زیر زمین بگذرد و در شرق طلوع کند، اما فقط وقتی که خورشید از آسمان فرود آمده باشد. اما تیلیون با گامی نامشخص حرکت می‌کرد، همانگونه که الان می‌کند، و هنوز به طرف آربین کشیده می‌شد و تا ابد نیز کشیده خواهد شد و ماه و خورشید بسیار با هم بر فراز زمین دیده می‌شوند، یا در زمانی که فرصتی پیش می‌آید تیلیون چنان می‌رود که سایه‌اش جلوی درخشندگی آثار را می‌گیرد و در وسط روز تاریکی می‌آید.

بنابراین والاها از آن پس با آمدن و رفتن آثار، روزها را تا زمان تغییر جهان در شمار آوردند. چون تیلیون به ندرت در والینور درنگ می‌کرد، و بیشتر با سرعت از سرزمین غربی بر فراز آواتار، آرامان یا والینور می‌گذشت و ناگهان در پرتگاه عظیم آن طرف دریای خارجی به پایان می‌رفت و به تنهایی مسیرش را بین غارها و حفره‌های زیرزمین در ریشه‌های آردا دنبال می‌کرد. در آنجا اغلب به مدت طولانی سرگردان بود، و بازگشتش طولانی می‌شد.

بنابراین هنوز، پس از شب طولانی نور والینور بیشتر و زیباتر بر سرزمین میانه می‌تابید، زیرا خورشید در آنجا استراحت می‌کرد و نورهای آسمان در آن منطقه به زمین نزدیکتر بودند. اما نه ماه و نه خورشید نمی‌توانند نوری را به خاطر بیاورند که از قدیم وجود داشت و از درختان پیش از آنکه سم آنگولیانت آنها را نابود سازد، می‌تابید.

اما مورگوت از نورهای جدید متنفر بود، و برای مدتی از این ضربه پیش بینی نشده والاها پریشان و گیج بود. پس به تیلیون حمله برد و ارواح سایه را علیه او

فرستاد، و نبردی در ایلمن زیر مسیرهای ستارگان در گرفت اما تیلیون پیروز بود. و مورگوت از آربین می‌ترسید و جرات نداشت به او نزدیک شود، زیرا چنان در بداندیشی و پلیدی رشد کرده بود و چنان در دروغها و موجودات اهریمنی اش، پلیدی پراکنده بود که دیگر از خود قدرتی نداشت و در عین حال خودش نیز از همیشه بیشتر به زمین محدودتر و وابسته تر شده بود، و نمی‌خواست از دژهای تاریک خود خارج شود. او خود و خدمتگزارانش را با سایه‌ها از آربین مخفی نگه می‌داشت زیرا هیچ یک تحمل یک نگاه مختصر از او را هم نداشتند و سرزمین‌های محل استقرار او از ابرهای بزرگ و دود پوشیده بودند.

اما با دیدن حمله به تیلیون، والاها به شک افتادند و از بداندیشی و بدجنسی و مکاری مورگوت که هنوز علیه آنها طرح ریزی می‌شد نگران بودند. و تمایلی نداشتند در سرزمین میانه علیه او وارد جنگ شوند در عین این که ویرانی و خرابی آلمارین را در یاد داشتند و تصمیم گرفتند که مشابه آن نباید در والینور رخ دهد. بنابراین در آن زمان آنها ساختن استحکامات سرزمین خود را از سر گرفته، و دیوارهای کوهستان پلوری را چنان افراشتند که ارتفاعات آن در شمال و جنوب و شرق عمود و صاف و بسیار ترسناک گشت. پشت آن دیوارها، تاریک و هموار بود بدون آنکه هیچ برآمدگی یا جایی برای پنهان شدن باشد و در پای آن کوهها، پرتگاه‌هایی به سختی شیشه قرار گرفتند و برج‌هایی رفیع که یخ‌های سپید آنها را در بر می‌گرفتند نهاده شد. نگاهبانانی بر فراز آن برجها گماشته شدند که خواب به چشمانشان راه نمی‌یافت و هیچ راه عبوری به والینور نبود مگر در کالاسیریا: اما راه عبور آن را والاها نبستند، چون الدارهایی که وفادار بودند و در شهر تیرویون بر فراز تپه سبز فیئارفین قرار داشتند، هنوز بر باقی مانده‌های نولدوها در شکاف عمیق کوهستان فرمانروایی می‌کردند. زیرا تمام کسانی که از نژاد الف‌ها بودند، حتی وانیاها و اینگوی فرمانروایشان، می‌بایست هر از چند گاه هوای خارجی و بادی را که

از دریا، از سرزمین‌های محل تولدشان می‌آید، استنشاق کنند. والاها، تلری‌ها را نیز به طور کامل از خویشان‌شان جدا نکردند اما در کالاسیریا برج‌های محکمی بنا کردند و نگهبانان بسیاری گذاشتند، و در بیرون آنجا بر دشتهای والمار سپاهی اردو زده بود، تا هیچ پرنده، جانور، الف یا انسان و حتی هر موجود دیگری که در سرزمین میانه ساکن بود، نتواند از آن مسیر بگذرد.

در آن زمان، که در آوازا به نام تورتالییه والینوریوا، مشهور است یعنی پنهان سازی والینور، جزایر افسون شده ایجاد شدند و تمام دریاهای اطراف آنها از سایه و سردرگمی سرشار شدند. و این جزیره‌ها به مانند یک شبکه بافته شده در دریای سایه‌افکن از شمال تا جنوب در برابر در برابر تال اریسیا - جزیره تنها که با کشتی و حرکت در مسیر غرب می‌شد به آنجا رسید، بوجود آمدند، آنچنان که به سختی یک کشتی بتواند از این شبکه جزیره‌ها عبور کند، زیرا امواج با صداهایی خطرآفرین برای ابد بر صخره‌های تاریک و پوشیده از مه آه می‌کشیدند. و در هوای نیمه روشن خستگی عظیمی بر دریانوردان مستولی شده و بی‌زاری از دریا را در دل آنها می‌انداخت اما تمام آن کسانی که به هر نحوی موفق می‌شدند قدم در آن جزایر بگذارند در دام گرفتار می‌آمدند و تا زمان تغییر جهان به خواب فرو می‌رفتند. بنابراین همانگونه که ماندوس به نولدوها در آرامان از پیش گفته بود، بدینسان پیش رفت که درهای سرزمین خجسته بر روی نولدوها بسته شد و از پیام رسانیان بسیاری که در روزگاران بعد به طرف غرب رفتند هیچیک به والینور نرسیدند مگر یکی: قدرتمندترین دریانورد که آواز از او می‌گوید.

## فصل دوازدهم

### از انسان‌ها

حالا والاها در آرامش پشت کوه‌هایشان قرار داشتند و با نوری که برای سرزمین میانه فراهم نمودند تا مدتی طولانی آن را از معرض توجه خارج کردند و علیه اربابی مورگوت هیچ اعتراض و ستیزه‌ای نبود مگر به واسطه شجاعت و دلیری نولدوها. اولمو که اخبار زمین از تمام آنها به او می‌رسید، بیش از همه به فکر تبعیدی‌ها بود. از این زمان به بعد بود که سال‌های خورشید مورد شمار قرار گرفت. و این سالها از سالهای بلند مدت (لانگ) درختان در والینور سریعتر و کوتاهتر هستند. در آن زمان هوای سرزمین میانه با نفس رشد و رویش و مرگ و میر سنگین شده بود، و تغییر و گذر سن تمام موجودات بسیار سریعتر شد و بر خاک و آبهای میان زمین در بهار ثانی آردا زاد و ولد بسیاری انجام گرفت و الداها تکثیر یافتند و بلریاند زیر نور خورشید جدید، سبز و زیبا گشت.

با اولین طلوع خورشید، در سرزمین هیلدورین در نواحی رو به مشرق سرزمین میانه، فرزندان کوچکتر ایلوواتار بیدار شدند. اما اولین خورشید در غرب طلوع کرد، و چشمان گشوده انسان به سمت آن چرخید و پاهای آنها بر روی زمین به آن طرف

منحرف می‌گشت. الداه‌ها نام آتانی، مردم ثانی را بر آنها گذاردند. اما به آنها هیلدور (هیلدوها) یعنی دنباله رویان نیز می‌گفتند و همینطور خیلی اسامی دیگر مانند آپانونار یعنی متولدین بعدی، اینگوار، یعنی بیمار گونه. فیرمار یعنی فانی‌ها، غاصبین، غریبه‌ها، و مرموزین، خود - نفرین، سنگین دست، شب ترس و فرزندان خورشید هم می‌دادند. در این قصه‌ها، که به روزگاران کهن قبل از افزایش و تکثیر فانی‌ها و ناپدید شدن تدریجی الف‌ها مربوط می‌گردد، از انسان‌ها اندکی گفته می‌شود، مگر از آن دسته از نیاکان انسان‌ها، یعنی آتانتاری‌ها، که در سالهای اول خورشید و ماه، سرگردان رو به شمال نهادند. زیرا به هیلدورین هیچ والایی نیامد تا انسان‌ها را راهنمایی کرده یا به سکونت در والینور دعوت کند و انسان‌ها از والاها بیشتر می‌ترسیدند تا اینکه دوستشان داشته باشند، و مقاصد و اهداف این قدرت‌ها را درک نمی‌کردند و از والاها متفاوت و همیشه در نبرد و ستیزه با جهان بودند.

با این‌حال اولمو به فکر آنها بود و به نظر و اراده مانوی کمک می‌کرد و پیغام‌های مانوی را توسط نهر و جریان آب به آنها می‌رساند. اما انسان‌ها در چنین مواردی دارای مهارت نبودند، و حتی قبل از ادغام با الف‌ها مهارتشان بسیار کمتر هم بود آنها عاشق آب‌ها می‌شدند، و قلب‌های آنها به جنبش در می‌آمد، اما پیغام‌ها را درک نمی‌کردند. با این‌حال گفته می‌شود که آنها مدت‌ها قبل در جاهای بسیاری با الف‌های تاریک ملاقات کردند و توسط آنها در جریان امور قرار گرفتند. و انسان‌ها در دوره آغازین خود همراهان و شاگردان این اقوام کهن گشتند: سرگردانهایی از نژاد الفی که هرگز سفر به طرف والینور را آغاز نکردند و در مورد والاها چیزی نمی‌دانستند مگر شایعه و نامی دور.

مورگوت مدت‌های طولانی می‌شد که به سرزمین میانه برنگشته بود، و قدرت او زیاد نمایان نشده و بعلاوه آمدن ناگهانی نور عظیم جلوی او را گرفته بود. حالا دیگر خطر زیادی در سرزمین‌ها و تپه‌ها وجود نداشت و موجوداتی جدید نیز آمده بودند،

مخلوقاتی از عصرها پیش در فکر یاوانا ایجاد گشته و بمانند بذری در تاریکی کاشته شده بودند و تا الان که بالاخره جوانه زده و شکوفه دادند. فرزندان انسان در غرب، شمال و جنوب، پخش شده و سرگردان گشتند، و شادمانی آنها شادمانی صبح بود پیش از اینکه شب‌نم خشک گردد، زمانی که هر برگی سبز بود.

اما سحرگاه کوتاه مدت است و روز اغلب عهد خود را نادرست وانمود می‌کند. و اکنون زمان جنگ‌های بزرگ نیروهای شمال نزدیکتر می‌شد: زمانی که نولدوها و سینداها و انسان‌ها علیه سپاهیان مورگوت باگلیز نبرد کردند، و به سوی نابودی رفتند. و دروغ‌های مکارانه مورگوت که از قدیم کاشته بود، و همیشه هم بین دشمنانش از نو می‌کارد، و نفرینی که از قتل و کشتار در آکوآلوندیه آمد، و سوگند فیانور، همه همیشه در کار بودند و نقشی برای این پایان داشتند. در اینجا از کردار و کارهای آن روزها تنها اندکی گفته میشود، و اغلب از نولدوها، و سلیماریل‌ها، و فانی‌هایی که در سرنوشت خود گرفتار شدند سخن می‌آید. در آن روزها، الف‌ها و انسان‌ها دارای قد و قامت و قدرت جسمانی شبیه هم بودند. اما الف‌ها از خرد، مهارت و زیبایی بسیار بیشتری برخوردار بودند و درست همانطور که از این لحاظ‌ها الف‌های تاریک از نژاد فانی سبقت می‌گرفتند همین برتری را نیز آن دسته از الف‌هایی که در والینور ساکن بودند نسبت به الف‌های تاریک داشتند. و فقط در قلمروی دوریات، جایی که ملکه آنها ملیان از نسل و تبار والاها بود، سینداها تا حدی به کالاکوئندی‌های سرزمین خجسته می‌رسیدند.

الف‌ها فناناپذیر و نامیرا و جاودانه بودند، و خرد آنها از نسلی به نسل دیگر افزایش می‌یافت، و هیچ بیماری و یا ناخوشی برای آنها مرگ نمی‌آورد. کالبدهای آنها در حقیقت از ماده زمین و خاک بوده و می‌توانست نابود شود و در آن روزها آنها شباهت بسیاری به انسان‌ها داشتند، زیرا هنوز مدت زیادی از سکونت آتش روحشان در جسمشان که به مرور و طی زمان آنها را از پا در می‌آورد، نمی‌گذشت. اما انسان‌ها

شکننده‌تر بوده، و به راحتی با اسلحه و بدشانسی به قتل می‌رسند، و دشوارتر درمان و مداوا می‌گردند. بعلاوه بیشتر در معرض انواع بیماری‌ها قرار دارند، پیر می‌گردند و می‌میرند. و الف‌ها از آنچه که بر سر روح انسان‌ها بعد از مرگشان می‌آید چیزی نمی‌دانند. برخی می‌گویند که آنها هم به تالارهای ماندوس می‌روند. اما مکان انتظار آنها همانند الف‌ها نیست، و البته به غیر از مانوی، تنها ماندوس تحت فرمان ایلوواتار می‌داند که آنها پس از جمع شدن در تالارهای ساکت زیر دریای خارجی، از آنجا به کجا می‌روند. زیرا کسی تا به حال از سرای مردگان بر نگشته است البته به غیر از برن فرزند باراهیر که دست او سیلماریل را لمس کرده بود. اما او نیز از آن پس هرگز با انسان‌های فانی صحبتی نکرد. سرنوشت انسان‌ها پس از مرگ، شاید، در دستان والاها نیست، و همه چیز هم در آهنگ آینوها از پیش گفته نشده است.

در روزهای بعدی، هنگامی که به‌خاطر پیروزی مورگوت، انسان‌ها دلسرد بودند - و آن چیزی بود که مورگوت بیشتر از همه می‌خواست - تعداد نژادهای الفی که هنوز در زمین می‌زیستند اندک‌اندک کم شده و ناپدید شدند، و انسان‌ها نور خورشید را غصب کردند. پس کوئندی‌ها در مکان‌های تنهایی سرزمین‌ها بزرگ و جزیره‌ها سرگردان شده و مایل به نور ماه و نور ستارگان شدند و به جنگل‌ها و غارها رفتند و از آنها خاطره و سایه‌ای به جای مانده است، البته به جز آنهایی که سفر به غرب را آغاز کرده از سرزمین میانه ناپدید شدند. اما آغازین سال‌ها، الف‌ها و انسان‌ها متحد بودند و خود را خویشاوند هم می‌دانستند، و انسان‌هایی هم بودند که از خرد الداهای بسیار آموختند و بین فرماندهان نولدوها بسیار برجسته و دلیر و معروف گشتند.

و اولادی از یک الف و یک انسان آمدند که سهم کاملی در دانش و زیبایی الف‌ها و در سرنوشت آنها داشتند و آنها ایریندیل و الوینگ بودند، و الوند نیز فرزندشان بود.

## فصل سیزدهم

### از بازگشت نولدوها

گفته می‌شود که فیانور و پسرانش اولین تبعیدی‌هایی بودند که به سرزمین میانه رسیدند، در ویرانه‌های لاموت (انعکاس بزرگ) واقع در سواحل بیرونی مدخل درنگیست ساکن شدند. و وقتی که نولدوها بر خشکی قدم گذاشتند، فریادشان تا به هوا برخاست و انعکاس صدایشان پیچید، و بانگ و غوغای صداهای بلند و رسا تمام کرانه‌های شمالی را پر کرد و صدای سوختن کشتی‌ها در لوسگار در بادهای دریا به مانند همه‌همه و هنگامه یک خشم عظیم برپا شد، و تمام کسانی که از آن دورها صدا را می‌شنیدند دچار تعجب و حیرت گشتند.

حالا نه تنها فینگولفین، بلکه تمام ارک‌ها و نگاهبانان مورگوت نیز شعله‌های آتش کشتی‌هایی را که فیانور در آرامان رها کرده بود، می‌دیدند. چیزی گفته نشده است از این که وقتی مورگوت خبر آمدن فیانور، تند و تیزترین دشمنش، و سپاهی که از مغرب آورده بود را شنید، به چه فکر کرد. شاید فقط اندکی از فیانور می‌ترسید، زیرا هنوز چیزی از قدرت شمشیرهای نولدوها نمی‌دانست و خیلی زود قصد کرد که آنها را به دریا عقب براند.

در آن هوای سرد، زیر نور ستارگان، پیش از طلوع ماه بود که لشگر فیانور از مدخل مرتفع درنگیست که تپه‌های ارد لومین را می‌شکافت بالا رفته، و آن سواحل را پشت سر گذاشت و به سرزمین بزرگ و پهناور هیتلوم رفت و آنها بالاخره به دریاچه مرتفع میتیریم رسیدند، و بر فراز ساحل شمالی آن در منطقه‌ای به همان نام، اردو زدند. اما لشگر مورگوت که با ناآرامی‌های لاموت و نور آتش کشتی‌ها در لوسگار بیدار شده بودند، از گذرگاه‌های ارد ویتیرین، کوهستان جلو آمده و ناگهان پیش از آنکه اردوی فیانور حتی کاملاً برپا شده یا به حالت آماده باش درآید بدان حمله بردند و آنجا در میدان‌های خاکستری میتیریم جنگی در گرفت که نبرد دوم از سری نبردهای بلریاند بود. نام آن جنگ داگور نوین گیلیات است، یعنی جنگ زیر ستارگان، زیرا در آن زمان ماه هنوز برنخاسته بود. و آواز آن جنگ نیز مشهور است. تعداد نولدوها بسیار بیشتر بود و با اینکه غافلگیر شده بودند سریع به پیروزی رسیدند زیرا نور آمان هنوز در چشمانشان محو نشده بود، و آنها قوی و چابک بوده و عصبانیتشان مرگبار بود و شمشیرهایی وحشتناک و بزرگی با خود داشتند. ارک‌ها از آنها گریختند، و تلفات زیادی برجا گذاشتند و از کوهستان سایه به سمت دشت بزرگ آرد - گالن، جایی که در سمت شمال دورتونیون قرار داشت، گریختند و مورد تعقیب قرار گرفتند. در آنجا آن دسته از سپاهیان ارتش‌های مورگوت که به سمت جنوب به دره سیریون رفته و کردان را در بندرگاه‌های فالاس محاصره کرده بودند به کمک آنها آمدند ولی خود گیر افتادند زیرا کلگورم پسر فیانور که از مقصود آنها خبردار شده بود، با بخشی از گروه الف‌ها به کمین نشست و از تپه‌های نزدیک ایتیل سیریون بود که بر سر آنها ریخت و آنها را به مرداب سیریچ راند. اخباری که به آنگباند می‌رسید بسیار ناراحت کننده بود و مورگوت را نومید کرد. این جنگ ده روز ادامه یافت، و از تمام لشگری که مورگوت برای نبرد بلریاند آماده کرده بود چیزی باقی نماند به جز اندکی

سازوبرگ جنگی.

با این حال شادمانی بزرگ مورگوت در راه بود اگر چه فقط برای مدتی کوتاه از او پنهان شده بود: زیرا فیانور که نسبت به دشمنش بسیار خشمگین بود، صبر نمی‌کرد و با پشت سر گذاشتن بقایای ارک‌ها به این فکر می‌کرد که به سراغ خود مورگوت برود. و وقتی که شمشیر خود را می‌گرداند با صدای بلند می‌خندید و خوشحال بود از اینکه با جسارت، خشم والاها و دشواری‌ها و پلیدی راه را پذیرفته است و اینکه شاید بتواند زمان انتقام خود را ببیند. او از آنگباند یا دژ محکم دفاعی که ملکور به سرعت آماده کرده بود چیزی نمی‌دانست. اما حتی اگر هم می‌دانست باز هم پیش می‌رفت و کسی جلودارش نبود. زیرا فیانور روحیه‌ای خراب و آشفته و دیوانه وار داشت و شعله خشم درونی‌اش خود او را نابود می‌کرد. بنابراین او پیشاپیش سپاه به‌راه افتاد و دید که خدمتگزاران مورگوت به سوی خلیج بر می‌گردند، و از آنگباند، بالروگ‌ها برای کمک خارج می‌شوند. و آنجا، بر فراز حصارهای داردادلوت، سرزمین مورگوت، فیانور که به همراه اندکی از دوستانش بود، مورد محاصره قرار گرفت. مدتی طولانی جنگید و امید خود را از دست نداد در حالیکه در آتش محاصره شده بود و زخم‌های زیادی برداشته بود. اما در آخر توسط گوتموگ، ارباب بالروگ‌ها به زمین افتاد. گوتموگ را بعدها ایچیلیون در گاندولین کشت. فیانور از پا در آمد و در آن لحظه هم پسرانش آنجا نبودند که به او کمک کنند. و بالروگ نیز او را رها کرده و به آنگباند بازگشت.

پسران فیانور رسیدند، و پدر خود را بلند کرده و او را به میتیرام باز گرداندند. اما نزدیک‌های ایتیل سیریون، هنگامی می‌خواستند برای عبور از کوهستان در راه گام بگذارند، فیانور به آنها فرمان داد بایستند، زیرا زخم‌هایش کشنده بود و خود می‌دانست که ساعتش فرا رسیده است و در حالیکه داشت از سرازیری در آخرین نگاه از دور قله‌های تانگورودریم، محکم ترین و بزرگترین برجهای سرزمین میانه

را نگاه می‌کرد، و با دانش پیشینی که از مرگ داشت، می‌دانست که هیچ نیرویی از نولدوها نمی‌تواند آنها را سرنگون کند، اما همانجا بر مورگوت سه بار نفرین فرستاد، و این مسئولیت را بر عهده فرزندانش گذاشت تا سوگند را حفظ کنند و انتقام پدرشان را بگیرند و بعد جان سپرد. اما نه تدفینی داشت و نه مقبره‌ای، زیرا روحش چنان آتشین بود که بلافاصله کالبد او تبدیل به خاکستر شد و به مانند دودی برخاست و به هوا رفت. مانند فیانور هرگز به هیچ کسی در آردا نیامده است، و روح او تالارهای ماندوس را ترک نکرده است. پس اینگونه سرنوشت قدرتمندترین نولدو، که هم بزرگترین و هم اندوه‌بارترین کارهایش معروف است به سر آمد.

در میتیریم الف‌های خاکستری زندگی می‌کردند که از اقوام بلریاند بوده و در کوهستانهای شمالی سرگردان بودند. نولدوها با خوشحالی با آنها به‌عنوان خویشاوندی که مدتها از آنها دور بوده‌اند روبرو شدند. اما سخن گفتن بین آنها در ابتدا آسان نبود، زیرا در اثر جدایی بلند مدت بین آنها زبان کالاکوتندهای در والینور و زبان موریکوئندی‌ها در بلریاند از هم بسیار فاصله گرفته بود. از الف‌های میتیریم، نولدوها در مورد قدرت الو تینگول، پادشاه دوریات، و همچنین حلقه سحری که قلمرو او را احاطه کرده بود اطلاع پیدا کردند. خبرهای نبرد نولدوها با ارک‌ها در شمال بود به جنوب مینگروت، و از آنجا به بندرگاه‌های بریتومبار و اگلاریست رسید. تمامی الف‌های بلریاند از آمدن خویشان قدرتمندشان آن هم در زمانی که به آنها نیاز داشتند بدون اینکه کسی دنبالشان فرستاده باشد، بسیار حیرت زده و خوشحال شدند. حتی در ابتدا گمان می‌کردند که والاها آنها را برای نجات ایشان فرستاده‌اند. به عنوان فرستادگان والاها آمده‌اند تا ایشان را نجات دهند.

اما پس از مرگ فیانور، سفیری از جانب مورگوت به نزد پسرانش آمد و شکست را پذیرفت، و به آنها شرایطی را پیشنهاد کرد: حتی شرط تحویل دادن سلمازیلیون

را. پس مادروس بلند قامت، بزرگترین فرزند فیانور، برادرانش را ترغیب کرد که با مورگوت به دروغ پیمان ببندند و با فرستادگان او در مکان تعیین شده ملاقات کنند. اما نولدوها اعتقادی به این پیمان نداشتند و هر سفیر با سپاهی عظیم‌تر از آنچه که مورد توافق قرار می‌گرفت آمد. اما مورگوت بالاخره تعداد بیشتری فرستاد. در آنجا بالروگ‌ها هم بودند. مادروس مورد کمین دشمن قرار گرفت، و تمام افرادش به قتل رسیدند. اما خود او را به دستور مورگوت زنده دستگیر و به آنگباند برده شد.

پس برادران مادروس عقب کشیدند، و اردوی بزرگی در هیتلوم زدند. اما مورگوت مادروس را به عنوان یک گروگان نگهداشت، و پیغام فرستاد که او را آزاد نمی‌کند مگر اینکه نولدوها دست از جنگ بردارند و به غرب بازگردند یا اینکه از بلریاند به جنوب جهان بروند. اما پسران فیانور می‌دانستند که مورگوت به آنها خیانت می‌کند، و تحت هیچ شرایطی مادروس را آزاد نمی‌کند، ضمن آن‌که آنها تحت سوگند خود هم بودند و به هیچ علتی نباید جنگ علیه دشمنشان را ترک می‌کردند. بنابراین مورگوت مادروس را از پرتگاهی بر فارز تانگورودریم آویزان کرد، و تنها میج دست راست او را به غل و زنجیری فولادی بست.

شایعات و اخباری از حرکت فینگولفین و کسانی که به دنبال او بودند به اردوگاه هیتلوم رسیده اینکه او از منطقه یخ‌های نوک تیز گذشته است. در همان حین نیز تمام جهان از آمدن ماه در حیرت فرو رفت. اما وقتی سپاه فینگولفین به طرف میتیریم حرکت کرد، خورشید نیز در غرب درخشید و طلوع کرد و فینگولفین پرچم‌های آبی و نقره‌ای خود را باز کرد و در شیپورهای خود دمید، و گل‌ها زیر پاهای او شروع به شکفتن کردند، و سال‌های ستارگان به پایان رسید. با برخاستن نور بزرگ، خدمتگزاران مورگوت به آنگباند گریختند، و فینگولفین نیز بدون هیچ مانعی به سرعت از عبور کرد در حالیکه دشمنانش خود را زیر زمین پنهان می‌کردند.

الفها دروازه‌های آنگباند را در هم شکستند، و صدای شیپورهایشان برج‌های تانگورودریم را تکان داد. و مادروس در زیر شکنجه صدای آنها را شنید و فریادی بلند بر آورد ولی صدایش در انعکاس سنگ‌ها گم گشت.

اما فینگولفین که خلق و خویی متفاوت با فیانور داشت و نسبت به حيله‌ها و خدعه‌های مورگوت بسیار هشیار بود، از داردادلوت عقب کشید و به میتیریم بازگشت، زیرا با توجه به اخباری که به گوشش رسیده بود، در آنجا پسران فیانور را پیدا می‌کرد و در ضمن مایل بود که از کوهستان سایه به عنوان سپر استفاده کند تا مردمش استراحت کرده و قوی شوند: او دژ آنگباند را دیده بود، و فکر نمی‌کرد که آن دژ تنها به صدای شیپورها سرنگون شود. بنابراین بالاخره به هیتلوم رسید و اولین اردوی خود و محل سکونت خویش را کنار سواحل شمالی دریاچه میتیریم بنا کرد. در دل کسانی که فینگولفین را دنبال می‌کردند هیچ عشقی نسبت به خاندان فیانور نبود، زیرا درد و اندوه کسانی که متحمل سختی‌های عبور از یخ شده بودند بسیار بزرگ بود و فینگولفین نیز پسران را همدست پدرشان می‌دانست. پس احتمال درگیری بین این دو سپاه می‌رفت. مردم فینگولفین و فینرود پسر فینارفین، به‌خاطر کسانی و چیزهایی که در راه از دست داده بودند بسیار اندوهگین و متالم بودند و هنوز تعدادشان بسیار بیشتر از افراد فیانور بود و مردم فیانور نیز عقب کشیده محل سکونت خود را به سواحل جنوبی برده بودند و بین این دو دسته دریاچه حائل شد. البته بسیاری از مردم فیانور در حقیقت از سوزاندن کشتی‌ها در لوسگار نادم بودند و از آن شجاعتی که دوستانشان را پس از رها شدن، از یخ‌های شمال عبور داده و بدانجا آورده بود، شگفت زده بودند و دوست داشتند آنها را مورد استقبال قرار دهند البته اگرچه به‌خاطر شرمساری جرات این کار را پیدا نکردند.

بنابراین نولدوها به‌خاطر نفرینی که برایشان بود، چیزی کسب نکردند و در همین حین نیز مورگوت تردید کرد. بعد از فکر برخاست، و پراکندگی دشمنانش را دید و

خندید. در سیاه‌چاله‌های آنگباند دود و بخار بسیاری راه انداخت و دود از نوک قله‌های کوهستان آنجا به بیرون متصاعد می‌شد و از آن دورها، در میتیریم هم دیده می‌شدند، و این دودها و بخارها هوای درخشان صبح‌های نخستین دنیا را آلوده کردند و بادی از شرق وزید و آنها را به هیتلوم برد و خورشید نو را تیره کرد. و این دود و بخار در میادین و حفره‌ها پیچیدند، بر آب‌های میتیریم قرار گرفتند و آنها را سمی و کدر کردند.

فینگون دلاور، پسر فینگولفین، تصمیم گرفت تا قبل از اینکه دشمن آماده جنگ شود عداوت و دشمنی را که بین نولدوها تفرقه انداخته بود بهبود بخشد زیرا قسمت‌های شمالی سرزمین میانه از صدای رعد آسای کوره‌های آهنگری مورگوت که در زیر زمین قرار داشتند، می‌لرزید. مدتها قبل در روزگار سعادت والینور، قبل از اینکه ملکور از زنجیر و بند آزاد شود، یا اینکه دروغ بین آنها راه بیاید، فینگون دوستی نزدیکی با مادروس داشت. گرچه هنوز نمی‌دانست که مادروس نیز هنگام سوزاندن کشتی‌ها او را فراموش نکرده بود، اما فکر دوستی دیرین، قلب او را برانگیخت. بنابراین جرأت به انجام کاری کرد که همیشه بین کارهای برجسته شاهزادگان نولدو، بسیار مشهور است. او تنها و بدون کمک هیچ کس، به جستجوی مادروس بر آمد. در حالیکه از تاریکی که ملکور درست کرده بود بهره گرفته و خود را از دید دشمنانش پنهان می‌کرد، از شانه‌های تانگورودریم بالا رفت، و با نومیدی به ویرانی سرزمین نگاه کرد. اما هیچ راه یا شکافی پیدا نکرد که بتواند از طریق آن وارد دژ مورگوت شود. پس برای مبارزه طلبی با ارک‌ها که هنوز از ترس در غارهای تاریک زیر زمین خود را مخفی کرده بودند، چنگ خود را به صدا در آورد و آوازی سر داد که نولدوها در زمان قدیم و قبل از اینکه جنگی بین پسران فینوی در بگیرد در والینور ساخته بودند و صدای او در حفره‌های حزن انگیز که هرگز پیش از آن کسی در آنها صدایی جز فریادهای ترس و نفرت نشنیده بود، پیچید.

و فینگون آنچه را که در جستجویش بود یافت. زیرا آواز بالا رفته بود و از آن بالا صدایی، به آواز او پاسخ داد. صدای مادروس بود که در شکنجه و اسارت، آواز می‌خواند. اما فینگون به پای پرتگاه، جایی که خویشاوندش آویزان شده بود رفت اما دیگر نمی‌توانست جلوتر برود. پس وقتی کار ظالمانه مورگوت را دید، گریست. مادروس، در حالیکه در درد و نومیدی به فینگون التماس کرد تا او را با تیری خلاص کند. فینگون نیز تیری را در آورد و کمانش را خم کرد و در حالیکه امیدی نداشت، با ناله مانوی را خواند و گفت: ای پادشاهی که تمام پرندهگان برای تو گرامی هستند، این تیر پرداز را سرعت بخش، و بر نولدوها در زمان نیازشان رحم نما.

دعای او به سرعت جواب داده شد. زیرا مانوی که تمام پرندهگان برای او گرامی بودند و برای او از سرزمین میانه خبر می‌بردند نژاد عقاب‌ها را پیش فرستاده و به آنها امر کرده بود تا در پرتگاه شمالی ساکن شده و مراقب مورگوت باشند. زیرا مانوی هنوز بر الف‌های تبعیدی رحم داشت. و عقاب‌ها اخبار را در آن روزها خیلی سریع به گوشه‌های اندوهگین مانوی می‌رساندند. وقتی که فینگون داشت کمان خود را خم می‌کرد، از آنجا صدا به گوش‌های بلند و تیز توروندور رسید: توروندور شاه عقاب‌ها و قوی‌ترین پرنده دنیا بود که وقتی بال‌های خود را می‌گستراند، اندازه آنها به بیش از سی فاتوم (نزدیک پنجاه و پنج متر) می‌رسید. او فینگون را در حالیکه هنوز کمان در دست داشت بالا برد تا به روبروی صخره‌ای رسیدند که مادروس از آن آویزان بود. اما فینگون نتوانست زنجیری را که در جهنم ملکور ساخته شده بود، از میج او باز کند حتی نتوانست آن را خرد کند یا از سنگ خارج سازد. دوباره مادروس از درد و رنج التماس کرد که او را بکشد اما فینگون دست او را از میج قطع کرد، و توروندور آنها را به میتریم برگرداند. مادروس به مرور زمان بهبود یافت، زیرا آتش زندگی در او هنوز سوزان بود و نیروی او از عهد قدیم می‌آمد. بهمانند دیگر

کسانی که در والینور تغذیه شوند. بدن او از شکنجه بهبود یافت و خوب و سالم شد، اما سایه درد همواره در قلب او بود. او از آن پس چنان عالی شمشیر را با دست چپ خود به کار می‌برد که حتی قدرت آن از دست راستش هم مرگبارتر بود.

و اما، فینگون با این کار محبوبیت کسب کرد و معروف شد، و تمام نولدوها او را ستودند. و نفرت بین خاندانهای فینگولفین و فیانور کاهش یافت. اما مادروس به خاطر اینکه آنها را در آرامان رها کرده بودند، تقاضای بخشش کرد و از حق خود بر پادشاهی بر تمام نولدوها چشم پوشی کرد و به فینگولفین گفت: "اگر هم بین ما هیچ اندوهی نباشد ای پادشاه، هنوز هم پادشاهی به حقیقت از آن توست، که الان تو بزرگترین فرد خاندان فینوی و از همه خردمند تر هستی." اما همه برادران در دل با این گفته‌ها موافق نبودند.

بنابراین حتی همانطور که ماندوس پیش‌بینی کرده بود، خاندان فیانور از "محرومین" نام گرفتند، چون هم پادشاهی از خاندان آنها رفته و به خاندان فینگولفین رسیده بود در اندیشه و در بلریاند و هم به‌خاطر از دست دادن سیلماریل‌ها. اما نولدوها که دوباره متحد شده بودند، به مراقبت از مرزها پرداختند و آنگباند را از غرب، جنوب و شرق محاصره کردند و پیام رسان‌هایی به کشورهای دور و نزدیک بلریاند فرستاده و با مردم ساکن در آن مکانها پیمان بستند.

پادشاه تینگول با کمال میل به ورود این تعداد از شاهزادگان قدرتمند که از غرب آمده، و مشتاق قلمروهای جدید بودند، خوشامد نگفت، دروازه پادشاهی خود را بر آنها نگشود و حلقه جادو را از اطراف آن بر نداشت. زیرا او که به خرد ملیان خردمند بود، مطمئن نبود که جلوگیری از مورگوت زیاد دوام بیاورد. به غیر از شاهزادگان نولدو، شاهزادگان خاندان فیانرفین نیز می‌خواستند از مرزهای دوریات عبور کنند و مدعی بودند که ارتباط خویشاوندی نزدیکی با تینگول دارند زیرا مادر آنها ایروین از آلکوالوندیه، دختر اولوی (برادر الوی - تینگول) بود.

آنگرود پسر فینرود، از اولین تبعیدی‌هایی بود که به عنوان پیام آوری از جانب برادرش به منگروت، قدم گذاشته بود او به مدت طولانی با پادشاه سخن گفت، و به او از کارهای نولدوها در شمال و از تعدادشان و از ساماندهی و نظم بخشی نیرویشان گفت. اما او که راستگو و در عین حال دانا و خردمند بود، پیش خود فکر می‌کرد که تمام اندوه‌ها اکنون بخشیده شده‌اند، بنابراین از قتل و کشتار هم‌نوعان و خویشاوندان و هم‌منطور هم از کار نولدوها و سوگند فیانور کلمه‌ای به زبان نیاورد. پادشاه تینگول به تمام کلمات آنگرود گوش فرا داد. و قبل از رفتن به او گفت: پس از طرف من به کسانی که تو را فرستاده‌اند بگو. نولدوها در هیتلوم اجازه دارند ساکن شوند. و در ارتفاعات دورتونیون، و در سرزمین‌های شرق دوریات که خالی و وحشی است. اما نه در جاهای دیگر که مردم من ساکن هستند، و من هم جلوی آزادی مردم خود را نمی‌گیرم، زیرا آنها از خانه‌های خود رانده شده‌اند. اما هوشیار باشید شما شاهزادگان غرب زیرا من ارباب و فرمانروای بلریاند هستم، و تمام کسانی که می‌خواهند آنجا سکونت کنند باید به حرف من گوش کنند. در دوریات هیچکس ساکن نمی‌شود مگر کسانی که من آنها را میهمان می‌خوانم، یا کسانی که به یاری من بسیار نیازمند هستند.

اربابان نولدوها در میتیریم تشکیل جلسه داده بودند و آنگرود در حالیکه پیغام پادشاه تینگول را برای آنها داشت از دوریات نزد آنان رفت. در نظر آنها خوشامدگویی پادشاه تینگول سرد و خشک آمد، و پسران فیانور از کلمات او خشمگین شدند. اما مادروس در حالیکه می‌خندید گفت: یک پادشاه کسی است که می‌تواند پادشاهی خود را نگه دارد و گرنه تاج و تخت و عنوانش بیهوده است. تینگول به ما سرزمین‌هایی را بخشیده است که در آنها قدرتی ندارد. اما در حقیقت تنها دوریات است که امروز می‌تواند قلمرو او باشد. بنابراین بگذارید در دوریات حکومت کند، و خوشحال باشد که فرزندان فینوی را به عنوان همسایه کنار خود

دارد، و نه ارک‌های مورگوتی که ما دیدیم و قدرت او هر جای دیگر که برود در نظر ما خوب می‌آید. اما کارانتیر، که پسران فینارفین را دوست نداشت، و خشن‌ترین برادران بود و از همه سریع‌تر و زودتر عصبانی می‌شد، با صدای بلند گفت: دیگر خیر. نگذارید پسران فینارفین با قصه‌های خود پیش این الف تاریک در غارهایش بروند و بیایند. چه کسی آنها را سخنگو کرده است تا با او وارد معامله شوند؟ درست است که آنها به بلریاند آمده‌اند، اما نگذارید اینقدر سریع فراموش کنند که پدرشان از فرمانروایان نولدو بوده است گرچه مادرشان از قومی دیگر است.

آنگرود خشمگین شد و از شورا بیرون آمد. مادروس کارانتیر را مورد توبیخ و ملامت قرار داد. اما بیشتر نولدوها که کلمات او را شنیدند، دردل خود دچار ناآرامی شدند. و از روح اهریمنی و شیطانی پسران فیانور که به نظر می‌رسید همیشه می‌خواهد با خشونت و کلام تند و عجولانه و بی پروا منفجر شود، می‌ترسیدند. اما مادروس جلوی برادرانش را گرفت، آنها از شورا بیرون آمدند و هر چه سریع‌تر میتیریم را ترک کرده، و به سمت شرق، آن طرف آروس و به سوی سرزمین‌های پهناور اطراف تپه هیلمرینگ رفتند. آن ناحیه از آن پس نام رژه مادروس را بر خود گرفت. زیرا در سمت شمال، تپه و رودخانه بزرگی به عنوان دفاع در برابر حمله آنگباند وجود نداشت و در آنجا مادروس و برادرانش همچنان مراقب بودند، و تمام مردمان مشابه خود را که به آنها بر می‌خوردند در آنجا گرد می‌آوردند و با اقوام خود در سمت مغرب کار و ارتباطی نداشتند مگر اینکه نیازی به آنها پیدا می‌کردند. گفته می‌شود که در حقیقت مادروس خود این طرح را ریخت و پیاده کرد تا احتمال درگیری را کاهش بدهد و بیشتر راغب بود خود خطر هر حمله‌ای را بپذیرد تا دوستی‌اش با تبارهای فینگولفین و فینارفین حفظ گردد هر از چند گاه نیز برای تشکیل شورایی مشترک نزد آنها می‌رفت. با این حال او نیز مقید به سوگند بود اگرچه برای مدتی سوگند خفته بود.

مردم کارانتیر در منتهی الیه شرق آن سوی آبهای فوقانی گلیون، اطراف دریاچه هلوورن در پای کوه و جنوب آن ساکن شدند. آنها از ارتفاعات اردوین بالا رفته و با حیرت به شرق می‌نگریستند، در نظر آنها سرزمین‌های خطه میانی دست نخورده و پنهانور می‌آمد. و بدینسان شد که مردم کارانتیر به کوتوله‌ها رسیدند: کوتوله‌ها که بعد از حمله مورگوت و آمدن نولدوها رفت و آمد به بلریاند را قطع کرده بودند. اما گرچه هم نولدوها و هم ناگرم‌ها عاشق مهارت بوده و شوق بسیاری برای یادگیری داشتند، اما بین این دو قوم هیچ عشقی نبود، زیرا کوتوله‌ها مرموز و زود رنج و کارانتیر نیز مغرور و متکبر بوده و به ندرت تحقیر، بی‌اعتنایی و تمسخر خود را در مورد دوست نداشتنی بودن ناگرم‌ها پنهان می‌کرد و مردم او نیز دنباله‌رو رهبر خود بودند. با این حال از زمانی که این دو گروه نسبت به مورگوت ترس و نفرت پیدا کردند با یکدیگر متحد شدند و از این اتحاد سود بسیاری نصیبشان شد: ناگرم‌ها خیلی رموز و اسرار صنعت گری را در آن روزها آموختند و بدینسان شد که فلزکاران و عمارت سازان ناگرو و بلغاست بین نژاد خود بسیار مشهور گشتند، و زمانی که کوتوله‌ها دوباره سفر به بلریاند را از سر گرفتند تمام رفت و آمدها و حمل و نقل کالاهای معادن کوتوله‌ها ابتدا از قلمرو کارانتیر می‌گذشت او نیز ثروت سرشاری کسب می‌کرد.

وقتی که ۲۰ سال از عمر خورشید گذشته بود، فینگولفین پادشاه نولدوها ضیافت بزرگی ترتیب داد. و جشن را در کنار چشمه‌ای نزدیک به آبگیرهای ایورین برگزار نمود که از آن رودخانه تند ناروگ نشات می‌گرفت. کوهستانی، سرزمین‌های سرسبز و زیبایی آنجا را در برابر شمال محافظت می‌کرد. شادی آن ضیافت در دوران اندوهبار بعدی بسیار به یاد آورده می‌شد. و نام آن را مرت آدرتاد نهادند یعنی ضیافت اتحاد مجدد. بسیاری از روسا و مردم فینگولفین و فینرود، بدان جا آمدند همینطور هم مادر و ناگلور پسران فیانور به همراه مبارزین رژه شرقی، و در آنجا تعداد

کثیری از الف‌های خاکستری، سرگردان‌های جنگل بلریاند، و اقوام بندرگاه با کردن فرمانروای خود در آنجا جمع شدند. و همچنین الف‌های سبز از اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه، که بسیار دور و در زیر دیوارهای کوهستان آبی بود آمدند. اما از دوریات هیچ کس نیامد مگر دو پیغام آور به نام‌های مابلونگ و دارینو، که حامل احترامات و سلام و تهنیت‌های پادشاه بودند.

در مرت آدرتاد شوراها و جلسات بسیاری با حسن نیت تشکیل شد و سوگندهایی از دوستی و اتحاد خورده شد. و گفته می‌شود که در این ضیافت حتی نولدوها نیز به زبان الف‌های خاکستری صحبت می‌کردند زیرا آنها به سرعت زبان بلریاند را آموخته بودند در حالیکه سینداها در تسلط پیدا کردن به زبان والینور بسیار کند بودند. دل‌های نولدوها پر از امید و تکبر بود، و در نظر خیلی از آنها اینگونه می‌آمد که سخنان فیانور که به آنها امر کرده بود در جستجوی آزادی و پادشاهی‌های زیبا در سرزمین میانه باشند متنفی شده است و در حقیقت وقتی پس از سالها صلح و آرامش، شمشیرهای آنها از بلریاند در برابر ویرانگری مورگوت دفاع کرد و قدرت مورگوت در پشت دروازه‌هایش ماند، اینگونه هم شد. در آن روزگار شادمانی زیرنور خورشید و ماه جدید جریان داشت و تمام سرزمین خوشبخت و شاد بود. اما سایه در شمال در فکر فرو رفته بود.

و وقتی دوباره ۳۰ سال گذشت، تورگون پسر فینگولفین، ناروست را که در آن سکونت می‌کرد ترک کرد و به جستجوی دوست خود، فینرود در جزیره تال سیریون برآمد و سپس آنها با هم در امتداد رودخانه به جنوب سفر کردند، زیرا مدتی بود که از کوهستان شمالی خسته شده بودند. و در حین سفر در میریس توپلایت، کنار آبهای سیریون، شب سراغ آنها آمد، و آنها کنار رودخانه زیر ستارگان تابستانی به خواب رفتند. اولمو از رودخانه بیرون آمد و خوابی عمیق و رویایی سنگین بر آنها افکند. آشوب رویاها تا زمانی که آنها از خواب بیدار شدند در سرشان باقی ماند، اما هیچیک

از بابت آن به دیگری چیزی نگفت، زیرا حافظه آنها واضح نبود و هر یک گمان می‌کرد، که اولمو تنها به او پیغامی فرستاده است. اما از آن پس ناآرامی و شک از آنچه که رخ خواهد داد بر آنها مستولی شد، و آنها اغلب در سرزمین‌هایی که هیچکس در آنها گام نگذاشته بود تنها می‌رفتند زیرا هریک تصور می‌کرد که به او امر شده است تا برای یک روز اهریمنی آماده گردد و پناهگاهی را برای زمانی بسازد که مورگوت از آنگباند بیرون آمده و ارتش‌های شمال را روانه می‌سازد.

در همین حین سوری، فینرود و خواهرش گالادریل میهمانان تینگول خویشاوند خود در دوریات بودند. فینرود که از قدرت، شکوه و عظمت منگروت، و خزانه‌ها و گنجینه‌ها و سلاح‌های آن و تالارهای سنگی با ستون‌های بسیاری شگفت‌زده شده بود، در دلش افتاد تا او نیز تالارهای پهناوری زیر دروازه‌های همیشه محافظت شده در مکانی مخفی و عمیق زیر تپه‌ها بنا کند. بنابراین او راز دلش را بر تینگل گشود و با او درباره رویایش صحبت کرد. و تینگول هم با او در مورد گلوگاه رودخانه ناروگ در میریس تویلایت کنار آبهای سیریون و غارهایی که زیر کوه بلند فاروت در سرایشی ساحل غربی قرار داشتند سخن گفت، و وقتی که از هم جدا می‌شدند تینگول راهنمایی به وی داد تا او را به جایی که هیچ کس از آن خبر نداشت هدایت کنند. بنابراین اینگونه شد که فینرود به غارهای بزرگ زیر زمینی ناروگ رفت و شروع به ساخت تالارهایی عمیق و زرادخانه‌هایی به سبک عمارت‌های بزرگ منگروت نمود. و آن دژ نام نارگوترون را به خود گرفت. در آن کار، کوتوله‌های کوهستان آبی نیز به فینرود کمک کردند و پاداشی در خور هم گرفتند زیرا فینرود بیشتر از هر شاهزاده دیگر نولدوها با خود از تیریون جواهرات آورده بود. و در آن زمان کوتوله‌ها ناگلامیر را برای او ساختند: گردنبند معروف کوتوله‌ها، که معروفترین کار آنها در دوران کهن هم می‌باشد. ناگلامیر زنجیری بود از طلا که در وسط آن جواهرات بی شماری قرار داده شد، جواهراتی که از

والینور آمده بودند اما نیرویی در آن گردنبند بود که وقتی به آرامی به مانند یک طناب کفی بر گردن کسی قرار می‌گرفت، هر کسی که بود، آن شخص با شکوه و عظمت بر تخت پادشاهی جلوس می‌کرد و محبوب می‌شد.

فینرود در نارگوترون خانه خود و بسیاری از مردمش را بنا کرد، و او در زبان کوتوله‌ها نام فیلاگوند یعنی شکاف دهنده غارها را به خود گرفت. این نام را از آن پس تا آخرین لحظات عمرش حفظ کرد. اما فینرود فلاگوند اولین کسی نبود که در غارهای کنار رودخانه ناروگ سکونت می‌کرد.

گالادریل خواهرش با او به نارگوترون رفت زیرا در کلبورن، خویشاوند تینگول در دوریات سکونت داشت و عشق بسیاری بین گالادریل و کلبورن وجود داشت بنابراین او در پادشاهی نهان شده، نزد ملیان ماند و از او دانش، معرفت و خرد عظیمی در مورد سرزمین میانه آموخت.

اما تورگون شهری را به یاد می‌آورد که بر تپه‌ای بنا گشته بود: تیریون زیبا با برج و درختش: تورگون آن چه را که در جستجویش بود نیافت و به نورست باز گشت. و در آرامش و صلح در وانیامار کنار سواحل دریا اقامت کرد و در سال بعد اولمو خود را بر او ظاهر ساخت و به او امر کرد که تنها دوباره پیش رفته و به دره سیریون برود. و تورگون راه افتاد و با راهنمایی اولمو آلودره پنهان توملادن در کوهستان احاطه‌گر را در میان آنچه که تپه‌ای از سنگ بود، یافت. در مورد آنجا به کسی چیزی نگفت، ولی دیگر بار به نوراست باز گشت، و شروع کرد به تشکیل جلسات مخفیانه برای کشیدن نقشه و طرح شهری به مانند تیریون که بر فراز تونیا قرار داشت و دل او در تبعید برای آنجا می‌تپید.

اما مورگوت، گزارش جاسوسانش را مبنی بر اینکه اربابان و فرمانروایان نولدو در حال گردش بوده و پراکنده هستند و به جنگ فکر نمی‌کنند باور کرد، بنابراین تصمیم گرفت استحکامات و هوشیاری و مراقبت دشمنانش را بسنجد.

یکبار دیگر، بدون هیچ هشدار، قدرت او به جنبش درآمد و به ناگاه زلزله‌هایی در شمال ایجاد شد، و آتش از شکافهای زمین بیرون زد و کوهستان آهن، و آتش و شعله به بیرون می‌داد. ارک‌ها به ناگاه در دشت آرد گالن سرازیر شدند و از آنجا از گذرگاه سیریون در غرب گذشته و در شرق از سرمین ماگلور حد فاصل بین تپه‌های مادروس و زمین‌های کوهستان آبی یورش خود را آغاز کردند. اما فینگولفین و مادروس خواب نبودند و در حالیکه دیگران در جستجوی دسته‌های پخش شده ارک‌هایی بودند که در بلریاند سرگردان بوده و کارهای شیطانی زیادی انجام می‌دادند، آنها با سپاه اصلی خود از طرفین به لشکر ارک‌ها که به دورتونیون یورش می‌بردند، حمله کرده و خدمتگزاران مورگوت را شکست دادند و آنها را از آرد گالن رانده و به طور کامل تا آخرین نفری که از دروازه‌های آنگبانید پیدا بود را نابود کردند. این سومین نبرد از جنگهای بلریاند بود، و نام داگور آگلارب بر آن نهاده شد، یعنی جنگ شکوهمند.

این جنگ هم یک پیروزی بود و هم یک هشدار. و شاهزادگان نولدو به آن توجه کردند، و از آن پس اتحاد خود را بیشتر کرده و به مرزهای خود استحکام بخشیدند و نگهبانی و مراقبت خود را منظم کرده و به محاصره آنگبانید دست زدند که مدت آن تقریباً تا ۴۰۰ سال بعد از اولین طلوع خورشید طول کشید. برای مدتی طولانی پس از داگور آگلارب هیچ یک از خدمتگزاران مورگوت جرات نمی‌کردند که از دروازه‌های آنگبانید خارج شوند، زیرا از اربابان نولدو می‌ترسیدند. و فینگولفین به این مباحثات می‌کرد که در صورتی که بین خود آنها پیمان شکنی نباشد، هرگز مورگوت نمی‌تواند از محاصره الداها رها شود، و نه می‌تواند آنها را غافلگیر کند. با این‌حال نولدوها هنوز آنگبانید را تسخیر نکرده بودند و هنوز نتوانسته بودند سیلماریل‌ها را باز پس بگیرند. جنگ هرگز به طور کامل در تمام آن سال‌های محاصره به پایان نرسید، زیرا مورگوت اهریمن‌های جدیدتری را اندیشید و

ایجاد کرد، و همیشه دشمنانش را امتحان می‌کرد. هرگز هم دژ مورگوت به طور کامل مورد محاصره قرار نگرفت. زیرا آهن کوهستان، که از دیوارهای منحنی بزرگ آن برجهای تانگورودریم سر بر افراشته بودند، از هر طرف از دژ مورگوت دفاع می‌کردند، و نولدوها هرگز نمی‌توانستند از آن عبور کنند و دلیل آن هم وجود برف و یخ بود بنابراین از پشت سر و شمال، مورگوت هیچ دشمنی نداشت، و از آن راه گاه گاهی جاسوس‌هایش بیرون می‌رفتند، و از مسیرهایی به بلریاند راه می‌یافتند. و چون مورگوت بیش از هر چیز دیگر دوست داشت که بذر نفاق را بین الداها بیافکند، به ارک‌ها فرمان داد که هرکدام از آنها را که توانستند، زنده گرفته و در غل و زنجیر به آنگبانید ببرند. برخی از اسیرانشان هم از وحشت چشمان او، چنان می‌ترسیدند و شهامت خود را از دست می‌دادند که دیگر نیازی به زنجیر نداشتند، بلکه همیشه از ترس او هرکاری را که او می‌خواست هرجا هم که بودند، انجام می‌دادند. بنابراین مورگوت از تمام اتفاقاتی که پس از شورش فیانور رخ داده بود خبردار شد و شادمان گشت، زیرا می‌دید که بذر پراکندگی و تفرقه را بین دشمنانش افکنده است.

زمانی که نزدیک یک صد سال از زمان نبرد داگور آگلارب گذشت، مورگوت تلاش کرد تا فینگولفین را غافلگیر کند (زیرا از هوشیاری و مراقبت مادروس خبر داشت). و ارتشی را به شمال سفید جوشیده از برف و یخ فرستاد و آنها از آنجا رو به غرب نهادند و بعد دوباره به جنوب رفته و به سواحل مدخل درینگیست رسیدند، از همان مسیری که فینگولفین از یخ‌های نوک تیز عبور کرده بود.

بنابراین از غرب وارد قلمرو هیتلوم شدند. اما فینگون از وجود آنها به موقع خبردار شد و بین تپه‌های بالای مدخل، بر سر آنها ریخت و به آنها حمله کرد و بیشتر ارک‌ها به داخل دریا رانده شدند. این نبرد جزو جنگهای بزرگ به حساب نیامد زیرا تعداد ارک‌ها زیاد نبود و فقط بخشی از مردم هیتلوم در آنجا جنگیدند و از آن پس در

آنجا صلح برای سالیان بسیاری برقرار شد، و هیچ حمله علنی و آشکاری از آنگبانند صورت نگرفت زیرا مورگوت دریافته بود که ارک‌ها بدون کمک از پس نولدوها بر نمی‌آیند و او در دل خود دنبال راهی تازه می‌گشت.

پس از گذشت یکصد سال، گلارونگ، اولین اورولوکیه (ارک آتشین شمال) شب هنگام از دروازه‌های آنگبانند بیرون آمد. در آن زمان گلارونگ هنوز جوان بود و اندکی بیش از نیمه رشد کرده بود، زیرا عمر اژدها طولانی و رشدشان کند است. الف‌ها نومیدانه از وحشت او به اردویرین و دورتونین گریختند و او مزارع و دشتهای آرد گالین را آلوده کرد. پس فینگون شاهزاده هیتلوم بر پشت اسب با کمان به طرف او تاخت و با حلقه‌ای از سواران تندرو و تیز و چابک دور او را گرفت. و گلارونگ نتوانست نیزه‌های تیز آنها را تحمل کند، زیرا هنوز به طور کامل رشد نکرده بود، در نتیجه به آنگبانند فرار کرد، و تا سال‌های سال، بیرون نیامد. فینگون برنده ستایشی بزرگ شد، و نولدوها شادمان گشتند. زیرا هنوز کسی به‌طور کامل از خطر و تهدیدی که از این موجود جدید می‌آمد، خبر نداشت. اما مورگوت از اینکه گلارونگ خود را زودتر از حد نشان داده است ناخرسند بود، پس از شکست او به مدت تقریباً ۲ سال صلحی برقرار شد که طی آن مزاحمت زیادی وجود نداشت و تمام بلریاند سعادتمند و غنی شد. و نولدوها در پس مقرهای حفاظتی ارتش‌هایشان در شمال، محل‌های سکونت و برجهای خود را بنا کردند و بسیاری چیزهای زیبایی دیگر آن روزگار را ساختند و اشعار و تاریخ‌ها و کتابهای علم و دانش را نگاشتند. در بیشتر قسمت‌های آن سرزمین، نولدوها و سینداها به یک ملت تبدیل شدند و به یک زبان سخن می‌گفتند اگرچه این تفاوت بین آنها همچنان باقی ماند که، نولدوها از نظر جسمی و فکری قدرت بیشتری داشتند، و رزم‌آوران نیرومندتر، و با فراست و خردمندتری نیز بودند. آنها از سنگ اشیاء مختلف می‌ساختند و عاشق سرایشی تپه‌ها و سرزمین‌های باز بودند. اما سینداها صداهای زیباتری داشتند و در آهنگ و

آواز خواندن هنرمندتر و ماهرتر بودند البته به استثنای ماگلور پسر فیانور که کی نولدو بود و بسیار زیبا و دلنشین ترانه می‌خواند. سینداها همچنین عاشق جنگل‌ها و کناره‌های رودخانه بودند. آن زمان بسیاری از الف‌های خاکستری هنوز محل سکونت مشخصی نداشتند و در جاهای مختلف پراکنده بودند، به این طرف و آن طرف پراکنده بودند، و هر جا که می‌رفتند آوازشان آنجا را پر می‌کرد.

## فصل چهاردهم

### از بلریاند و قلمروهای آن

در این قسمت، توصیف سرزمین‌هایی می‌آید که نولدوها در شمال نواحی غربی خطه میانی، در دوران باستانی رفتند. همچنین در این فصل از شیوه‌هایی سخن گفته می‌شود که طی آن پس از داگور آگلارب، سومین نبرد از جنگهای بلریاند روسای الداها سرزمین‌های خود و متحدینشان را علیه مورگوت حفظ کردند. در عصرهایی که گذشت در شمال جهان ملکور، کوهستان آهن را به عنوان حصار برای قلعه دفاعی‌اش یعنی اوتومنو افراشته بود. و آنها بر مرزهای نواحی همیشه سرد، در منحنی بزرگی از شرق به غرب قرار داشتند و پشت دیواره‌های دریدانگرین در غرب، جایی که آنها به سمت شمال خم می‌شدند، ملکور دژ دیگری به عنوان دفاعی در برابر حمله‌ای که ممکن بود از سوی والینور صورت گیرد ساخت و زمانی که به سرزمین میانه برگشت همانطور که شده است، در سیاه چاله‌های بی‌انتهای انگباند، و جهنم‌های آهن آن جای گرفت، زیرا در جنگ علیه ملکور، نیروی والاها به‌خاطر عجله‌ای که برای سرنگونی ملکور در دژ قدرتمندش یعنی اوتومنو داشتند، به‌طور کامل انگباند را نابود نکرده و تمامی نواحی و جاهای عمیق آن را نگشته بودند. در

پایین اردانگترین ملکور تونلی بزرگ ساخت که از جنوب کوهستان سر بیرون می‌آورد و بر دروازه‌ای بزرگ قرار داد اما بر فراز این دروازه و پشت آن، هم سطح کوهستان، برج‌های رعد آسای هراس‌انگیز تانگورودریم را ساخت، که از خاکستر و تکه‌های کوره‌های زیرزمینی‌اش و بقایای تونل سازی‌هایش ساخته بود. آنها سیاه و متروک و بسیار بسیار بلند بودند. دود از نوک‌های آن بیرون می‌زد: دودی سیاه و پلید که آسمان شمالی را می‌پوشاند. در برابر دروازه‌های آنگباند، پلیدی و ویرانی در دشت وسیع آردگالن به سمت جنوب در حال گسترش بود. اما پس از آمدن خورشید، سبزه زیادی در آنجا روید، و در حالیکه آنگباند در محاصره بود و دروازه‌هایش بسته بودند، موجودات سبز حتی بین حفره‌ها و صخره‌های شکسته روبروی درهای آن جهنم هم رویدند.

در غرب تانگورودریم، هیسیلومیه قرار داشت، سرزمین مه، این نام را نولدوها در زبان خود بدان دادند زیرا مورگوت از آنجا بر اولین اردوی آنها ابرهای بسیاری فرستاده بود. سینداهایی که در آن نواحی سکونت داشتند به آن هیتلوم می‌گفتند. هنگام محاصره آنگباند آنجا سرزمینی بسیار زیبا بود اگرچه هوای خنک و زمستانهای بسیار سردی داشت. غرب آنجا در احاطه اردلومین قرار داشت: کوهستان انعکاس صدا که تا نزدیک دریا امتداد داشت. و در شرق و جنوب تحت احاطه منحنی بزرگ اردویتیترین بود، کوهستان سایه افکن، که رو به آردگالن و دره سیریون داشت.

فینگولفین و پسرش فینگون، سرزمین هیتلوم را برداشتند و قسمت بیشتر اقوام فینگولفین در میتیریم اطراف سواحل دریاچه بزرگ ساکن گشتند. دارلومین، که در غرب کوهستان میترم قرار داشت به فینگون واگذار شد. اما دژ اصلی آن در ایتیل سیریون در شرق اردویتیترین بود، که از آنجا آنها مراقب آردگالن بودند، و سواره نظام آنها در واحه و دشت‌های آن مناطق حتی تا سایه تانگورودریم می‌تاخت، زیرا تعداد اندک اسپهائی که داشتند به سرعت افزایش یافته بود و سبزه‌های آردگالن نیز غنی

و سبز بودند. بین آن اسپه‌ها، نژادهایی بودند که از والینور می‌آمدند و مادروس بعنوان جبران خساراتشان آنها را به فینگولفین داده بود، زیرا آنها اسپه‌ها را با خود با کشتی به لوسگار برده بودند.

غرب دارلومین، آن سوی کوهستان انعکاس، که جنوب مدخل درنگیست به داخل آن وارد می‌شد، نورست قرار داشت که نشانگر ساحل هیتل در زبان سیندایی است. این نام در ابتدا به تمام سرزمین‌های ساحلی جنوب مدخل اطلاق می‌شد اما از آن پس تنها به سرزمینی اطلاق شد که سواحل آن بین درنگیست و کوه تاراس قرار داشت. آنجا برای مدتی طولانی قلمرو تورگون خردمند بود، پسر فینگولفین، و قلمرو او اینگونه احاطه شده بود: یک سو دریا، یک طرف دارلومین، و یک طرف هم بلندی‌هایی که در اردویتیترین از سمت غرب از ایورین تا کوه تاراس امتداد داشت و بر دماغه‌ای قرار گرفته بود. برخی بر این گمان بودند که نورست بیشتر به بلریاند تعلق دارد تا هیتلوم، زیرا سرزمینی بود معتدل‌تر، و توسط بادهای مرطوب از جانب دریا آبیاری می‌شد و از بادهای سرد شمالی که بر هیتلوم می‌وزید، در امان بود: سرزمینی بود گود که تحت احاطه کوهستان و صخره‌های بزرگ ساحلی رفیع‌تر از دشتهای پستی‌اش قرار داشت، و هیچ رودخانه‌ای در آن جاری نبود. و در وسط نورست مردابی بزرگ بدون هیچ ساحل مشخصی قرار داشت که باطلاقی‌هایی وسیع آن را در بر گرفته بودند. نام آن مرداب لیناوین بود و دلیل این نامگذاری وجود تعداد زیادی از پرندگان ساکن در آن بود، آن دسته از پرندگانی که عاشق نی‌های بلند و تالاب‌های کم عمق بودند. زمانی که نولدوها آمدند، بسیاری از الف‌های خاکستری در نورست نزدیک کرانه‌ها و بخصوص در اطراف کوه تاراس واقع در جنوب غرب زندگی می‌کردند. روزگاران کهن، در اولمو و اوسیه از روی عادت بسیار به آن مکان می‌آمدند. تمام آن مردم تورگون را فرمانروای خود کردند و تلفیق نولدوها و سینداه‌ها در آنجا به سرعت اتفاق داد. و تورگون مدت زیادی را در عمارت‌هایی که وی

بدان‌ها نام وینامار را داده بود، زیر کوه تاراس کنار دریا به سر برد.

در جنوب آردگالن سرزمینی مرتفع و پهناور وجود داشت به نام دورتونین و تا شش فرسنگ از غرب به شرق ادامه داشت. این سرزمین دارای جنگل‌های بزرگ کاج بود، بخصوص در قسمت‌های شمالی و غربی. سرایشی‌هایی ملایمی از دشتهای برمی‌خاست تا به زمینی بی حفاظ و مرتفع می‌رسید. و در آن تعداد زیادی دریاچه عمیق و کوچک کوهستانی در پای صخره‌های خشتی که بلندتر از قله‌های اردوترین بودند قرار داشت. اما طرف جنوب که رو به دوریات داشت، به ناگاه به پرتگاه‌هایی بسیار ترسناک ختم می‌شد. از سرایشی‌های شمالی دورتونین پسران فینارفین، آنگرود و آگنور، از دشتهای آردگالن نگهبانی و مراقبت می‌کردند. آنها تبعه‌های برادرشان فینرود، فرمانروای نارگوترون بودند. مردم آنها تعدادشان اندک بود، زیرا این سرزمین لم یزرع بوده و گمان می‌رفت نواحی مرتفع پشت سر آنها پناهی باشد که مورگوت به وضوح بخواهد از آن عبور کند.

بین دورتونین و کوهستان سایه افکن دره‌ای باریک وجود داشت که دیوارهای راست و عمود آن از درخت‌های کاج پوشیده بودند و خود دره هم سبز بود، زیرا رودخانه سیریون در آن جریان داشت و به سمت بلریاند می‌رفت. فینرود مسئول گذرگاه سیریون بود، و او در جزیره تال سیریون در وسط رودخانه برج مراقبتی بزرگ، به نام میناس تیریت ساخت. اما پس از اینکه نارگوترون ساختن شد، او نگهداری و مراقبت از آن برج را به اوردورت برادرش سپرد.

حالا کشور زیبا و بزرگ بلریاند در کنار رودخانه عظیم و بزرگ سیریون قرار داشت. رودخانه‌ای که در آواز مشهور است: این رود از اتیل سیریون می‌آمد و کناره آرد گالن را قبل از آنکه از گذرگاه فرو بریزد، دور می‌زد و به دلیل اینکه نهرهای کوهستان در آن می‌ریختند، آب این رود طی مسیر بیشتر و بیشتر می‌شد. از آنجا تا صد و سی فرسنگ به سمت جنوب می‌رفت و آبهای زیادی را از بسیاری از جویبارها

در خود جمع می‌کرد تا اینکه با جریانی عظیم و نیرومند به دهانه‌های خود که تعدادشان کم نبود و دلتای شنی در خلیج بالار می‌رسید و به دنبال سیریون، از شمال تا جنوب در دست راست در غرب بلریاند جنگل برتیل بین سیریون و تیگلین کشیده شده بود و سپس قلمرو نارگوترون، بین تیگلین و ناروگ قرار داشت و رودخانه ناروگ از آبشارهای سمت جنوبی دارلومین بر می‌خاست، و تقریباً به اندازه ۸۰ فرسنگ ادامه می‌یافت و بعد به سیریون در نان‌تاترین، سرزمین درختهای بید می‌رسید. نان‌تاترین منطقه‌ای بود از مرغزارها که از گل‌های بسیاری پوشیده بود. اقوامی چند در آنها ساکن بودند و آن سوی آن، مرداب‌ها و باتلاق‌ها و جزیره‌های نی در اطراف دهانه‌های سیریون قرار داشتند و ش‌های دلتای آن از هر نوع موجود زنده‌ای به استثنای پرندگان دریا خالی بودند.

قلمرو نارگوترون همچنین از غرب نارو تا رودخانه نینینگ امتداد می‌یافت، تا اینکه در اگلارست به دریا می‌رسید. و فینرود فرمانروای تمام فرمانروایان الف‌های بلریاند آنجا بین سیریون و دریا، البته به جز منطقه فالاس گردش می‌کرد. در فالاس آن دسته از سینداهایی که هنوز عاشق کشتی بودند، و کردان کشتی‌ساز که فرمانروای آنها بود سکونت داشتند و بین کردان و فینرود دوستی و اتحاد وجود داشت و با کمک نولدوها بندرگاه‌های بریتومیار و اگلارست از نو ساخته شدند. پشت دیوارهای بزرگ، شهرها و بنادر بسیار زیبا با اسکله‌ها و دیواره‌های ساحلی و لنگرگاه‌های سنگی ایجاد شدند. فینرود بر فراز دماغه غربی اگلارست برج باراد نیمراس را ساخت تا از آنجا مراقب دریای غربی باشد، اگرچه نیازی بدان نبود، و این بعداً ثابت شد. زیرا هیچگاه مورگوت سعی نکرد کشتی بسازد و از طریق دریا حمله کند و تمام خدمتگزارانش از آب پرهیز می‌کردند، و هیچگاه هیچکدام مایل نبودند به دریا بروند، مگر اینکه مجبور شوند.

با کمک الف‌های بندرگاه برخی از اقوام نارگوترون کشتی‌های جدیدی ساختند، و

آنها به پیش رفته جزیره بزرگ بالار را کشف کردند و به این فکر بودند که در صورت حمله اهریمن به عنوان آخرین پناهگاه آماده سازند. اما در سرنوشت آنها نبود که هیچگاه در آن ساکن شوند.

بنابراین قلمرو فینرود تا آن زمان از بقیه بزرگتر بود، و گرچه او بین اربابان نولدو یعنی فینگولفین، فینگون، مادراس و فینرود و فلاگوند جوانترین بود. اما فینگولفین مافوق تمام نولدوها دانسته می‌شد، و فینگون در مقام پس از او قرار می‌گرفت، با اینکه تنها سرزمین شمالی هیتلوم قلمرو فینگولفین بود با این‌حال مردم آنجا شجاعت‌ترین و دلیرترین و متهورترین بودند. و ارک‌ها از همه بیشتر از آنها وحشت داشتند، و مورگوت نیز نسبت به آنها نفرت بسیاری داشت.

در سمت چپ سیریون، بلریاند شرقی قرار داشت که از سیریون به گلیون و مرزهای اوسیریاند تا یکصد لیگ گسترش می‌یافت و در آغاز، بین سیریون و میندب، سرزمینی تهی و خالی از سکنه دیمبار در زیر قله‌های کریساگریم، محل سکونت عقاب‌ها، قرار داشت. مابین میندب و آبهای فوقانی اسگالدوین جایی به نام نان دونگورتب قرار داشت آن ناحیه مملو از ترس بود، زیرا یک طرف آن را نیروی ملیان احاطه کرده بود و دوریات را در بر می‌گرفت و در طرف دیگر آن پرتگاه‌های عمود و تند ارد گورگوروت، کوهستان وحشت قرار داشتند که در ادامه دارتونیون رفیع قرار داشتند. همان طور که قبلاً گفته شد، آنگولیانت که از تازیانه‌های بالروگ‌ها فرار کرده بود، مدتی در این مکان ساکن شده، و تمام دره‌ها را با تاریکی مهلک خود پر کرده بود و هنوز هم بازماندگان شیطانی‌اش در کمین نشسته و تارهای اهریمنی خود را می‌یافتند. آنها آبهایی را که از ارد گورگروت رد می‌شدند آلوده کرده بودند، و نوشیدن آب‌ها خطرناک بود زیرا قلبهای کسانی که از آن می‌خوردند از سایه‌های دیوانگی و جنون و نومیدی پر می‌شد. تمامی موجودات زنده، از آن سرزمین پرهیز می‌کردند، و نولدوها هم فقط گاهی از روی ضرورت از نان

دونگورتب عبور می‌کردند و آن هم از راه‌هایی که به مرزهای دوریات نزدیک بوده و بیشترین فاصله را از آن تپه‌های شبخ زده داشتند. و آن راهی بود که سالها قبل زمانی که هنوز مورگوت به میان زمین باز نگشته بود ساخته شده بود. و اگر کسی از آن مسیر می‌ترسید، به سمت شرق به اسگالدوین، جایی که از دوران محاصره پل سنگی ایانت ایاتور قرار داشت، می‌رفت. از آنجا با گذر از داردینین - سرزمین خاموش - و با عبور از آروسیاچ (که به معنای قسمت‌های کم عمق رود آروس می‌باشد) به شمال مسیرهای بلریاند می‌رسید که در آنها پسران فیناور ساکن بودند.

در سمت جنوب جنگل‌های محافظت شده دوریات قرار داشتند: محل سکونت پادشاهی نهان، تینگول که هیچکس نمی‌توانست به قلمرو او وارد شود مگر با اجازه او. در قسمت‌های شمالی و کوچکتر آن، جنگل نلدورت قرار داشت، که در شرق و جنوب آن رودخانه تاریک اسگالدوین واقع بود و در وسط سرزمین به طرف غرب متمایل می‌شد. جنگلهای بزرگتر و متراکم‌تر ریجن بین آروس و اسگالدوین قرار داشتند. بر کرانه جنوبی اسگالدوین که رو به غرب و در جهت رود سیریون داشت، غارهای مینگروت قرار داشتند، و تمام دوریات در شرق سیریون قرار داشت البته به جز منطقه کم عرضی از سرزمین جنگلی که محل تلاقی تیگلین و سیریون و مرداب‌های کم نور بود. مردم دوریات نام این جنگل را نیوریم گذاشته بودند، به معنای راه غربی. درختان بلوط بزرگی در آنجا می‌رویدند و حلقه سحر ملیان آنجا را نیز در بر می‌گرفت، تا سهمی از رودخانه سیریون که ملیان به یاد و احترام اولمو آن را بسیار دوست می‌داشت به‌طور کامل تحت قدرت و نیروی تینگول داشته باشد.

در جنوب غربی دوریات، جایی که آروس به سیریون می‌ریخت، آبگیری‌های بزرگی وجود داشت و باتلاق‌هایی نیز در هر دو طرف رودخانه دیده می‌شدند. رودخانه در آنجا در مسیر خود توقفی داشته و به کانالهای بسیاری می‌ریخت. آن ناحیه آئلین‌یویال نام دارد، یعنی مرداب‌های کم نور، زیرا که در مه پیچیده شده

بودند و سحر دوریات بر آنها نیز بود. تمام قسمت شمالی بلریاند در یک سرایشی در جهت جنوب، به این نقطه می‌رسید. و بعد تا فواصلی فقط دشت بود و جریان رودخانه سیریون آهسته می‌شد. اما در جنوب آئولین - یویال، شیبی تند و ناگهانی واقع بود و این آبشار تمام دشت‌های فرودست سیریون را از دشت‌های شمالی جدا می‌کرد. برای کسی که از جنوب به سمت شمال نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید که از اگلارست آن سوی ناروگ در غرب تا آمون ارب در شرق تا آنجا که در تیررس دید گلیون بود، زنجیره‌ای بی انتها از تپه‌ها ادامه دارد. ناروگ از طریق این تپه‌ها به یک گلوگاه عمیق می‌رسید و سرعت آن زیاد می‌شد اما هیچ آبشاری بر سر راه خود نداشت، و در کرانه غربی آن سرزمینی بود که تا ارتفاعات جنگلی بزرگ تأثرین - فاروت ادامه می‌یافت و در طرف غربی این گلوگاه، جایی که نهر کوتاه و پر جوش و خروش رینگویل از فاروت مرتفع به نارگون می‌رفت، فینرود، نارگوتروند را ساخت. اما به فاصله حدود ۲۵ لیگ از شرق گلوگاه نارگوتروند، سیریون از شمال به آبشاری عظیم می‌ریخت و سپس به طور ناگهانی تونل‌های بزرگی در دل زمین که وزن این آب در حال سقوط حفر کرده بود فرو می‌رفت. و مجدداً سه لیگ به طرف جنوب می‌رفت و بالاخره با سر و صدا و خروش و در مه بسیار از کمان‌های صخره‌ای در پای تپه‌هایی که نام دروازه سیریون را گرفته بودند بیرون می‌آمد.

این آبشار تقسیم کننده نامش آندرام بود، به معنای دیوار بلند و از نارگوتروند تا رامدال ادامه داشت و در شرق بلریاند پایان می‌یافت. اما شیب آن در شرق بسیار کمتر می‌شد، زیرا سرایشی جنوبی دره گلیون یکنواخت بوده و گلیون هیچ آبشار و پیچ تنندی در مسیر خود نداشت، اما سرعت و شدت جریان آب آن از سیریون بیشتر بود. بین رامادیل و تپه‌ای منفرد ایستاده بود که وسیع بوده و شیب‌های ملایمی داشت. اما این تپه از آنچه که بود بزرگتر نشان می‌داد، و در آنجا تنها بود. نام این تپه آمون ارب بود. بر آمون ارب بود که دنتور، فرمانروای ناندویی که در اوسیریاند

زندگی می‌کرد، جان خود را از دست داد و او کسی بود که در آن روزهایی که ارک‌ها اولین بار به شدت حمله کردند و صلح و آرامش زیر نور ستارگان بلریاند از بین رفت به کمک تینگول علیه مورگوت تاخت. و بر فراز همان تپه هم، بعد از شکست بزرگ مادروس ساکن شد. اما جنوب آندرام، بین سیریون و گلیون، سرزمینی وحشی بود از جنگلی در هم پیچیده که در آن هیچ قومی وارد نمی‌شد، مگر الف‌های تیره که هر از گاهی به آن رفت و آمد می‌کردند. نام آن تائورایم دونیات بود، به معنای جنگل بین رودها.

گلیون رودخانه‌ای بزرگ بود و دو منشا داشت و در ابتدا نیز دو شاخه داشت. گلیون کوچک که از تپه هیمیرنگ می‌آمد و گلیون بزرگ که از کوه ریتیر جاری می‌شد. این رود پس از تلاقی دو بازویش و قبل از اینکه انشعابات دیگری پیدا کند به اندازه چهار لیگ به سمت جنوب می‌رفت. طول آن به دو برابر سیریون می‌رسید اگرچه عرض آن کمتر بوده و آب کمتری نیز داشت، زیرا در هیتلوم و دورتونین، که سیریون آبهای خود را از آن می‌گرفت نسبت به شرق، باران بیشتری می‌بارید. از اردلین شش شاخه گلیون جریان می‌یابد: آسکار (که بعدها راتلوریل نامیده شد)، تالوس، لگولین، بریلتور، دیولین که نهرهایی بودند پر شدت و نا آرام و از کوهستان سرازیر می‌شدند. بین آسکار در شمال و آدورانت در جنوب، و بین گلیون و اردلین، کشور بسیار سبز اوسیریاند، سرزمین هفت رودخانه قرار داشت. و در اینجا نهر آدورانت که تقریباً نیمی از مسیر خود را طی کرده بود تفکیک شده و بعد دوباره به شاخه‌های خود متصل می‌شد. و جزیره‌ای که آبهای آدورانت در برمی‌گرفتند نامش تال - گالین یعنی جزیره سرسبز بود، و در آنجا بود که برن و لوتین پس از بازگشت خود زندگی کردند.

در اوسیریانت الف‌های جنگلی زندگی می‌کردند و تحت حمایت رودخانه‌هایشان بودند زیرا پس از سیریون، اولمو، گلیون را از تمام آبهای جهان غرب بیشتر دوست

می‌داشت. مهارت جنگلی الف‌های اوسیریاند چنان بود که یک غریبه وقتی از سرزمین آنها از این سو به آن سو می‌رفت، هیچکدامشان را نمی‌دید. آنها در بهار و تابستان در پوشش سبز در می‌آمدند، و صدای آواز خواندنشان حتی از آن طرف آب‌های گلیون به گوش می‌رسید، بدین خاطر بود که نولدوها نام آن کشور را لیندون نهادند، یعنی سرزمین آهنگ، و کوهستان آن طرف را ارد - لیندون نام گذاشتند، زیرا آنها برای اولین بار آن کوهستان را، از اوسیریاند دیدند.

مسیرهای بلریاند از سمت شرق دورتونین کاملاً در معرض خطر حمله بودند، و تنها سد دفاعی تپه‌هایی بودند که ارتفاع چندانی نداشتند و از دره گلیون در برابر شمال حمایت می‌کردند. در آن منطقه، در قسمت رژه مادروس و در سرزمین‌های پشت آن، فرزندان فیانور با بسیاری از مردم خود زندگی می‌کردند و سواران آنها اغلب در دشت‌های وسیع شمالی به نام لوتلان، به معنای وسیع و تهی، واقع در آردگالن و مراقب بودند که مبدا مورگوت سعی کند به هر نوع یورش به سمت بلریاند شرقی دست زند. قلعه‌های نظامی اصلی مادروس بر تپه هیمرینگ واقع بودند، تپه‌ای همیشه سرد با شانه‌های پهنی که عاری از هر درختی بوده و قله آن صاف و یکدست بود، و تپه‌های کوچک بسیاری آن را احاطه می‌کردند. بین هیمرینگ و دورتونین گذرگاهی بود که سرایشی تندی در غرب داشت و آن گذرگاه آگلون بود، و به منزله دروازه‌ای بود برای ورود به دوریات و بادی سرد همواره از سوی شمال در آن می‌وزید. ولی کلگورم و کوروفین، آگلون را دارای استحکامات کردند، و با قدرتی عظیم به حفظ و مراقبت آن و تمام سرزمین‌های جنوب هیملاذ بین رودخانه آروس که از دورتونین منشاء می‌گرفت و انشعاب آن کیلون که از هیمرینگ می‌آمد پرداختند.

دژ نگهبانی ماگلور بین شاخه‌های گلیون، قرار داشت، و در این نقطه، اتصال تپه‌ها قطع می‌شد و در اینجا بود، پیش از نبرد سوم که ارک‌ها به طرف بلریاند

شرقی هجوم بردند. نولدوها در آن مکان در دشته‌ها، سواره نظامی قوی قرار دادند و مردم کارانتیر، کوهستان را به طرف شرق شکاف ماگلور، دارای استحکامات کردند. در آنجا کوه ریریر و در اطراف آن بسیاری تپه‌های کم ارتفاع‌تر دیگر، از سلسله اصلی ارد لیندون در جهت مغرب قرار داشتند، و در زاویه بین ریریر و ارد لیندون دریاچه‌ای بود که کوهستان از تمام اطراف به‌غیر از جنوب بر آن سایه افکنده بود. آن دریاچه هلوورن نام داشت و عمیق و تاریک بود، و کنار آن کارانتیر سکونت داشت. اما تمام این سرزمین بزرگ بین گلیون و کوهستان، و بین ریریر و رود آسکار را نولدوها تارگلیون می‌نامیدند که نشان دهنده سرزمین آن طرف گلیون یا دور - گرانتیر سرزمین کارانتیر بود و در اینجا بود که نولدوها برای اولین بار با کوتوله‌ها ملاقات کردند. تارگلیون پیش از این، توسط الف‌های خاکستری تالات رونین نامیده می‌شد، یعنی دره شرقی.

بنابراین پسران فیانور تحت فرمان مادروس، اربابان و فرمانروایان بلریاند شرقی بودند اما مردم آنها در آن زمان بیشتر در شمال سرزمین به سر می‌بردند و تنها برای شکار در جنگل‌های سبز به جنوب می‌تاختند. اما آنجا مادامی که محاصره ادامه داشت، آمروود و آمراس محل‌های سکونت خود را داشتند و به ندرت به شمال می‌رفتند. و همچنین دیگر اربابان الفی نیز گاهی با اسب به آنجا می‌رفتند، زیرا آن سرزمین وحشی، اما بسیار زیبا بود. از بین این افراد فینرود فلاگونند بیش از بقیه به آنجا می‌رفت زیرا عشق بسیاری برای گردش داشت و حتی به اوسیریاند هم رفت و با الف‌های جنگلی آنجا دوستی برقرار کرد. اما هیچ یک از نولدوها در زمانی که قلمرویشان هنوز برقرار بود هرگز به ارد لیندون نرفتند، و از آنچه که در مناطق شرقی می‌گذشت، اخباری اندک و آن‌هم بسیار دیر به بلریاند می‌رسید.

## فصل پانزدهم

### از نولدوها در بلریان

گفته شده است از این که چگونه با راهنمایی‌های اولمو، تورگون از نورا است دره پنهان تولادن را کشف کرد. تولان (آن گونه که از آن پس شناخته شده است) در شرق آبهای فوقانی سیریون، در حلقه‌ای از کوههای بلند و عمود قرار داشت و هیچ موجود زنده‌ای به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد مگر عقاب‌ها تورووندور. اما در آنجا راهی عمیق و ژرف در زیر کوهستان، در زمان تاریکی دنیا توسط آبهایی که به بیرون جریان می‌یافتند تا به نه‌های سیریون پیوندند، حفر شده بود. و این راه را تورگون پیدا کرد، و سپس از طریق آن راه به دشتی سبز در میان کوهستان رسید، و تپه جزیره مانندی در آنجا دید که از جنس سنگ سخت بود. این دره در روزگاران قدیم دریاچه‌ای بزرگ بود. تورگون فهمید که محل مورد علاقه‌اش را یافته است، و مصمم شد در آنجا شهری زیبا بسازد به‌عنوان یادبودی از تیرویون بر تونیا، اما از آنجا به نورست بازگشت و در آنجا به زندگی در صلح و آرامش ادامه داد ولی همواره در فکر خود عمیقاً می‌کاوید که چگونه باید طرح خود را با موفقیت به اتمام رساند. حالا پس از جنگ داگور آگلاربت آن نا آرامی که اولمو در قلب تورگن قرار داده

بود دوباره به سراغش برگشت و او شروع به جمع‌آوری گروهی از پرکارترین و قوی‌ترین و پرمه‌ارت‌ترین افرادش کرد و آنها را به طور مخفیانه به دره پنهان برد و آنها در آنجا ساختن شهری که تورگون در فکر خود اندیشیده بود را آغاز کردند و در تمامی اطراف آن نگهبانانی قرار دادند، تا کسی از بیرون، هنگامی که آنها سرگرم کار هستند نیاید، و نیروی اولمو نیز که در سیریون جاری بود از آنها حمایت می‌کرد. اما بیشتر مواقع را در نورست به سر می‌برد تا اینکه زمان مناسب بالاخره فرا رسید و بعد از ۲۵۰ سال زحمت مخفیانه، شهر به طور کامل ساخته شد. گفته می‌شود که تورگون اراده کرد تا نام آن شهر را آندولیندیه بگذارند که به زبان الف‌های والینور، به معنای صخره و آهنگ آب می‌باشد، زیرا در آنجا چشمه‌هایی بر فراز تپه‌ها قرار داشتند. اما در زبان سیندایی، نام آن به گاندولین، به معنای صخره پنهان تغییر کرد. پس تورگون تصمیم گرفت تا از نورست جدا شود و عمارت‌های خود را در وینیامار کنار دریا ترک گوید در آنجا اولمو یکبار دیگر بر او آمد و با او صحبت کرد و به او گفت: حالا دیگر باید به گاندولین بروی، تورگون و من نیروی خودم را در دره سیریون و در تمام آب‌هایی که در آن قرار دارد حفظ می‌کنم تا هیچ نشانی از رفتن تو بدانجا نماند و هیچ کسی نیز نتواند بر خلاف خواسته تو به دروازه پنهان آنجا راه یابد. گاندولین بیشتر از همه‌ی قلمروهای الدالیه علیه ملکور مقاومت خواهد کرد. اما زیاد به کار دستان و نقشه‌های فکرت عشق نورز و به‌خاطر بسپار که امید حقیقی نولدوها در مغرب قرار دارد و از دریا می‌آید.

و اولمو به تورگون هشدار داد که او تحت سرنوشت نهایی محتوم ماندوس نیز قرار خواهد گرفت و اولمو نیز هیچ قدرتی برای از میان برداشتن آن نداشت و ادامه داد: و بنابراین اینگونه خواهد شد که نفرین بر نولدوها پیش از پایان، تو را خواهد یافت و خیانت و پیمان شکنی در حریم دیوارهای تو بیدار خواهد شد. و دیوارهای تو در خطر آتش خواهند بود. اما زمانی که این خطر نزدیک می‌شود، از نورست

هشدار می‌بر تو خواهد آمد، و فراتر از آتش و ویرانی، از او برای انسان‌ها و الف‌ها امید خواهد آمد. بنابراین در این خانه زره و شمشیری قرار بده که در سالهای آینده او بتواند آنها را بیابد و بنابراین تو او را خواهی شناخت و فریب نخواهی خورد. و اولمو به تورگون گفت که چه نوع زره و شمشیری و کلاهخودی و با چه قد و قامتی در آنجا بگذارد.

پس اولمو به دریا بازگشت، و تورگون تمام مردم خود و حتی یک سوم بخش نولدوهای فینگولفین و همین‌طور سپاه بزرگتری از سینداها را بدانجا فرستاد و آنها مخفیانه گروه به گروه از زیر سایه‌های اردوترین گذشتند و بدون اینکه دیده شوند به گاندولین رفتند. و هیچ کسی نمی‌دانست که آنها به کجا رفته‌اند. و آخر از همه تورگون برخاست و با اعضای خانواده‌اش در سکوت و مخفیانه از تپه‌ها گذشت و از دروازه‌ها در کوهستان رد شد و دروازه‌ها پشت سر او بسته شدند.

طی سالهای طولانی بعدی هیچکس از آن پس وارد آنجا نشد، مگر هورین و هوثر. و سپاه تورگون نیز هرگز دوباره از آنجا بیرون نیامد تا سال مرثیه، یعنی بعد از سیصد و پنجاه سال یا بیشتر. اما پشت حلقه کوهستان مردم تورگون رشد کردند و کامیاب شدند و آنها مهارت خود را بی‌وقفه به کار می‌گرفتند، تا اینکه گاندولین بر آمون گوارت، بسیار زیبا گشت و می‌شد آن را با تیریون، شهر الف‌های آن سوی دریا مقایسه کرد: دیوارهای آن بلند و سپید بودند، پلکان آن بسیار صاف و آرام و دلنواز بوده، و برج پادشاه نیز بسیار بلند و محکم ساخته شده بود. در آنجا فواره‌های درخشان قرار داشتند و در بارگاه‌های تورگون مجسمه‌های درختان قدیمی دیده می‌شدند، که تورگون خود با استفاده از صنعت الفی ساخته بود. و آن درختی را که از طلا ساخته بود گلینگال نامید و درختی که گل‌هایش را از نقره ساخته بود بتلیل نام نهاد. اما زیباتر از تمام این شگفتی‌ها، گاندولین بود، آیدریل، دختر تورگون، کسی که او را سلبریندال می‌نامیدند یعنی پا نقره‌ای، کسی که موی بلندش به مانند طلای

لائورلین پیش از آمدن ملکور بود. بنابراین تورگون مدتی طولانی را در سعادت و خوشی به سر برد، اما نورست مخروبه شده و تا زمان نابودی بلریاند خالی از سکنه ماند.

مدتی از ساختن مخفیانه شهر گاندولین می‌گذشت که فینرود فیلاگونند را در مکانهای عمیق نارگوترونند ساخت، اما خواهرش گالادریل همانطوری که گفته شد، در قلمرو تینگول در دوریات به سر می‌برد، و گاهی اوقات ملیان و گالادریل با همدیگر از والینور و سعادت کهن سخن می‌گفتند. اما گفتگوی آنها از ساعت تاریک مرگ درختان فراتر نمی‌رفت، و گالادریل از آن پس همیشه ساکت می‌ماند. یک بار ملیان به او گفت: اندوهی بر تو و بر خویشان و اقوام تو قرار دارد. من می‌توانم آن را ببینم، اما تمام چیزهای دیگر از من پنهان است. زیرا نه در تصور و نه در فکر، من نمی‌توانم آنچه را که در غرب گذشته یا می‌گذرد درک کنم: سایه‌ای بر سرزمین آمان افکنده شده است که از دریا می‌رسد. چرا بیشتر به من نمی‌گویی؟

گالادریل گفت: زیرا آن اندوه گذشته است. و من از شادمانی که در اینجا برقرار است لذت می‌برم و خاطر مرا ناراحت نمی‌کنم، و شاید هنوز اندوه کافی در راه باشد، گرچه هنوز امید به نظر روشن می‌رسد.

پس ملیان به چشمان او نگاه کرد و گفت: من باور نمی‌کنم که نولدوها بعنوان پیغام رسانان والاها به اینجا آمده باشند، البته اگرچه در همان زمانی که به آنها نیاز داشتیم رسیدند. زیرا آنها هرگز از والاها سخن نگفتند، و همین‌طور هم اربابان آنها هیچ پیغامی از سوی مانوی، یا اولمو یا حتی از اولوی برادر پادشاه برای تینگول نیاوردند و با خویشان خود به دریا رفتند. پس گالادریل، به چه علتی، مردم بلندمرتبه نولدو به عنوان تبعیدی از آمان رانده شدند؟ یا چه اهریمنی و پلیدی و کینه‌ای بر فرزندان فیانور قرار دارد که آنها را اینقدر مغرور و تا این حد سنگدل کرده است؟ آیا من به حقیقت نزدیک نشده‌ام؟

گالادریل گفت: به حقیقت نزدیک شده‌ای. جز اینکه ما رانده نشدیم بلکه به اراده خود و بر خلاف میل والاها آمدیم. اگرچه خطر بزرگی بود اما ما برای این منظور آمدیم: تا از مورگوت انتقام بگیریم، و دوباره آنچه را که او دزدیده است به‌دست بیاوریم.

پس گالادریل با ملیان از سلیماریل‌ها سخن گفت، و از کشته شدن پادشاه فینوی در فارمینوس، اما هیچ حرفی از سوگند بر زبان نیاورد، و نه از قتل هموعان و نه از سوزاندن کشتی‌ها در لوسگار سخن گفت. اما ملیان گفت: هرچقدر که تو بیشتر به من می‌گویی من بیشتر درک می‌کنم. شما در راه طولانی خود از تیرون، تاریکی پراکنده اید، اما من اهریمن را آنجا می‌بینم که تینگول باید برای راهنمایی خود در آن مورد بداند.

گالادریل گفت: شاید. اما نه از من.

و ملیان دیگر در این مورد با گالادریل سخن نگفت. اما به پادشاه تینگول تمامی آنچه را که در مورد سلیماریل‌ها شنیده بود گفت. و گفت: این مسئله مهمی است. واقعاً مهمتر از آنچه که خود نولدوها درک می‌کنند. زیرا نور آمان و سرنوشت آردا قفل شده است. این جواهرات ساخته دست فیانور هستند اما خود او دیگر نیست. من می‌توانم پیش بینی کنم که سلیماریل‌ها با هیچ نیرویی از الداها بهبود نخواهند یافت و جهان در نبردهایی که قرار است به‌وجود بیاید، خرد و نابود می‌شود، پیش از آنکه گیر مورگوت بیافتند. اکنون بین: فیانور را کشته‌اند، و خیلی کسان دیگر را، و این‌طور که من حدس می‌زنم، اولین مرگی که آورده‌اند، مرگ فینوی است که دوست تو بود. باز هم مرگ خواهند آورد. مورگوت او را به قتل رساند، قبل از آنکه از آمان فرار کند.

پس تینگول ساکت شد، او پر شده بود از اندوه و این پیشگویی بد، اما در آخر گفت: اکنون بالاخره دلیل آمدن نولدوها را از غرب می‌فهمم چیزی که مدت‌ها در آن حیران بوده‌ام. آنها به کمک ما نیامدند (مگر اتفاقی) زیرا والاها کسانی را که در

سرزمین میانه می‌مانند به حال خود می‌گذارند مگر اینکه واقعاً نیاز پیدا کنند. نولدوها برای انتقام آمده‌اند و جبران آنچه که از دست داده‌اند. با این حال بیشتر مطمئن هستم که آنها علیه مورگوت هستند و این که نمی‌توان این فکر را کرد که با او هم‌پیمان شوند.

اما ملیان گفت: حقیقت دارد که آنها بدین دلایل آمده‌اند. اما احتمال چیزهای دیگر هم وجود دارد. مراقب پسران فیانور باش. سایه خشم والاها بر چهره آنها قرار دارد. و آنها این‌طور که من می‌فهمم کارهای اهریمنی و پلیدی انجام داده‌اند: هم در آمان و هم نسبت به هم خویش خود. اندوهی بین شاهزادگان نولدو قرار دارد که سعی در فرونشاندن آن دارند.

و تینگول پاسخ داد: برای من چه خطری دارد؟ من از فیانور تنها گزارشی شنیده‌ام. که البته او را بسیار بزرگ نشان می‌دهد. از پسرانش چیزی شنیده‌ام که باعث خشنودی‌ام باشد. اما آنها احتمالاً مرگبارترین دشمنان ما هستند.

ملیان گفت: شمشیرهای آنها و شوراهاشان دو لبه دارد.

و از آن پس آنها دیگر در این مورد سخنی نگفتند.

طولی نکشید که داستانها و زمزمه‌هایی بین سینداها در مورد کارهای نولدوها قبل از آمدنشان به بلریاند پیچیده شد. آنها می‌دانستند که نولدوها از کجا آمده‌اند، ولی حقیقت پلید، گزافه‌گویی شده با دروغها مسموم شده بود. سینداها هنوز خیلی هوشیار نبودند و زود گول کلمات را می‌خوردند و (همانگونه که ممکن است حدس زده شود) مورگوت آنها را وسیله اولین حمله کینه توزانه خود قرار داد، زیرا آنها او را نمی‌شناختند. و این داستانهای تاریک را شنید و ناراحت شد، زیرا عاقل بود و خیلی سریع دریافت که حقیقت یا دروغ آنها به‌خاطر کار پلیدی که انجام داده‌اند بدانجا آمده‌اند و بر این باور بود که این کینه توزی و پلیدی از شاهزادگان نولدوها و به‌علت حسادت خاندانشان می‌باشد. بنابراین پیغام رسانانی نزد تینگول فرستاد تا آنچه را

شنیده بود به او بگوید.

شانس این بود که در آن زمان پسران فینارفین دوباره میهمانان تینگول بودند، زیرا مایل بودند خواهرشان گالادریل را ببینند. پس تینگول، که سخت شوکه شده بود، با عصبانیت با فینرود سخن گفت و به او گفت: شما خویشان من، کار بدی در حق من روا داشته‌اید، که چنین موضوعات مهمی را از من پنهان کرده‌اید. چون من اکنون از تمام کارهای زشتی که شما نولدوها انجام داده اید مطلع شده‌ام.

اما فینرود جواب داد: من چه کار بدی نسبت به شما روا داشته‌ام، فرمانروا؟ یا نولدوها چه کار اهریمنی در قلمروی شما انجام داده و شما را ناراحت کرده‌اند؟ نه علیه پادشاهی شما و نه علیه هیچکدام از مردم شما آنها پلیدی نیاورده و کار اهریمنی انجام نداده‌اند.

تینگول گفت: من شگفت زده‌ام از تو، پسر ایروین، که با خیل عظیم خویشان خود و با دستهای آغشته به خون خویشان مادر خود آمده اید. با این‌حال چیزی نه در دفاع از خود بگو و نه تقاضای عفو بکن.

پس فینرود بسیار اندوهگین شد، اما ساکت ماند، زیرا نمی‌توانست از خود دفاع کند، مگر با متهم کردن دیگر شاهزادگان نولدو و او تمایل نداشت که در برابر تینگول چنین کند. اما در قلب آنگرود خاطره کلمات کارانتیر مجدداً در تلخی جوشید، و فریاد برآورد: ای فرمانروا، نمی‌دانم که شما چه دروغهایی را شنیده‌اید، یا از کجا، اما ما با دستهای خونین اینجا نیامده‌ایم. ما بدون اینکه مرتکب خطایی بشویم به اینجا آمده‌ایم، و گناه ما تنها حماقت ما بود که به حرفهای شرورانه و پلید فیانور گوش کردیم، و انگار که سریع مست شراب شده بودیم، و ما هیچ کار پلیدی در مسیر خود انجام ندادیم بلکه بسیار از کار خطای خود رنج بردیم و او را بخشیدیم و بابت همین موضوع ما نزد شما خبر چین و پیش نولدوها خائن نام می‌گیریم: بر خلاف آنچه که شما فکر می‌کنید، ما به‌خاطر وفاداری به خود در برابر شما ساکت

ماندیم و خشم شما را خریدیم. اما دیگر اکنون این اتهامات نسبت داده نخواهند شد، و شما حقیقت را خواهید دانست.

سپس آنگروود علیه پسران فیانور سخن راند و در مورد خونی که در آلکوالاندیه ریخته شد، و حلقه سرنوشت ماندوس، و سوزاندن کشتی‌ها در لوسگار همه را گفت. و فریاد زد: حالا چرا ما که یخهای نوک تیز را تحمل کردیم باید خائن و قاتل هم‌نوع خویش نام گیریم؟

ملیان گفت: با این حال سایه ماندوس بر چهره شما نیز قرار دارد.

اما تینگول مدت طولانی ساکت ماند و بعد گفت: اکنون بروید، زیرا قلب من در درونم بسیار سوزان است. بعداً می‌توانید باز گردید، زیرا من درهای عمارت خودم را بر شما هم خویشان نمی‌بندم که به‌خاطر کار اهریمنی و پلیدی که نقشی در آن نداشته‌اید، مورد خشم قرار گرفته‌اید. من با فینگولفین و مردم او نیز دوستی خودم را ادامه خواهم داد، زیرا آنها نیز به تلخی تاوان این کار زشت خود را داده‌اند. و اندوه‌های ما در نفرت ما از نیرویی که تمام این دشمنی‌ها را ساخته است، گم خواهد شد. اما کلام مرا بشنوید: هرگز دوباره در برابر من به زبان کسانی که هم خویشان مرا در آلکوالوندیه به قتل رساندند صحبت نکنید و در سراسر قلمرو من نباید به‌طور آشکار به آن زبان سخن گفته شود تا زمانی که نیروی من برقرار است. تمام سینداها دستور مرا خواهند شنید و دیگر به زبان نولدوها نه سخن خواهند گفت و نه به آن زبان جواب خواهند داد. و هرکه بدان زبان سخن بگوید قاتل هم‌نوع محسوب می‌شود و خائنی دانسته می‌شود که نادم نیست.

پس پسران فیانرفین از منگريت با قلبهایی گرفته بیرون آمدند، و می‌دیدند که چگونه گفتار ماندوس به حقیقت می‌پیوندد، اینکه هیچ یک از نولدوهایی که دنبال فیانور رفتند نمی‌توانند از سایه‌ای که بر فراز خاندان آنها قرار می‌گیرد بگریزند همان گونه شد که تینگول صحبت کرده بود. زیرا سینداها کلام او را شنیده بودند و از آن

به بعد در سراسر بلریاند از سخن گفتن به زبان نولدوها خودداری می‌کردند و از آنهایی که به صدای بلند به این زبان صحبت می‌کردند، دوری می‌جستند. اما تبعیدی‌ها در تمام کارهای روزمره خود نیز زبان سینداها را به کار می‌بردند و زبان برتر غرب را تنها خود شاهزادگان نولدو آن‌هم فقط بین خودشان به کار می‌بردند. با این حال هرجا که آن مردم به سر می‌بردند این زبان همیشه به‌عنوان زبان حکمت باقی می‌ماند.

اینگونه شد که نارگوتروند به طور کامل ساخته شد (و با این حال تورگون هنوز در عمارت‌های وینامار به سر می‌برد)، و فرزندان فیانرفین برای ضیافت جمع شده بودند. و گالادریل از دوریات آمد و مدتی را در نارگوتروند زندگی کرد. اکنون پادشاه فینرود، فلاگوند هیچ همسری نداشت و گالادریل از او پرسید که چرا باید اینگونه باشد. اما وقتی صحبت می‌کرد فلاگوند بصیرتی دریافت کرد و گفت: من نیز تحت سوگند هستم و باید در انجام آن آزاد باشم، و به تاریکی بروم. و هیچ چیزی از قلمرو من باقی نخواهد ماند که یک پسر بتواند به ارث ببرد.

اما گفته می‌شود که چنین افکار سردی تنها در آن موقع به ذهن او رسیدند زیرا در حقیقت او کسی را دوست می‌داشت و آن شخص آماریه از وانیایا بود که به همراه او به تبعید نیامده بود.

## فصل شانزدهم

### از ماگلین

آردهیل آرفینیل، بانوی سپید نولدوها، دختر فینگولفین، در نورست نزد برادرش تورگون به سر می‌برد و به همراه برادرش به شهر پنهان رفت. اما از شهر حفاظت شده گاندولین خسته شد و خیلی دوست داشت دوباره در سرزمین‌های پهناور به سواری بپردازد و در جنگلها قدم بزند، درست همان‌گونه که قبلاً در والینور می‌کرد. و پس از گذشت ۲۰۰ سال از زمانی که گاندولین به طور کامل ساخته شده بود، او رو به تورگون کرد و از او خواست به او اجازه رفتن بدهد. تورگون از دادن چنین اجازه‌ای به او بیزار بود و بنابراین تا مدتی طولانی آن را نادیده گرفت. اما در آخر تسلیم شد و گفت: پس برو اگر می‌خواهی. اگرچه برخلاف خرد من است. اما باید تنها نزد برادرمان فینگون بروی، و کسانی که من با تو می‌فرستم، هرچه سریعتر به اینجا باز خواهند گشت.

اما آردهیل گفت: من خواهر تو هستم و نه خدمتگزار تو و در درون مرزهای تو به هر کجا که در نظرم خوب بیاید می‌روم. و اگر از فرستادن همراه مضایقه می‌کنی، پس من تنها خواهم رفت.

پس تورگون جواب داد: من چیزی را از تو مضایقه نمی‌کنم، با این حال مایلیم هر کسی که راه اینجا را می‌داند بیرون از اینجا به سر نبرد. و اگر من به تو اعتماد دارم، خواهر من، به دیگران کمتر اعتماد دارم و آنها ممکن است نتوانند جلوی زبان خود را بگیرند. تورگون سه تن از اربابان خاندان خود را برای همراهی آردهیل برگزید. و به آنها فرمان داد تا او را نزد فینگون در هیتلوم ببرند و هر چه سریعتر هم باز گردند. و گفت: محتاط باشید، زیرا اگرچه مورگوت در شمال در محاصره است با این حال خطرات زیادی در سرزمین وجود دارد که بانو از آنها بی‌خبر است.

پس آردهیل از گاندولین رفت، و قلب تورگون با رفتن او بسیار گرفت.

اما وقتی که به قسمت کم‌عمق رودخانه سیریون رسیدند، آردهیل رو به همراهان خود کرد و به آنها گفت: اکنون به طرف جنوب بروید و نه شمال، زیرا من به هیتلوم نخواهم رفت. دل من می‌خواهد که پسران فیانور، دوستان قدیمی خود را ببایم. و از آنجایی که همراهانش نتوانستند او را منصرف کنند، طبق دستور او رو به جنوب نهادند و درخواست ورود به دوریات را کردند. اما نگهبانان مانع آنها شدند. زیرا تینگول تحمل نمی‌کرد که کسی از نولدوها از حلقه سحر بگذرد، مگر آن دسته از خویشاوندانش که از تبار فینارفین بودند و کسانی را هم که دوستان پسران فیانور بودند اصلاً تحمل نمی‌کرد. بنابراین نگهبانان به آردهیل گفتند: بانو، شما برای رسیدن به سرزمین کلگورم که در جستجوی آن هستید به هیچ عنوان نمی‌توانید وارد قلمرو پادشاه تینگول بشوید. و باید از آن طرف حلقه ملیان به طرف جنوب یا شمال بروید. سریعترین راه، راهی است که از بریتیاک از مسیر دیمبار به طرف شرق می‌رود و در امتداد مسیر شمالی این پادشاهی ادامه دارد، تا اینکه از پل اسگالدوین و قسمت‌های کم عمق آروس می‌گذرید و به سرزمین‌هایی می‌رسید که زیر تپه هیلمرینگ قرار دارد. ما فکر می‌کنیم که کلگورم و کوروفین در آنجا زندگی می‌کنند، و شاید شما آنها را بیابید. اما راه بسیار خطرناک

است.

پس آردهیل برگشت و راه خطرناک بین دره‌های پر رفت و آمد ارد گورگورت و حفاظ شمالی دوریات را برگزید. و همانگونه که آنها به منطقه اهریمنی نان‌دونگورتب نزدیک می‌شدند سوارانی که در پوششی سیاه فرو رفته بودند به آنها نزدیک شدند، و آردهیل از همراهان خود دور افتاد و گم شد. همراهانش مدتی طولانی را بیهوده به دنبال او گشتند و می‌ترسیدند از اینکه او به دام افتاده باشد یا از نهرهای سمی آن سرزمین نوشیده باشد. اما موجودات اهریمنی آنگولیانت که در آنجا به سر می‌بردند در دره‌های تنگ و عمیق بیدار شده و به آنها حمله کردند. و همراهان آردهیل به سختی توانستند زنده از آنجا فرار کنند. وقتی که بالاخره بازگشتند و قصه آنها گفته شد، غم بزرگی در گاندولین بوجود آمد. و تورگون مدتی بسیار طولانی را ساکت نشست، در حالیکه در سکوت از اندوه و عصبانیت می‌سوخت.

اما آردهیل، که بیهوده برای یافتن همراهانش تلاش کرده بود، همچنان تاخت و به راهش ادامه داد زیرا او نترس بود و قلبی شجاع و دلیر داشت درست همانطور که تمام فرزندان فینوی داشتند. و او راه خود را انتخاب کرد، از اسگالدوین و آروس گذشت و به سرزمین هیمالد بین آروس و کلون رسید که کلگورم و کوروفین در آن روزها پیش از آنکه محاصره آنگباند شکسته شود سکونت داشتند. پیش از آن که آردهیل به آنجا برسد آنها از خانه رفته و با کارانتیر به طرف شرق در تارگلیون تاخته بودند. اما مردم کلگورم، آردهیل را خوشامد گفته و از او با احترام خواستند تا زمانی که اربابشان بازگردد، در آنجا بماند. او برای مدتی خشنود بود، و از گردش‌های آزادانه در جنگل شادمانی زیادی می‌کرد. اما وقتی که زمان طولانی سپری شد و کلگورم بازنگشت، او دوباره بی قرار شد، و به تنهایی به سرزمین‌های دورتر می‌رفت، به راههای جدیدی که کسی نرفته بود، می‌رفت و در

آن‌ها به جستجو می‌پرداخت. و این فرصت پیش آمد که در اواخر سال آردهیل به جنوب هیمالد رسید، و به کلون برخورد و قبل از آنکه خود بفهمد و در دام نان‌الموت افتاد.

در آن جنگل سالها قبل، در هوای شفق مانند سرزمین میانه، وقتی که درختان هنوز جوان بودند، ملیان قدم می‌زد و هنوز سحر او بر آنها برقرار بود. اما حالا درختان نان‌الموت بلندترین و تیره‌ترین درختان بلریاند بودند و خورشید هرگز بدانجا نمی‌رفت. در آن جنگل اییول ساکن بود و نام او را الف سیاه گذاشته بودند. او از خویشاوندان تینگول بود و در روزگاران قدیم نزد او به سر می‌برد، اما از بودن در دوریات احساس ناراحتی و ناخشنودی می‌کرد و بسیار بی‌قرار بود. و وقتی که حلقه سحر ملیان در اطراف جنگل آن منطقه که او در آن سکونت می‌کرد قرار داده شد، او از آنجا به نان‌الموت فرار کرد. و در نان‌الموت او در سایه‌ای سنگین و عمیق زندگی می‌کرد، و عاشق هوای نیمه روشن شب در زیر ستارگان بود. از نولدوها اجتناب می‌کرد زیرا آنها را مسئول و باعث بازگشت مورگوت که آرامش بلریاند را به هم می‌زد می‌دانست. اما کوتوله‌ها را بیشتر از همه نژادهای الفی آن روزگار دوست می‌داشت و کوتوله‌ها از او چیزهای بسیاری از آنچه که در سرزمین‌های الداها گذشته بود، آموختند.

حالا رفت و آمد کوتوله‌ها از کوهستان آبی از دو راه در بلریاند شرقی صورت می‌گرفت. راه شمالی، که به قسمتهای کم عمق آروس می‌رفت و به نان‌الموت راه می‌یافت. در آنجا اییول با ناگریم‌ها ملاقات کرده و با آنها به صحبت و مشورت می‌نشست. و همانطور که دوستی بین آنها زیاد می‌شد او نیز گاهی به عنوان میهمان به عمارت‌های عمیق آنها در ناگروند با بلگاست می‌رفت. در آنجا او نیز از کارهای فلزی آنها بسیار آموخت، و در آن‌ها بسیار ماهر شد، و فلزی را به سختی فولاد کوتوله‌ها ساخت که آن چنان انعطاف پذیر بود که می‌شد آن را نازک و فرم پذیر نمود و در

عین حال در برابر تمام تیغه‌ها و نیزه‌ها بسیار محکم بود. او نام آن را گالورن نهاد، زیرا سیاه بود و به مانند کهربای سیاه می‌درخشید. و هروقت بیرون می‌رفت آن را به تن می‌کرد. اما اییول، اگرچه به‌خاطر کار فلزی‌اش بسیار مورد خشوع و احترام واقع می‌شد، اما یک کوتوله نبود، بلکه الفی بود بلند قامت از نژاد بلند مرتبه تلری‌ها و عبوسی صورتش بسیار نجیب و شریف می‌نمود. و چشمان او در سایه‌ها و مکان‌های تاریک تا اعماق را می‌کاوید. و اینگونه شد که او آردهیل آرفینیل را دید که گم شده و بین درختان بلند نزدیک مرزهای نان‌الموت سرگردان و آواره شده است. در نظر او بسیار زیبا آمد و به او علاقه‌مند و مشتاق شد. و سحرهای خود را در اطراف آردهیل قرار داد تا بتواند راهش را به بیرون بیابد بلکه به محل سکونت او در اعماق جنگل نزدیکتر و نزدیکتر شود. در آنجا آهنگری او و تالارهای تاریک و کم نورش قرار داشت، و خدمتگزارانی که همه مانند ارباب خود خاموش و مرموز بودند. زمانی که آردهیل، خسته از آوارگی و سردرگمی، بالاخره به درگاه خانه او رسید، او خود را نشان داد، از او استقبال کرد و وی را به خانه خود برد. آردهیل در آنجا ماندگار شد زیرا اییول او را به همسری گرفت، و از آن به بعد دیگر هیچ قومی سخنی از او نشنید.

گفته نمی‌شود که آردهیل کاملاً بی‌میل بود، یا از زندگی خود در نان‌الموت برای سال‌های بسیاری متنفر بود. زیرا گرچه به فرمان اییول او باید از نور خورشید دوری می‌کرد، ولی آنها با همدیگر زیر نور ستارگان یا نور هلال ماه به اطراف می‌رفتند، یا اینکه او می‌توانست خود به تنهایی به گردش رود، فقط اییول او را از دنبال کردن فرزندان فیانور یا هر نولدوی دیگری منع کرده بود و آردهیل در سایه‌های نان‌الموت برای اییول پسری به دنیا آورد، و در قلب خود به زبان ممنوعه نولدوها، به او نام لومیون داد، که نشان دهنده فرزند هوای نیمه روشن است. اما پدر او به او نامی نداد تا زمانی که دوازده ساله شد. پس او را ماگلین

خواند، که به معنای نگاه تیز است. زیرا دریافته بود که نگاههای پسرش بسیار نافذتر از نگاههای خودش می‌باشد، و فکر او می‌توانست رازهای دلها را در زیر غباری از کلمات بخواند.

همانطور که ماگلین بزرگ می‌شد و قد و قامتی کامل پیدا می‌کرد، از نظر ظاهری و چهره بسیار شبیه به هم خویشان نولدویی‌اش می‌شد، اما از نظر فکر و خلق و خو، او پسر پدرش بود. کلمات او اندک و تنها در مورد موضوعاتی بودند که او را متعجب می‌کردند و برایش مهم بودند. و صدای او می‌توانست کسانی را که صدایش را می‌شنیدند تکان دهد و کسانی را که در برابر او مقاومت می‌کردند بر می‌انداخت.

او بلند قامت و مو مشکی، با چشمان سیاه و در عین حال درخشان و تیز بود، درست همانند نولدوها. اغلب با اییول به شهرهای کوتوله‌ها در شرق ارد لیندون می‌رفت، و در آنجا مشتاقانه آن چیزهایی را که آنها به او آموزش می‌دادند، می‌آموخت و بیش از همه صنعت یافتن سنگ معادن فلزی در کوهستان را فرا گرفت.

با این حال گفته می‌شود که ماگلین مادرش را بیش از پدرش دوست داشت، و هرگاه اییول بیرون بود، او مدتی طولانی کنار مادرش می‌نشست و به تمام آنچه که او می‌توانست به او در مورد خویشاوندانش و کارهای آنها در الدامار بگوید گوش می‌کرد، و همینطور هم از قدرت و شکوه شاهزادگان تبار فینگولفین. و او تمام این چیزها را در قلب خود قرار می‌داد، اما بیش از همه در مورد تورگون شنیده بود، و اینکه او وارثی نداشت. زیرا النوی همسر او، هنگام عبور از هلاکاراکسیه ناپدید شده بود، و دختر او آیدریل سلبریندال تنها فرزندش بود.

هنگام گفتن این قصه‌ها، در قلب آردهیل شوق دیدن خویشان خود زنده شد، و او متحیر بود از اینکه چگونه توانسته بود از نور گاندولین و اشعه‌های خورشید، و مرغزارها و چمنزارهای سرسبز تومالدن زیر آسمانهای پرباد بهاری خسته شود، بعلاوه

او اغلب در سایه‌ها وقتی که هم شوهرش و هم پسرش دور بودند، تنها بود. از این داستانها اولین نزاعها و برخوردهای ماگلین و اییول در گرفت. زیرا به هیچ وجه مادرش برای ماگلین آشکار نمی‌کرد که تورگون در کجا ساکن است، و اینکه او چگونه به آنجا آمده است، ماگلین منتظر فرصت و زمان بود و شاید خوشبینانه سعی داشت او را گول زده و راز را بفهمد یا شاید هم فکر محافظت نشده مادرش را می‌خواند. اما پیش از آنکه اتفاقی بیفتد او در خود شوق بسیار برای دیدن نولدوها و صحبت کردن با پسران فیانور و خویشاوندانش یافت که زیاد دور هم نبودند. اما وقتی مقاصد و اهداف خود را به اییول اعلام کرد، پدرش خشمگین شد و گفت: ماگلین، پسر، تو از خاندان و تبار اییویل هستی و نه از گلودریم‌ها. تمام این سرزمین سرزمین تلری‌هاست، و نه من و نه پسر هیچیک با قاتلین هم نوع معامله نخواهیم کرد، قاتلین هم خویش، متجاوزین و غاصبین خانه‌هایمان هستند و تو در این مورد از من اطاعت خواهی کرد، و گرنه تو را در بند می‌کنم. و ماگلین پاسخی نداد اما سرد و خاموش ماند، و دیگر با اییول بیرون نمی‌رفت و اییول اعتمادش را به او از دست داد.

زمان گذشت و در اواسط تابستان کوتوله‌ها به‌عنوان رسم خود، از اییول برای شرکت در ضیافتی در ناگروود دعوت کردند. و اییول بدانجا رفت. حالا ماگلین و مادرش برای مدتی آزاد بودند به هر جا که بخواهند بروند و آنها اغلب در جستجوی نور خورشید به برآمدگی‌های جنگل می‌رفتند، و میل به رفتن از نان‌الموت از همیشه بیشتر در دل ماگلین مشتعل شد. بنابراین به آردهیل گفت: بانو، بیا برویم. و الان زمان درست فرا رسیده است. چه امیدی اینجا در این جنگل برای من و برای تو است؟ ما اینجا در اسارت نگهداشته شده ایم، و هیچ سودی من در اینجا نمی‌یابم. زیرا من آنچه را که پدرم باید به من یاد می‌داد یا ناگرم‌ها بایستی بر من آشکار می‌کرده‌اند، آموخته‌ام. آیا ما نباید در جستجوی گاندولین برویم؟ تو راهنمای من

خواهی بود، و من محافظ تو.

پس آردهیل خشنود شد، و با غرور به پسر خود نگاه کرد. و بعد به خدمتگزاران اییول گفت که آنها به جستجوی فرزندان فیانور می‌روند. و به سرعت از کناره‌های نان‌الموت به سمت شمال تاختند. در آنجا از کنار نهر بلند و باریک کلون گذشتند، و وارد سرزمین هیملاذ شدند، و از آنجا به طرف قسمت‌های کم عمق آروس تاخته و سپس، در امتداد حصارهای دوریات رو به غرب نهادند.

اییول زودتر از آنچه که ماگلین پیش بینی کرده بود بازگشت و متوجه شد که زن و پسرش دو روز است که رفته‌اند. و آنقدر عصبانی شد که همان لحظه و در روشنایی روز دنبال آنها راه افتاد. وقتی که وارد هیملاذ شد، خشم خود را کنترل کرد و با احتیاط به راه خود ادامه داد، و خطری که تهدیدش می‌کرد را به‌خاطر می‌آورد، زیرا کلگورم و کوروفین فرمانروایانی قدرتمند بودند که اییول اصلاً دوستشان نداشت، و کوروفین به علاوه از خلق و خویی خطرناک برخوردار بود. اما پیشاهنگ‌های آگلون متوجه حرکت ماگلین و آردهیل به سمت قسمت‌های کم عمق آروس شده بودند، و کوروفین متوجه کارهای عجیبی شده بود که در گذرگاه جریان داشت و نزدیک قسمت‌های کم عمق اردو زده بود. قبل از اینکه اییول بتواند از هیملاذ بتازد، سواران کوروفین او را غافلگیر کرده و نزد ارباب خود بردند.

در آنجا کوروفین به اییول گفت: چه ماموریتی داری، الف تاریک، در سرزمین‌های من؟ حتماً موضوعی جدی است که تو را در این روز روشن که خورشید می‌تابد بیرون نگهداشته است؟

و اییول که می‌دانست جانش در خطر است، جلوی کلمات تلخی که در ذهنش می‌آمد را گرفت و گفت: من فهمیده‌ام، که پسر و همسر، بانوی سپید گاندولین، به طرف شما تاخته است در حالیکه من از خانه دور بوده‌ام. و به نظر من درست آمد که

در این سفر به آنها پیوندم.

پس کوروفین خندید و گفت: اگر تو با آنها بودی، ممکن بود آنها با استقبالی کمتر از آنچه که امید داشتند مواجه شوند. اما این مسئله نیست. زیرا ماموریت آنها این نبود. دو روز است که آنها از آروسیاک گذشته‌اند و از آنجا به سرعت به طرف غرب رفته‌اند. به نظر می‌رسد که تو می‌خواهی مرا فریب بدهی، مگر اینکه واقعاً خودت فریب خورده باشی.

و اییول پاسخ داد، لرد، شاید شما به من اجازه رفتن بدهید، تا حقیقت این موضوع را بفهمم.

کوروفین گفت: تو اجازه مرا داری، اما عشق مرا نداری، هر چه زودتر از سرزمین من بیرون بروی من خوشحال تر می‌شوم.

پس اییول سوار بر اسب خود شد و گفت: لرد کوروفین، این خوب است که هم‌خویش خود را بیایی زمانی که به آنها احتیاج داری، من هنگام برگشتن این را به‌خاطر خواهم داشت.

پس کوروفین نگاهی سنگین و تیره به او انداخت و گفت: نزد من با عنوان همسرت خودنمایی نکن. زیرا کسانی که دختران نولدوها را می‌دزدند و با آنها بدون هیچ هدیه یا اجازه‌ای عروسی می‌کنند با خویشاوندان او نسبتی به دست نمی‌آورند. اجازه داده‌ام که بروی. از آن استفاده کن و طبق قانون الداها من نمی‌توانم تو را در این زمان بکشم. و این نظر را اضافه می‌کنم: الان به محل سکونت خود در تاریکی نان‌الموت برگرد، زیرا قلب من به من هشدار می‌دهد که اگر تو به دنبال کسانی بروی که دوستشان داری، دیگر هرگز از آنجا برنخواهی گشت.

پس اییول با عجله از آنجا رفت، در حالیکه در قلب خود از تمام نولدوها متفرد بود. حالا می‌دانست که ماگلین و آردهیل به گاندولین گریخته‌اند. و در حالیکه از عصبانیت و شرمساری از خفت و خواری که دچارش شده بود داشت می‌سوخت، از

قسمتهای کم عمق آروس عبور کرد، و تمام مسیری که آنها قبلاً رفته بودند را سخت تاخت و آنها نمی دانستند که او به دنبالشان می آید، و او با سریعترین سرعت می رفت، ولی نتوانست به آنها برسد مگر وقتی که آنها به بریتیاک رسیدند، و اسبهای خود را رها کردند. در آنجا، سرنوشت بدی گریبانگیر آنها شد، و اسبهایشان شیپه های بلندی کشیدند و اسب اییول آن را شنید و به سرعت به سمت آنها تاخت. و اییول از دور پوشش سپید آردهیل را دید، و متوجه راهی که می رفت شد: او در جستجوی راه مخفی به کوهستان بود.

حالا آردهیل و ماگلین به دروازه بیرونی گاندولین رسیده بودند و نگهبانان زیر کوهستان در آنجا با شادمانی و سرور او را پذیرفتند، و بعد از عبور از هفت دروازه، آردهیل با ماگلین نزد تورگون بر فراز آموکوارت رفتند. در آنجا پادشاه با شگفتی و حیرت به تمامی آنچه که آردهیل می بایست می گفت گوش کرد، و با علاقه و میل به ماگلین، پسر خواهرش نگاه کرد و در او یک چیز با ارزش می دید که می توانست او را در شمار شاهزادگان نولدوها قرار دهد.

و گفت: من خوشحال هستم از اینکه آردهیل فینیل به گاندولین بازگشته است. و اکنون شهر من از روزهایی که من در اندوه از دست دادن خواهرم بودم زیباتر گشته است. و ماگلین در اینجا بالاترین عزت و احترام را در قلمرو من خواهد داشت.

پس ماگلین سرش را اندکی خم کرد، و تورگون را به عنوان فرمانروا و پادشاه خود پذیرفت، تا بر مطابق میل او عمل کند، اما بعد ساکت ایستاد و نگاه می کرد، زیرا برکت و شکوه و زرق و برق گاندولین از هرآنچه که تا به حال از قصه های مادرش تجسم کرده بود، بسیار بیشتر بود، و او از استحکام شهر و دسته های مردمش شگفت زده بود، و خیلی چیزهای عجیب و زیبایی دیگری را دید. با این حال بیش از همه، چشمانش به دختر پادشاه می افتاد، که کنار پادشاه می نشست. او به مانند وانیایا طلایی بود، هم نژاد مادرش، و در نظر ماگلین او به مانند خورشیدی بود

که از آن تمام عمارت پادشاه روشن می گردید.

اما اییول که به دنبال آردهیل بود، رودخانه خشک و راه مخفی را یافت و به طور مخفیانه به داخل نگهبانی خزید، اما در آنجا دستگیر شد و مورد سوال قرار گرفت. وقتی که نگهبان ها شنیدند که او ادعا می کند که آردهیل همسر اوست، حیرت کردند، و پیغامی سریع به شهر فرستادند، و پیام رسان بلافاصله نزد پادشاه رفت.

او صدا زد: فرمانروا، نگهبانان کسی را دستگیر کرده اند که مخفیانه به دروازه سیاه راه پیدا کرده است. و او خود را اییول می نامد، و الفی است بلند قامت، تاریک و عبوس و از نژاد سینداها. و با اینحال ادعا می کند که بانو آردهیل همسر اوست. و می خواهد که نزد شما آورده شود. خشم او بسیار است، و او را مشکل می توان نگهداشت. اما او را نکشته ایم و منتظر فرمان شما هستیم.

پس آردهیل گفت: افسوس. همانطور که می ترسیدم، اییول ما را دنبال کرده است، او مخفیانه این کار را کرده است. زیرا ما وقتی که راه مخفی را دنبال می کردیم هیچ چیزی نه دیدیم و نه شنیدیم. و بعد رو به پیام رسان کرد و گفت: او حقیقت را می گوید. او اییول است، و من همسرش هستم. و او پدر پسر من است. او را نکشید اما به اینجا راهنمایی کنید، برای قضاوت پادشاه، اگر پادشاه مایل باشند.

و اینگونه شد که اییول به عمارت تورگون آورده شد و در آنجا در برابر تخت او ایستاد: مغرور و عبوس. گرچه حیرت زدگی او دست کمی از پسرش نداشت، ولی قلبش از عصبانیت و نفرت نولدوها پر بود. تورگون با احترام با او برخورد کرد، و برخاست و دست او را گرفت. و گفت: خوشامدی، خوشاوند من، زیرا من تو را اینگونه می دانم. تو در اینجا با خشنودی به سر خواهی برد، مگر اینکه بخواهی ایستادگی کنی و از پادشاهی من بروی. زیرا این قانون من است که کسی که راه

اینجا را می‌یابد نباید از اینجا خارج شود.

اما اییول دست خود را کشید و گفت: من از قانون تو اطاعت نمی‌کنم. تو یا هیچ یک از خویشانانت هیچ حقی در این سرزمین برای گرفتن قلمروها و یا گذاشتن مرز بر آنها ندارید. نه اینجا و نه آنجا. این سرزمین تلمی‌هاست، که با آنها جنگیدید، و با کارهای غرور آمیز و ناعادلانه خود برای این سرزمینها ناآرامی آوردید. من هیچ اهمیتی به رازهای تو نمی‌دهم، و اینجا برای جاسوسی تو نیامده‌ام، فقط آمده‌ام آنچه را که مال من است ببرم. همسر و پسر را. با این حال اگر آردهیل خواهر توست و تا حدی از آن توست، پس بگذار بماند، بگذار پرنده به قفس خود برگردد، زیرا او دوباره به زودی بیمار می‌شود، همانگونه که قبلاً بود. اما ماگلین را نه پسر را نمی‌توانی از من بگیری. بیا ماگلین، پسر اییول، پدرت به تو دستور می‌دهد. خانه دشمنانت و قاتلین هم‌خویش را ترک کن، یا اینکه مورد لعن و نفرین واقع می‌شوی.

اما ماگلین هیچ نگفت. پس تورگون در تخت بلند خود نشست و در حالیکه عصای خود را در دست داشت با صدای خشن گفت: من با تو بحث نمی‌کنم الف تاریخ. تنها شمشیرهای نولدوهاست که از جنگلهای بدون خورشید تو دفاع می‌کنند. آزادیات را برای گشتن و پرسه زدن در آن طبیعت وحشی، مدیون خویشان من هستی. و اگر به‌خاطر آنها نبود تو باید مدت زیادی را در اسارت در سیاهچاله‌های آنگباند کار می‌کردی. و من اینجا پادشاه هستم. چه بخواهی و چه نخواهی، تصمیم من قانون است. تنها این انتخاب به تو داده می‌شود یا اینجا بمان، یا اینجا بمیر. و همینگونه هم برای پسر تو خواهد بود.

پس اییول به چشمان پادشاه تورگون نگاه کرد، و نترسیده بود، بلکه بدون کلمه‌ای حرف محکم ایستاد و تا مدتی بی حرکت ماند. سکوت در آن عمارت مستولی شد. و آردهیل ترسید، می‌دانست که او خطرناک است. ناگهان اییول سریع

به مانند یک افی، نيزه‌ای را که زیر ردایش پنهان کرده بود بیرون کشیده، و آن را به سمت ماگلین انداخت و فریاد بر آورد: من انتخاب دوم را برای خود و برای پسر من انتخاب می‌کنم. تو چیزی را که متعلق به من است نخواهی داشت.

اما آردهیل از جا پرید و خود را جلو انداخت و نيزه شانه او را شکافت. و نگهبانان سر اییول ریخته و او را در بند و زنجیر کرده و از آنجا بردند. در حالیکه دیگران از آردهیل مراقبت می‌کردند. اما ماگلین همچنان به پدرش نگاه می‌کرد و ساکت بود.

مقرر شد که اییول روز بعد به قضاوت پادشاه برده شود. و آردهیل و آیدریل از تارگون درخواست رحم و بخشایش برای او کردند. اما در عصر آن روز آردهیل مریض شد، و گرچه زخم به نظر کم می‌آمد، اما او در داخل تاریکی سقوط کرده و در شب مرد. و معلوم شد که نيزه زهرآلود بوده است، گرچه کسی در این مورد نمی‌دانست و وقتی فهمیدند که دیگر خیلی دیر شده بود.

بنابراین وقتی که اییول نزد تورگون آورده شد هیچ رحمی بر او نشد. و آنها او را به طرف کارگدور بردند، پرتگاهی از صخره سیاه بر فراز سمت شمالی تپه گاندولین، تا او را از آنجا از دیوارهای عمود شهر به پایین بیاندازند. و ماگلین کناری ایستاد و هیچ نگفت. اما در آخر اییول فریاد زد: پس تو پدر خود و هم‌خویش خود را انکار می‌کنی، ای پسر اهریمنی. تو در اینجا در تمام امیدهای شکست خواهی خورد و در اینجا، همانگونه که من می‌میرم خواهی مرد.

بعد آنها اییول را از کارگدور پایین انداختند، و او به پایان خود رسید، و این برای تمام کسانی که در گاندولین بودند به نظر مناسب و عادلانه می‌آمد. اما آیدریل نا آرام و ناراحت شد و از آن زمان به بعد اعتمادش را به مردان خویشاوند خود از دست داد. اما ماگلین سعادتمند شد و بین مردم گاندولین خیلی معروف شد و رشد کرد و همه او را تحسین می‌کردند و از همه بیشتر مورد توجه تورگون بود. زیرا او مشتاقانه

و به سرعت همه چیز را یاد می‌گرفت، و همینطور هم چیزهای زیادی برای آموختن داشت. او در اطراف خود تمام وسایلی که برای صنعت فلز کاری و معدن کاری لازم داشت جمع نمود و در اکوریات‌ها (که کوهستان احاطه کننده هستند) شروع به کاویدن کرد و منابعی غنی از سنگ آهن و فلزات را یافت.

از همه بیشتر برای آهن سختی که از معدن آنگه‌بار در شمال اکوریات به‌دست آمده ارزش قائل بود و از آنجا منبع زیادی از فلز ساخته شده و فولاد بدست آورد، و اینگونه شد که سلاح‌های مردم گاندولین بسیار قوی‌تر و تیزتر از قبل گشت. و آنها را برای روزهایی که در پیش بود در وضعیت خوبی قرار می‌داد. ماگلین در شورا و نظرخواهی عاقل و هوشیار و در جایی که لازم بود شجاع و متهور و دلاور نیز بود. و این در روزهای بعدی ثابت شد: زیرا وقتی که در سال وحشت نیترنات آرنودید، زمانی که تورگون برای حفظ اتحاد خود با شمال به کمک فینگون رفت ماگلین در گاندولین به عنوان نایب السلطنه و قائم مقام پادشاه باقی نماند، بلکه او نیز به جنگ رفت و کنار تورگون جنگید، و طی جنگ بیباک و شجاع نمود.

بنابراین با فرصتهایی که ماگلین به‌دست آورده بود همه چیز به نظر خوب می‌رسید، کسی که برخاسته بود تا بین شاهزادگان نولدوها قدرتمند و همینطور هم از بزرگترین آنها گردد مگر در شهرت قلمروهایشان. با این حال او راز قلب خود را فاش نکرد. و افکار خود را پنهان می‌کرد بنابراین کسی نمی‌توانست آنها را بخواند به غیر از آیدریل سلبریندال. زیرا از همان روزهای آغازین در گاندولین او غمی داشت که همیشه شدیدتر هم می‌شد که او را از تمام شادی‌هایش می‌ربود: او عاشق زیبایی آیدریل بود، و میل به او داشت، بدون هیچ امیدی زیرا الداها با خویشاوندانی چنین نزدیک وصلت نمی‌کردند، و هرگز هم قبلاً میلی به چنین کاری نداشتند. بعلاوه، اگر هم چنین کاری میسر می‌گشت، آیدریل اصلاً به ماگلین علاقه‌ای نداشت و اگر فکر او را هم نسبت به خود می‌دانست، بی علاقه‌تر می‌شد. در نظر

آیدریل در ماگلین چیزی عجیب و ساختگی به نظر می‌رسید، که در حقیقت الداها از آن موقع به بعد هم، آن را قبول کرده‌اند: ثمره‌ای اهریمنی از قتل هم خویش، که توسط سایه نفرین ماندوس بر آخرین امید نولدوها افتاده بود. اما در سالهایی که گذشت ماگلین هنوز چشمانش دنبال آیدریل بود، و منتظر ماند، و عشق او در قلبش به تاریکی تبدیل شد و او در جستجوی این بود که اراده‌اش را در مسائل دیگر داشته باشد، و از هیچ کار سخت و پر زحمت و هیچ بار سنگینی اگر می‌توانست با آن قدرت داشته باشد، روی برنمی‌گرداند.

پس اینگونه شد که در گاندولین، بین تمام خوشی‌ها و سعادتمندی آن قلمرو، در حالیکه شکوه آن ادامه می‌یافت، بذری تاریک از اهریمن کاشته شد.

## فصل هفدهم

### از آمدن انسان‌ها به غرب

وقتی سیصد سال و اندی از آمدن نولدوها به بلریاند گذشت، در دوران صلح بلند مدت، فینرود فلاگوند فرمانروای نارگوترونند به شرق سیریون سفر کرد و به همراه ماگلور و ماروس، پسران فیانور به شکار رفت. اما از تعقیب موجودات اهریمنی خسته شد و تنها به طرف کوهستان ارد لیندون که از دور می‌درخشد رفت و مسیری را که کوتوله‌ها ساخته بودند در پیش گرفت و در قسمت کم عمق سارن آتراد از آن عبور کرد، به جنوب رفته و از نه‌های فوقانی آسکار گذشت، و به شمال اوسیریاند رسید.

در دره‌ای بین کوهپایه‌های کوهستان، زیر چشمه‌های تالوس، نورهایی را در شب دید و از دور صدای آواز شنید. بسیار حیرت کرد، زیرا الف‌های جنگلی آن مناطق هیچ آتشی روشن نمی‌کردند و نه در شب آواز می‌خواندند. اول ترسید که شاید دسته‌ای از ارک‌ها از آن سرزمین به شمال می‌روند، اما نزدیکتر که شد فهمید که اینگونه هم نیست. زیرا آوازخوانان از زبانی استفاده می‌کردند که او تا به حال نشنیده بود، نه زبان کوتوله‌ها بود و نه زبان ارک‌ها، پس فلاگوند، در سایه تیره درختان ساکت و بی صدا ایستاد، و از آنجا به اردوگاه آنها نگاه کرد. و مردمی عجیب را دید.

آنها دسته‌ای از خویشان و دنباله رویان بویر ریش سفید بودند. نامی که از آن پس به‌عنوان یک رئیس در بین انسان‌ها نامیده می‌شد. و او پس از سالها پرسه زدن و سرگردانی در شرق، آنها را بالاخره به کوهستان آبی هدایت کرده بود. آنها اولین نژاد انسان‌ها بودند که به بلریند وارد می‌شدند، و آواز می‌خواندند چون خوشحال بودند. گمان می‌کردند که از تمام خطرات گریخته‌اند و بالاخره به سرزمینی که در آن ترس وجود ندارد رسیده‌اند.

فلاگون مدتی طولانی را به تماشای آنها گذراند، و عشق به آنها در قلب او آغازگشت. اما همانجا بین درختان خود را پنهان کرد تا اینکه آنها به خواب رفتند. وقتی که خوابشان برد بین آنها رفت و کنار آتش آنها که رو به خاموشی می‌رفت و کسی هم مراقب آن نبود، نشست. چنگ زمختی را که بویر کنارش گذاشته بود برداشت، و با آن آهنگی را نواخت که گوشهای انسان‌ها هرگز نشنیده بود. زیرا آنها هنوز در زمینه هنر هیچ معلمی غیر از الف‌های تاریک سرزمین‌های وحشی نداشتند. اکنون انسان‌ها بیدار شده بودند و به فلاگون که چنگ می‌نواخت و آواز می‌خواند گوش می‌کردند. و هرکدام فکر می‌کرد که خوابی زیبا می‌بینند، تا اینکه دیدند بغل دستی‌شان هم بیدار است. اما تا زمانی که فلاگون آهنگ می‌زد هیچکدام نه تکان خوردند و نه حرفی زدند، و دلیل آن زیبایی آهنگ و زیبایی آواز بود. در کلمات پادشاه الف‌ها خرد و بصیرت بود و قلب‌های آنها وقتی که به او گوش می‌کردند، داناتر و داناتر می‌شد. زیرا او از هر آنچه که آواز می‌خواند، از آفرینش آردا، از سعادت آمان در آن طرف سایه‌های دریا، همه به مانند تصاویری واضح در برابر دیدگان آنها قرار می‌گرفتند، و گفتار الفی در ذهن آنها با معیارهایشان اندازه گرفته می‌شد.

بنابراین اینگونه بود که انسان‌ها پادشاه فلاگون را که اولین الدایی بود که می‌دیدند، نوم خواندند، نوم به زبان آن مردم یعنی خرد، و به همین دلیل هم مردم او را نومین، یعنی خردمند نامیدند. در حقیقت آنها در ابتدا گمان می‌کردند که فلاگون

یکی از والاهاست، و از والاها نیز فقط شنیده بودند که در غرب به سر می‌برند. و این (برخی می‌گویند) که علت سفر آنها بود. اما فلاگون نزد آنها ماند و به آنها دانش حقیقی را آموخت، و آنها عاشق او گشتند، و او را فرمانروای خود خواندند، و همیشه به خاندان فینارفین وفادار ماندند.

اکنون الداها از مردمان دیگر در زبانها ماهر تر بودند. و فلاگون کشف کرد که می‌تواند افکار انسان‌ها را بخواند افکاری را که مایل بودند به صورت گفتار آشکار کنند. بنابراین کلمات آنها به راحتی ترجمه می‌شد، گفته می‌شود که همچنین این انسان‌ها بسیار با الف‌های تاریک شرق کوهستان سروکار داشتند که از آنها زبان‌شان را آموخته بودند. و چون تمام زبانهای کوئندی‌ها دارای یک مرجع بود، زبان بویر و مردمش در بسیاری از لغات و الفاظ به مانند زبان الف‌ها بود. مدت زیادی نکشید که فلاگون توانست با بویر صحبت کند، و در حالیکه نزد او ماند، آنها با هم حرف می‌زدند. اما وقتی که از او در مورد پدید آمدن انسان و سفرهایشان پرسید، بویر خیلی کم گفت. در حقیقت خیلی کم هم می‌دانست، زیرا پدران این اقوام از گذشتگان خود داستانهای اندکی گفته بودند، و سکوت بر خاطره آنها افتاده بود. بویر گفت: نوعی تاریکی در ورای ما قرار دارد. و ما پشت خود را بدان کرده ایم. و مایل نیستیم بدان برگردیم حتی در فکر. قلبهای ما متمایل به غرب گشته است، و گمان می‌کنیم که در آنجا می‌توانیم روشنایی و نور را بیابیم.

اما بعدها بین الداها چنین گفته می‌شد که وقتی انسان‌ها در هیلدورین با اولین طلوع خورشید بیدار شدند، جاسوسان مورگوت که مراقب بودند، اخبار را به سرعت به او رساندند. و این به نظر او موضوعی بزرگ می‌آمد و او خود مخفیانه زیر سایه پنهان شده و از آنگباند خارج گردید، و به سرزمین میانه رفت، و اوضاع جنگ را به دست سایرین سپرد. و الداها در آن زمان در حقیقت از برخوردهای او با انسان‌ها، چیزی نمی‌دانستند و بعدها هم تنها اندکی فهمیدند. اما تاریکی بر دل‌های

انسان‌ها نهاده شده بود (همانند سایه قتل هم خویش و حلقه سرنوشت ماندوس که بر نولدوها قرار داشت) و این‌را آنها به وضوح حتی در انسان‌هایی که دوستان الف‌ها بودند و برای اولین بار آنها را می‌دیدند، درک کردند. خراب کردن و نابود کردن هرچیز جدید و زیبایی که بر می‌خاست علاقه اصلی مورگوت بود، و بدون شک او چنین هدفی را هم در این ماموریت خود داشت: با ترس و دروغ انسان‌ها را دشمنان الداها سازد، و آنها را به شرق کشانده و علیه بلریاند بشوراند. اما انجام این طرح بسیار طول می‌کشید، و هرگز به طور کامل به آن دست نیافت. زیرا انسان‌ها (آن‌گونه که گفته می‌شود)، در ابتدا تعدادشان بسیار اندک بود. در حالیکه مورگوت که از افزایش قدرت و اتحاد الداها می‌ترسید، سریع به آنگباند بازگشت و در آن زمان فقط چند خدمتگزار خود را در آنجا باقی گذاشت، و آنها نیز قدرت و مکر زیادی نداشتند.

اکنون فلاگوند از بویور دریافته بود که، بسیاری انسان‌های دیگر که به مانند او فکر می‌کنند وجود دارند که در حال سفر به سمت مغرب می‌باشند. بویور گفت: بقیه خویشان من از کوهستانها عبور کرده‌اند، و زیاد از ما دور نیستند. و هالادین‌ها، مردمی که زبان ما از آنها جدا شده است، هنوز در دره‌هایی در سرازیری‌های شرقی بوده، و منتظر خبرهای ما هستند قبل از اینکه بتوانند جلوتر بروند. هنوز انسان‌های دیگری هم هستند که زبانشان خیلی شبیه زبان ماست، و ما گاهی با آنها برخورد کرده ایم. آنها قبل از ما سفر به غرب را آغاز کرده‌اند، اما ما از آنها جلو زدیم. زیرا تعداد آنها زیاد بود، و هنوز با یکدیگر هستند و به کندی حرکت می‌کنند، و همه آنها تحت فرمان یک رئیس هستند، فردی به نام ماراک.

الف‌های جنگل اوسیریاند از آمدن انسان‌ها دچار دردسر و ناراحتی شدند، و وقتی که شنیدند فرمانروایی از الداهای آن سوی دریا، بین آنهاست برای فیلاگوند پیام فرستادند و گفتند: فرمانروا، اگر تو نیرویی بر این تازه واردین داری، به آنها دستور

بده از آن راهی که آمده‌اند برگردند و یا از اینجا بروند. زیرا ما علاقه‌ای نداریم که غریبه‌ها در این سرزمین باشند و آرامشی را که در آن به سر می‌بریم، از بین ببرند. این اقوام درختان را قطع می‌کنند و حیوانات را شکار می‌کنند. بنابراین ما دوستان آنها نیستیم و اگر آنها از اینجا نروند ما به هر طریقی که بتوانیم آنها را پریشان می‌کنیم.

پس با نصیحت فیلاگوند، بویور اقوام و خانواده‌های سرگردان و خویشان خود را جمع آوری کرده، و آنها را از گلیان عبور داد و آنها محل سکونت خود را به سرزمینهای آمروود و آمراس، بر فراز کرانه‌های شرقی کلون جنوب نان‌الموت و نزدیک مرزهای دوریات بردند و نام آن سرزمین از آن پس استولاد قرار گرفت، یعنی قرارگاه. اما وقتی پس از یک سال فیلاگوند می‌خواست که به کشور خود بازگردد، بویور از او درخواست کرد که همراهش برود. و او تا آخرین روز عمرش در خدمت پادشاه نارگوتروند ماند و از این‌رو نام بویور را گرفت در حالیکه قبلاً نامش بالان بود. بویور به زبان مردم خودش نشانگر رعیت و تبعه بود. او فرمانروایی مردم خود را به باران، پسر بزرگترش سپرد و دیگر هیچگاه به استولاد بازنگشت.

بزودی پس از خروج از فیلاگوند، دیگر انسان‌هایی که بویور از آنها نام برده بود به بلریاند آمدند. اولین گروه، هالادین‌ها بودند اما وقتی رفتار غیر دوستانه الف‌های جنگل را دیدند، به شمال متمایل گشتند، و در تاراگلیون، در کشور کارانتیر، پسر فیانور سکنی گزیدند، در آنجا برای مدتی صلح و آرامش داشتند، و مردم کارانتیر توجه زیادی به آنها مبذول نمی‌کردند. در سال بعد، ماراک مردم خود را از کوهستان عبور داد. آنها همگی اقوامی بلند قد و جنگجو بودند و در گروه‌های منظم پیش می‌رفتند. و الف‌های اوسیریاند خود را از آنها پنهان ساخته و در کمین آنها نشستند. اما ماراک که شنیده بود مردم بویور در سرزمینی حاصلخیز و سرسبز اقامت دارند، از مسیر کوتوله‌ها پایین آمده و در کشور جنوب و غرب محل اقامت یاران پسر بویور

سکنی گزید و در آنجا دوستی عمیق و بزرگی بین مردم آنها برقرار گشت. خود فلاگوندا اغلب بر می‌گشت تا انسان‌ها را ببیند. و بسیاری دیگر از الف‌های خارج از سرزمین‌های غربی، هم از نولدوها و هم از سیندها، به استولاد سفر کردند، و مشتاق بودند ایداین‌ها را ببینند که آمدن آنها از مدتها قبل پیش بینی شده بود. آنانی‌ها، مردمان ثانی، نامی بود که به انسان‌ها در والینور گفته می‌شد. اما در گفتار بلریاند این نام به ایدیان تغییر یافت و تنها برای سه خاندان از انسان‌ها - دوستان الف‌ها به کار برده می‌شد.

فینگولفین به عنوان پادشاه تمام نولدوها، پیام‌رسان‌هایی نزد آنها فرستاد و ورودشان را خوشامد گفت. و بعد خیلی از مردان و جوانهای ایداین‌ها مشتاق شدند که از آنجا رفته و به خدمت شاهان و اربابان الداها در آیند. بین آنها مالاج پسر ماراپ نیز بود، و او در هیتلوم به مدت چهارده سال زندگی کرد و زبان الفی را آموخت و به او نام آرادان داده شد.

ایداین‌ها مدت زیادی نگذشت که از زندگی در استولاد ناراضی شدند زیرا بسیاری از آنها هنوز در دل شوق رفتن به طرف غرب را داشتند. اما راه را نمی‌دانستند و در برابر آنها حصارهای دوریات و در سمت جنوب، سیریون با مرداب‌های غیر قابل عبور خود قرار داشت. بنابراین پادشاهان سه خاندان نولدو، که امید قدرت را در فرزندان انسان‌ها می‌دیدند، پیغام برای هریک از ایداین‌ها فرستادند که اگر بخواهند می‌توانند حرکت کرده و نزد آنها بروند و بین مردم آنها زندگی کنند. بدینگونه بود که مهاجرت ایداین‌ها آغاز شد: در ابتدا اندک اندک بود، اما بعدها خانواده‌ها و اقوام آنها برخاسته و استولاد را ترک کردند، تا اینکه بعد از پنجاه سال، چندین هزار نفر وارد سرزمین‌های شاهان شدند. بیشتر آنها راه طولانی شمال را پیش گرفتند، تا راه‌هایی را که زیاد نمی‌شناختند. مردم بویر به دورتونیون رفته و در سرزمین‌هایی که تحت فرمان خاندان فینارفین بود، سکنی گزیدند. مردم آرادان (زیرا

پدرش ماراج تا زمان مرگش در استولاد ماند، بیشتر عازم غرب شدند، و برخی به هیتلوم رفتند. اما ماگور پسر آرادان و بسیاری از مردم دیگر از سیریون گذشته و به بلریاند رفتند و برای مدتی در آنجا در دره‌های سرایشیی جنوبی ارد و ترین سکونت گزیدند.

گفته می‌شود که در تمام این موضوعات هیچکس جز فینرود فلاگوندا با پادشاه تینگول به مشورت نشست. و او ناخرسند بود، هم بدان دلیل و هم اینکه او از خوابهایی که در مورد آمدن انسان‌ها حتی پیش از شنیدن خبر آمدن آنها می‌دید، دچار ناآرامی شده بود. بنابراین دستور داد که انسان‌ها نباید در هیچ سرزمینی سکنی کنند مگر در شمال، و اینکه شاهزادگانی که به آنها خدمت می‌کنند باید پاسخگوی تمام آنچه که آنها می‌کنند باشند. و گفت: تا زمانی که قلمرو من برجاست به داخل دوریات هیچ انسانی نخواهد آمد، نه حتی هیچ یک از خاندان بویر که به فینرود عزیز خدمت می‌کنند. ملیان در آن زمان به او چیزی نگفت، اما بعدها به گالادریل گفت: اکنون جهان به سرعت به سمت خبر بزرگ پیش می‌رود و فردی از انسان‌ها، و از خاندان بویر خواهد آمد، و حلقه سحر ملیان جلوی او را نخواهد گرفت، زیرا سرنوشتی بزرگتر از قدرت من او را خواهد فرستاد. و آوازهایی که از آمدن او بر می‌خیزد وقتی که تمام سرزمین میانه تغییر می‌کند، باقی خواهد ماند.

اما خیلی از انسان‌ها هم در استولاد باقی ماندند، و هنوز تلفیقی بودند از مردمان مختلف که تا سالها بعد در آنجا زندگی کردند، تا اینکه در ویرانی بلریاند مغلوب شده یا به شرق گریختند. زیرا جدای از افراد مسن که می‌دیدند روزهای سرگردانی‌شان در آنجا سر می‌آید، کم نبودند کسانی که می‌خواستند راه خود را بروند و از الداها و نور چشمانشان می‌ترسیدند و بین ایداین‌ها اختلاف عقیده ایجاد شد، که در این اختلاف سایه ملکور مشخص بود و همین نشان از این داشت که او قطعاً از آمدن انسان‌ها به بلریاند و رشد دوستی شان با الف‌ها خبردار شده است.

رهبران افراد ناراضی شخصی به نام برگ از تبار بویور و آملاچ، یکی از نوه‌های ماراچ بودند، و آنها آشکارا می‌گفتند که ما راه‌های طولانی را پیموده ایم، شوق داشتیم از خطرهای سرزمین میانه و موجودات تاریکی که در آن سکونت دارند فرار کنیم. زیرا در مورد نور مغرب شنیده بودیم اما الان فهمیدیم که این نور آن طرف دریاست و ما نمی‌توانیم آنجا برویم زیرا خدایان در آنجا در سعادت و خوشبختی به سر می‌برند به غیر از یکی، ارباب تاریکی، که اینجا نزد ماست، و الداها عاقل اما اهریمنی هستند، که جنگی بی پایان را علیه او شروع کرده‌اند. و می‌گویند که او در شمال سکونت دارد. در اینجا درد و مرگ وجود دارد همان چیزهایی که از آنها فرار می‌کنیم، ما این راه را نمی‌رویم.

پس شورا و گردهمایی انسان‌ها تشکیل شد، و تعداد بسیاری گرد هم جمع شدند. و دوستان الف‌ها به برگ پاسخ دادند که در حقیقت تمام آن چیزهای که پلیدی می‌آید از پادشاه تاریکی است که از آن فرار کرده ایم. اما او می‌خواهد بر تمام سرزمین میانه مسلط شود، و اگر ما برگردیم آیا دنبال ما نمی‌آید؟ مگر اینکه در اینجا شکست بخورد، یا حداقل در محاصره نگهداشته شود. و شاید ما برای این مقصود به اینجا آورده شده ایم که به آنها در موقع نیاز کمک کنیم.

به این سخنان، برگ پاسخ داد: بگذارید الداها ببینند، زندگی ما به اندازه کافی کوتاه هست. اما در آنجا کسی برخاست که به نظر همه آملاچ پسر ایملاج می‌آمد و او سخنانی چنان پلید و اهریمنی گفت که دل تمام کسانی که حرف‌های او را می‌شنیدند به لرزه در آمد و گفت: تمام اینها فقط قصه‌ای الفی است، داستان‌هایی برای گول زدن تازه واردین که هوشیار نیستند. دریا هیچ ساحلی ندارد. هیچ نوری در غرب وجود ندارد. شما آتش فریبنده الف‌ها را تا آخر دنیا دنبال کرده اید. کدامیک از شما خدایان را دیده است؟ چه کسی پادشاه تاریکی را در شمال دیده است؟ کسانی که در جستجوی تسلط بر سرزمین میانه می‌باشند الداها هستند. آنها هستند

که طمع ثروت دارند و زمین را برای رازهایش حفر می‌کنند و موجوداتی که در آنها ساکن هستند را ناآرام کرده و خشمشان را بر می‌انگیزند. همانطور که تابه‌حال این کار را کرده‌اند و بعدها هم خواهند کرد. پس بگذارید ارک‌ها قلمرو خود و ما هم قلمرو خود را داشته باشیم. جا برای همه در این جهان وجود دارد. اگر الداها بگذارند که ما هم باشیم.

پس کسانی که به حرف‌های او گوش کردند برای مدتی حیرت زده نشستند، و سایه‌ای از ترس بر قلب‌های آنها افتاد. و آنها برای ترک سرزمین‌های الداها مصمم شدند، اما پس از آن، آملاچ بین آنها برگشت، و منکر آن شد که در مذاکره آنها شرکت داشته یا اصلاً آن حرف‌هایی را که می‌گویند، زده باشد. و آنجا بین انسان‌ها شک و سردرگمی ایجاد شد. پس دوستان الف‌ها گفتند، حالا دست کم این را باور می‌کنید: که واقعاً یک ارباب تاریکی وجود دارد، و جاسوس‌ها و فرستادگان و ماموران او بین ما هستند. زیرا او از ما و از قدرتی که ما می‌توانیم به دشمنان او بدهیم می‌ترسد.

اما برخی هنوز جواب می‌دادند: او از ما متنفر است، و اگر هرچه بیشتر در اینجا بمانیم و در نبردهایش با پادشاهان الداها دخالت کنیم، هیچ فایده‌ای برای ما ندارد.

بنابراین بسیاری از آنان که در استولاد مانده بودند، آماده حرکت شدند. و برگ هزار نفر از خاندان بویور را به سوی جنوب هدایت کرد، و آنها از آوازهای آن روزها خارج شدند. اما آملاچ پشیمان شد و گفت، من اکنون نبرد خودم را با این ارباب دروغ‌ها دارم که تا آخر زندگی‌ام ادامه دارد. از آنجا او به شمال رفته و به خدمت مادرش در آمد. اما آن دسته از مردم او که فکری همانند برگ داشتند، رهبری جدید انتخاب کردند و از کوهستان به اریادور بازگشتند و فراموش شدند.

طی این مدت، هالادین‌ها در ترگیلیون باقی ماندند و خشنود بودند. اما مورگوت که می‌دید با دروغ‌ها و فریب‌هایش نمی‌تواند به طور کامل الف‌ها و انسان‌ها را

دل‌سرد و از هم دور کند، پر از خشم و عصبانیت شد، و سعی کرد تا آنجا که می‌تواند به انسان‌ها آسیب برساند. بنابراین لشگری از ارک‌ها را فرستاد که از شرق گذشته و از محاصره فرار کردند و مخفیانه از ارد لیندون از گذرگاه‌های کوتوله‌ها رد شدند و بر هالادین‌ها در جنگل‌های جنوبی سرزمین کارانتیر حمله بردند.

در آن زمان هالادین‌ها تحت فرمان ارباب یا پادشاهی زندگی نمی‌کردند، بلکه مزرعه‌هایشان از هم فاصله داشت و خود امور خویش را اداره می‌کردند. و اتحاد آنها با همدیگر کم بود. اما بین آنها مردی بود به نام هالداد که نترس و استاد بود. و او مردان شجاعی را که می‌توانست بیابد جمع کرد و آنها به زاویه‌ای از سرزمین بین آسکار و گلیون عقب کشیدند و در دورترین گوشه او مانعی از آب ساخت و زنها و کودکانی را که توانسته بودند نجات دهند به پشت آن هدایت کرد. در آنجا آنقدر ماندند تا اینکه آذوقه شان به پایان رسید. هالداد دو فرزند دو قلو داشت: حالت دخترش و هالدار پسرش. و هردو در دفاع شیردل بودند. زیرا حالت زنی بود که دلی بزرگ و قوی داشت. اما در آخر در یک حمله علیه ارک‌ها هالداد کشته شد. و هالدار هم که با عجله رفته بود تا جسد پدرش را از سلاخی ارک‌ها نجات دهد در کنار بدن او تکه تکه شد. به‌هرحال حالت مردم را کنار هم نگهداشت، گرچه آنها بدون امید بودند. برخی خود را در رودخانه می‌انداختند و غرق می‌شدند. اما هفت روز بعد، هنگامی که ارک‌ها آخرین حمله خود را کردند، و درحالی‌که آن دژ را در هم می‌کوبیدند، به ناگاه صدای شیپورهایی رسید و کارانتیر با سپاهیان‌ش از شمال آمده و ارک‌ها را به رودخانه‌ها راندند.

پس کارانتیر با مهربانی به انسان‌ها نگاه کرده و به حالت بسیار احترام گذاشت، و به او پیشنهاد جبران خسارت برای برادر و پدرش را کرد. و اگرچه خیلی دیر بود، اما اکنون می‌دید که چه شکوهی در ایداین‌ها نهفته است، و به حالت گفت: اگر اینجا را ترک کنی و به شمال بروی و در آنجا ساکن شوی، در آنجا دوستی و حمایت ال‌ها

را خواهی داشت و همین‌طور هم سرزمین‌های خود را.

اما حالت مغرور بود، و دوست نداشت مورد راهنمایی قرار گرفته یا زیر فرماندهی کسی رود، و البته بیشتر هالادین‌ها اینگونه بودند. بنابراین از کارانتیر تشکر کرد، اما جواب داد: اکنون تصمیم خود را گرفته‌ام فرمانروا، و ما سایه کوهستان را ترک می‌کنیم و به غرب می‌رویم، جایی که دیگر خویشان ما رفته‌اند. هالادین‌ها تمامی کسانی از اقوامشان را که زنده بودند و پیش از آمدن ارک‌ها به جنگل‌ها فرار کرده بودند را گرد آورده تمام کالاهایی را که برایشان از قلعه در آتش سوخته‌شان باقی مانده بود برداشتند و حالت را به عنوان رئیس خود برگزیدند و او آنها را به استولاد راهنمایی کرد و در آنجا برای مدتی سکونت کردند.

اما آنها مردمی جدا باقی ماندند. و از آن پس نزد الف‌ها و انسان‌ها به عنوان مردم حالت شناخته شدند و حالت تا واپسین روزهای زندگی‌اش رئیس آنها باقی ماند اما هرگز ازدواج نکرد، و سرپرستی مردمش بعد از مرگ او به هالدان پسر برادرش رسید. در هر صورت خیلی زود دوباره حالت شوق رفتن به غرب را در خود دید. و اگرچه بیشتر مردمش مخالف نظر او را داشتند، او آنها را یکبار دیگر به پیش هدایت کرد. و آنها بدون کمک یا راهنمایی ال‌ها حرکت کردند، از کلیون و آروس گذشتند و از سرزمین خطرناک بین کوهستان وحشت و حلقه سحر ملیان عبور کردند. آن سرزمین در آن زمان آنقدر اهریمنی نبود که بعدها شد، اما برای انسان‌های فانی این مسیری نبود که بتوانند بدون کمک در آن حرکت کنند و حالت برای مردم خود سختی و ناراحتی راه را آورد و آنها را به زور اراده خود وادار می‌کرد که پیش روند. بالاخره آنها از بریتیک گذشتند، و بسیاری از سفرشان به تلخی پشیمان گشتند. اما دیگر نمی‌توانستند بازگردند. بنابراین در سرزمین‌های جدید به زندگی قدیمی خود به بهترین وجهی که می‌توانستند ادامه دادند و در مزارع آزاد در جنگل‌های تالت آن طرف تیگلین سکونت کردند، و برخی تا قلمرو نارگوترون هم رفتند. اما آنجا تعداد

زیادی هم بودند که عاشق بانو هالت بودند و مایل بودند هرجا که می‌رود با او باشند و زیر فرمان او زندگی کنند و او آنها را به جنگل برتیل هدایت کرد، بین تیگلین و سیریون. و از آنجا در روزهای اهریمنی که بعدها آمد، قوم از هم پاشیده او بازگشتند. اکنون پادشاه تینگول مدعی بود که برتیل قسمتی از قلمرو اوست اگرچه خارج از حلقه سحر ملیان قرار داشت. و او نمی‌خواست هالت در برتیل باشد. اما فلاگون، که با تینگول دوستی داشت از تمام آنچه که بر سر مردم هالت آمده بود خبردار شد و این امتیاز را برای او به‌دست آورد: که او می‌تواند آزادانه در برتیل به سر برد، تنها مشروط بر اینکه مردم او باید از مسیرهای عبور تیگلین در برابر تمامی دشمنان الداها مراقبت و محافظت کنند و نگذارند هیچ ارکی وارد جنگل‌های آنان شود. در پاسخ به این، هالت جواب داد: کجا هستند هالداد پدرم و هالداد برادرم؟ اگر پادشاه دوریات می‌ترسد از دوستی بین هالت و کسانی که خویشانش را به قتل رساندند، پس افکار الداها برای انسان‌ها نا شناخته و عجیب می‌باشند.

و هالت تا زمانی که زنده بود در برتیل ماند و مردم او بعد از مرگش، برایش پشته‌ای سبز در ارتفاعات جنگلی ساختند به نام تور هارتا، یا پشته بانو، که به زبان سیندایی می‌شد هوده-این-آروین.

اینگونه شد که ایداین‌ها در سرزمین‌های الداها ساکن شدند، برخی اینجا، برخی آنجا، برخی سرگردان، برخی در اقوام بزرگ یا گروه‌های کوچک. و قسمت اعظم آنها خیلی زود زبان الف‌های خاکستری را آموختند، هم به عنوان زبان متداول بین خود و هم بخاطر اینکه مشتاق بودند دانش و معرفت الف‌ها را بیاموزند. اما پس از مدتی پادشاهان الف که می‌دیدند خوب نیست انسان‌ها و الف‌ها بدون هیچ نظمی با هم و به طور مختلط زندگی کنند، و اینکه انسان‌ها به فرمانروایی از جنس خود نیاز داشتند، بنابراین مکان‌هایی را که انسان‌ها می‌توانستند خود اداره کنند را جدا کردند، و روسایی برای حفظ این سرزمین‌ها به‌طور آزاد تعیین کردند. آنها متحدین الداها در

جنگ بودند، اما زیر فرمان رهبران خود حرکت می‌نمودند. با این حال ایداین‌ها از دوستی با الف‌ها خوشحال و خرسند بودند، و مدتهای زیادی قبل از ترک آنها، بین شان زندگی می‌کردند، و مردان جوان انسان‌ها اغلب برای مدتی در سپاهیان پادشاهان الف به خدمت در می‌آمدند.

اکنون هادور لوریندول، پسر هاتول، پسر ماگول، پسر مالاج آرادان، در جوانی وارد خاندان فینگولفین شده بود، و پادشاه بسیار او را دوست می‌داشت. بنابراین فینگولفین به او فرمانروایی دور - لومین را عطا کرد، و او در آن سرزمین تعداد کثیری از مردم قوم خود را جمع کرد، و آنها قدرتمندترین گروه ایداین‌ها شدند. در خانه او تنها زبان الفی صحبت می‌شد. اما زبان خود آنها نیز فراموش شده نبود و از آن زبان متداول و مشهور نومینوها آمد. اما در دورتونین، فرمانروایی مردم بویر و کشور لاردوس به برومیر پسر برون، که نوه بویر ریش سفید بود سپرده شد. پسران هادور، گالدور و گوندور نام داشتند. و پسران گالدور هورین و هوئر بودند. و پسر هورین نامش تورین، مایه هلاکت گلارونگ بود. و پسر هوئر، توئر بود، پدر ایریندیل خجسته. پسر برومیر نامش برگور بود که پسرانش برگولاس و باراهیر بودند. و پسران برگولاس، باراگوند و بلاگوند نام داشتند. دختر باراگوند نامش موروین بود، و مادر تورین بود و دختر بلاگوند نامش ریان بود، مادر توئر. اما پسر باراهیر، برن یک دست بود، که عشق لوتین دختر تینگول را به‌دست آورد، و از سرزمین مردگان بازگشت. از ازدواج آنها الوینگ به‌دنیا آمد که بعدها همسر ایریندیل شد و تمام پادشاهان نومینور از آن پس از نسل آنها هستند.

تمام اینها در شبکه حلقه سرنوشت نولدوها قرار گرفت. و الداها هنوز کارهای بزرگی را که آن انسان‌ها انجام دادند در تاریخ‌های پادشاهان باستانی به یاد دارند. و در آن روزها قدرت انسان‌ها بر قدرت نولدوها اضافه شد و امید آنها بسیار بود. و مورگوت به شدت تحت محاصره بود، زیرا مردم هادور که طاقت بسیاری در تحمل

سرما و گشت‌های بلند مدت و طولانی داشتند، نمی‌ترسیدند از اینکه گاهی دور شده و به شمال بروند، و در آنجا مواظب حرکات دشمن باشند. انسان‌های این سه خاندان، موفق و کامیاب شدند و تکثیر یافتند، اما بزرگترین آنها خاندان تبار هادور سرطلایی بود، همتای فرمانروایان الفی. مردم او دارای قدرتی زیاد و قد و قامتی بلند بودند، ذهنی آماده و هوشیار داشتند، شجاع و ثابت قدم بودند، و خیلی زود عصبانی شده و خیلی زود هم به خنده می‌افتادند، و در دوران جوانی نوع بشر، بین فرزندان ایلوواتار نیرومند و توانا بودند. بیشتر آنها موهای زرد و چشمانی آبی داشتند اما تورین اینگونه نبود، زیرا مادرش موروین از تبار بویور بود. انسان‌های آن تبار، مویی تیره یا قهوه‌ای داشتند، و چشمانشان خاکستری بود. و بین تمام انسان‌ها، از همه بیشتر شبیه به نولدوها و مورد علاقه آنها بودند. زیرا آنها دارای شوق ذهن، مکر دستان، سرعت در یادگیری و فهم، و قدرت حافظه بودند خیلی زودتر دلشان به رحم می‌آمد تا به خنده در آیند. اقوام جنگلی حالت به مانند آنها بودند اما آنها قامتی کوچکتر داشتند، و کمتر مشتاق دانش و علم بودند. آنها از کلمات اندکی استفاده می‌کردند، و زیاد علاقه‌ای به ملاقات انسان‌ها نداشتند. و بسیاری از آنها از تنهایی و خلوت خوشحال می‌شدند، آزادانه در جنگلهای سبز می‌گشتند در حالیکه شگفتی سرزمین‌های الداها برای آنها تازگی داشت. اما در قلمروهای غربی، زمان آنها کوتاه بود و روزهایشان ناخوشایند.

طبق تخمین عمر انسان‌های ایداین پس از آمدن آنها به بلریاند طولانی شد. اما بالاخره بویور ریش سفید مرد، در حالیکه نود و سه سال عمر کرده بود، و چهل و چهار سال آن را در خدمت پادشاه فلاگوند بود. و وقتی که مرد، هیچ اندوه یا زخمی نداشت، بلکه به‌خاطر کهولت سن مرد. و الداها برای اولین بار دیدند که زندگی انسان‌ها چقدر سریع از بین می‌رود، و مرگ ناشی از فرسودگی را که آنها در خود نمی‌دانستند، دیدند. و به خاطر از دست دادن دوستان بسیار اندوهگین شدند. اما

بویور زندگی‌اش را با کمال میل و در آرامش ترک کرده بود و الداها متحیر بودند از سرنوشت عجیب انسان، زیرا در تمام دانش و خرد و معرفت آنها علتی برای این موضوع نبود، و پایان کار آنها از الداها پنهان بود.

معهذا ایداین‌های قدیم خیلی سریع از الداها تمام آن هنر و دانشی را که می‌توانستند دریافت کنند آموختند، و پسران آنها نیز بسیار خردمند و ماهر گشتند تا آنجا که سرآمد تمام نوع بشر گشته و از همه آنها پیش افتادند حتی آنهایی که هنوز در شرق کوهستان‌ها زندگی می‌کردند و الداها را ندیده بودند، و هنوز به صورت‌هایی که نور والینور را دیده بودند، نگاه نکرده بودند.

## فصل هجدهم

### از ویرانی بلریاند و سقوط فینگولفین

فینگولفین، پادشاه شمال و پادشاه بلند مرتبه نولدوها که می‌دید تعداد مردمش زیاد شده و آنها قوی و نیرومند شده‌اند، و اینکه انسان‌هایی که با آنها متحد شده‌اند شجاع و دلیرند و تعدادشان زیاد است، به فکر افتاد یک بار دیگر به آنگباند حمله کند. زیرا می‌دانست که همچنان در خطر زندگی می‌کنند زیرا حلقه محاصره ناقص بود و مورگوت برای کار در معادن زیر زمین خود آزاد بود و آن چیزهای پلیدی که فکر می‌کرد و می‌ساخت را هیچ کس نمی‌توانست قبل از آشکار شدن‌شان پیش‌بینی کند. این نظر طبق معیار خرد او، عاقلانه بود زیرا نولدوها هنوز به طور کامل قدرت مورگوت را درک نکرده بودند و نمی‌دانستند که هیچ امید نهایی به جنگی که بدون کمک والاها علیه مورگوت انجام شود، وجود ندارد. حالا چه در آن عجله می‌کردند یا آن را به تأخیر می‌انداختند. اما چون سرزمین آنها زیبا و پادشاهی‌هاشان گسترده و پهناور بود، بیشتر نولدوها از همه چیز راضی بودند و باور داشتند که تمام اینها پایدار هستند و چون در آغاز هر حمله‌ای قطعاً تعداد زیادی از آنها نابود می‌شدند، چه نتیجه پیروزی بود یا شکست، بنابراین مردد بودند و تمایلی نداشتند به صحبت‌های

فینگولفین گوش کنند که در آن زمان از همه بی‌میل و رغبت‌تر، پسران فیانور بودند. و بین روسای نولدوها، تنها آنگروود و آنگنور فکرشان بمانند پادشاه بود، زیرا آنها از زمانی که تاگوردوریم را می‌شد دید در آن مناطق به سر برده بودند و خطر و تهدید مورگوت در فکر آنها بسیار واضح بود. در هر حال طرح فینگولفین به هیچ‌جا نرسید، و سرزمین میانه برای مدتی دیگر نیز در صلح و آرامش به سر برد.

اما وقتی که ۶ نسل از انسان‌ها پس از بویور گذشته و انسان‌ها هنوز کاملاً به رشد خود دست نیافته بودند، یعنی حدود چهارصدوپنجاه‌وپنج سال از زمان آمدن فینگولفین، اهریمنی که او مدتها پیش فکرش را می‌کرد و می‌ترسید، آمد، و این بار ترسناک‌تر، شوم‌تر و ناگهانی‌تر از آنچه که فکرش را می‌کرد بود زیرا مورگوت نیروی خود را مخفیانه آماده کرده و همچنان شروری و بد طینتی قلبی‌اش را افزایش داده بود، و نفرت او از نولدوها هم تشدید یافته بود. و نه تنها میل داشت که به زندگی دشمنانش خاتمه دهد، بلکه همچنین می‌خواست سرزمین‌هایی را که در آنها سکونت کرده و زیبا کرده بودند نیز نابود کند و آلوده سازد. و گفته می‌شود که نفرت او بر تدبیرش غلبه کرد، زیرا اگر او مدتی بیشتر صبر کرده بود طرح‌هایش کامل می‌شدند و آنوقت نولدوها به طور کامل از بین می‌رفتند. اما در نقشه خود، او دانش الف‌ها را اندک ارزیابی کرد و دست کم گرفت، و انسان‌ها را هم هنوز به حساب نمی‌آورد.

زمستان فرا رسید، شبی تاریک بود و ماه نیز در آسمان دیده نمی‌شد و دشت پهناور آردگالن زیر ستارگان در هوای سرد، کم نور و مبهم بود. از بلندای تپه‌های نولدوها گرفته تا پای تانگورودوریم، آتش‌های نگهبانان اینک می‌سوختند، و تعداد نگهبانان کم بود. در دشت، تنها تعداد کمی در اردوگاه‌های سواران هیتلوم بیدار بودند. پس ناگهان مورگوت رودخانه‌های آتشین بزرگی را پیش فرستاد که سریعتر از بالروگها، از تانگورودوریم جاری شده و به تمام دشت فرو ریختند. و کوهستان آهن

به ناگاه آتش‌هایی از رنگ‌های سمی بسیار بیرون داد و دود و بخار آنها هوا را مسموم کرد و آن را مرگبار ساخت. آردگالن از بین رفت، و آتش بر سبزه‌هایش فرود آمد. و آن را ویرانه‌ای متروک و سوخته کرد: پر از غبار خفقان آور، تهی و خالی از موجود زنده. از آن زمان به بعد نام آن به آنفاگلیت، یعنی غبار نفس گیر تغییر پیدا کرد. بسیار استخوان‌های زغال شده بودند که قبرهای بدون سقف خود را داشتند، زیرا خیلی از نولدوها و کسانی که اسیر جریان آتش شدند و نتوانستند به بلندی‌ها فرار کنند در آن آتش و گدازه‌ها از بین رفتند. ارتفاعات دورتونیون و ارد ویتترین جلوی سیل خروشان آتشین را گرفتند، اما جنگل‌های آنها که در سرازیری بوده و رو به آنگباند داشتند، تماماً سوختند و دود باعث حیرت مدافعین شد. و بدینسان چهارمین نبرد بزرگ، به‌نام نبرد داگور براگولاک، یعنی نبرد شعله ناگهانی، آغاز شد.

پیشاپیش آن آتش، گلارونگ طلایی، پدر تمام اژدهاها می‌آمد، و حالا هم کاملاً قدرتمند شده بود. پشت سر او بالروگ‌ها روان بودند و پشت سر آنها هم ارتش‌های سیاه ارک‌ها بودند و تعدادشان آنقدر زیاد شده بود که نولدوها به مانند آن را هرگز ندیده و حتی تصور هم نکرده بودند. آنها به دژهای نولدوها حمله کردند و محاصره آنگباند را شکستند، و هرکسی از نولدوها و متحدین‌هایشان را که می‌یافتند می‌کشتند. انسان‌ها، الف‌های خاکستری و بسیاری از نیرومندترین دشمنان مورگوت در همان روزهای اول جنگ نابود شدند، یا اینکه سر در گم شده و پراکنده گشتند و قادر نبودند که دوباره قدرت خود را جمع‌آوری کنند. جنگ هیچگاه در بلریاند به طور کامل متوقف نشد. اما گفته می‌شود نبرد شعله ناگهانی با آمدن بهار متوقف شد، زمانی که از یورش‌های مورگوت کاسته شد.

بنابراین اینگونه شد که محاصره آنگباند خاتمه یافت. و دشمنان مورگوت پخش و پراکنده شده و از هم دور افتادند. قسمت اعظم الف‌های خاکستری به جنوب فرار کردند و جنگ شمال را رها کردند. بسیاری از آنها هم به دوریات پناه بردند و در آن

زماچ پادشاهی و قدرت تینگول بسیار بیشتر شد، زیرا قدرت ملیان ملکه در بین مرزهایش بافته شده بود و اهریمن نمی‌توانست به قلمرو نهان او وارد شود. دیگران در دژهای کنار دریا، و در نارگوترون پناه گرفتند. و برخی از آنجا فرار کرده و خود را در اوسیریاند پنهان کردند، یا اینکه از کوهستان گذشتند در حالیکه بی خانمان در سرزمین وحشی آواره و سرگردان بودند. و اخبار جنگ و شکستن محاصره به گوش انسان‌ها در شرق سرزمین میانه رسید.

پسران فینارفین بیشترین لطمه و ضربه را از این حمله خوردند، و آنگرود و آنگنور به قتل رسیدند. و در کنار آنها برگولاس، فرمانروای خاندان بویور، و قسمت کثیر جنگجویان آن مردم نیز از پا در آمدند. اما باراهیر برادر برگولاس در نبرد سمت غرب، نزدیک گذرگاه سیریون شرکت داشت. در آنجا پادشاه فینرود فلاگون، که با عجله خود را از جنوب می‌رساند، به همراه گروه کوچکی از افرادش از بقیه جدا افتاده و در مرداب سیریج گیر افتاد و در آنجا حتماً به قتل می‌رسید و یا به اسارت برده می‌شد، اما باراهیر با شجاعترین مردانش آمد و او را نجات داد، و دیواری از نیزه در اطراف او ساخت. و آنها از میان نبرد راه خود را با تلفات زیادی باز کردند. و فلاگون موفق به فرار شد و به دژ عمیق خود در نارگوترون بازگشت. او به وفاداری و دوستی با باراهیر و تمام قوم او سوگند خورد و عهد کرد در هر آنچه که آنها نیاز داشته باشند بدان‌ها کمک کند و به نشانه این قول، انگشتر خود را به او داد. باراهیر حالا به حق ارباب خاندان بویور بود او به دورتونین بازگشت اما مردم او از خانه‌هایشان فرار کرده و در دژ هیتلوم پناه گرفته بودند.

بنابراین حمله مورگوت چنان عظیم بود که فینگولفین و فینگون نتوانستند به کمک پسران فینارفین بیایند و سپاهیان هیتلوم نیز با تلفات بسیاری به دژهای اردویرین عقب رانده شدند، و به سختی علیه ارک‌ها ایستادگی می‌کردند. در برابر دیوارهای اتیل سیریون، هادور مو طلایی، در حالیکه به دشواری از فرمانروا و

اربابش فینگولفین دفاع می‌کرد کشته شد، و آن زمان شصت و شش سال داشت، و پسر کوچکترش گوندور نیز همراهش بود و او هم مورد اصابت تیرهای بسیاری قرار گرفت و الف‌ها در سوگ آنها بسیار گریستند. پس گالدور بلند قامت جانشین پدرش شد بخاطر قدرت و ارتفاع کوهستان سایه افکن، که در برابر سیل آتش ایستادگی می‌کرد، و با شجاعت و دلیری الف‌ها و انسان‌های شمال، هیچ ارک و بالروگی نتوانستند به آنها غلبه کنند و هیتلوم بدون اینکه شکست بخورد باقی ماند و این خطری برای خط حمله مورگوت به شمار می‌آمد. اما بین فینگولفین و مردمش، دریایی از دشمن فاصله انداخته بود.

پسران فیانور از این جنگ بسیار ناخشنود بودند، و تمام مسیرهای شرقی را در حمله از دست داده بودند و مورگوت با خسارتها و تلفات بسیاری گذرگاه آگلون را به‌زور گرفته بود، و کلگورم و کوروفین، نیز شکست خورده و از مسیرهای دوریات به جنوب و غرب فرار کردند، و بالاخره به نارگوترون رسیدند و تقاضای پناه نزد فینرود فلاگون را کردند. این گونه شد که مردم آنها استحکام نارگوترون را تقویت کردند اما همان‌طور که بعدها ثابت شد، بهتر می‌شد اگر در شرق بین خویشان خود باقی می‌ماندند. مادروس کارهایی بسیار متهورانه و دلاورانه انجام داد، و ارک‌ها از او فرار می‌کردند، چون از زمان شکنجه در تانگورودریم روح او به مانند شعله‌ای سفید از درون می‌سوخت و او به مانند کسی بود که از دنیای مرگ برگشته است. بنابراین دشمن نتوانست آن دژ عظیم بر فراز تپه هیمرینگ را تسخیر کند، و خیلی از شجاعترین افراد، هم از مردم دورتونین و هم از نظامیان شرق باقی مانده و گرد مادروس آمدند. و برای مدتی، او یکبار دیگر گذرگاه آگلون را بست تا ارک‌ها نتوانند از آن راه وارد بلریاند شوند. اما سواران فیانور بر فراز لوتلان در هم شکسته شدند زیرا گلارونگ به آنجا آمد و از شکاف ماگلور گذشت، و تمام آن سرزمین بین بازوهای گلیون را نابود کرد و ارک‌ها دژ سراشیمی غربی کوه ریریر را تسخیر کردند

و تمام تالکلیون، سرزمین کارانتیر را مورد قتل و غارت قرار دادند، و دریاچه هلوورن را آلوده کردند. از آنجا با ایجاد رعب و وحشت و قدرت آتش، و وحشت گذشتند، از گلیون عبور کردند و به بلراند شرقی رسیدند. ماگلور به مادر اس بر فراز هیمرینگ ملحق شد. اما کارانتیر فرار کرد و به بقیه مردمش و همینطور اقوام پراکنده شکارچیان ملحق شد. آمروود و آمراس، عقب نشینی کردند و از رامدال در جنوب گذشتند. بر فراز آمون اریب، آنها مراقب و تعدادی نیروی جنگی گماردند، و کمک الف‌های خاکستری را داشتند. ارک‌ها نه به اوسیراند رفتند، و نه به تائر-ایم-دونیات و سرزمین‌های وحشی جنوب.

اخبار به هیتلوم رسیده بود که دورتونوم از دست رفته و پسران فینارفین شکست خورده‌اند و پسران فیانور نیز از سرزمین‌های خود رانده شده‌اند. پس فینگولفین نظاره‌گر نابودی کامل نولدوها بود (این‌طور که در نظرش می‌آمد) و شکست فراتر از التیام تمام تبارشان بود، و خشم و نومیدی او را فرا گرفت. پس بر روکالور، اسب خود نشست و تنها به پیش تاخت، و هیچ کس نتوانست مانع او شود. او از دار-نو-فاگلیت به مانند بادی در وسط غبار گذشت، و تمام کسانی که شاهد تاخت و تاز او بودند، متحیر گشتند، و فکر می‌کردند که این خود ارومه است که آمده است زیرا خشم و خروشی عظیم بر او مستولی شده بود، و چشمانش مانند چشمان والاها می‌درخشیدند. پس به دروازه‌های آنگباند رسید. صدای شیپور خود را درآورد و یکبار دیگر بر درهای برنجی مورگوت کوبید و او را به به مبارزه طلبید و خواست خود مورگوت جلو بیاید و با او تنها بجنگد. و مورگوت آمد.

و در این جنگ‌ها این آخرین باری بود که مورگوت از دروازه‌های دژ خود بیرون می‌آمد. گفته می‌شود که او از روی میل، دعوت به مبارزه فینگولفین را نپذیرفت، زیرا گرچه قدرت او در این جهان از قدرت تمام موجودات بیشتر بود اما در جنگ با والاها، ترس را می‌شناخت اما نمی‌توانست این مبارزه طلبی را که در برابر دیدگان

سرکردگانش انجام شده بود نادیده بگیرد چون صخره‌ها به صدای صفیر شیپور فینگولفین لرزیدند، و صدای او بسیار تیز و واضح تا اعماق آنگباند رسید: فینگولفین مورگوت را نامرد و شکست خورده نامید، و او را ارباب بردگان صدا زد. بنابراین مورگوت آمد، آهسته از تخت زیرزمینی خود به بالا خزید، و صدای گام‌هایش به مانند تندر از زیر زمین به گوش می‌رسید. او در پوشش زرهی سیاهی بیرون آمد و در برابر پادشاه به مانند برجی بلند با تاجی آهنین، و سپری بزرگ ایستاد و بسیار سیاه بود و سایه‌اش به مانند ابری توفانی بر روی فینگولفین افتاد. اما فینگولفین در پایین، به مانند ستاره‌ای می‌درخشید، زیرا زره او تماماً از نقره و سپر آبی‌اش از کریستال بود و او شمشیرش رینگیل را بیرون کشید، و آن به مانند یخ می‌درخشید و تال‌لو داشت.

پس مورگوت، پتک زیرزمینی خود، گراند را تا آنجا که می‌توانست بالا برد و آن را محکم به ناگاه بسان پرتاب تندر پایین آورد اما فینگولفین سریع به کناری پرید و گراند حفره‌ای بزرگ در زمین ایجاد کرد که از آن دود و آتش به هوا برخاست. مورگوت خیلی سعی کرد تا با پتک خود بر فینگولفین بکوبد، و هر بار هم فینگولفین به مانند جرقه آتش از زیر ابری سیاه به کناری می‌پرید، و هفت زخم بر مورگوت وارد آورد. و هفت بار هم مورگوت فریاد درد سر داد، که در آنها سپاهیان آنگباند نومید می‌گشتند و فریادها در سرزمین‌های شمالی می‌پیچید.

اما در آخر پادشاه خسته شد، و مورگوت سپر خود را بر او فرود آورد. سه مرتبه پادشاه بر زانوهای خود افتاد و سه بار هم برخاست و سپر شکسته و کلاه‌خود داغون شده خود را برداشت. اما زمین در اطراف او نا هموار و پر از گودال بود و او تعادل خود را از دست داد و از پشت در برابر پاهای مورگوت افتاد. و مورگوت پای خود را بر گردن او گذاشت، و وزن او به مانند جهنم بود. با این‌حال فینگولفین آخرین ضربه نومیدانه خود را با رینگیل بر پای مورگوت فرود آورد و آن را قطع کرد

و خون سیاه و دود از آن زخم بیرون جهید و حفره‌هایی که گراند پتک بزرگ مورگوت ایجاد کرده بود را پر کرد.

و فینگولفین، پادشاه عالی مرتبه نولدوها، مغرورترین و دلاورترین پادشاه الف‌های دوران کهن جان سپرد. ارک‌ها هیچ مباحثاتی به مبارزه بین آن دو نفر در برابر دروازه‌ها نکردند، نه الف‌ها از آن آواز خواندند، زیرا اندوهشان بسیار بسیار زیاد بود. با این حال این داستان همیشه در خاطرها ماند، زیرا توروندور شاه عقاب‌ها، اخبار را به هیتلوم و از آنجا به گاندولین برد، و مورگوت بدن پادشاه الف‌ها را برداشت و آن را از هم گسیخت، و بین گرگهایش انداخت. اما توروندور با عجله از آشیانه خود بین قله‌های کریساگریم فرو آمد، بر مورگوت نشست و بر صورتش آسیب رساند. صدای بالهای توروندور به مانند صدای بادهای مانوی بود، و او پیکر پادشاه فینگولفین را در چنگال‌های محکم خود گرفت، و ناگهان خود را از تیرهای ارک‌ها بالا کشید و اوج گرفت و پادشاه را از آنجا دور کرد. او را بر نوک کوهی که رو به شمال بر دره پنهان گاندولین قرار داشت نهاد، و تورگون آمد و جسد پدرش را بر نهاد و هیچ ارکی از آن پس جرات نمی‌کرد که از کوه فینگولفین رد شود یا نزدیک مقبره او گردد، تا اینکه سرنوشت گاندولین به پایان خود رسید و خیانت بین یاران او ایجاد شد. مورگوت از آن روز به بعد همیشه با یک پا راه می‌رفت، و درد جراحت‌هایش هرگز مداوا نشد، و صورت او همیشه زخمی را داشت که توروندور ایجاد کرده بود.

وقتی که اخبار در مورد سقوط فینگولفین به هیتلوم رسید، مرثیه و سوگواری بزرگی در آنجا برقرار شد. و فینگون در اندوه و ماتم، فرمانروایی خاندان فینگولفین و پادشاهی نولدوها را به عهده گرفت اما پسر کوچک‌ترش ارینیون (که از آن پس او را گیلگالاد نامیدند) را به بندرگاه فرستاد.

قدرت مورگوت بر سرزمین‌های شمالی سایه افکنده بود. اما باراهیر از دورتونیون فرار نکرد، ماند و در وجه به وجه سرزمینش با دشمنانش جنگید. اما مورگوت

مردمش را آنقدر کشت تا اینکه تنها تعدادی اندک باقی ماندند. و تمام جنگل‌های سرایشی‌های سمت شمال آن سرزمین اندک اندک تبدیل به ناحیه‌ای از چنان وحشت و تاریکی شد که حتی ارک‌ها نیز وارد آن نمی‌شدند مگر اینکه خیلی مجبور بودند و به آن منطقه دیلدووات، و تائور-این-فوین، یعنی جنگل زیر سایه شب می‌گفتند. درختان آنجا پس از آن جریان گدازه‌ها که مانعی بر سر راهشان نبود، گدازه‌ها، عبوس و ظالم می‌نمودند، و ریشه‌های درهم پیچیده‌شان می‌گشتند. در تاریکی به مانند پنجه‌ای کورمال کورمال و کسانی که راهشان را بین آنها گم می‌کردند، گم شده و کور می‌گشتند، و گلویشان آن قدر فشرده می‌شد تا خفه شوند و یا از شیخ‌های وحشت به جنون مبتلا می‌شدند. در آخر باراهیر در چنان وضعیت سخت و دشوار و بد و با چنان از جان گذشتگی به سر می‌برد که املدیر شیردل همسر او (که بیشتر می‌خواست که کنار پسر و شوهرش بجنگد تا اینکه فرار نماید) تمام زن‌ها و کودکانی را که مانده بودند جمع کرد و به آنها اسلحه داد که با خود داشته باشند، و آنها را به کوه‌های پشت سرشان هدایت کرد، و اینچنین آنها از راه‌هایی خطرناک گذشتند تا اینکه بالاخره با تلفات و کلافگی بسیار به برتیل رسیدند. برخی از آنها بین هالادین‌ها پذیرفته شدند اما برخی نیز از کوهستان‌ها گذشتند و به دورلومین و نزد مردم گالدور، پسر هادور رفتند. و بین آنها ریان بود، دختر بلگاند، و موروین، که نامش الدوین گشت، یعنی درخشش الفی، و او دختر باراگون بود. اما هیچ کدام، کسانی را که ترک کرده بود، ندیدند. زیرا آنها یک به یک تا آخرین نفر کشته شدند و فقط بیست نفر برای باراهیر باقی ماندند: برین پسرش، باراگون و بلاگون برادرزادگانش، پسران برگولاس، و نه خدمتگزار و فادار به خاندانش که نام‌های آنها برای مدتی طولانی در آوازهای نولدوها در خاطرها ماند: که عبارت بودند از رادهورین و دایروین، داگنیر و راگنور، گیلدور و گلورم ناراحت، آرتاد و اورتیل، و هاتالدیر جوان. آنها یاغی‌هایی ناامید شدند، و گمان می‌کردند که

همسران و فرزندان شان اسیر شده و به قتل رسیده‌اند. از هیتلوم به آنجا نه اخبار و نه کمکی رسید، و باراهیر و مردانش به مانند حیوانات وحشی مورد شکار واقع می‌شدند. آنها به نواحی مرتفع لم یزرع بر فراز جنگل عقب نشینی کردند و بین دریاچه‌های کوهستانی و زمین‌های بایر صخره‌ای آن منطقه سرگردان بودند و از جاسوسها و سحرهای مورگوت دور شدند. رختخواب آنها خار و علف بود و سقفشان آسمان ابری.

به مدت نزدیک دو سال بعد از داگور براگولاک، نولدوها هنوز از گذرگاه غربی اطراف سرچشمه‌های سیریون دفاع می‌کردند، زیرا نیروی اولمو در آن آب بود، و میناس تریت در برابر ارک‌ها ایستادگی می‌کرد. اما در آخر، پس از سقوط فینگولفین، سایرون، بزرگترین و وحشتناکترین خدمتگزار مورگوت، که در زبان سیندایی به او نام گورت هائر را می‌دهند، جلوی ورودت برج مراقبت بر فراز تال سیریون آمد. سایرون جادوگری شده بود با قدرتی مرگبار، او ارباب سایه‌ها و اشباح بود با فکری پلید و قدرتی ظالمانه، و هر آنچه را که لمس می‌کرد از شکل می‌انداخت، و هر آنچه که او بر آن فرمانروا بود، تغییر شکل می‌داد. او ارباب انسان‌های گرگی بود و سلطه‌اش بس زجرآور. او میناس تریت را با حمله گرفت، زیرا ابر سیاه ترس بر سر کسانی افتاد که از آن دفاع می‌کردند. و ورودت به عقب رانده شد، و او به نارگوتروند فرار کرد. پس سایرون آن برج را به برج مراقبتی برای مورگوت تبدیل کرد: دژی اهریمنی، و پلید. و جزیره زیبای تال سیریون نفرین و ملعون شد، و نام آن تال-این-گار هوت شد یعنی جزیره انسان گرگی. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست از دره بگذرد که سایرون نتواند از بالای برج جایی که نشسته بود آن را ببیند. و مورگوت اکنون از گذرگاه غربی مراقبت می‌کرد، و وحشت او مزارع و دشت‌ها و جنگل‌های بلریاند را فرا گرفته بود. در آن سوی هیتلوم او دشمنانش را بدون هیچ رحمی دنبال می‌کرد و تمام مخفیگاه‌های آنها را می‌گشت و دژهایشان را

می‌گرفت، یک به یک. ارک‌ها گستاخ تر شده بودند و به میل خود این طرف و آن طرف می‌رفتند، و از سیریون در غرب تا کلیون در شرق، و آنها دوریات را محاصره کردند، و آن سرزمین‌ها را غارت کردند آنچنان که هر پرنده و چرنده‌ای از برابر آنها می‌گریخت. و سکوت و دلتنگی و ویرانی بود که از شمال می‌آمد. خیلی از نولدوها و سیندها را اسیر کرده و به آنگباند بردند و در آنجا مجبور به بردگی کردند و وادارشان کردند تا از مهارت و دانش خود در خدمت مورگوت استفاده کنند. و مورگوت جاسوس‌های خود را با شکل‌های مبدل و ساختگی و فریبکارانه به میان آنها می‌فرستاد. آنها از طرف پادشاه قول‌های دروغین می‌دادند و با کلمات مکرآمیز سعی می‌کردند ترس و حسادت را بین مردم برانگیزند، و پادشاهان و روسای آنها را متهم به حرص و طمع و خیانت به همدیگر می‌کردند. و به دلیل نفرینی که به خاطر کشتن هم نژاد و خویشاوندان در آلکولاندیه بر آنها نازل شده بود، این دروغ‌ها را همه باور می‌کردند و در حقیقت همان‌طور که زمان تاریکتر می‌شد، تا حدی هم آن حقیقت می‌یافتند و قلبها و ذهن‌های الف‌های بلریاند را داشت ابری از نومیدی و ترس فرا می‌گرفت اما نولدوها نیز همواره از خیانت هم خویشان خود هراس داشتند: آنهایی که در آنگباند اسیر گشته بودند. زیرا مورگوت آنها را برای مقاصد اهریمنی خود استفاده می‌کرد، و وانمود می‌کرد که آزادی شان را به آنها خواهد داد و خواهد گذاشت از آنجا بروند. اما ازاده‌های آنها به اراده او زنجیر شده بود، و آنها سرگردان می‌گشتند و در آخر هم نزد خود او بر می‌گشتند. بنابراین اگر هر یک از اسیرها می‌گریخت و نزد مردم خود می‌رفت، زیاد مورد استقبال قرار نمی‌گرفت، و دوباره تنها و دلسرد سرگردان می‌شد.

مورگوت از خود برای انسان‌ها تاجر ساختگی نشان می‌داد. البته اگر کسی پیدا می‌شد که به حرفهای او گوش کند. به او می‌گفت که دشمنان انسان‌ها کسانی هستند که به نولدوهای شورشی خدمت می‌کنند. اما اگر آنها دست از شورش بردارند

از ارباب حقیقی سرزمین میانه، شرافت و پاداشی منصفانه برای دلاوری کسب خواهند کرد. اما بین انسان‌های سه خاندان ایداین‌ها کسی نبود که به حرف‌های او گوش کند و یا حتی برای شکنجه به آنگبانده برده شده باشد. بنابراین مورگوت آنها را با نفرت دنبال می‌کرد و پیام رسانان خود را به آن سوی کوه‌ها گسیل داشت. گفته می‌شود که در آن زمان انسان‌های سیاه چرده برای اولین بار به بلریاند آمدند. در آن موقع برخی هم مخفیانه در خدمت مورگوت بودند، و به فرمان او آمدند اما نه همه آنها زیرا شایعه بلریاند، سرزمین‌ها و آب‌های آن، و گنج‌ها و غنایم آن، اکنون به همه جا پراکنده شده بود، و گام‌های آواره انسان‌ها در آن روزها رو به غرب نهاده بود. این انسان‌ها قد کوتاه و چاق بودند، و دستانی بلند و قوی داشتند. پوست آنها سیاه یا زرد رنگ و موهایشان تیره به مانند چشمانشان بود. خاندان‌های آن‌ها بسیار بودند، و برخی نسبت به کوتوله‌های کوهستان علاقه بیشتری داشتند تا نسبت به الف‌ها. اما مادروس که نقطه ضعف نولدوها و ایداین‌ها را می‌شناخت، و در عین حال به نظرش می‌آمد که در چاه‌های آنگبانده چیزهای جدید و نابود نشدنی وجود داشته باشد، با این انسان‌های تازه رسیده متحد شد، و به بزرگترین روسای آنها یعنی بور و اولفانگ دوستی خود را نثار کرد و مورگوت نیز کاملاً خرسند بود. زیرا این همان چیزی بود که او می‌خواست. پسران بور، بورلاد، بورلاک، و بورتاند بودند و آنها از مادروس و ماگلور پیروی کردند، و امیدهای مورگوت را از بین بردند و در واقع مورگوت را فریب داده و به ماگلور و مادروس وفادار ماندند. پسران اولفانگ سیاه، اولفاست، اولوارت و اولدور ملعون بودند: آنها کارانتیر را دنبال کردند و سوگند اتحاد با او را خوردند اما عدم وفاداری آنها ثابت شد.

علاقه چندانی بین ایداین‌ها و استرلینگ‌ها، از شرق آمدگان نبود و آنها به ندرت همدیگر را ملاقات می‌کردند، زیرا تازه واردین مدت زیادی را در شرق بلریاند به سر بردند، اما اقوام هادور در هیتلوم گرفتار شده و تبار بویرتقریباً به طور کامل نابود شده

بودند. مردم حالت در ابتدا از جنگ‌های شمال در امان بودند زیرا آنها در جنوب جنگل برتیل به سر می‌بردند اما در آنجا نیز بین آنها و ارک‌های متجاوز نبردی درگرفت و چون آنها انسان‌هایی نیرومند بودند، به راحتی جنگل‌هایی را که دوست می‌داشتند ترک نکردند. و از بین قصه‌های شکست‌های آن زمان، کارهای هالادین‌ها با شرافت و عزت به خاطر سپرده شده است: زیرا ارک‌ها پس از گرفتن میناس تریث از گذرگاه غربی عبور می‌کردند و شاید هم تا مدخل‌های سیریون را غارت می‌کردند. اما هالمیر ارباب هالادین‌ها خیلی سریع به تینگول هشدار داد، زیرا او با الف‌هایی که از مرزهای دوریات محافظت می‌کردند دوستی داشت. پس بلگ کمان قوی، رئیس نظامیان تینگول، نیرویی عظیم متشکل از سینه‌های مجهز به تبر را به برتیل برد و از اعماق جنگل، هالمیر و بلگ یک هنگ از ارک‌ها را غافلگیر کرده و از بین بردند. از آن پس موج سیاه شمال در آن منطقه ریشه کن شد و تا سالها بعد ارک‌ها جرات نمی‌کردند از تیگلین عبور کنند. مردم حالت هنوز در جنگل‌های برتیل در آرامش به سر می‌بردند و در عین حال مراقب بودند و با نگرانی آنها، پادشاهی نارگوترون زمان به‌دست آورده و نیروی خود را جمع‌آوری می‌کرد.

در این زمان، هورین و هوئر پسران گالدور از دور-لومین، با هالادین‌ها به سر می‌بردند، زیرا آنها با هم خویشاوند بودند. در روزهای پیش از نبرد داگور براگولاک، آن دو خاندان ایداین در ضیافتی بزرگ، زمانی که گالدور و گلوردهل فرزندان هادور سر طلایی با هارت و هالدیر فرزندان هالمیر ارباب هالادین عروسی کردند، به هم ملحق شدند. و بنابراین اینگونه شد که پسران گالدور در برتیل توسط هالدیر عمویشان، طبق رسم انسان‌های آن زمان پرورش و تربیت می‌یافتند. و آنها هردو با هم علیه ارک‌ها رفتند، حتی هوئر، زیرا کسی نمی‌توانست مانع او شود اگرچه فقط سیزده سال داشت. اما او در گروهی بود که در قسمت کم عمق بریتیاک از بقیه

دورافتاده و مورد تعقیب قرار گرفتند و نزدیک بود که اسیر یا کشته شوند اما به خاطر قدرت اولمو که هنوز نیرویش در سیریون قرار داشت نجات یافتند. مه بزرگی از رودخانه برخاست و آنها را از دیدگان دشمنانشان پنهان کرد، و آنها از بریتیاک به دیمبار فرار کردند و بین تپه‌های زیر دیوارهای عمود کریساگریم سرگردان شدند، تا اینکه در اثر فریب‌های آن سرزمین گمراه شدند و راه پیش و پس را گم کردند. در آنجا توروندور، مراقب آنها بود، و دو تا از عقاب‌هایش را برای کمک به آنها فرستاد. و عقاب‌ها آنها را بالا به آن طرف کوهستان احاطه کننده برده و در دره مخفی توملادن و شهر پنهان گاندولین که هیچ انسانی تا آن زمان ندیده بود، فرود آوردند.

در آنجا وقتی تورگون پادشاه از نژاد و خاندان آنها خبردار شد، به گرمی آنها را پذیرفت زیرا پیغام‌ها و رویاها از جانب اولمو از دریا به سیریون رفته و به او می‌رسید و به او در مورد دشمنانش هشدار داده و همینطور هم اندرز می‌داد تا با پسران خاندان هادور با مهربانی و عطوفت رفتار نماید، زیرا در زمانی که نیاز دارد، از آنها کمک بزرگی به او می‌گردد. هورین و هوئر به عنوان میهمان در خانه پادشاه نزدیک یک سال به سر بردند. و گفته می‌شود که در این زمان هورین حکمت و دانش الف‌ها را آموخت و همچنین از نظرات و مقاصد و اهداف پادشاه خبردار شد. زیرا تورگون علاقه وافری نسبت به پسران گالدور داشت و مایل بود آنها را از روی عشق و علاقه در گاندولین نگهدارد نه فقط به خاطر حفظ قانونی که برای غریبه‌ها گذاشته بود: حال انسان باشد یا الف، هر کسی که راه پادشاهی پنهان را بیابد و به شهر نگاه کند هرگز نباید از شهر خارج شود، مگر زمانی که پادشاه برای کمک به هم‌پیمانانش، دروازه‌ها را بگشاید و آن وقت مردم شهر پنهان می‌توانند از شهر بیرون بیایند.

اما هورین و هوئر مایل بودند که نزد مردم خود برگردند و در جنگ و اندوهی که اکنون آنها را احاطه کرده بود، شریک شوند. و هورین به تورگون گفت: فرمانروا، ما

فقط انسان‌هایی فانی هستیم و مانند الداها نیستیم. آنها ممکن است سال‌های طولانی در انتظار نبرد با دشمنان خودشان در آینده‌ای دور منتظر بمانند، اما برای ما زمان کوتاه است، و امید و قدرت‌مان بزودی از بین می‌رود. بعلاوه ما راه به گاندولین را پیدا نکردیم و در حقیقت نمی‌دانیم به طور مطمئن که این شهر در کجا قرار دارد، زیرا ما در ترس و حیرت از راه‌های بلند هوایی آورده شدیم، و در راه نیز چشمان ما بسته بود. پس تورگون درخواست آنها را بر آورد و گفت: بدینگونه که آمدید می‌توانید خارج شوید، اگر توروندور مایل باشد. و من از این جدایی اندوهگین می‌شوم، با این حال در مدتی کوتاه، آن‌گونه که الداها محاسبه می‌کنند، ما دوباره همدیگر را خواهیم دید.

اما ماگلین، پسر خواهر پادشاه، که در گاندولین قدرتی بسیار داشت، اصلاً از رفتن آنها ناراحت نشد، گرچه به لطف پادشاه نسبت به آنها غبطه می‌خورد، زیرا هیچ علاقه‌ای به نژاد انسان‌ها نداشت و به هورین گفت: شکوه پادشاه بسیار بزرگتر از آنی است که شما می‌دانید، و از شدت قانون طی زمان کاسته شده است و گرنه هیچ انتخابی به شما داده نمی‌شد جز اینکه اینجا بمانید و یا آخر زندگیتان باشد.

پس هورین به او پاسخ داد: شکوه پادشاه در حقیقت بسیار عظیم است، اما اگر صحبت‌های ما کافی نیست پس ما سوگند می‌خوریم، و برادران سوگند خوردند که هرگز راز تورگون را فاش نکنند، و راز هر آنچه را که در آن قلمرو دیده‌اند پیش خود نگه‌دارند. پس اجازه خود را گرفتند، و عقاب‌ها آمدند و در شب آنها را بردند و آنها را قبل از سحر در دارلومین قرار دادند. اقوام آنها از دیدنشان شادمان شدند، زیرا پیام رسانی از برتیل گزارش داده بودند که آنها مفقود شده‌اند. اما آنها هرگز به پدر خود نگفتند که کجا بوده‌اند، و فقط گفتند که در صحرا توسط عقاب‌ها نجات داده شده و عقاب‌ها آنها را به خانه آورده‌اند. اما گالدور گفت: پس آیا شما به مدت یکسال در صحرا بوده‌اید، یا اینکه عقاب‌ها شما را از آشیانه خود به خانه آورده‌اند؟ اما شما غذا و

پوشاک خوب یافته‌اید و به مانند شاهزادگان جوان بازگشته‌اید، نه به مانند انسان‌های بی‌چیز رها شده در دشت و صحرا. هورین پاسخ داد: خشنود باش که ما برگشته‌ایم. زیرا فقط به‌خاطر سوگندی که خورده‌ایم، به غیر از سکوت چاره دیگری نداریم. پس گالدور دیگر از آنها سئوالی نپرسید، ولی او و خیلی‌های دیگر حقیقت را حدس زده بودند. و همان موقع نیز خبر خوش شانس عجیب هورین و هوثر به گوش خدمتگزاران مورگوت رسید.

تورگون در مورد شکسته شدن محاصره آنگباند خبر یافت ولی هنوز نمی‌خواست که مردمش به جنگ بروند. و بر این عقیده بود که گاندولین نیرومند و محکم است، و زمان هنوز برای آشکار شدن آن فرا نرسیده است. اما بر این باور هم بود که خاتمه آن محاصره آغاز سقوط نولدوهاست مگر اینکه کمک والاها فرا برسد، و او گروه‌هایی از مردم گاندولین را مخفیانه به مدخل‌های سیریون و جزیره بالار فرستاد. در آنجا آنها کشتی‌هایی ساختند و به آب انداختند و طبق دستور تورگون به منتهی‌الیه مغرب در جستجوی والینور رفتند تا از والاها درخواست بخشش و کمک نمایند. و آنها پرندگان دریا را به‌عنوان نشانه راه دنبال کردند اما دریاها وحشی و وسیع بودند و سایه و سحر بر آنها قرار داشت و والینور نیز پنهان شده بود. بنابراین هیچ یک از پیغام‌رسانان تورگون به غرب نرسید، و خیلی از آنها گم شده و تنها اندکی موفق به بازگشت شدند. اما پایان سرنوشت گاندولین نزدیکتر می‌شد.

شایعات و این خبرها به مورگوت رسید. او بین پیروزی‌هایش نا آرام گشت و بسیار مشتاق خبری در مورد فلاگون و تورگون بود زیرا آنها بی‌اطلاع دیگران ناپدید شده و البته نمرده بودند. و مورگوت از این می‌ترسید که آنها علیه او اقدام کنند. از نارگوترون او در حقیقت فقط نامش را می‌دانست و نه از جای آن و نه از قدرت و استحکام آن خبر داشت. و از گاندولین نیز چیزی نمی‌دانست و فکر به تورگون هم او را بیشتر آزار می‌داد. بنابراین جاسوس‌های بیشتری را مدام به بلریناند می‌فرستاد.

او سپاه بزرگ ارک‌ها را به آنگباند فرا خواند زیرا دریافته بود که نمی‌تواند نبردی پیروزمندانه و نهایی را داشته باشد مگر اینکه نیروی جدیدی جمع آوری کند. و اینکه او به درستی شهامت و دلیری نولدوها را و همین‌طور هم قدرت انسان‌های مسلحی را که کنار آنها می‌جنگیدند تخمین نزده بود. گرچه پیروزی او در براگولاک بزرگ بوده و در سالهای بعد از آن نیز پیروزی‌های بزرگ دیگری هم به‌دست آورد و صدماتی که به دشمنانش وارد می‌ساخت اسفناک بود، اما تلفات خود او هم اندک نبود و اگرچه او دورتونیون و گذرگاه سیریون را تسخیر کرده بود، اما الداها خیلی زود از اولین ناامیدی و شکست خود التیام یافته و سریع شروع کردند به بدست آوردن مجدد آنچه که از دست داده بودند. بنابراین بلریناند در جنوب به ظاهر مجدداً برای مدت کوتاهی آرامش خود را باز یافت، اما کوره‌های آنگباند یکسره در حال کار بودند.

وقتی که هفت سال از نبرد چهارم گذشت، مورگوت حمله خود را از سر گرفت و نیروی عظیمی علیه هیتلوم فرستاد. حمله به گذرگاه‌های کوهستان سایه تلخ و سخت بود، و در محاصره اتیل سیریون، گالدور بلند قامت، ارباب دارلومین، توسط تیری کشته شد. و او در همان دژی که از طرف پادشاه عالی مقام فینگون آن‌را حفظ کرده بود، و درست در همان جایی که پدرش هادور لوریندل قبلاً کشته شده بود، از پا در آمد. هورین پسر او که تازه بزرگ شده ولی از نظر قدرت جسمانی و فکری نیرومند بود، ارک‌ها را با قتل عامی سنگین از اردوترین راند و آنها را تا شن‌های آنفاگلیت تعقیب کرد.

اما برای پادشاه فینگون عقب راندن ارتش آنگباند که از شمال آمده بود دشوار بود، و نبرد در دشت‌های هیتلوم انجام شد. در آنجا فینگون غافلگیر شد زیرا تعداد سپاهیان دشمن چندین برابر آنها بود، اما کشتی‌های کردان با قدرت زیاد از مدخل درنگیست عبور کرده و درست در همان زمانی که احتیاج داشتند، الف‌های فالاس به

کمک آنها آمدند و از غرب بر سپاهیان مورگوت تاختند. پس ارکها شکست خورده و فرار کردند و الداها به پیروزی دست یافتند و کمانداران اسب سوار الداها حتی ارکها را تا خود کوهستان آهن، دنبال کردند.

از آن پس هورین پسر گالدور، فرمانروای خاندان هادور در دورکومین شد و به خدمت فینگون در آمد. هورین قامتش از پدر خود کوتاهتر بود، و همینطور هم از پسرش که بعد از او آمد. اما خستگی ناپذیر بود و طاقتی بسیار داشت. لاغر اندام بود و به مانند اقوام مادری اش، هارت از هالادین سریع بود. همسر او موروین الدوین، دختر باراگون از خاندان بویر بود و او از دورتونوین به همراه ریان دختر بلگون و امیلدیر مادر برن گریخته بود.

در آن زمان، آن طور که بعدها گفته می شد یاغیان دورتونوین نیز نابود شدند و برن پسر باراهیر به تنهایی و به دشواری فرار کرده و به دوریات رفت.

## فصل نوزدهم

### از برن و لوتین

در بین داستان های اندوه و قصه های ویرانی به جا مانده از تاریکی آن روزها، داستان هایی هم بودند که در میان اشکها، شادمانی و در سایه مرگ، نور آوردند و جاودانه شدند. زیباترین این تاریخچه ها که هنوز الفها آن را نسل به نسل نقل می کنند، قصه برن و لوتین است (Beren & gathien) و از زندگی آنها، منظومه لیتان، به معنای "آزادی از بند" سراییده شده و بلندترین منظومه است البته به غیر از یکی که آن هم منظومه ای است در مورد جهان کهن. این داستان در اینجا کوتاهتر و البته بدون شعر و آواز نقل می گردد.

چنین آمده است که باراهیر، دورتونوین را رها نمی کرد، و در آنجا مورگوت مدام در تعقیبش بود تا او را بکشد، تا اینکه بالاخره برای او فقط بیست نفر باقی ماندند. جنگل دورتونوین از جنوب به زمین های بایرکوهستانی می رسید و در شرق آن سرزمین های مرتفع قرار داشتند و در آنجا دریاچه ای قرار داشت به نام تارن آلوین با بوته زارهایی وحشی در اطراف آن و تمام این سرزمین بیراهه و وحشی بود زیرا حتی در روزگاران بلند مدت صلح و آرامش هیچ کس در آنجا سکونت نمی کرد. اما

آبهای تارن آلوین همچنان مقدس شمرده می‌شدند زیرا طی روز صاف و زلال و آبی و در شب به‌سان آینه‌ای بودند برای ستارگان. و گفته می‌شود که ملیان خود آن آبها را در روزهای کهن تقدیس کرده بود. از آن جا بود که باراهیر و یارانش عقب کشیدند و مورگوت به سایرون دستور داد آنها را پیدا کرده و ازبین ببرد.

بین یاران باراهیر، فردی بود به نام گورلیم پسر آنگریم. نام همسر او ایلینل بود، و عشق بسیاری بین آنها وجود داشت تا اینکه اهریمن حمله کرد. گورلیم از جنگ باز می‌گشت که دید خانه‌اش مورد غارت واقع شده و کسی در آن نیست و همسرش رفته است: حالا این که کشته شده یا به اسارت گرفته شده بود، چیزی نمی‌دانست. پس فرار کرد و نزد باراهیر رفت، و بین یاران باراهیر او از همه خشمگینتر و از جان گذشته تر بود. اما شک و دودلی و فکر اینکه شاید ایلینل نمرده نباشد دل او را می‌فرسود و رنج می‌داد. گاهی اوقات هم به تنهایی و مخفیانه به سمت خانه‌اش می‌رفت و از دور آن را می‌دید که هنوز بین مزارع و بیشه‌هایی که زمانی از آن او بود، قرار دارد. و خدمتگزاران مورگوت این موضوع را فهمیدند.

یکی از روزهای پاییزی او در تاریکی شب رفت، و نزدیکتر که شد نوری را دید که فکر می‌کرد از پنجره خانه‌اش بیرون می‌آید. محتاطانه پیش رفت تا داخل خانه را ببیند. در آنجا ایلینل را دید، که صورتش از فرط اندوه و شدت گرسنگی، بسیار فرتوت شده بود. به نظرش آمد که صدای او را می‌شنود که سوگواری می‌کند و ناراحت است از اینکه تنها گذاشته شده است. اما وقتی که فریاد بلندی کشید، نور در باد خاموش شد، گرگها زوزه کشیدند و ناگهان بر شانه‌اش سنگینی دستهای شکارچیان سایرون را احساس کرد و اینگونه بود که گورلیم اسیر شد. او به اردوگاه ارک‌ها برده شده و تحت شکنجه شدیدی قرار گرفت. زیرا آنها می‌خواستند محل اختفای باراهیر و تمام مسیرها و راههای او را بدانند. اما گورلیم هیچ نمی‌گفت. پس به او قول دادند که اگر حرف بزند او را آزاد می‌کنند تا نزد ایلینل برگردد و او که

دیگر تحمل درد را نداشت، و مشتاق همسرش بود، حرف زد. بلافاصله او را به حضور مرگبار سایرون آوردند و سایرون گفت: اکنون می‌شنوم که تو با من معامله می‌کنی. قیمتت چیست؟

گورلیم پاسخ داد که باید ایلینل همسرش را دوباره بیابد، و با او آزاد گردد. هنوز فکر می‌کرد که ایلینل هم اسیر شده است.

پس سایرون لبخندی زد و گفت: این سهم کمی است برای چنین خیانت بزرگی. و قطعاً اینگونه خواهد شد. حرف بزن.

گورلیم داشت پشیمان می‌شد اما چشمان سایرون او را ترساند و مطیع کرد بالاخره گورلیم آنچه را که می‌دانست، گفت. سایرون خندید و گورلیم را مسخره کرد و حقیقت را بر او آشکار نمود: این که آن چه را که او دیده است تنها شبی بوده که سایرون با جادو ایجاد نموده تا او را گیر بیاندازد. زیرا ایلینل مرده بود. و سایرون گفت: با این حال من درخواست تو را اجابت می‌کنم. و تو نزد ایلینل خواهی رفت. و از خدمت من آزاد خواهی شد. و بعد به طرزی ظالمانه او را به مرگ فرستاد.

بدینگونه شد که مخفیگاه باراهیر لو رفت و آشکار شد، و مورگوت حلقه محاصره خود را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد. و آمدن ارک‌ها، در ساعتی قبل از طلوع خورشید، انسان‌های دورتونین را غافلگیر کرد و همه کشته شدند به جزء یکی، برن پسر باراهیر. زیرا پدرش او را برای انجام ماموریتی خطرناک و به منظور دیدبانی بر مسیر حرکت دشمن فرستاده بود و وقتی که پناهگاه آنها تسخیر شد، برن خیلی دور بود. اما وقتی که شب را در جنگل خوابید در خواب دید که پرنده‌گان لاشخور به مانند برگ بر درختان برهنه و خشک نشستند و از منقارهای آنها خون می‌چکید. پس برن در روایای خود شکلی را دید که از آب به سمت او آمد و آن روح گورلیم بود که با او از خیانت و از مرگ سخن گفت و به او دستور داد تا سریع برود و پدرش را خبردار کند. برن بیدار شد، و به سرعت طی شب راه افتاد و در دومین صبح به پناهگاه

یاغیان رسید. اما وقتی که نزدیک شد، پرندگان لاشخور از زمین برخاستند و بر درختان توسکای کنار تارن آتلوین نشستند و از منقارهایشان صدای استهزا شنیده می‌شد.

برن استخوانهای پدرش را دفن کرد و توده‌ای از تخت سنگ بر بالای قبرش نهاد و بر آن قسم خورد تا انتقام بگیرد. بنابراین اول ارک‌هایی را که پدرش و خویشانش را کشته بودند دنبال کرد، و در شب در منطقه‌ای به نام چاه ریویل واقع در قسمت فوقانی و کم عمق رود سیرییج به اردوگاه آنها رسید. و به‌علت مهارت او در دانش جنگل، بدون اینکه دیده شود به آتش آنها نزدیک شد. سرکرده ارک‌ها داشت به کارهایی که انجام داده بود مباحثات می‌کرد و سرگرم خودستایی بود: دست باراهیر را که به عنوان نشانه‌ای بر انجام موفقیت آمیز ماموریتشان برای سایرون کنده بود بالا برد. و حلقه فلاگونند را بردست خود داشت. پس برن از پشت صخره بیرون پرید، و سرکرده ارک‌ها را کشت و دست و حلقه را برداشت و فرار کرد، سرنوشت نیز از او دفاع کرد، زیرا ارک‌ها وحشت زده شده و بی‌هدف در هوا تیر می‌انداختند.

اینگونه شد که برن به مدت چهار سال در دورتونوین سرگردان گشت: یک یاغی تنها. اما او دوست پرندگان و حیوانات شد، و آنها به او کمک می‌کردند و به او خیانت نمی‌کردند و از آن زمان به بعد او دیگر هیچگاه گوشت نخورد و هیچ موجود زنده‌ای را که در خدمت مورگوت نبود نکشت. از مرگ هراسی نداشت و فقط از اسارت می‌ترسید. او شجاع و از جان گذشته بود و مرگ و اسارت در پی او. اما کارهایی که به تنهایی انجام داده و شهادتی که او به‌دست آورده بود از آنجا به بیرون درز کرد و در سراسر بلریاند پیچید. قصه‌های آنها حتی به دوریات هم رسید. در آخر مورگوت برای سر او قیمتی تعیین کرد که کمتر از قیمت سر فینگون، پادشاه بلندمرتبه نولدوها نبود. اما ارک‌ها به محض اینکه حس می‌کردند او دارد نزدیک می‌شود بیشتر فرار می‌کردند تا اینکه به دنبالش بروند و او را بگیرند. بنابراین ارتشی

تحت فرمان سایرون برای دستگیری او گسیل شدند. و سایرون آدم گرگی‌ها - جانوران پلیدی که ارواح خبیث در کالبدشان اسیر بودند را پیش آورد.

تمام سرزمین دورتونوین را خبثت و پلیدی و اهریمن فرا گرفته بود و تمام موجودات پاک از آنجا رفته بودند. برن تحت چنان فشاری بود که بالاخره مجبور شد از آنجا فرار کند. در زمان زمستان و برف او سرزمین و قبر پدرش را رها کرد، و از مناطق مرتفع گورگورت، کوهستان وحشت، بالا رفت و از دور سرزمین دوریات را دید و قصد کرد پایین رفته و به پادشاهی پنهان برود، جایی که پای هیچ موجود فانی بدان نرسیده بود.

سفر او به سوی جنوب بسیار سخت بود. پرتگاه‌های ارد گورگورت کاملاً عمود بوده و به زیر آنها سایه‌هایی بودند که از پیش از طلوع ماه در آنجا وجود داشتند. آن طرف سرزمین وحشی دانگورتب قرار داشت، جایی که جادوی سایرون و قدرت ملیان به هم برخورد می‌کرد، و وحشت و دیوانگی گام برمی‌داشت. در آنجا عنکبوت‌های نژاد اهریمنی آنگولیانت هم زندگی می‌کردند آنها به‌دور خود تارهایی نامرئی می‌تیندند که در آن موجودات زنده را به دام می‌انداختند. هیولاهایی سرگردانی هم بودند که در دوران تاریکی مدتها پیش از آمدن خورشید در آنجا متولد شده بودند. چشمان زیادی داشتند و در سکوت شکار می‌کردند. هیچ غذایی برای انسان و الف در آن سرزمین شبیح زده نبود فقط مرگ بود و نیستی. آن سفر بین کارهای بزرگی که برن انجام داد نیز کم نبود اما از آن پس او در مورد آن صحبت نمی‌کرد، مگر زمانی که وحشت به ذهنش باز می‌گشت. هیچکس نمی‌دانست که او چگونه راه را پیدا کرده است، و چگونه از راهی که هیچ انسان و الفی هرگز جرات نمی‌کرد گام بردارد عبور کرده و به مرزهای دوریات رسیده است. برن از مکانهای پریپیچ و خم و تو در تویی که ملیان در اطراف پادشاهی تینگول قرار داده بود عبور کرد، درست همانگونه که قبلاً خود ملیان پیش بینی کرده بود. زیرا سرنوشت بزرگی

بر او قرار داشت.

در منظومه لیتیان چنین گفته می‌شود که برن تلولوخوران، خسته و فرسوده، و با پستی خم، وارد دوریات شد، زیرا شکنجه و عذاب راه برایش بسیار سخت بود. آن موقع تابستان بود و برن که در جنگل‌های نلدورت سرگردان بود در زمان شب زیر نور ماه به لوتین، دختر تینگول و ملیان، رسید و زمانی بود که لوتین در حال آواز خواندن و پایکوبی در سبزه زارهای همیشه سبز جنگل‌های کنار اسگالدوین بود. در آن موقع بود که تمام خاطرات دردناک از خاطر برن رفت، و او دچار سحر شد، زیرا لوتین، زیباترین فرزند ایلوواتار بود، رنگ لباس او آبی بود به‌سان بهشت‌های بدون ابر، اما چشمانش خاکستری بود به مانند شبی که زیر نور ستارگان روشن است، شئل او از گلهای طلایی بافته شده بود، اما موهایش تاریک بود به مانند سایه‌های هوای تاریک - روشن شکوه و عشقی که از لوتین ساطع می‌شد به‌سان برگهای درختان، همانند صدای آبهای زلال و شبیه به ستارگان آسمان در مه‌های جهان، شکوه و عشق لوتین بود و در صورت او نوری می‌درخشید.

اما لوتین از برابر چشمان برن ناپدید شد. و برن کرخت گشت، مانند کسی که تحت طلسمی قرار گرفته باشد، و مدتها در جنگل سرگردان شد، و همانند حیوانات خسته و دیوانه شد و دنبال او می‌گشت. در قلب خود او را تینوویل نامید که علامت بلبل است، و به زبان الف‌های خاکستری یعنی دختر هوای تاریک - روشن. زیرا نام دیگری برای او نمی‌دانست. بدن او را از دور همانند برگهایی که در باد پاییزی می‌چرخند می‌دید و در زمستان همچون ستاره‌ای در نظرش می‌آمد که از فراز تپه‌ای می‌درخشید اما حس می‌کرد اعضای بدنش با زنجیری بسته شده‌اند.

در سحرگاهی در آستانه فصل بهار، زمانش فرا رسید. لوتین داشت بر تپه‌ای سبز پایکوبی می‌کرد. و به ناگاه او شروع کرد به خواندن آواز. آواز او تیز بود و بر قلب نفوذ می‌کرد و همانند آواز چکاوکی بود که از دروازه‌های شب برمی‌خیزد و صدایش

را بین ستارگان در حال مرگ می‌فرستد، و خورشید را پشت دیوارهای جهان می‌بیند. و آواز لوتین قید و بندهای زمستانی را آزاد کرد، و آبهای یخ زده جان گرفتند و گلهای از سرمای زمین از جای پای او می‌شکفتند.

پس طلسم سکوت از برن بیرون رفت، و برن او را خواند. و فریاد زد: تینوویل، و جنگل نام او را منعکس کرد. پس لوتین با تعجب ایستاد و دیگر فرار نکرد، و برن نزد او رفت. اما لوتین نگاهی به او کرد، و سرنوشت بر او مستولی شد: لوتین به عشق برن دچار شد. با این‌حال دست خود را از بین دستان او، بیرون کشید و از برابر دیدگان برن ناپدید شد و آن زمان روز در حال آغاز شدن بود. پس برن سست شد، روی زمین دراز کشید، به‌سان فردی می‌مانست که از سعادت و از اندوه جان از بدنش رفته است او به خوابی فرو رفت. انگار که عمیقاً وارد سایه شده باشد، و وقتی بیدار شد، مانند سنگ سرد و دل او تهی و فراموش شده بود. و کورمال کورمال اطرافش را می‌گشت، انگار که دچار نابینایی ناگهانی شده است. و با دست‌هایش دنبال می‌گشت تا روشنایی از دست رفته را بیابد. و دچار آن دلتنگی و پریشانی شد که سرنوشت بر او قرار داده بود. و در سرنوشت او نیز لوتین گرفتار آمده بود، در حالیکه لوتین فانی نبود اما در فانی بودن بدن با او شریک شد، و با اینکه آزاد بود به زنجیر او گرفتار آمد، و دلتنگی او از هر آنچه که تمام الدالیه‌ها می‌شناختند بیشتر بود.

اما لوتین در حالیکه دیگر برن امیدی نداشت، نزد او برگشت و در آن زمان که برن در تاریکی نشسته بود، در آن پادشاهی پنهان، دستانش را در دست‌های او قرار داد. از آن پس لوتین اغلب به دیدن برن می‌آمد، و آنها مخفیانه در سراسر جنگل قدم بر می‌داشتند: از بهار تا تابستان و هیچ یک از فرزندان ایلوواتار شادمانی چنین بزرگی نداشتند، اگرچه مدت آن کوتاه بود.

اما دارون خیاگر نیز لوتین را دوست می‌داشت، و جاسوسی ملاقات‌های او با برن

را کرد و خبر آنها را برای تینگول برد. پس پادشاه بسیار عصبانی شد، زیرا لوتین را از همه بیشتر دوست می‌داشت، و او را بالاتر از تمام شاهزادگان الف‌ها قرار می‌داد. در حالیکه انسان فانی را اصلاً به خدمت خود راه نمی‌داد. بنابراین با اندوه و ناراحتی و حیرت با لوتین سخن گفت، اما لوتین هیچ چیزی را فاش نکرد. تا اینکه تینگول او را قسم داد که برن را نمی‌کشد و زندانی هم نمی‌کند. اما خدمتگزارانش را فرستاد تا او را دستگیر کرده و مانند یک جنایتکار به منگروت بیاورند. اما لوتین جلوی آنها را گرفت و خود برن را به‌سان یک میهمان بسیار محترم در برابر تخت تینگول آورد. پس تینگول به برن با سرزنش و عصبانیت نگاهی کرد. اما ملیان ساکت بود. تینگول گفت: تو کی هستی، که به مانند یک دزد آمده ای، و جرات کردی به تاج و تخت من دستiaزی کنی؟

اما برن که از شکوه و زرق و برق منگروت و عظمت تینگول دچار ترس شده بود هیچ نگفت. بنابراین لوتین حرف زد و گفت: او برن، پسر باراهیر، فرمانروای انسان‌هاست، دشمن قدرتمند مورگوت، که قصه کارهایش بین الف‌ها تبدیل به آواز شده است.

تینگول گفت: بگذار خود برن سخن بگوید. توای موجود فانی ناخوشحال در اینجا چه می‌خواهی، چه چیزی باعث شد که سرزمین خود را رها کنی و وارد اینجا که ورود بدان برای کسانی مانند تو قدغن است شوی؟ می‌توانی دلیلش را بگویی که چرا قدرت من، نباید بر تو به‌عنوان تنبیه سنگین به‌خاطر گستاخی، بی‌حرمتی و حماقت تو قرار بگیرد؟

پس برن به چشمان لوتین نگاه کرد و نگاه او به صورت ملیان نیز افتاد، و به نظرش آمد که کلمات بر دهان او گذاشته شد. ترس از او دور شد، و غرور خاندان قدیمی انسان‌ها به او بازگشت و گفت: سرنوشت من، ای پادشاه، مرا به اینجا آورد از بین تمام خطراتی که حتی الف‌ها هم جرأت آن را نمی‌کنند. و اینجا من چیزی را

پیدا کردم که در حقیقت در جستجویش نبودم، اما فهمیدم که برای همیشه آن را می‌خواهم. این بالاتر از تمام طلاها و نقره‌ها و تمام جواهرات است. نه صخره، نه فولاد، نه آتش‌های مورگوت، نه نیروهای پادشاه الف‌ها، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از آن گنجینه‌ای که می‌خواهم باز بدارد. و آن لوتین، دختر شماس است که زیباترین تمام فرزندان در این جهان است.

پس سکوت فضای عمارت را پر کرد، زیرا کسانی که آنجا بودند همه گیج و هراسان شدند و فکر می‌کردند که برن کشته شود. اما تینگول به آرامی صحبت کرد و گفت: با این کلمات مرگ را برای خود خریده‌ای، و اگر من با عجله سوگند نخورده بودم که الان هم از این سوگند پشیمانم، مرگ تو آبی می‌بودای فرومایه فانی، که در قلمرو مورگوت درخفا خزیدن به مانند جاسوس‌ها و بردگان او را یاد گرفته‌ای.

پس برن جواب داد: مرگ را تو می‌توانی به من بدهی سزاوار باشم یا نباشم. اما اسامی فرومایه، جاسوس، و برده را از تو نمی‌پذیرم. به‌خاطر حلقه فلاگون، که به باراهیر پدرم در میدان نبرد شمال داد، خاندان من چنین اسامی را از الف‌ها نمی‌پذیرد، چه پادشاه باشند چه نباشند.

کلمات او غرور آمیز بود، و تمام چشم‌ها به حلقه دوخته شد. زیرا برن حلقه را بلند کرده بود، و جواهرات سبزی که نولدوها در والینور ساخته بودند در آن می‌درخشید. این حلقه مانند مارهای دوقلویی بود که چشمانشان از زمرد سبز بود، و سرهایشان زیر تاجی از گلهای طلایی به هم می‌رسید، و یکی بالاتر و دیگری پایین تر بود. این نشان فیнарین و خاندان او بود. پس ملیان به طرف تینگول خم شد، و نجواگزان به او اندرز داد که خشم خود را کنترل کند و گفت: برن توسط تو کشته نخواهد شد، با این حال او در کنار تو زخم خواهد خورد، بدان توجه داشته باش.

اما تینگول در سکوت به لوتین نگاه کرد، و در دل خود فکری کرد، و پیش خود

گفت: ای انسان‌های بدبخت، فرزندان اربابان کوچک و شاهان کم اهمیت، می‌شود شما را دنبال چنین مأموریت‌هایی فرستاد و از آن جان سالم به‌در برد؟ پس سکوت را شکست و گفت: من حلقه را می‌بینم پسر باراهیر و می‌فهمم که تو مغروری و خود را قدرتمند فرض می‌کنی. اما کارهای یک پدر، حتی اگر خدمتش به من هم تسلیم شده باشد، برای گرفتن دختر تینگول و ملیان کافی نیست. اکنون ببین، من مایلم که جواهری را داشته باشم. زیرا صخره و فولاد و آتش‌های مورگوت جواهری را دارد که من می‌خواهم آن را داشته باشم حتی اگر تمام نیروهای پادشاهی‌های الف‌ها مخالف باشند. با این‌حال می‌شنوم که می‌گویی چنین بندهایی تو را نمی‌ترساند. اکنون بدانجا برو و با دست خود سیلماریل را از تاج مورگوت بردار و برای من بیاور. و در این صورت، اگر لوتین مایل باشد، من دست او را در دست تو قرار خواهم داد. و تو هم جواهر مرا خواهی داشت. و گرچه سرنوشت آردا در این سیلماریل‌ها قرار دارد، با این‌حال تو مرا سخاوتمند خواهی یافت.

پس تینگول اینگونه سرنوشت دوریات را ساخت و او نیز مورد نفرین ماندوس واقع شد. کسانی که این کلمات را شنیدند می‌دانستند که تینگول سوگند خود را حفظ می‌کند ولی با این‌حال برن را به کام مرگ می‌فرستد زیرا خبر داشتند که پیش از شکسته شدن محاصره، تمام قدرت نولدوها هم حتی با دیدن درخشش سیلماریل‌های فیانور از دور، سودمند واقع نشده بود زیرا آنها در تاج آهنین و در حصار شمشیرهای بی‌شمار و نیزه‌هایی بلند و دیوارهایی که حمله بر آنها ناممکن بود، و در عظمت تاریک مورگوت قرار داشتند.

اما برن خندید و گفت: قیمت اندکی است. آیا پادشاهان الف دختر خود را در برابر جواهر و چیزهایی که با دست ساخته شده اند، می‌فروشند؟ اما اگر این خواسته شما است، تینگول، من آن را برآورده می‌کنم. و وقتی که دوباره ما همدیگر را ببینیم، دست من سیلماریل را از تاج آهنی برداشته است. زیرا تو بر گذشته برن پسر باراهیر

ننگریسته‌ای.

بعد برن به چشمان ملیان نگاه کرد، که حرفی نمی‌زد. با لوتین تینوویل وداع نمود در برابر تینگول و ملیان سر خم کرد، نگهبانان اطرافش را کناری زد و تنها از منگروت خارج شد.

بالاخره ملیان صحبت کرد، و به تینگول گفت: ای پادشاه، تو طرحی مکارانه را ریخته‌ای. اما اگر چشمان من قدرت‌های دید خود را از دست نداده باشند این برای تو خوب نیست. چه برن در این ماموریت شکست بخورد یا موفق شود. زیرا تو یا سرنوشت دختر خود را تعیین کرده‌ای یا خودت را. و اکنون دوریات به سرنوشت قلمرویی نیرومندتر نزدیک می‌شود.

اما تینگول در جواب گفت: من آن جواهراتی را که از همه بیشتر دوست دارم و برایم عزیز هستند نه به الف‌ها و نه به انسان‌ها می‌فروشم. و اگر این امید یا ترس وجود داشته باشد و برن زنده به منگروت برگردد دیگر روشنایی آسمان را نخواهد دید، اگرچه من سوگند خورده‌ام.

اما لوتین ساکت ماند، و از آن لحظه به بعد دیگر در دوریات آواز نخواند و سکوتی تهدید آمیز بر جنگل‌ها افکنده شد و سایه‌ها در قلمرو پادشاهی تینگول طویل شدند.

در منظومه لیتان گفته می‌شود که برن بیدرنگ از دوریات بیرون رفت و در آخر به منطقه مرداب تاریک - روشن و قسمت‌های کم عمق سیریون رسید و از سرزمین تینگول خارج شد، از ارتفاعات آبشارهای سیریون، جایی که رودخانه با صدایی بلند به زیر زمین می‌ریخت، بالا رفت. از آنجا به غرب و از بین مه و باران که قرار گرفته بود بر آن تپه‌ها نگاه کرد، تالوت دیرن - دشت حفاظت شده - را دید، که بین سیریون و ناروگ قرار داشت. و آن طرف‌تر سرزمین‌های مرتفع تائر - این - فاروت را دید که بلندتر از نارگوترون بودند. و در حالیکه بی‌نوا و درمانده شده

بود و هیچ امید یا راهنمایی نداشت، از آنجا دور شد.

بر فراز تمام آن دشت، الف‌های نارگوتروند همیشه بی وقفه مراقب و بر سر هر تپه در مرزهای آن، برج‌هایی مخفی قرار داده بودند، و از تمام جنگل‌ها و مزارع و میادین آن، کمانداران مخفیانه و با نهایت هنرمندی صف کشیده بودند. کمان‌های آنها مطمئن و مرگبار بود، و هیچ چیزی بر خلاف میل آنها نمی‌خزید. بنابراین قبل از اینکه برن، زیاد در این راه گام بردارد، آنها از وجود او آگاه شدند، و مرگی آتی او را تهدید می‌کرد. اما او که خطر را فهمیده بود، حلقه فیلاگوند را بالا برد، و گرچه به‌خاطر مخفی کاری شکارگران هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌دید، اما احساس می‌کرد که دارند او را می‌بینند، و با صدای بلند فریاد زد: من برن پسر باراهیر هستم. دوست فیلاگوند. من را نزد پادشاه خود ببرید.

بنابراین شکارگران او را نکشتند. اما جمع شده و در کمین او نشستند، و به او دستور دادند که بایستد. اما حلقه را که دیدند، در برابر او تعظیم کردند. او در بین آنها بود: وحشی و خسته و کوفته و درمانده، و او را به سوی شمال و به سمت غرب برده و در تاریکی شب راه می‌رفتند، تا راهشان شناسایی نشود. زیرا در آن زمان هیچ پل یا قسمت کم عمقی در سیلاب رودخانه ناروگ در برابر دروازه‌های نارگوتوند نبود. اما بیشتر سمت شمال، جایی که گینگلیت به ناروگ می‌پیوست، جریان کمتر بود، از آنجا عبور کردند و دوباره برگشتند به طرف جنوب، و الف‌ها برن را زیر نور ماه تا دروازه‌های سیاه عمارت‌های مخفی خود بردند.

بنابراین برن پیش پادشاه فینرود فیلاگوند رسید و فیلاگوند او را شناخت. و احتیاجی به حلقه نبود که به او خاندان بویر و باراهیر را یاد آوری کند. آنها پشت درهای بسته نشستند و برن در مورد مرگ باراهیر و از تمام آنچه که در دوریات رخ داده بود سخن گفت و گریست، چون به‌یاد لوتین و شادمانی شان با همدیگر افتاد. اما فیلاگوند قصه او را با حیرت و ناآرامی شنید. و می‌دانست سوگندی که خورده

است به مرگ او می‌انجامد، همانطور که مدتها قبل به گالادریل گفته بود. با دلی گرفته با برن صحبت کرد. و گفت: واضح است که تینگول مرگ تو را می‌خواهد، اما به نظر می‌رسد که مرگ تو فراتر از مقصود اوست، و سوگند فیانور دوباره در کار است. زیرا سیلماریل‌ها با سوگندی از سر نفرت نفرین شده‌اند، و کسی که حتی نام آنها را با شوق می‌برد قدرتی بزرگ را از خواب بیدار می‌کند. و پسران فیانور تمام پادشاهان الف را به نابودی می‌کشاند تا اینکه سیلماریل‌ها را به‌دست آورده و صاحب آنها شوند. زیرا سوگند آنها را پیش می‌برد. اکنون کلگورم و کوروفین در عمارت‌های من به سر می‌برند، و با اینکه من، پسر فینارفین، پادشاه هستم، اما آنها اینجا در قلمرو من قدرتی بسیار به‌دست آورده‌اند و مردم مرا رهبری می‌کنند. آنها هرگاه که لازم بوده است دوستی خود را نشان داده‌اند، اما من می‌ترسم که اگر درخواست تو گفته شود نسبت به تو هیچ رحم یا عشقی نشان ندهند، با این حال سوگند من برجاست. و اینگونه است که همه ما مورد خشم قرار داریم.

پس پادشاه فیلاگوند در برابر مردم خود سخن گفت، و کارهای باراهیر و سوگند خود را به‌یاد آنها آورد و اعلام کرد که این مسئولیت بر دوش او است که به پسر باراهیر در زمانی که نیاز دارد یاری رساند و او اکنون درخواست کمک از فرماندهان را دارد. پس کلگورم از بین گروه برخاست، شمشیر خود را بیرون کشید و گفت: هرکسی که سیلماریل را برداشته و آن را نگه دارد، دوست باشد یا دشمن، دیو مورگوت باشد یا الف، یا فرزند آدمیزاد، یا هر نوع موجود زنده دیگری باشد در آردا، هیچ قانون، یا عشق، یا پیمان جهنم، نه قدرت والا‌ها، نه هیچ قدرت جادوگری، نمی‌تواند از او در برابر خشم پسران فیانور دفاع کند، زیرا سیلماریل‌ها تنها از آن ماست، تا پایان جهان.

خیلی کلمات دیگری را هم گفت که به مانند کلماتی بود که پدرشان بر زبان آورده بود و با آنها اولین بار شعله شورش نولدوها را روشن کرد. و پس از کلگورم،

کوروفین صحبت کرد، نرمتر اما نه با قدرت کمتر. و او در افکار الفها تصویری از جنگ و نابودی نارگوترون را به هم پیوند می‌داد. پس چنان هراسی بزرگ بر دل آنها قرار داد که هرگز بعدها، تا زمانی که تورین بدانجا رفت، هیچ الفی از آن قلمرو دیگر به جنگی علنی نمی‌رفت بلکه در نهان و با کمین، با جادوگری و انداختن تیرهای زهرآلود، تمام غریبه‌ها را دنبال می‌کردند و پیوندهای خویشاوندی خود را به فراموشی می‌سپردند و اینگونه شد که آنها از شکوه و آزادی الفهای قدیمی دور افتادند و سرزمینشان تاریک شد.

آنها نجوا می‌کردند که پسر فینارفین مانند یک والا نیست که بخواهد به آنها دستور بدهد و روی خود را از او برگردانند. اما نفرین ماندوس بر برادران آمد، و افکار تاریک آنها بر قلبهایشان نشست، فکر کردند که فیلاگون را تنها به مرگ بفرستند و تخت و تاج نارگوترون را تصاحب کنند زیرا آنها از کهن ترین شاهزادگان نولدوها بودند.

و فیلاگون که می‌دید اینگونه رها و تنها شده است، تاج نقره‌ای نارگوترون را برداشت و آن را پایین پای خود انداخت، و گفت: سوگندهای وفاداری تان نسبت به من را زود می‌شکنید، اما من باید سوگند خود را نگه دارم. با این حال اگر هنوز بر شما سایه نفرین نیافتاده است، من باید حداقل چند نفری را با خود همراه ببرم. و از اینجا نباید به مانند گدایی که از دروازه‌ها بیرون انداخته شده است بروم. پس ده نفر بلند شدند و کنار او ایستادند که معروفترین آنها، ایدراخیل بود. او خم شد، تاج را بلند کرد و اجازه خواست که آن تاج تا زمان بازگشت پادشاه به یک ناظر داده شود، و گفت: زیرا شما پادشاه من و دیگران باقی خواهی ماند هرچه که رخ دهد.

پس فیلاگون تاج نارگوترون را به برادرش ارودرت داد تا به جای او آن جا را اداره کند. و کلگورم و کوروفین چیزی نگفتند، اما لبخند زدند و از عمارت بیرون رفتند. در عصری پاییزی، فیلاگون و برن به همراه ده نفر از نارگوترون خارج شدند. آنها کنار

ناروگ تا منشا آن در فالاس ایروین سفر کردند. زیر کوهستان سایه افکن آنها به دسته‌ای از ارکها برخوردند، و طی شب به اردوگاه آنها حمله کرده و همه‌شان را کشتند و لوازم و سلاحهای آنها را برداشتند. با هنر فیلاگون آنها شکل و ظاهر و صورتهای خود را شبیه ارکها کردند، و بنابراین با پوششی دروغین، راه خود را در مسیر شمال ادامه دادند. با شهامت به گذرگاه غربی بین ارد ویتترین در ارتفاعات تاتر-نو-فون رفتند. اما سایرون در برج خود از وجود آنها آگاه شد، و شک او را برداشت. زیرا آنها با عجله می‌رفتند، و آنگونه که امر شده بود به تمام خدمتگزاران مورگوت که از آن مسیر می‌رفتند، نشانند که گزارشی از کارهایشان بدهند، بنابراین تعدادی را فرستاد تا در کمین آنها بنشینند، و آنها را نزد او بیاورند. و اینگونه شد که آنها گیر افتادند. مشاعره و مناظره سایرون و فیلاگون مشهور است. زیرا فیلاگون با سایرون در آوازه‌های قدرت جنگید، و قدرت پادشاه بسیار زیاد بود. اما سایرون برتری را در دست داشت، در منظومه لیتیان چنین گفته شده است:

او آواز جادویی را سر داد، از نفوذ، گشودن، و رسوخ،

آشکار کردن، بر ملا کردن، خیانت

پس ناگهان فیلاگون به این سو و آن سو تکان خورد،

در جواب او آوازی خواند از ماندن، مقاومت کردن، مبارزه علیه نیرو،

از رازهای نهفته، قدرتی مانند برج، و اعتمادی شکسته، و آزادی، گریز،

از تغییر و از عوض کردن شکل،

از تله‌هایی که اجتناب شده اند، دامهایی که شکسته شده‌اند،

گشودن زندان، زنجیری که می‌گسلد، پشت سر و جلو آوازه‌ایشان می‌رفت

در هم تابیده می‌شد، و فرو می‌رفت، و همواره قوی تر می‌شد

سرود آهنگ برجسته شد، و فیلاگون نیرو و جادوی الفها،

را به کلامش آورد و با استفاده از آنها جنگید

و آنها در تاریکی به به آهستگی صدای پرندگان را شنیدند که از دور در نارگوتروند می‌خواندند،  
منظره آن سوی دریا را  
آن سوی دنیای غرب را بر شن،  
و بر شن مرواریدها در سرزمین الف‌ها  
پس تیرگی جمع شد، تاریکی عمیق شد،  
در والینور، خون قرمز جاری شد  
کنار دریا، جایی که نولدوها به قتل رسیدند،  
سواران پر جوش و خروش، دزدانه نزدیک شدند  
کشتی‌های سپیدشان را با بادبان‌های سپید  
از مامن روشن، بادهای می‌وزند  
گرگ‌ها زوزه می‌کشند، کلاغ‌ها می‌گریزند  
یخ آب می‌شود در مدخل‌های دریا  
اسیران غمگینند در آنگبان و مرثیه می‌گویند  
تندر می‌ریزد، آتش‌ها می‌سوزانند  
و فینرود در برابر تخت خود سقوط می‌کند.

پس سایرون لباس‌های مبدل آنها را از تنهایشان به در آورد و آنها در برابر او ترسان و برهنه ایستادند. گرچه نژادشان لو رفته بود اما سایرون نتوانست اسامی یا مقاصدشان را بفهمد.

آنها را به چاهی تیره، تاریک و عمیق و ساکت انداخت و تهدیدشان کرد که آنها را به طرزی بد و وحشتناک می‌کشد مگر اینکه یکی از آنها حقیقت را به او بگوید. گاهی اوقات آنها در تاریکی دو چشمی را می‌دیدند که برق می‌زند و آدم گرگی‌ها یکی یکی همراهان را حریصانه می‌بلعیدند، اما هیچ یک به ارباب خود خیانت نکردند.

در زمانی که سایرون، برن را به چاهی افکند، وحشتی سنگین بر دل لوتین قرار گرفت. نزد ملیان رفت و از او کمک خواست. و فهمید که برن در سیاهچاله‌های تال-این-گوآرهوت گیر افتاده است بدون اینکه امیدی به نجات او باشد. پس لوتین، که فهمیده بود هیچ کمکی از سوی هیچ کس دیگری در زمین به سراغ او نمی‌رود، تصمیم گرفت از دوریات فرار کند، و خودش نزد او برود. اما کمک دارون را خواستار شد و او نیز به وی خیانت کرد و قصد او را برای پادشاه برملا کرد. پس تینگول را ترس و حیرت فرا گرفت. زیرا نمی‌توانست لوتین را از روشنایی‌های بهشت محروم کند مگر اینکه شکست خورده و از بین برود. و با این حال هم نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، پس خانه‌ای ساخت که او از آن نمی‌توانست فرار کند. و آن خانه در فاصله اندکی از دروازه‌های منگروت بر بزرگترین درختان در جنگل نلدورت قرار داشت و آن جنگل راش بود و نیمه شمالی قلمرو پادشاهی را تشکیل می‌داد. این راش قدرتمند نامش هیلرون بود، و سه تنه داشت، که قطرشان یک اندازه بود، پوستی نرم داشتند، و از همه بلندتر بودند. هیچ شاخه‌ای از آنها زیاد از زمین بالا نمی‌رفت زیرا بالا و بین شاخه‌های هیلرون خانه‌ای چوبی ساخته شده بود، و لوتین باید در آن به سر می‌برد. نردبانها برداشته شده و از خانه مراقبت می‌شد، مگر فقط برای زمانی که خدمتگزاران تینگول برای او اخبار لازم را می‌آوردند.

در منظومه لیتیان گفته می‌شود که چگونه لوتین از آن خانه هیلرون فرار کرد، زیرا او هنرهای سحر و جادوی خود را به کار گرفت، و باعث شد که موهایش رشد کند، و چنان بلند شود، و او بتواند از آنها ردایی تیره بیافد و زیبایی خود را به مانند سایه در آن پنهان کند، و در آن سحر و جادوی خواب آوری قرار دهد. از باقی مانده موها طنابی بافت و آن را از پنجره‌اش پایین انداخت. و وقتی که در آخر بالای سر نگهبانان پیچ و تاب می‌خورد، تمام آنها زیر درخت به خوابی سبک فرو رفتند. پس لوتین از زندان خود بالا رفت و خود را در شنل سایه‌ای‌اش پوشاند و از مقابل

چشم‌ها فرار کرده و از دوریات ناپدید شد.

از آن طرف نیز این گونه شد که کلگورم و کوروفین برای شکار در دشتهای محافظت شده آماده بودند. و آنها این کار را می‌کردند چون سایرون که شک و تردید او را فرا گرفته بود، گرگهای بسیاری را به سرزمین الف‌ها فرستاد. بنابراین آنها نیز سگهای شکاری خود را برداشته و به پیش تاختند. فکر می‌کردند که قبل از اینکه برگردند ممکن است خبرهایی هم در مورد پادشاه فیلاگونند بشنوند. رئیس سگهای شکاری که کلگورم را دنبال می‌کرد، نامش هوان بود. او در سرزمین میانه به دنیا نیامده بود بلکه از قلمرو خجسته می‌آمد. زیرا ارومه مدتها پیش در والینور او را به کلگورم داده بود و او در آنجا قبل از اینکه پلیدی بیاید، دنبال شیپور ارباب خود می‌رفت. هوان در تبعید نیز دنبال کلگورم رفت و به او وفادار ماند و بنابراین او نیز به حلقه سرنوشت اندوهی که بر نولدوها قرار داشت، گرفتار شد. و اینگونه حکم شد که او هم باید مرگ را ببیند، اما نه تا وقتی که با قویترین گرگ که در جهان راه می‌رود، روبرو شود. وقتی که کلگورم و کوروفین اندکی نزدیک بر آمدگی‌های غربی دوریات استراحت می‌کردند، هوان بود که متوجه شد لوتین دارد به مانند سایه پرواز می‌کند، در حالیکه متعجب شده بود از اینکه چنین سایه‌ای طی روز زیر درختان در حرکت است - زیرا هیچ چیزی نمی‌توانست از برابر دیدگان و حس بویایی هوان فرار کند، و نه هیچ سحری جلوی او را بگیرد، و او نمی‌خواهید، نه در روز و نه در شب. او لوتین را نزد کلگورم آورد، و لوتین که فهمید از شاهزادگان نولدو و دشمن مورگوت است، خوشحال شد. و خود را معرفی کرد و شئل خود را کنار زد. و زیبایی ناگهانی او که در زیر نور خورشید بر ملا می‌شد چنان بزرگ بود که کلگورم شیفته او شد. اما با او خوب صحبت کرد، و قول داد که در صورت نیاز به او کمک می‌کند، اگر همین الان همراه او به نارگوترونند بروند. و به او نگفت که در حال حاضر نیز در مورد برن و تلاشش که او از آن سخن برده می‌بود می‌داند، و نه اینکه آن مسئله‌ای

بود که زیاد او را تکان بدهد.

پس آنها دست از شکار برداشتند، و به نارگوترونند بازگشتند و لوتین فریب خورده بود. زیرا آنها او را سریع گرفتند، و شئل‌اش را برداشتند، و او اجازه نداشت از دروازه‌ها بگذرد یا با کسی غیر از برادرها یعنی کلگورم و کوروفین صحبت کند. اکنون، این دو برادر، که می‌دانستند برن و فیلاگونند زندانی‌هایی هستند که هیچ امیدی به کمک ندارند، قصد کردند که بگذارند پادشاه از بین برود، و لوتین را نگه دارند و تینگول را وادار کنند که دست او را در دستان کلگورم قرار دهد. و آنها قصد نداشتند تا قبل از دستیابی به قدرت تمام پادشاهی الف‌ها، خود دنبال سلیماریل‌ها بروند و یا دیگران را دنبال آن بفرستند. ورودت نیز هیچ قدرتی برای مقاومت در برابر آنها نداشت، آنها قلب مردم نارگوترونند را به سمت خود متمایل کرده بودند. و کلگورم پیغام رسانانی نزد تینگول فرستاد و درخواست مصرانه برای خواستگاری نمود.

اما هوان سگ شکاری، قلبی صادق داشت، و عشق و مهر لوتین در همان اولین لحظه ملاقاتشان بر او افتاده بود. و از اسارت لوتین ناراحت و غمگین بود. بنابراین زیاد به سلول او می‌آمد و در شب جلوی در اتاق او دراز می‌کشید، زیرا احساس می‌کرد که اهریمن به نارگوترونند آمده است. لوتین اغلب در تنهایی‌اش با هوان صحبت می‌کرد و به او در مورد برن می‌گفت، و اینکه او دوست تمام پرندگان و تمام حیواناتی بود که به مورگوت خدمت نمی‌کردند، زیرا هوان کلام تمام موجوداتی را که صدا داشتند می‌فهمید اما مجاز بود که تا زمان مرگ خود فقط سه بار سخن بگوید.

هوان نقشه‌ای برای کمک به لوتین طرح کرد و شب هنگام نزد او آمد و شئل او را برایش آورد. و برای اولین بار صحبت کرد و به او اندرز داد. بعد او را مخفیانه به بیرون از نارگوترونند راهنمایی کرد. آنها با همدیگر به سمت شمال گریختند و او

غرور خود را کنار گذاشته و لوتین را بر پشت خود سوار کرد: درست به مانند یک مرکب، حتی شبیه به گرگهایی که گاهی ارکها بر پشتشان می‌نشستند. بنابراین سرعشان افزون گشت، زیرا هوان سریع بود و خستگی ناپذیر.

در سیاهچاله‌های سایرون، تنها اکنون برن و فیلاگونند قرار داشتند، و تمامی همراهانشان مرده بودند. اما سایرون قصد داشت فیلاگونند را تا آخرین لحظه نگه دارد، زیرا فهمیده بود که او یک نولدویی است با قدرتی بسیار و خردی فراوان و می‌دید راز این ماموریت در او قرار دارد. اما وقتی که گرگ به سراغ برن آمد، فیلاگونند تمام قوای خود را جمع کرد، و زنجیرهای خود را پاره کرد و با آدم-گرگی کشتی گرفت و با دست‌ها و دندان‌هایش او را کشت. با این‌حال خودش نیز جراحت بسیاری برداشت و به حال مرگ افتاد. پس با برن صحبت کرد و به او گفت: من اکنون به آرامش ابدی‌ام در عمارت‌هایی که پشت دریاها و کوهستان آمان است می‌روم. خیلی طول خواهد کشید که من دوباره بین نولدوها دیده شوم. شاید ما دیگر همدیگر را دوباره در مرگ و زندگی نبینیم، زیرا سرنوشت نژادهای من و تو از هم جداست. بدرود. و در تاریکی، در تای-این-گوآرهوت، که برج آن را خود او ساخته بود، جان سپرد. بنابراین پادشاه فینرود فیلاگونند، زیباترین و دوست داشتنی‌ترین فرد از تبار فینوی، سوگند خود را به انجام رسانید. اما برن کنار او در نومیدی تلخ گریست و سوگواری کرد.

در همان لحظه لوتین رسید و کنار پلی ایستاد که به جزیره سایرون منتهی می‌شد و آوازی سر داد تا هیچ دیواری و هیچ سنگی مانع او نشود. برن شنید و فکر کرد که خواب می‌بیند، زیرا ستارگان بالای سر او می‌درخشیدند، و در درختان بلبلان می‌خواندند. در پاسخ او نیز آوازی خواند از مبارزه طلبی و در ستایش هفت ستاره، و داس والاها که واردا در آسمان شمال به نشانه سقوط مورگوت آویخته بود. بعد تمام قدرت او از بین رفت و به تاریکی سقوط کرد.

اما لوتین پاسخ او را شنید و دوباره آوازی قدرتمندتر سر داد. گرگها روزه کشیدند، و جزیره لرزید. سایرون در برج بلند خود ایستاد، در حالیکه در فکر سیاه خود فرو رفته بود. اما وقتی صدا را شنید، خندید. او می‌دانست که آن دختر ملیان است. شهرت زیبایی لوتین و شگفتی آواز او از دوریات بسیار فراتر رفته بود و او فکر کرد که او را اسیر ساخته و تسلیم قدرت مورگوت کند و پاداشی عظیم گیرد.

بنابراین گرگی را به پل فرستاد. اما هوان آن را در سکوت کشت. سایرون یک به یک گرگ‌های دیگری را می‌فرستاد و هوان گلوی آنها را می‌گرفت و می‌کشت. پس سایرون، دراگلوین را فرستاد، درنده‌ای ترسناک، اهریمنی قدیمی، ارباب و پدر تمام انسان‌های گرگی آنگباند. قدرت او بسیار زیاد بود. و نبرد هوان و دراگلوین سخت و طولانی بود، با این‌حال در آخر دراگلوین فرار کرد، و وقتی که به برج رسید پیش پای سایرون مرد و در حال مرگ به اربابش گفت: هوان اینجاست.

حالا سایرون و تمام آن سرزمین خوب می‌دانستند که سرنوشت بر سگ شکاری والینور حاکم گشته است، و به فکر افتاد که این کار را خود تمام کند. بنابراین به شکل یک انسان گرگی در آمد و خود را از هرچه که در این جهان گام نهاده است قوی‌تر ساخت و به طرف گذرگاه پل پیش رفت. وحشت رسیدن او چنان عظیم بود که هوان به کناری پرید. بعد سایرون بر لوتین پرید. و او در برابر بد اندیشی و خباثت روح پلید پیدا از چشمانش و بخار سمی نفس او، از حال رفت. اما به محض اینکه سایرون نزدیک شد، لوتین شل تاریک خود را بر چشمان او پرت کرد، و سایرون تسلط خود را از دست داد. زیرا خواب آلودگی سریعی به سراغ او رفت. بعد هوان پرید، در آنجا نبرد بین هوان و سایرون-گرگ رخ داد و زوزه‌ها و عووه‌های بلند در تپه‌ها انعکاس می‌یافت، و نگاهبانان دیوار اردویرین از آن طرف دره صدا را از دور شنیده و هراس آنها را برداشته بود.

اما هیچ جادویی، هیچ سحری، هیچ دندان تیزی، نه هیچ هنر اهریمنی نه هیچ

قدرت درنده‌ای، نمی‌توانست هوان از والینور را سرنگون کند و شکست دهد. سایرون مدام تغییر شکل می‌داد، از گرگ به افعی و از هیولا به شکل خود که بدان عادت داشت. اما نتوانست از چنگ هوان فرار کند و مجبور شد بدن خود را به طور کامل رها کند و قبل از اینکه روح پلید او به طور کامل خانه تاریکش را ترک کند، لوتین نزد او رسید، و گفت که باید از لباس بدن خود خارج شود، و روح او عوعو کنان به مورگوت، فرستاده شود و همچنین به او گفت: در آنجا تا ابد تو برهنه خواهی بود و باید شکنجه‌های سرزنش او را تحمل کنی، و چشمان او در تو رسوخ خواهد نمود، مگر اینکه فرماندهی این برج خودت را تسلیم من کنی.

پس سایرون خود را تسلیم کرد، و لوتین فرماندهی جزیره و تمام آنچه که در آن بود را در دست خود گرفت. و هوان او را آزاد کرد. بلافاصله سایرون به شکل خون آشام در آمد که به مانند ابری تاریک و بزرگ بود و ماه را می‌پوشاند، و در حالیکه خون گلوی او بر درختان می‌چکید فرار کرد و به تار-نو-فونین رسید و در آنجا ماند، و آنجا را سرشار از وحشت کرد.

بعد لوتین کنار پل ایستاد، و قدرت خود را اعلام کرد. و سحر او تمام بندها را سنگ به سنگ باز کرد و دروازه‌ها کشیده شدند، و دیوارها بازگشتند و حفره‌ها خالی شدند. و بسیاری از بردگان و اسیران با حیرت و نومیدی پیش آمدند. در حالیکه چشمان خود را از نور ماه حفظ می‌کردند، زیرا آنها مدتی طولانی در تاریکی سایرون مانده بودند. اما برن نیامد. بعد هوان و لوتین در جزیره به جستجوی او برآمدند و لوتین او را دید که کنار فیلاگونند سوگواری می‌کند. اندوه او چنان عمیق بود که او همانجا بی‌حرکت افتاده بود و صدای پای لوتین را نشنید. لوتین که فکر می‌کرد برن دیگر مرده است بازوهای خود را دور او قرار داد، و درون یک فراموشی تاریک سقوط کرد اما برن که به روشنایی برگشته بود از سیاهچاله خارج شد و او را برداشت، و آنها دوباره به یکدیگر نگاه کردند. و روز در آن تپه‌های تاریک آغاز شد و

بر آنها درخشیدن گرفت.

آنها پیکر فیلاگونند را بر بالای تپه جزیره خودش دفن کردند، و آنجا دوباره تمیز و پاک شد. آرامگاه سبز پسر فینرود فینارفین، زیباترین شاهزاده الف‌ها، مصون باقی ماند، تا زمانی که آن سرزمین تغییر یافت و از بین رفت، و زیر دریا‌های ویرانگر غرق شد اما فینرود به همراه فینارفین پدر خود زیر درختان الدامار راه می‌روند.

برن و لوتین تینوویل، دوباره آزاد و با هم بودند، و دوباره در جنگل‌ها قدم بر می‌داشتند و برای مدتی کوتاه شادمانی می‌کردند. گرچه زمستان رسیده بود اما آنها را آزرده نمی‌ساخت، زیرا هرجا که لوتین می‌رفت بر تپه‌هایی که از برف پوشیده شده بودند گل‌ها شکفته می‌شدند و پرندگان آواز می‌خواندند. و هوان که هنوز وفادار بود، نزد کلگورم ارباب خود برگشت، گرچه اکنون از عشق بین آنها کاسته شده بود. بعد در نارگوترونند نا آرامی پدید آمد. زیرا اکنون بسیاری از الف‌ها که در جزیره سایرون زندانی بودند به نارگوترون بازگشتند. و غوغایی برخاست که کلگورم با هیچ صحبتی نتوانست آن را آرام کند. آنها به تلخی در سوگ فیلاگونند پادشاه خود گریستند، و می‌گفتند که یک دوشیزه جرات به انجام کاری کرده است که پسران فیانور هرگز جرات انجام آن را نداشته‌اند. اما البته خیلی‌ها هم می‌فهمیدند که آنچه که کلگورم و کوروفین را پیش می‌برد بیشتر خیانت است تا ترس. بنابراین دل‌های مردم نارگوترون از تسلط آنها آزاد شد، و آنها مجدداً به طرف خاندان فینارفین رو کردند و از ارودرت اطاعت امر نمودند. اما او نگذاشت آن‌طور که بعضی‌ها می‌خواستند این دو برادر را بکشند، زیرا ریختن خون هم خویش نفرین ماندوس را بر همه آنها محکم تر می‌کرد. با این‌حال مقرر شد کلگورم و کوروفین در قلمروی او از آذوقه و آرامش محروم شوند. در قلمرو او هیچ آذوقه و آرامشی به کلگورم و کوروفین داده نمی‌شد. و او سوگند خورد که از آن پس دیگر بین فرزندان فیانور و مردم نارگوترون عشقی وجود نخواهد داشت.

کلگورم گفت: بگذارید اینگونه باشد. و شیطانی در چشمان او برق می‌زد. اما کوروفین لبخند زد. بعد آنها سوار بر اسبهایشان شده و به چون صاعقه از آنجا تاختند، تا شاید گروهی از خویشان خود را در شرق بیابند. اما هیچ کس با آنها همراه نمی‌شد، حتی از مردم خودشان. زیرا همه فهمیده بودند که نفرین بر برادران سنگین شده و اینکه اهریمن به دنبال آنان است. حتی کلبریمور پسر کوروفین، کارهای پدرش را نهی کرد و در نارگوتروند باقی ماند. با این حال هوان هنوز دنبال اسب کلگورم ارباب خود بود.

آنها به سمت شمال تاختند زیرا قصد داشتند با عجله از دیمبار عبور کنند، و در امتداد مسیرهای شمالی دوریات در جستجوی سریعترین راه به هیمرینگ بودند، جایی که مادروس برادرشان سکونت داشت، آنها هنوز امید داشتند که با سرعت این مسیر را بپیمایند، زیرا به مرزهای دوریات نزدیک بودند، و از نان دانگورتب و اهریمن دور کوهستان وحشت دوری می‌کردند.

گفته می‌شود که در همان زمان نیز برن و لوتین در سرگردانی خود وارد جنگل برتیل شدند، و به مرزهای دوریات نزدیک می‌شدند. پس برن به قول خود فکر می‌کرد و تصمیمی بر خلاف میل خود گرفت. وقتی که لوتین دوباره در داخل سرزمین خود قرار گرفت و دیگر در امنیت بود، برن جلوتر نرفت. اما لوتین مایل نبود دوباره از او جدا شود. و گفت: تو باید انتخاب کنی، برن. بین این دو: چشم پوشی کردن از تقاضا و سوگند خود و سرگردان در زمین زندگی کردن و یا نگهداشتن قول خود، و به مبارزه طلبیدن تاریکی بر اریکه‌اش. اما هر کدام از این دو راه را که انتخاب کنی، من با تو می‌آیم. و سرنوشت ما مانند هم خواهد بود.

زمانی که داشتند در این موارد با هم صحبت می‌کردند، قدم می‌زدند بدون اینکه به اطرافشان توجه داشته باشند که کلگورم و کوروفین رسیدند، در حالیکه عجله داشتند سریع از جنگل رد شوند. برادران از دور آنها را دیدند و شناختند. بعد کلگورم

اسب خود را برگرداند، و آن را بر برن تازاند، و می‌خواست او را زیر پای اسب خود له کند. اما کوروفین کج شد و لوتین را بلند کرد و بر زین اسب خود قرار داد، زیرا او نیز سوارکاری قوی و ماهر بود. بعد برن پیش از آنکه کلگورم بتواند با اسب خود به او برسد بر اسب پر سرعت کوروفین که از کنارش گذشت، پرید. و قدرت و سرعت برن بین انسان‌ها و الف‌ها مشهور بود. او گلوی کوروفین را از پشت گرفت، و آن را از پشت کشید. و با هم به زمین افتادند. اسب عقب کشید و زمین خورد، اما لوتین خود را به کنار پرتاب کرد، و روی چمن‌ها افتاد.

بعد برن گلوی کوروفین را گرفت، اما مرگ نزدیک او بود زیرا که کلگورم با نیزه به او حمله کرد. در آن لحظه هوان خدمت به کلگورم را فراموش کرد، و بر او پرید، و اسب کلگورم که از این سگ بزرگ وحشت کرده بود به برن نرسید. کلگورم هم اسب و هم سگ را لعنت فرستاد، اما هوان بی حرکت ماند. بعد لوتین برخاست و برن را از کشتن کوروفین نهی کرد. برن، کوروفین را خلع سلاح کرد، و چاقوی او به‌نام آنگریست را برداشت. آن چاقو را تلکار از ناگروود ساخته بود، و برن آن را بدون غلاف به کنار پهلوی خود آویزان کرد. این چاقو، آهن سخت را مانند یک تکه چوب سبز می‌برید. بعد برن کوروفین را بلند کرد و او را از این طرف به آن طرف پرت می‌کرد. و به او می‌گفت که به اصل خاندان خود برگردد تا شاید دانش خود را صرف چیزهای با ارزشتری کند. و گفت: اسب تو را من برای خدمت به لوتین استفاده می‌کنم، و این اسب باید بسیار خوشحال شود که از خدمت اربابی مثل تو رها می‌گردد.

بعد کوروفین در زیر ابرهای آسمان بر برن نفرین فرستاد و گفت: برو، باشد که مرگی سریع و تلخ تو را فرا گیرد.

کلگورم، کوروفین را کنار خود روی اسبش قرار داد، و برادران وانمود کردند که انگار دارند می‌روند. برن برگشت و به کلمات آنها توجهی نکرد. اما کوروفین که از

شرم و پلیدی پر بود کمان کلگورم را گرفت و همانطور که می‌رفتند از عقب آن را پرتاب کرد. و هدف آن تیر لوتین بود. هوان پرید و آن را در دهان خود گرفت، اما کوروفین دوباره تیر خود را انداخت، و برن جلوی لوتین پرید و تیر به سینه او خورد. گفته می‌شود که هوان فرزندان فیانور را دنبال کرد و آنها از ترس فرار کردند. و بعد هوان برگشت و برای لوتین گیاهی دارویی از جنگل آورد. با آن برگ لوتین زخم برن را خوب کرد، و با هنرهایی که داشت و با عشق خود او را شفا داد، و بالاخره آنها به دوریات بازگشتند. در آنجا برن، که بین سوگند خود و عشق خود داشت از درون گسسته می‌شد، و می‌دانست که لوتین اکنون جایش امن است، یک روز صبح پیش از طلوع خورشید برخاست، و لوتین را به هوان سپرد تا مواظبش باشد. و با اندوه شدید از لوتین جدا شد، در حالیکه او هنوز بر سبزه‌ها خواب بود.

برن با تمام سرعت به شمال به طرف مرزهای سیریون تاخت، و وقتی به دامنه‌های تاور-نوفوین رسید، به ویرانه‌های آنفاگلیت نگاه کرد، و از دور قلعه‌های تانگورودریم را دید. در آنجا او اسب کوروفین را آزاد کرد، و به او گفت که حالا دیگر از وحشت و خدمت آزاد و رها است و می‌تواند آزادانه بر چمنهای سبز در سرزمین‌های سیریون بتازد. برن که حالا تنها شده بود، بر آستانه خطر نهایی، آواز جدایی را در ستایش لوتین، و در روشنایی‌های آسمان خواند زیرا باور داشت که باید اکنون هم با روشنایی و هم با عشق خود وداع کند. کلماتی از این آواز اینچنین هستند:

بدرود زمین دوست داشتنی و آسمان شمالی  
برای همیشه خجسته باشید، زیرا اینجا می‌آرامد  
و اینجا پاهایی چابک دویدند  
زیر نور ماه، زیر نور خورشید،  
لوتین تینوویل،

زیباتر از هر آنچه که زبان یک انسان فانی بتواند بگوید  
گرچه همه سعی می‌کردند نابود کنند اهریمن جهان را  
گداخته شده و به عقب رانده شدند،

و آنجا به همان شکل مفاک کهن بازگشت  
با این حال این آفرینش خوب بود به‌خاطر این غروب، سحر، زمین، دریا، و  
به‌خاطر آمدن لوتین

و او این آواز را بلند خواند، اهمیتی نمی‌داد که چه گوشی آن را بشنود، زیرا او نا امید بود و دنبال راه فراری هم نمی‌گشت. اما لوتین آواز او را شنید و در حالی که داشت از جنگل‌هایی که انتظارش نمی‌رفت به سمت او می‌آمد در جواب او، آوازی خواند. زیرا هوان، رضایت داده بود که یکبار دیگر لوتین بر پشت او بنشیند و او را سریع به طرف برن ببرد. برن مدت زیادی در دل خود دنبال راه حلی می‌گشت تا بتواند این دو موجودی را که خیلی دوست می‌داشت از خطر دور نگاه دارد.

هوان در مسیرشان به سمت شمال به جزیره سایرون پیچید، و در آنجا گرگ ترسناک دراگلون و خفاش اهریمن تورینگوتیل را برداشت. این خفاش پیام رسان سایرون بود، و به او آموخته شده بود که به شکل یک خون آشام در بیاید و به آنگبان برود. و بالهای پر از انگشت او، در انتهای هر مفصل مجهز بودند به پنجه‌هایی آهنین.

هوان و لوتین به این پوشش‌های ترسناک در آمدند از تار-نوفوین با سرعت خارج شوند و تمام موجودات از برابر آنها می‌گریختند.

برن آنها را دید که به او می‌رسند، دچار هراس و حیرت شد زیرا صدای تینوویل را شنیده بود، و فکر کرد که آن شبی است برای تسخیر او. اما برن و هوان مکث کردند و لباس‌های بدلی خود را کنار انداختند و لوتین به طرف برن دوید. بنابراین برن و لوتین دوباره بین بیابان و جنگل همدیگر را دیدند. برن برای مدتی ساکت

ماند، و خوشحال بود. اما بعد از مدتی دوباره سعی کرد لوتین را از این سفر باز دارد. برن گفت: پس من سه بار سوگند خودم را به تینگول نفرین می‌کنم. ترجیح می‌دادم که در منگروت او مرا می‌کشت تا اینکه تو را زیر سایه مورگوت بیاورم. اما در اینجا برای بار دوم هوان با کلمات سخن گفت و به برن راهنمایی کرد و به او گفت: از سایه مرگ، تو دیگر نمی‌توانی لوتین را نجات بدهی، زیرا بخاطر عشقش او اکنون به آن منوط شده است. تو می‌توانی از سرنوشت خود رو بگردانی و او را به تبعید هدایت کنی و بیهوده در جستجوی آرامش باشی در حالیکه زندگی‌ات به پایان می‌رسد. اما اگر سرنوشت خود را انکار نکنی، پس یا لوتین فراموش می‌شود، و آن وقت حتماً باید تنها بمیری، یا اینکه او باید بیاید و سرنوشتی را که در برابر تو قرار داده شده است به مبارزه بطلبد - البته امیدی نیست، و مشخص هم نمی‌باشد. دیگر بیش از این نمی‌توانم به تو چیزی بگویم، نه اینکه در مسیر تو جلوتر را می‌توانم بینم. اما دل من می‌گوید که شما راه را در دروازه خواهید یافت که من خودم هم می‌بینم. غیر از آن بقیه چیزها در برابر من هم تاریک است و مبهم. با این حال می‌تواند این باشد که راه ما سه نفر به دوریات بر می‌گردد و ما پیش از پایان دوباره همدیگر را خواهیم دید.

پس برن فهمید که لوتین نمی‌تواند از سرنوشتی که در برابر هر دوی آنها قرار گرفته است جدا شود و دیگر سعی نکرد او را منصرف کند. با اندرز هوان و هنرهای لوتین، او خود را در قالب دراگلین در آورد و لوتین نیز بالهای شیطانی تورنگوتیل را گرفت. برن از هر لحاظ مثل یک مرد گرگی شده بود، البته به غیر از چشمانش که از آن روحی خشن و ترسناک می‌درخشید اما زلال و صاف. هر که به او می‌نگریست از اولین نگاه او وحشت زده می‌شد. به همراهش موجودی خفاش مانند بود با بالهایی چین‌دار که پشت او پرواز می‌کرد. بعد برن، زوزه کشان زیر نور ماه از سرایشی تپه پایین آمد و خفاش نیز چرخ زنان و سریع در بالای سر او در حرکت

بود.

آنها از تمام خطرات گذشتند، تا اینکه با غباری که از مسیر خسته کننده و طولانی شان بر خود داشتند، به دره‌ای کوچک و دلگیر رسیدند، که روبروی دروازه آن‌گباند قرار داشت. شکاف‌هایی سیاه کنار این راه اصلی باز می‌شد، که از آنها شکلهایی بیرون می‌آمدند که به مانند افعی‌هایی به خود می‌پیچیدند. در هر طرف صخره‌هایی مانند دیوارهایی صف کشیده قرار داشتند، و قوسی پهن و تیره در پای کوهستان قرار داشت و بالای آن صخره‌ای هزار فوتی افراشته شده بود.

پس نومیدی سراغ آنها آمد. زیرا نگهبانی بر دروازه بود که از آن تا به حال هیچ خبری به گوش کسی نرسیده بود. خبرهایی هم به مورگوت در مورد کسی از شاهزادگان الف‌ها رسیده بود که او نمی‌دانست کیست و چه نقشه‌ای دارد. همواره پایین راه‌های باریک جنگل هم صدای عوعو هوان، سگ شکاری بزرگ نبرد، کسی که مدت‌ها پیش والاها افسارش را رها کرده بودند، شنیده می‌شد.

پس مورگوت سرنوشت هوان را به یاد آورد، و یکی از سگ‌های گوشت‌خوار پلیدش از نژاد دراگلین را انتخاب کرد، سگی که مورگوت با دستان خود او را از گوشت موجودات زنده تغذیه کرده و قدرت خود را بر او نهاده بود. آن گرگ به سرعت رشد کرد، آنقدر که دیگر نمی‌توانست در هیچ غاری جای بگیرد، بسیار بزرگ شد و همیشه گرسنه بود و پایین پای مورگوت می‌نشست. در آنجا آتش و نفرت جهنم در او جای گرفت و او پر شد از روح شیطانی وحشتناک و هولناک و نیرومند در قصه‌های آن روزها، نام او کارچاروت، شکم سرخ بود، و آنفاگلیر، آرواره‌های حریص. و مورگوت او را در برابر دره‌های آن‌گباند قرار داده بود و آن گرگ هیچگاه نمی‌خواهید و مراقب بود که میداد هوان برسد.

کارچاروت از دور آنها را دید و شک او را برداشت، زیرا اخبار از مدت‌ها پیش به آن‌گباند رسیده بود که دراگلین مرده است. بنابراین وقتی که آنها نزدیک شدند، او

به آنها اجازه ورود نداد و به آنها امر کرد که بایستند. بعد با شرارت و بدجنسی نزدیک شد، در حالیکه حس شامه‌اش می‌گفت چیزی عجیب در مورد آنها وجود دارد. اما ناگهان نیرویی، که از نژاد الهه‌های قدیمی نشأت می‌گرفت، در لوتین قدرت یافت، و لوتین، در حالیکه پوشش اهریمنی خود را کنار می‌انداخت در برابر او ایستاد. اگرچه در برابر قدرت و عظمت کارچاروت بسیار کوچک بود، اما برای او بسیار متشعشع و ترسناک بود. و لوتین در حالیکه دست خود را بلند می‌کرد، به او امر کرد که به خواب رود. گفت: توای روح پریشان شده، اکنون به تاریکی نسیان فرو رو و برای مدتی سرنوشت مرگبار و هلاکت آمیز زندگی را فراموش کن. کارچاروت انگار که صاعقه به او خورده باشد، دچار سحر شد و به خواب فرو رفت.

بعد برن و لوتین از دروازه عبور کردند و از پلکان هزار پیچ (لایبرنت) پایین رفتند و با همدیگر بزرگترین کاری را کردند که هیچ الف یا انسانی بدان جرات نمی‌کرد. زیرا در پایین‌ترین و ژرف‌ترین تالار مورگوت، به اریکه او رسیدند که با وحشت و هراس تقویت می‌گشت و با آتش روشن شده بود، و پر بود از سلاح‌های مرگ و شکنجه. بعد برن یواشکی از زیر ظاهر گرگی خود نگاهی به تخت او کرد. اما با اراده مورگوت، لوتین از لباس مبدل خودش در آمده بود، و مورگوت خم شد، و به او خیره شد. لوتین از چشمان او تترسید. و نام خود را به او گفت و به او خدمت خود را پیشنهاد کرد تا برایش آواز بخواند. به شیوه یک خنیاگر. بعد مورگوت که بر زیبایی او خیره مانده بود در فکر خود شهوتی شیطانی یافت، و طرحی تاریکتر از هر آنچه که به قلب او از زمان فرار از والینور رسوخ کرده بود، راه یافت. پس او فریب بداندیشی خود را خورد، زیرا او را تماشا کرد، و برای مدتی او را به حال خود گذاشت، و در فکر خود لذتی مخفی را احساس می‌کرد. بعد ناگهان لوتین از تیررس نگاه او دوری کرد و از سایه‌ها آوازی چنان دلپذیر و دوست داشتنی و با قدرتی چنان کور کننده سر داد و مورگوت نیز به ناچار گوش می‌کرد. و با چشمانش که در

جستجوی او به این طرف و آن طرف می‌رفت، کوری بر او مستولی شد. تمام بارگاه او به خوابی کوتاه فرو رفتند، و تمام آتشها کم شدند و خاموش گشتند. اما سیلماریل‌ها در تاج مورگوت بر سر او با تابشی از شعله سفید می‌درخشیدند. سر مورگوت زیر بار آن تاج و جواهرات آن خم شد، انگار که جهان بر آن قرار گرفته بود، وزن غم، ترس و شوق آن را سنگین کرد و حتی اراده ملکور هم نتوانست جلوی آن را بگیرد. بعد لوتین در حالیکه ردای بالدارش را در دست گرفته بود، به هوا پرید و صدای آواز او به مانند ریزش باران بر آبگیرها، فراگیر و تاریک بود. او شغل خود را بر دیدگان مورگوت انداخت، و او را به خواب فرو برد، خوابی تاریک همانند فضای تهی بیرونی، جایی که مورگوت زمانی به تنهایی در آن گام بر می‌داشت. ناگهان مورگوت افتاد، به مانند بهمنی که از کوه سقوط می‌کند، و با صدایی رعد آسا، و از تخت خود بر کف تالار جهنم‌اش قرار گرفت. تاج آهنی‌اش با صدایی پژواک انداز از سرش غلتید و همه چیز آرام شد. برن به مانند حیوان مرده بر زمین دراز کشیده بود، اما لوتین او را با دست خود لمس کرد، و او را بلند کرد، و برن ردای گرگ را کنار انداخت. بعد چاقوی آنگریست را بیرون کشید. و از پنجه‌های آهن یک سیلماریل را جدا کرد.

بعد آن را در دست خود بست، تابش آن در تمام گوشت زنده او جریان یافت، و دست او به مانند چراغی درخشان شد. اما جواهر به او آسیبی نرساند. بعد به ذهن برن رسید که فراتر از قول خود برود، و هر سه جواهر فیانور را از آنگباند ببرد. اما چنین چیزی در سرنوشت سیلماریل‌ها نبود. چاقوی آنگریست به ناگاه از دست او سر خورد، و افتاد. تیغ بران او بر صورت مورگوت فرود آمد و گونه او را شکافت. مورگوت فریاد بر آورد و از درد برخورد پیچید، و تمام لشگر آنگباند از خواب بیدار شدند.

بعد وحشت بر برن و لوتین مستولی شد، و آنها فرار کردند، بدون توجه و بدون

پوشش‌های مبدل خود و فقط می‌خواستند که یکبار دیگر نور و روشنایی را ببینند. اما جلوی آنها را نه کسی گرفت و نه تعقیشان کرد، زیرا دروازه‌های آنگباند بسته شدند، و کارچاروت از خواب بیدار شده بود قبل از اینکه آنها از وجودش مطلع شوند و بسیار خشمگین بر آستانه آنگباند ایستاده بود و همینطور که داشتند می‌دویدند، کارچاروت جلوی آنها پرید.

لوتین رمق و نیروی خود را از دست داده بود، و دیگر طاقت و توان سرکوب کردن گرگ را نداشت. اما برن جلوی او ایستاد و در دست راست خود سیلماریل را بالا برد. کارچاروت ایستاد و برای لحظه‌ای ترسید. برن فریاد زد: برو کنار، زیرا این آتش تو را و تمام موجودات اهریمنی را از بین می‌برد و نابود می‌کند. و سیلماریل را در برابر چشمان گرگ گرفت.

اما کارچاروت نگاهی به جواهر مقدس کرد و نترسید، و با آتشی ناگهانی روح پلید در او بیدار شده بود، و پرید و دست برن را بین آرواره‌های خود گرفت و آن را از میج قطع کرد. بعد به سرعت درونش پر شد از شعله‌ای از ناراحتی، و سیلماریل گوشت او را نفرین کرد و می‌سوزاند. کارچاروت زوزه‌کشان از پیش آنها فرار کرد، و در دیواره‌های پس دروازه صدایش در فریادی از سر درد می‌پیچید. جنون و دیوانگی‌اش بسیار هراسناک بود تا آن حد که تمام موجودات پلید مورگوت که در آن دره زندگی می‌کردند یا در راه‌هایی بودند که منتهی به آنجا می‌شد، همه فرار کردند. زیرا او تمام موجودات زنده‌ای را که بر سر راهش قرار داشتند، می‌کشت و چون گلوله‌ای از شمال به بیرون پرید و سرراش و همه جا را خراب می‌کرد. از بین تمام وحشت‌هایی که پیش از سقوط آنگباند در بلریاند آمد، دیوانگی و جنون کارچاروت ترسناک‌ترین آنها بود. زیرا نیروی سیلماریل در او پنهان بود.

برن، سست و ضعیف در کناره دروازه خطرناک افتاده بود. و مرگ او را نزدیک خود می‌کشید زیرا دندانهای گرگ زهرآلود و کشنده بودند. لوتین بالبه‌ای خود سم را

بیرون کشید، و نیروی رو به زوال خود را برای بستن زخم مهلک به‌کار گرفت. اما پشت سر او در اعماق آنگباند خبر سریع پیچید و خشمی بزرگ بلند شد. سپاهیان مورگوت بیدار شده بودند.

بنابراین جستجوی سیلماریل داشت به نابودی و ترس منتهی می‌شد، اما در همان لحظه در بالای دیوارهای آن دره سه پرنده نیرومند رسیدند که داشتند با بالهایی سریعتر از باد طرف شمال پرواز می‌کردند. خبر سرگردانی برن و نیازی که او به کمک داشت، بین تمام پرندگان و حیوانات پیچیده بود، و هوان خود به تمام موجودات امر کرده بود که مراقب باشند، و اینکه به کمک او بروند. بر فراز قلمرو مورگوت، تورووندور و یارانش اوج می‌گرفتند، و وقتی دیوانگی گرگ و افتادن برن را دیدند به سرعت پایین آمدند بدون توجه به اینکه نیروهای آنگباند از خواب خود بیدار شده بودند.

آنها لوتین و برن را از روی زمین بلند کردند، و با خود به آسمان بالا، بین ابرها بردند. زیر آنها به ناگاه تندری زد، رعدی به بالا جهید و کوهها لرزیدند. آتش و دود بود که از تانگورودریم به بیرون می‌ریخت، و ستون‌هایی از آتش بیرون به بالا می‌پیچیدند، و به ناگاه بر سرزمین فرود می‌آمدند. و نولدوها در هیتلوم بر خود می‌لرزیدند. اما تورووندور راه خود را بسیار بالاتر از زمین ادامه داد، در جستجوی راه‌های آسمانی بود، جایی که خورشید طی روز بی هیچ حجابی می‌درخشید و ماه بین ستارگان بدون ابر گام بر می‌داشت. آنها به سرعت از دور-نو-فاگلیت گذشتند، و بر تار-نو-فونین، و بالای دره نهان توملادن رسیدند. در آنجا هیچ ابر یا مهی نبود و لوتین که از آن بالا به پایین نگاه می‌کرد، بسیار پایین، نوری سپید را دید که از جواهری سبز می‌درخشید، او تابش گاندولین زیبا را که تورگن ساخته بود، می‌دید. اما گریست، زیرا فکر می‌کرد که برن حتماً می‌میرد. برن حرف نمی‌زد، چشمانش را باز نمی‌کرد، و هیچ چیز از آنچه که بعد از جنگ او رخ داده بود، نمی‌دانست در آخر

عقاب‌ها آنها را بر مرزهای دوریات قرار دادند و آنها به همان دره کوچکی رسیدند که در آن برن با نومیدی رفته و لوتین را وقتی خواب بود، رها کرده بود.

در آنجا عقاب‌ها لوتین را کنار برن قرار دادند و خود به قلعه‌های کریساگریم و آشیانه‌های رفیع خود بازگشتند. اما هوان نزد لوتین آمد و آنها هردو با هم از برن مراقبت کردند، درست مثل زمانی که لوتین زخمی را که کوروفین به برن وارد کرده بود التیام بخشیده بود. اما این زخم اهریمنی و سمی بود. برن مدت زیادی آنجا قرار داشت، و روح او بر مرزهای تاریکی مرگ آواره بود و مدام آن ناراحتی‌هایی را می‌شناخت که از این خواب به آن خواب او را دنبال می‌کردند. بعد ناگهان، وقتی که لوتین تمام امیدش را از دست داد، برن دوباره بیدار شد، و چشمانش را باز کرد، برگه‌ها را بر آسمان دید، و صدای برگه‌ها را شنید که کنار لوتین تینوویل آرام و نرم آواز می‌خواندند و دوباره بهار شده بود.

از آن به بعد، برن نام ارچامیون را گرفت، به معنای یک دست، و رنج بر چهره‌اش نقش بست. اما بالاخره با عشق لوتین، برن به زندگی برگشت، از جا بلند شد و هردو با هم یکبار دیگر در جنگل قدم زدند. و آنها دیگر این‌بار عجله نمی‌کردند زیرا در نظر آنها این منصفانه بود. لوتین در حقیقت مایل بود در طبیعت بمانند و در آنجا به گردش بپردازند بدون اینکه بازگردند و خاندان و مردم و تمام پادشاهی الفی را فراموش کنند، و برای مدتی برن از این حالت راضی بود. اما او نمی‌توانست سوگند خود را برای بازگشتن به منگروت فراموش کند. نه می‌توانست لوتین را برای همیشه از تینگول دریغ کند. زیرا او قانون انسان‌ها را رعایت می‌کرد، و اراده پدر را بر هر چیزی مقدم می‌داشت، مگر در صورتی که راهی دیگر نمی‌ماند. به نظر می‌رسید که برای او درست نباشد که فردی چنان ملوکانه و زیبا مانند لوتین را که همیشه در شکوه زندگی می‌کند، به مانند شکارچیانی خشن بین انسان‌ها، از خانه، احترام و یا چیزهای زیبای دیگر که شادمانی ملکه‌های الدالیبه هستند، دور

نگه دارد. بنابراین بعد از مدتی لوتین را ترغیب به بازگشتن کرد، و آنها با پای خود سرزمین‌های بی‌خانمان را پیمودند و وارد دوریات شدند، و لوتین راه خانه را نشان می‌داد. پس سرنوشت آنها انجام شد.

بر دوریات روزهای اهریمنی افتاده بود. از وقتی که لوتین مفقود شده بود اندوه و سکوت بر تمام مردمش قرار گرفته بود. آنها مدت زیادی را بیهوده به جستجوی او پرداختند. و گفته می‌شود که در آن زمان دارون خنیاگر تینگول از آن سرزمین آواره شد، و دیگر دیده نشد. او کسی بود که قبل از اینکه برن به دوریات برود برای رقص و آواز لوتین آهنگ می‌ساخت و او عاشق لوتین بود و تمام فکر خود را بر او در آهنگش قرار می‌داد. او بزرگترین خنیاگر الف‌ها در شرق دریا بود و نامش حتی بر ماگلور پسر فیانور نیز پیشی گرفت. اما در جستجوی لوتین با نومیدی و هراس در راه‌هایی عجیب رفت و از کوهستان‌ها به شرق سرزمین میانه رسید، و سال‌های زیادی را کنار آبهای خروشان در سوگ لوتین دختر تینگول زیباترین تمام موجودات زنده نشست.

پس از رفتن لوتین، تینگول نظر ملیان را خواستار شد، اما ملیان نظر خود را از او پنهان داشت و گفت که سرنوشتی که او ایجاد کرده است باید تا غایت تعیین شده‌اش برود و حالا باید صبر کند تا زمانش برسد. اما تینگول خبردار شده بود که لوتین از دوریات بسیار دور شده است، زیرا پیغام‌هایی محرمانه برای او آورده شده بود از طرف کلگورم که می‌گفت فیلاگوند مرده است و برن مرده است، اما لوتین در نارگوتروند است و اینکه کلگورم می‌خواهد با او عروسی کند. پس تینگول بسیار خشمگین شد، و جاسوس‌هایی را فرستاد، و در این فکر بود که به جنگ علیه نارگوتروند برود. بعد فهمید که لوتین دوباره فرار کرده و کلگورم و کوروفین از نارگوتروند رانده شده‌اند. پس در تصمیم خود دچار شک شد. زیرا او قدرت آن را نداشت که به هفت پسر فیانور حمله کند. اما پیک‌هایی به هیملینگ فرستاد تا

کمک آنها را برای جستجوی لوتین بخواهد زیرا کلگورم نه او را به خانه پدرش فرستاده بود، و نه او را از خطر حفظ کرده بود.

اما در شمال قلمرو او پیغام رسانانش با خطری ناگهانی روبرو شدند که هرگز فکرش را نمی‌کردند. یورش کارچاروت گرگ آنگباند. در دیوانگی‌اش او همانطور داشت از شمال با سرعت می‌آمد، و از تار نو فوین بر کنار شرقی آن گذشت در حالی که به مانند آتشی ویران کننده داشت از طرف سگالدوین می‌آمد. هیچ چیزی جلوی او را نمی‌گرفت و قدرت ملیان بر مرزهای آن سرزمین هم او را متوقف نکرد. زیرا سرنوشت بود که او را می‌کشاند و قدرت سیلماریل که در او بود شکنجه‌اش می‌کرد. پس به جنگل‌های دوریات هجوم آورد، و همه از برابر او از وحشت فرار می‌کردند. فقط یکی از پیغام رسانان به نام مابلونگ، سردسته پیک‌های پادشاه توانست فرار کند و اخبار ترسناک را برای تینگول ببرد.

در آن ساعت تاریک و گرفته بود که برن و لوتین با عجله از سمت غرب برمی‌گشتند، و اخبار آمدن آنها زودتر از خودشان رسید به مانند صدای آهنگی که باد به خانه‌های تاریک می‌آورد، وقتی که انسان‌ها غمگین نشسته‌اند. آنها بالاخره به دروازه‌های منگروت رسیدند و گروه زیادی پشت سر آنها حرکت می‌کردند. بعد برن، لوتین را پیش تخت پدرش تینگول هدایت کرد و تینگول با حیرت به برن نگاه می‌کرد چون فکر می‌کرد تا به حال مرده است. اما او را دوست نداشت به‌خاطر تمام ناراحتی‌هایی که به دوریات آورده بود. اما برن در برابر او زانو زد، و گفت: من طبق قول خود برگشتم. و آمده‌ام تا آنچه را مال من است طلب کنم.

بعد تینگول جواب داد: جستجویت و قولت چه شد؟

اما برن جواب داد: انجام شد. حتی سیلماریل اکنون در دست من است.

اما تینگول گفت به من نشان بده.

و برن دست چپش را پیش آورد، اما خالی بود. بعد دست راستش را نشان داد. و

از آن زمان به بعد او خود را کاملوست یعنی دست خالی شده نامید.

تینگول آرام‌تر شد، و برن کنار تخت او در سمت چپش نشست در حالیکه لوتین در دست راست او قرار داشت و آنها تمام داستان این جستجو را بازگو کردند درحالی‌که بقیه گوش کرده و از حیرت لبریز شدند. و در نظر تینگول آمد که این انسان بر خلاف دیگر انسان‌های فانی است، و در آردا بین بزرگان است و عشق لوتین چیزی است جدید و عجیب. و تینگول درک کرد که با هیچ قدرتی در جهان نمی‌تواند جلوی سرنوشت آنها را بگیرد. بنابراین در آخر اراده‌اش را انجام داد و برن دست لوتین را در برابر تخت سلطنتی پدرش گرفت.

اما بر شادمانی دوریات پس از بازگشت لوتین زیبا، سایه‌ای اهریمنی افتاده بود زیرا همه حالا علت دیوانگی کارچاروت را می‌دانستند و مردم بیشتر ترسیدند، و خطری را که از آن قدرت ترسناک به علت آن جواهر مقدس می‌آمد درک می‌کردند و به سختی می‌شد آن موجود را سرنگون کرد. اما برن، که صدای حمله‌های گرگ را می‌شنید، فهمید که جستجو هنوز تا آخر تکمیل نشده است.

بنابراین چون هر روز کارچاروت به منگروت نزدیک‌تر می‌شد، آنها آماده شکار گرگ شدند. از تمام تعقیب‌های جانوران درنده که قصه‌های آنها گفته می‌شود، این از همه خطرناک‌تر بود. برای تعقیب آن هوان سگ شکاری والینور رفت، و مابلونگ سنگین دست، و بلگ کمان نیرومند، و برن ارچامیون، و تینگول پادشاه دوریات. آنها با هم در صبح تاختند و از رودخانه اسگالدوین گذشتند. اما لوتین پشت دروازه‌های منگروت ماند. سایه‌ای تاریک بر او افتاده بود و در نظرش می‌رسید که خورشید بیمار و سیاه شده است.

شکارچیان رو به شرق و شمال رفتند و مسیر رودخانه را دنبال کردند، تا اینکه بالاخره به کارچاروت گرگ در دره‌ای تاریک رسیدند که پایین کناره شمالی از آن اسگالدوین با شیبی تند به پایین می‌رفت. کارچاروت در پای آبشارها داشت آب

می‌خورد تا از عطش سوزان خود بکاهد، و زوزه می‌کشید، و آنها از وجود او آگاه شدند اما او، نزدیک شدن آنها را دید، ولی ناگهان به آنها حمله نکرد. شاید دلیلش این بود که مکر شیطانی در قلبش بیدار شده بود، زیرا آبهای شیرین اسگالدوین برای لحظه‌ای از درد او کاستند، و وقتی که آنها به طرفش می‌تاختند او تنها بین چند درخت فرورفت و در آنجا مخفی شد. اما آنها در اطراف او جمع شدند، و صبر کردند، و سایه‌ها در آن جنگل بزرگ شدند.

برن کنار تینگول ایستاده بود. و به ناگاه آنها آگاه شدند که هوان کنار آنها نیست. بعد صدای زوزه‌ای عمیق شنیده شد. زیرا هوان بی‌قرار شده بود، و مایل بود به گرگ نگاهی بکند و تنها رفته بود تا او را از جای خود بیرون بکشد. اما کارچاروت مانع او شد، و از بین خارها به ناگاه به سمت تینگول بیرون پرید. برن به سرعت با نيزه‌ای کنار تینگول رفت اما کارچاروت او را کناری زد و انداخت، و سینه او را چنگ زد. در آن لحظه هوان بر پشت گرگ پرید، و آنها به جنگی سخت مشغول شدند. و هیچ مبارزه بین گرگ و سگی به مانند آن نبوده است زیرا صدای عوعو هوان به مانند صدای شیپورهای ارومه و خشم والاها شنیده می‌شد اما فریادهای کارچاروت، صدای نفرت مورگوت و اهریمنی بی‌رحمانه تر از هر دندان فولادی بود. و صخره‌ها از سر و صدا و غریو آنها لرزیده و از بالا می‌افتادند و جلوی آبشارهای اسگالدوین را گرفتند. آنها تا حد مرگ می‌جنگیدند، اما تینگول اهمیتی نمی‌داد، زیرا کنار برن زانو زده بود و می‌دید که به سختی زخم برداشته است.

هوان در آن لحظه کارچاروت را کشت. اما در آنجا در آن جنگل‌های دوریات سرنوشت خود او نیز که مدت‌ها پیش در مورد آن گفته شده بود، تمام شد، و او نیز زخمی مهلک برداشت و سم مورگوت وارد بدن او شد. و او با برن قبل از اینکه بمیرد، وداع کرد. برن حرفی نزد، اما دستش را بر سر سگ گذاشت و آنها اینگونه از هم جدا شدند.

مابلونگ و بلگ با عجله به کمک پادشاه آمدند، اما وقتی نگاه کردند به آنچه که انجام شده بود، نيزه‌های خود را به کناری انداختند و گریستند. بعد مابلونگ چاقویی برداشت و شکم گرگ را درید. و در آن همه چیز را دید که در آتش از بین رفته است مگر دست برن را که هنوز جواهر را نگهداشته و هنوز سالم بود. اما وقتی که مابلونگ دستش را دراز کرد تا آن را لمس کند، دست دیگر آنجا نبود، و سیلماریل بدون هیچ حصارى آنجا قرار داشت. و نور آن سایه‌های جنگل تمام اطراف آنها را پر کرد. بعد مابلونگ به سرعت و از ترس سیلماریل را برداشت و در دست زنده برن قرار داد، برن با لمس سیلماریل برخاست و آن را بالا برد و به تینگول داد تا آن را بگیرد. و گفت: اکنون جستجو به پایان رسید. و سرنوشت من تمام شد. و بعد دیگر چیزی نگفت.

آنها برن کاملوست پسر بارهیر را بر تختی از شاخه‌های درختان گذاشته و با خود بردند، در حالیکه هوان سگ گرگی نیز در کنارش بود. در پای هیریلورن، راش بزرگ، لوتین آنها را دید که دارند آهسته می‌آیند و مشعل‌هایی را کنار تخت روانی حمل می‌کنند. بعد آمد و دست‌های خود را دور برن حلقه کرد، و او را بوسید، و روح از بدن برن جدا شد. اما نور ستاره فرونشانده شده و تاریکی حتی بر لوتین هم افتاده بود. پس جستجوی سیلماریل پایان یافت. اما منظومه لیتیان، آزادی از اسارت، تمام نشده بود، زیرا روح برن برای خداحافظی با لوتین، در تالارهای ماندوس درنگ کرد، و مایل به ترک جهان نبود، تا اینکه لوتین آمد تا آخرین وداع خود را با او در سواحل تاریک دریای خارجی بکند، جایی که وقتی انسان‌ها می‌میرند، از آن عبور می‌کنند و دیگر بر نمی‌گردند. اما روح لوتین در تاریکی افتاد، و در آخر رفت، و بدن او به مانند گلی که ناگهان بریده شده و برای مدتی بدون پژمردگی بر زمین می‌افتد، بر زمین ماند.

سپس زمستانی به‌سان عصر سپید انسان فانی بر تینگول افتاد. اما لوتین به

تالارهای ماندوس رفت، جایی که محل‌های تعیین شده الدالییه‌ها بود و زیر عمارت‌های غربی بر مرزهای جهان قرار داشت. در آنجا کسانی که منتظر بودند، در سایه فکر خود نشسته بودند. اما زیبایی او از زیبایی آنها بسیار بیشتر و غم او از غم‌های آنها عمیق تر و ژرفتر بود. و لوتین در برابر ماندوس زانو زد و برای او آواز خواند.

آواز لوتین در برابر ماندوس، زیباترین آوازی بود که در کلمات تنیده شده و غمناک ترین آوازی بود که تمام جهان تا کنون شنیده شده است. بی تغییر و نابود ناشدنی، این آواز هنوز فراتر از شنیدن جهان، خوانده می‌شود. و وقتی که والاها به آن گوش دادند، اندوهگین شدند. زیرا لوتین دو نت کلمات را به هم بافته بود: از غم الداها و اندوه انسان‌ها، و از دو نژادی که ایلوواتار برای سکونت در آردا، پادشاهی زمین بین ستارگان بی شمار آفریده بود. و وقتی که در برابر ماندوس زانو زد، اشک‌هایش زیر پاهای ماندوس به مانند باران بر سنگها سرازیر شدند و ماندوس متاثر شد، کسی که هیچگاه اینگونه متاثر نشده بود و از آن به بعد هم هیچوقت اینگونه دچار تآثر و ناراحتی نشد.

بنابراین او برن را احضار کرد و همانگونه که لوتین در زمان مرگ برن گفته بود، آنها دوباره همدیگر را آن‌سوی دریای غربی دیدند. اما ماندوس هیچ قدرتی نداشت که با آن روح انسان‌هایی که مرده بودند را بتواند بعد از سر آمدن زمانشان در مرزهای جهان نگهدارد و نه می‌توانست سرنوشت فرزندان ایلوواتار را تغییر دهد.

او نزد مانوی، ارباب والاها رفت، کسی که بر جهان زیر دست ایلوواتار حکم می‌راند. و مانوی، در عمیق ترین فکر خود در جستجوی مشورت و رای بود، جایی که اراده ایلوواتار آشکار می‌شد.

اینجا انتخاب‌هایی بود که به لوتین داده شده بود. به خاطر کارهای او و اندوهش، او از ماندوس رها می‌شد، و به والیمور می‌رفت، تا در آنجا بین والاها تا پایان جهان

زندگی کند، و تمام اندوه‌های زندگی را که تاکنون داشته است فراموش کند.

برن نمی‌توانست به آنجا برود، زیرا والاها اجازه نداشتند مرگ را که هدیه ایلوواتار به انسان‌ها بود از او بگیرند. اما انتخاب دیگر این بود: که او به همراه برن به سرزمین میانه بازگردد و در آنجا دوباره زندگی کند، اما بدون اینکه اطمینانی از زندگی یا شادمانی داشته باشد. در آنجا او فانی می‌گشت، و منوط می‌گشت به مرگ دوم درست به مانند برن. و زیاد طولی نمی‌کشید که جهان را برای همیشه ترک می‌کرد و زیبایی‌اش تنها یک خاطره در آواز می‌ماند.

و لوتین این سرنوشت را انتخاب کرد، او قلمرو خجسته را رها کرد و تمام رابطه خویشاوندی‌اش با کسانی که در آنجا سکونت داشتند را کنار گذاشت. و بنابراین هرچه اندوه بود می‌توانست صبر کند تا سرنوشت‌های برن و لوتین به هم برسند و راه‌های آنها خارج از مرزهای دنیا نیز به هم می‌رسید. بنابراین اینگونه شد که در حقیقت فقط و فقط یک الدالیه مرد و جهان را مدتها پیش ترک کرد. با این‌حال از این انتخاب او، دو نژاد به هم رسیدند، و او نیای بسیاری از کسانی بود که الداها با وجود تغییر جهان، در آنها هنوز شباهت لوتین دوست داشتنی و عزیز را که از دست داده‌اند می‌بینند.

## فصل بیستم

### از پنجمین نبرد: نیرنانت آرنوئدیاد

گفته می‌شود که برن و لوتین به سرزمین‌های شمالی سرزمین میانه بازگشتند و در آنجا برای مدتی به مانند زن و مردی زنده زندگی کردند. و بعد دوباره چهره فناپذیر خود را در دوریات گرفتند. کسانی که آنها را می‌دیدند هم خوشحال بودند و هم می‌ترسیدند. و لوتین به منگروت رفت و زمستان تینگول را با لمس دستانش شفا داد. اما ملیان به چشمان او نگاه کرد و سرنوشتی را که در آنجا نوشته شده بود، خواند و از او روی گرداند، زیرا می‌دانست که یک جدایی ورای پایان دنیا بین آنها آمده است، و هیچ اندوه یا غم از دست دادن عزیزی به اندازه اندوه ملیان مایا در آن ساعت نبود. پس برن و لوتین تنها رفتند، و از هیچ تشنگی یا گرسنگی رنج نمی‌بردند و آنها از رودخانه گلیون گذشته و به اوسیریاند رفتند، و در تال گالن جزیره سبز در وسط آدورانت، ساکن شدند تا اینکه دیگر خبری از آنها نرسید. الداه از آن پس آن کشور را دار فیرن-ای-گینار خواندند یعنی سرزمین مردگانی که زنده‌اند. و در آنجا دیور آرانل زیبا به دنیا آمد که از آن به بعد خوانده می‌شد دیور الوچیل، که وارث تینگول بود. هیچ انسان فانی از آن پس با برن پسر باراهیر صحبت نکرد، و

هیچ کس برن یا لوتین را هنگام ترک جهان ندید، یا نشانی نیافت از اینکه آخرین بار کالبدهای آنها در کجا قرار گرفته است.

در آن روزها مادروس پسر فیانور خوشحال شد، زیرا دریافته بود که مورگوت غیر قابل شکست نیست. زیرا کارهای برن و لوتین در خیلی آوازا در سراسر بلریاند خوانده می‌شد. تا اینکه مورگوت همه آنها را از بین برد، جز یکی، تا نتوانند دوباره با هم یکی و متحد شوند و در کنار هم جمع گردند. و مادروس نیز شوراهایی تشکیل داد مبنی بر اینکه فرصت الداها فرا رسیده است که بدانها پیمان مادروس گفته می‌شود.

با این حال سوگند فیانور و کارهای پلیدی که داشت، به طرح مادروس آسیب رساند و او کمک کمتری از آنچه که انتظارش می‌رفت، دریافت نمود. ارودت به فرمان هیچ یک از پسران فیانور پیش نمی‌آمد، و دلیل آن کارهای کلگورم و کوروفین بود و الف‌های نارگوترونز هنوز بر این اعتقاد بودند که با زیرکی و مکاری و مخفیانه از دژ خود دفاع کنند. از مردم آنجا تنها گروه کوچکی به فرمان گوینیر پسر گویلین که یک شاهزاده بسیار شجاع بود آمدند، و او برخلاف اراده ارودت به نبرد شمال رفت، چون در اندوه از دست دادن گلمیر برادرش در داگور براگولاک بود. آنها علامت خاندان فینگولفین را برداشته و زیر پرچم‌های فینگون به حرکت در آمدند. و از آنها دیگر هیچ کسی برنگشت غیر از یکی.

از دوریات هیچ کمکی نیامد، زیرا مادروس و برادرانش که هنوز زیر دین سوگند بودند، قبلاً برای تینگول پیغام فرستاده و با کلماتی متکبرانه به او یادآوری کرده بودند که سیلماریلیون از آن آنهاست و آن را طلب کرده بودند و از او می‌خواستند که یا سیلماریل را تحویل دهد یا دشمن آنها گردد. ملیان به تینگول اندرز داد که سیلماریل را به آنها بدهد، اما کلمات پسران فیانور متکبرانه و تهدید آمیز بود، و تینگول را عصبانی کرد، زیرا او جدای از پلیدی کلگورم و کوروفین به این فکر

می‌کرد که این جواهر با غم لوتین و خون برن به دست آمده است و او هر روز به سیلماریل نگاه می‌کرد و همواره بیشتر می‌خواست برای همیشه آن را برای خود نگاه دارد، زیرا آن قدرت بود. بنابراین پیک‌ها را با کلماتی تحقیر آمیز پس فرستاد. مادروس جوابی نداد زیرا او اکنون شروع به تشکیل هم پیمانی و اتحاد الف‌ها کرده بود. اما کلگورم و کوروفین آشکارا سوگند خوردند که اگر پیروز از جنگ برگردند تینگول را بکشند و مردمش را نابود کنند، اگر جواهر آزادانه به آنها تسلیم نشود. پس تینگول قلمرو خود را استحکام بخشید و هیچ کس از دوریات به جنگ نرفت، مگر مابلونگ و بلگ، که دوست نداشتند در این گونه کارهای بزرگ نقشی نداشته باشند. تینگول به آنها اجازه رفتن داد، مشروط بر اینکه آنها به پسران فیانور خدمت نکنند و آنها به سپاه فینگون پیوستند.

اما مادروس کمک ناگرم‌ها (کوتوله‌ها) را داشت، هم از نظر نیروهای مسلح و هم از انبوه تسلیحات. و آهنگران ناگرو و بلگاست در آن روزها سخت مشغول کار بودند. و او دوباره تمام برادرانش را و تمام مردمی را که پیرو آنها بودند و همینطور هم انسان‌های بور و اولفانگ که تماماً برای جنگ آموزش دیده بودند، همه را جمع کرد و آنها باز هم تعداد بیشتری از اقوام خود در شرق را فرا می‌خواندند. بعلاوه در غرب، فینگون، دوست همیشگی مادروس، با هیمرینگ به مشورت پرداخت، و در هیتلوم نولدوها و انسان‌های خاندان هادور آماده جنگ شدند. در جنگل برتیل هالمیر، فرمانروای قوم هالت، مردانش را جمع کرد، و آنها تبرهایشان را تیز کردند. اما خود هالمیر پیش از جنگ مرد و هالدیر پسرش جانشین او شد. و این اخبار به تورگون، پادشاهی نهان رسید.

اما مادروس قدرت خود را خیلی زود بر ملا کرد، قبل از اینکه نقشه هایش کاملاً طرح ریزی شوند. و گرچه ارک‌ها از نواحی شمالی بلریاند رانده شده بودند، و گرچه دورتونیون برای مدتی آزاد شده بود اما مورگوت از شورش الداها و دوستان الف‌ها

خبردار شد و علیه آنها برخاست. خیلی جاسوس‌ها و کارگران خائن را بین آنها فرستاد زیرا اینگونه خیلی بهتر می‌توانست کار انجام دهد با توجه به اینکه بعضی از انسان‌های بی وفا در خفا با او متحد شده بودند و در عین حال از رازهای پسران فیانور خبر داشتند.

بالاخره مادروس تمام آن قوایی را که می‌توانست از الف‌ها و انسان‌ها و کوتوله‌ها گرد بیاورد، جمع کرد و مصمم بود که از شرق و غرب به آنگباند حمله کند و می‌خواست که با نشانه‌های نیروی آشکار از آفاگلایت بگذرد. اما نقشه‌اش این بود که ارتش‌های مورگوت را بیرون بکشد و بعد فینگون می‌بایست نیرویش را از گذرگاه هیتلوم بفرستد. فکر می‌کردند شاید بتوانند نیروی ملکور را بین سندان و چکش گیر انداخته و آن را خرد کنند و علامت آن نیز بر پا کردن آتش در برج دیدبانی دورتونین بود.

در روز موعود، در صبحی در اواسط تابستان، شیپورهای الداه‌ها به طلوع خورشید خوشامد گفتند و در شرق پرچم پسران فیانور و در غرب پرچم فینگون، پادشاه والای نولدوها افراشته شده بودند. بعد فینگون از دیوارهای ایتیل سیریون نگاه کرد، و سپاه او در دره و جنگل بر شرق ارد ویتترین به صف در آمده بودند و کاملاً از چشمان دشمن پنهان بودند اما می‌دانست که این نیرویی بس عظیم است زیرا در آنجا تمام نولدوهای هیتلوم همراه الف‌های فالاس و گروه گویندور از نارگوترون در آنجا جمع شده بودند، و او نیروی بزرگی از انسان‌ها را هم داشت: در طرف راست لشکر دار-لومین و تمام دلاوران هورین و هور برادر او، و هالدیر از برتیل با بسیاری از مردان جنگل نزد آنها آمده بودند.

بعد فینگون نگاهی به تانگورودریم کرد و در آنجا ابری سیاه بر فراز آن دید، و دود سیاهی برخاسته بود و می‌دانست که خشم مورگوت برانگیخته شده است و اینکه مبارزه طلبی آنها را پذیرفته است. سایه‌ای از تردید بر دل فینگون افتاد و او به

سمت شرق افتاد، در این فکر بود که آیا می‌تواند با چشمان الفی خود در آن پایین در آفاگلایت غبار برخاسته از سپاهیان مادروس را ببیند یا خیر. نمی‌دانست که اولودر ملعون با حيله و مکر، مادروس را با هشدارهای دروغین در مورد حمله از سوی آنگباند فریب داده است و در حقیقت جلوی طرح مادروس گرفته شده است.

اما ناگهان فریادی برخاست، و در باد از جنوب پیچید، از دره به دره و الف‌ها و انسان‌ها صدای خود را با حیرت و شگفتی و خوشحالی بالا بردند، زیرا تورگون که اصلاً انتظارش نمی‌رفت، درهای گاندولین را گشوده بود و با ارتش نیرومند بالغ بر ده هزار نفر خود که با جوشن‌ها، نیزه‌ها، و شمشیرهای بلند می‌درخشیدند به مانند یک جنگل، آمده بودند و فینگون صدای شیپور بزرگ تورگون برادر خود را شنید، سایه از قلبش کنار رفت و دوباره در دلش سبکی و آرامش را احساس کرد. و با صدای بلند فریاد زد: اوتولیه ائوره، آیا الدالیه آر آتانتاری، اوتولین ائوره! آن روز رسید. بنگرید. مردم الداه‌ها و پدران انسان‌ها، آن روز آمده است. و تمام کسانی که شنیدند این صدا را که در کوهستان پیچید در جواب فریاد زدند: ائوتای لومیه، شب می‌رود.

حالا مورگوت که می‌دانست دشمنانش چه کرده‌اند و چه نقشه‌ای دارند، زمان خود را انتخاب کرد و به خدمتگزاران خائن خود سپرد تا جلوی مادروس و اتحاد دشمنانش را بگیرند و نیرویی که به نظر بزرگ می‌آمد (اما هنوز فقط بخشی از آن نیرویی بود که آماده کرده بود) به سوی هیتلوم فرستاد و آنها به پوششی قهوه‌ای درآمدند و هیچ فولادی را نشان نمی‌دادند، و بنابراین قبل از آنکه کسی متوجه آنها بشود از شن‌های آفاگلایت گذشتند.

خون نولدوها به جوش آمد و سردسته‌های آنها می‌خواستند که به دشمنانشان بر دشت حمله برند قرار نداشتند. اما هورین مخالف بود و به آنها هشدار داد که مراقب مکر و نیرنگ مورگوت باشند، زیرا قدرتش همیشه بیش از آنی است که جلوه می‌کند و مقصود او همیشه چیزی نیست که به نظر می‌آید.

اگرچه علامت رسیدن مادرئوس هنوز نرسیده و سپاه بی قرار بود، اما هورین از آنها خواست که آرام منتظر بمانند و بگذارند که ارک‌ها خود حمله را بر فراز بلندی‌ها آغاز کنند.

اما فرمانده مورگوت در غرب دستور داشت که فینگون را به سرعت و به هر وسیله که می‌تواند از بلندی‌هایش خارج کند. او با سپاه خود پیش آمد تا اینکه در برابر نهر سیریون، از دیوارهای دژ ایتیل سیریون رسید که در قسمت کم عمق سیرپج به نهری کوچک راه داشت و خط حمله فینگون می‌توانستند چشمان دشمنان خود را ببینند. اما هیچ پاسخی به مبارزه طلبی او داده نشد، و متلکها و شمات‌های ارک‌ها وقتی که سکوت را بر دیوار و تهدید نهفته در بلندی‌ها دیدند تزلزل یافت. پس سردسته مورگوت سواران خود را با علامت‌هایی به نشانه مذاکره جلوی سنگرهای باراد ایتیل فرستاد. آنها با خود گلمیر پسر گیلین فرمانروای نارگوترون را داشتند: آنها او را در براگلاگ اسیر کرده و نایینا ساخته بودند. پس منادیان آنگباند او را نشان دادند و فریاد زدند: ما خیلی‌های دیگر مانند اینها را در خانه خود داریم، اما شما باید عجله کنید اگر می‌خواهید آنها را پیدا کنید، زیرا ما وقتی که برگردیم، با آنها هرکاری که بتوانیم می‌کنیم. و آنها دستان گلمیر و پاها و سرش را در برابر الف‌ها قطع کرده و رهایش کردند.

از بخت بد، در آن لحظه در آن سنگر گویندیر از نارگوترون، برادر گلمیر ایستاده بود. خشم او به جنون گرایید. او بر اسب خود پرید و پیش تاخت و به دنبال او تعداد زیادی سوار دیگر نیز راه افتادند. و آنها منادیان را تعقیب کرده و آنها را به قتل رساندند و تا عمق سپاه اصلی پیش رفتند. با دیدن این صحنه، تمام سپاه نولدوها برافروخته شدند. فینگون کلاه سپید خود را بر سر گذاشت و شیپورهایش را به صدا در آورد و تمام سپاه هیتلوم با حمله‌ای ناگهانی به جلو یورش بردند. نوری که از بیرون کشیدن شمشیرهای نولدوها به نظر می‌رسید، به‌سان آتشی بود در میان نیزار.

تاخت و تاز آنها چنان سریع و کشنده بود که تقریباً طرح مورگوت، قبل از اینکه ارتشی که او به غرب فرستاده بود تقویت شود، از هم پاشید، و پرچم‌های فینگون بر آنفاگلیت قرار گرفت و در برابر دیوارهای آنگباند افراشته شد. حتی در خط اول جنگ گویندیر و الف‌های نارگوترون هم بودند و دیگر کسی نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. آنها از دروازه رد شدند و نگهبانان را به قتل رساندند و تا خود پلکان آنگباند رسیدند. مورگوت بر تخت ژرف خود از آمدن آنها لرزید، صدای ضربه هایشان را بر در می‌شنید. اما آنها در آنجا گیر افتادند و همه آنها به قتل رسیدند و تنها گویندیر زنده اسیر شد زیرا فینگون نتوانست به کمک آنها بیاید به این دلیل که مورگوت از درهای زیاد و مخفی‌اش در تانگورودریم سپاه اصلی‌اش را که در آنجا منتظر بودند فرستاده بود و فینگون با تلفات سنگینی مجبور به عقب نشینی از دیوارها شد.

پس در دشت آنفاگلیت، در چهارمین روز نبرد نیرنات آرنودیداد یعنی اشکهای بی‌شمار، شروع شد زیرا هیچ آوازی یا قصه‌ای نمی‌تواند تمام اندوه آن را شامل شود. سپاه فینگون، از شنیدن عقب نشست و هالدیر فرمانروای هالادین‌ها در عقب لشکر کشته شدند و با او خیلی از مردان برتیل نیز به قتل رسیدند و دیگر به جنگل‌های خود بازنگشتند. اما در روز پنجم وقتی که شب فرار رسید و آنها هنوز از ارد ویتترین بسیار دور بودند، ارک‌ها سپاه هیتلوم را محاصره کردند، و آنها تا آن روز جنگیدند و فشار وارد بر آنها همینطور بیشتر می‌شد. اما پگاه با خود صبح امید را آورد، وقتی که صدای شیپورهای تورگون از دور شنیده شد، که داشت با لشکر اصلی گاندولین می‌آمد، زیرا آنها با محافظت از گذرگاه سیریون در جنوب توقف کرده بودند و تورگون جلوی بیشتر مردم خود را از حمله عجلانه گرفته بود، و حالا با عجله داشت به کمک برادرش می‌آمد. و گاندولینی‌ها قوی بوده و جوشن به تن داشتند، و صف‌های آنها به مانند رودخانه‌ای از فولاد زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

اکنون پیاده نظام محافظ پادشاه صف‌های ارک‌ها را می‌شکافت و تورگون راه

خود را به طرف برادرش باز می‌کرد. گفته می‌شود که ملاقات تورگون و هورین، که کنار فینگون برادرش ایستاده بود، در وسط جنگ، خوشحال کننده بود و بعد امید در دل‌های الف‌ها قوت گرفت و در همان زمان هم صدای شیپورهای مادروس به گوش رسید که بالاخره داشت از شرق می‌آمد و پرچم‌های پسران فیانور از عقب به صف دشمن رسوخ کرد. برخی گفته‌اند که حتی در آن موقع<sup>۲</sup> الداه‌ها می‌توانستند همان روز برنده شوند اگر سپاهیان‌شان وفادار می‌ماندند. زیرا ارک‌ها متزلزل شده بودند و یورش‌های آنها متوقف شده بود و برخی داشتند فرار می‌کردند. اما وقتی که پیش‌قراولان سپاه مادروس به ارک‌ها رسیدند، مورگوت آخرین قدرت خود را آزاد کرد و آنگبانده خالی شد. در آنجا گرگ‌ها، سواران گرگ‌ها آمدند، و همین‌طور هم بالروگ‌ها و اژدها، و گلارونگ پدر اژدهاها. نیرو و وحشت این کرم بزرگ اکنون واقعاً زیاد بود، و الف‌ها و انسان‌ها از او فرار می‌کردند. و او بین سپاه مادروس و فینگون آمد و آنها را از هم جدا کرد.

با این حال، نه با گرگ، نه با بالروگ، نه با اژدها، با هیچ‌کدام اینها مورگوت نمی‌توانست موفق شود، بلکه فقط خیانت انسان‌ها او را پیروز کرد. در همین زمان بود که توطئه‌های اولفانگ آشکار شد. خیلی از استرلینگ‌ها (از شرق آمدگان) برگشتند و فرار کردند، و دل‌هایشان از فریب و ترس و دروغ پر بود. اما پسران اولفانگ به ناگاه به طرف مورگوت رفتند و از پشت به پسران فیانور حمله بردند و در حیرت و ناباوری که ایجاد کرده بودند به پرچم‌های مادران رسیدند. آنها به پادشاهی که مورگوت به آنها قول داده بود نرسیدند زیرا ماگلور، اولدور ملعون - آن رهبر خائن - را کشت، پسران بور نیز اولفاتس و اولوارث را پیش از اینکه خود کشته شوند از پا در آوردند. اما نیروی اهریمنی جدیدی از انسان‌ها برخاست که اولدور فراخوانده بود و در بلندی‌های شرقی نگهداشته بود، و سپاه مادروس از سه طرف مورد حمله قرار گرفت و در هم شکسته و نابود شد، و سربازانش به این طرف

و آن طرف فرار می‌کردند. با این حال سرنوشت، پسران فیانور را نجات داد، گرچه همگی شان مجروح شده بودند اما هیچ یک به قتل نرسیدند، زیرا آنها کنار هم قرار داشته و گروه‌هایی از نولدوها و ناگ‌ریم‌ها را در اطراف خود داشتند و راهی به بیرون از میدان نبرد برای خود باز کرده و به سوی کوه دالمود در شرق فرار کردند.

آخرین نیروی شرق که ایستادگی کرد، کوتوله‌های بلغاست بودند، و بنابراین مشهور شدند. زیرا ناگ‌ریم‌ها از الف‌ها و انسان‌ها آتش را بیشتر تحمل می‌کردند. و این رسم آنها بود که علاوه بر زره، نقاب‌هایی بر صورت بزنند که در نبرد ترسناک به نظر برسد. و آنها خوب در برابر اژدهاها ایستادند. و گلارونگ و جوجه‌هایش تمام آنچه را که از نولدوها باقی مانده بود سوزاندند. اما ناگ‌ریم‌ها حلقه‌ای دور او ایجاد کرده، و به او حمله بردند، و حتی زره قوی گلارونگ در برابر ضربه‌های تبرهای بزرگ و سنگین کوتوله‌ها تاب نداشت. و وقتی که گلارونگ خشمگین شد و آژگهال ارباب بلاگاست را انداخت و روی او خزید، آژگهال با چاقوی خود آخرین ضربه را به شکم او وارد کرد، و بنابراین او زخمی و از میدان نبرد فرار کرد. و جانوران آنگبانده با ترس و وحشت و یاس دنبال او رفتند. بعد کوتوله‌ها بدن آژگهال را برداشته و بردند، و با گام‌های کوچک خود می‌رفتند و با صدایی گرفته و از ته دل آوازی حزن انگیز سر دادند: انگار که در مراسم تجملی به خاکسپاری در کشورشان هستند و دیگر توجهی به دشمنان نکردند و کسی هم جرات نمی‌کرد جلوی آنها را بگیرد.

اما درجبهه غربی، فینگون و تورگون مورد حمله موحی از دشمنان واقع شدند که سه برابر آن تعدادی بود که برایشان باقی مانده بود. گوتموک، فرمانده بالروگ‌ها، ارشد سر دسته‌های آنگبانده آمد، و او گریزی به دست داشت تاریک و با آن سپاه الف‌ها را که در اطراف پادشاه فینگون بودند می‌شکافت، و تورگون و هورین را به کناری انداخت و به طرف قسمت‌های کم عمق سیرپج راند. بعد به طرف فینگون برگشت. ملاقاتی ترسناک بود. بالاخره فینگون در حالی که محافظینش همه مرده

بودند، تنها ماند. او با گوتموگ می‌جنگید، تا اینکه بالروگ دیگری از پشت آمد و تازیانه آتشین خود را بر او انداخت. بعد گوتموگ با تبر سیاهش او را تکه تکه کرد، و وقتی که کلاهی خود فینگون شکافته شد، شعله‌ای سپید از آن بیرون جهید. اینگونه شد که پادشاه بلند مرتبه نولدوها سقوط کرد، و آنها او را با گرزهای خود آنقدر زدند تا از او فقط غبار ماند. و پرچم آبی - نقره‌ای او را در دریاچه‌ای از خونش آغشته کردند.

جنگ را باخته بودند. اما هنوز هورین و هوثر و باقی مانده‌های خاندان هالدور محکم و قوی تورگون کنار گاندولین ایستاده بودند، و سپاهیان مورگوت هنوز نتوانسته بود گذرگاه سیریون را فتح کنند. بعد هورین با تورگون صحبت کرد و گفت: الان برو، فرمانروا، تا وقت هست. زیرا در تو آخرین امید الداها زنده است، و تا زمانی که گاندولین پابرجاست، مورگوت هنوز در قلب خود ترس خواهد داشت. تورگون جواب داد: اما دیگر گاندولین پنهان نیست و حالا که کشف شده، حتماً نابود می‌شود.

بعد هوثر صحبت کرد و گفت: بله اما اگر اندکی بیشتر دوام بیاورد، از خاندان تو و من امید انسان و الف خواهد آمد. من این را به تو می‌گویم فرمانروا، با چشمان مرگ: گرچه ما اینجا برای همیشه از هم جدا می‌شویم و من دیگر نخواهم توانست به دیوارهای سپید تو دوباره نگاه کنم، اما از تو و ازمن ستاره‌ای برخاسته خواهد بدرد.

و ماگلین، پسر خواهر تورگون، که کنارشان ایستاده بود، اینها را شنید و به خاطر سپرد، اما چیزی نگفت.

بعد تورگون اندرز هوثر و هورین را پذیرفت و تمام باقیمانده سپاه گاندولین را فراخواند و همینطور آن مردم فینگون را که می‌توانست جمع کرد، و بعد به طرف گذرگاه سیریون عقب نشینی کرد. فرماندهانش ایچیلیون و گلورفیندل از اطراف و از

راست و چپ از او مراقبت می‌کردند، تا اینکه هیچ دشمنی نتواند به آنها برسد. اما انسان‌های دار-لومین، به حفاظت و نبرد ادامه دادند، همانطور که هوثر و هورین می‌خواستند، زیرا آنها در قلب خود دوست نداشتند سرزمین‌های شمالی را رها کنند و اگر هم می‌توانستند به خانه‌های خود بر نمی‌گشتند و در آنجا تا آخر ایستادگی می‌کردند. و این نتیجه خیانت اولدور ملعون بود و از بین تمام کارهایی که پدران انسان‌ها در جنگ به نفع الداها انجام داده اند، آخرین نبرد و ایستادگی انسان‌های دارلومین، مشهورترین آنهاست.

و بدینگونه نیز تورگون در مسیر خود به سمت جنوب می‌جنگید تا اینکه بالاخره پشت قلعه هورین و هوثر رسید و از سیریون گذشت و فرار کرد و در کوهستان ناپدید شد و از چشمان مورگوت پنهان ماند. اما این دو برادر انسان‌های باقیمانده آن تبار را اطراف خود جمع کردند و قدم به قدم عقب می‌کشیدند، تا اینکه به پشت قسمت‌های کم عمق سیریچ رسیدند و نهر ریویل در برابرشان بود. در آنجا ایستادند و عقب تر نرفتند.

بعد، تمام سپاهیان آنگباند علیه آنها حمله بردند و از مردگان خود بر رودخانه پل زدند. در آنجا وقتی که خورشید در روز ششم به غرب رسید، سایه ارد ویتترین تاریک شد، هوثر با تیری سمی که به چشمانش اصابت کرده بود افتاد، و تمام مردان شجاع هادور در کنار او دسته دسته مرده بودند. و ارک‌ها سرهای آنها را جدا کرده و از آن‌ها کپه‌ای طلایی به زیر نور خورشید ساختند.

آخرین کسی که ایستادگی می‌کرد، هورین بود. بعد او سپر خود را به کناری انداخت و تبری را در دو دست خود گرفت. در آواز آمده است که آن تبر در خون سیاه غول گاتموگ دود کرد تا اینکه تمام شد، و هر بار که ضربه می‌زد، هورین فریاد می‌زد: آتوریه اتلولوا، روز دوباره می‌آید. هفتاد بار آن فریاد را زد. اما آنها در آخر طبق دستور مورگوت او را زنده گرفتند، زیرا ارک‌ها به دستهای او آویزان شده بودند و تبر

را گرفته بودند، ولی او هنوز دستهایشان را قطع می‌کرد. و همینطور تعداد ارک‌ها زیادتر می‌شد، و او را با استهزا و تمسخر به آنگباند نزدیکتر می‌کردند.

و اینگونه وقتی که خورشید آن طرف دریا فرورفت. خاتمه یافت نیرنات آرنئودیداد، و شب در هیتلوم فرا رسید، در آنجا توفانی سهمگین از جانب غرب وزید.

پیروزی مورگوت بزرگ بود و طرح او با موفقیت و مطابق میلش انجام یافته بود، زیرا انسان‌ها جان ممنوع خود را گرفته بودند و به الداهای خیانت کردند، و ترس و نفرت بین آنها انداخته شده بود تا علیه او متحد نشوند. از آن روز به بعد دل‌های الف‌ها از انسان‌ها، البته به غیر از سه خاندان ایداین دور شد.

قلمرو فینگون دیگر وجود نداشت. پسران فیانور به مانند برگ در باد سرگردان بودند. سلاح‌های آنها پراکنده شده بود و اتحادشان شکسته بود. آنها وارد سرزمین وحشی در لیندون و قاطی الف‌های جنگل اوسیریاند شدند، و از نیرو و شکوه دوران قدیم خود جدا افتادند. در برتیل تعداد کمی از هالادین‌ها هنوز برای حمایت از جنگل‌هایشان ساکن بودند. و هاندیر پسر هالدیر فرمانروای آنها بود. اما هیچکس از سپاه فینگون به هیتلوم باز نگشت نه از انسان‌های خاندان هادور، نه هیچ خبری از نبرد و سرنوشت فرمانروایانشان رسید. اما مورگوت از شرق آمدگانی را که به او خدمت کرده بودند، به آنجا فرستاد ولی به آنها سرزمین‌های ثروتمند و غنی بلریاند را که به آنها طمع داشتند نداد و در حقیقت آنها را در هیتلوم زندانی کرده و خروجشان از آنجا را قدغن نمود. این بود پاداش کسانی که به مادرئوس خیانت کردند: غارت کردن و به ستوه آوردن پیرها و زن‌ها و کودکان مردم هادور. باقی مانده الداهای هیتلوم به معادن شمال برده شده و به مانند برده‌ها از آنها کار کشیدند، البته به غیر از برخی که توانستند حقه زده و به بیابان و کوهستان‌ها فرار کنند.

ارک‌ها و گرگ‌ها آزادانه در شمال می‌گشتند، و تا جنوب بلریاند می‌رفتند، حتی تا نان-تاترین، سرزمین بیدها، و مرزهای اوسیریاند، و هیچ کس در دشت‌ها و

بیابان‌ها از دست آنها امان نبود. ولی دوریات در حقیقت باقی مانده بود و تالارهای نارگوترونند نهان مانده بودند، اما مورگوت توجه زیادی به آنها نمی‌کرد. یا به‌خاطر اینکه چیز زیادی از آنها نمی‌دانست یا اینکه زمان آن در طرح‌های ژرف شیطانی‌اش هنوز نرسیده بود. خیلی‌ها که حالا به بندرگاه‌ها فرار کرده و به دیوارهای کدران پناه برده بودند، مردم کدران دریانوردانی بودند که سریع از سواحل گذشتند و دشمن را با فرود ناگهانی خود به ستوه آورده بودند. اما در سال بعد، قبل از آمدن زمستان، مورگوت نیروی بزرگی را از هیتلوم و نروست به سراغ آنها فرستاد، و آنها به رودخانه‌های بریتول و نینینگ آمدند و فالاس‌ها را مورد تهاجم قرار دادند. دیوارهای بریتومبار و ایگلراست را محاصره کردند و فلزکاران و معدن کاران و اربابان آتش را با خود آورده بودند و آنها کارهای بزرگی انجام دادند و در آخر هم که دیوارها شکست، با مقاومت شجاعانه مردم آن سرزمین روبرو شدند. بعد بندرگاه‌ها ویران شده، و برج باراد مینراس سرنگون شد، و خیلی از مردم کدران به قتل رسیدند یا اسیر شدند. اما برخی نیز به کشتی‌ها رفتند و از راه دریا فرار کردند. و بین آنها ارینیون گیل-گالاد<sup>۱</sup> پسر فینگون بود که پدرش او را بعد از داگور براگولاک به بندرگاه فرستاده بود. این افراد باقی مانده با کدران به جنوب و به جزیره بالار رفتند و در آنجا برای تمام کسانی که توانسته بودند با آنها بیایند پناهگاهی ساختند. زیرا آنها پایگاهی ثابت هم در دهانه‌های سیریون داشتند، و در آنجا کشتی‌های سبک و سریع زیادی در نهرها و آب‌هایی که به مانند یک جنگل متراکم بودند، داشتند.

و وقتی که تورگون این را شنید، پیام رسانان خود را به دهانه‌های سیریون فرستاد و کمک کدران کشتی ساز را خواستار شد. به فرمان تورگون، کدران به سرعت هفت کشتی ساخت و آنها را به آب انداخت و راهی غرب شد. اما هیچ خبری از آنها به بالار نیامد و فقط یکی از آنها بازگشت. دریانوردان آن کشتی مدت زیادی در دریا سرگردان بودند و در آخر با نومییدی برگشتند، زیرا با توفان شدیدی در

سواحل سرزمین میانه روبرو شده بودند، اما اولمو یک نفر را از خشم اوسیه نجات داده بود، و امواج او را با خود برده و بر ساحل نورست قرار داد. نام او ورونویه بود، و او یکی از کسانی بود که تورگون به عنوان پیغام رسان از گاندولین فرستاده بود.

حالا فکر مورگوت بر تورگون متمرکز شده بود. زیرا تورگون توانسته بود از او فرار کند و مورگوت بیش از بقیه دشمنانش می خواست او را بگیرد یا نابود سازد. و فکر به او باعث ناراحتی اش بود و پیروزی اش را ناقص می کرد، زیرا تورگون از تبار قدرتمند فینگولفین و اکنون پادشاه بر حق نولدوها بود. و مورگوت از خاندان فینگولفین می ترسید و از آنها نفرت داشت. چون آنها با اولمو دشمنش، دوستی فراوانی داشتند و همینطور هم به خاطر زخم هایی که فینگولفین با شمشیر خود بر او وارد آورده بود و بین این خاندان از همه بیشتر الان از تورگون می ترسید. زیرا از همان زمان های کهن در والینور چشمانش بر مورگوت پرتو می افکند و هرگاه که تورگون نزدیک می شد، سایه ای بر روح مورگوت می انداخت. پیش بینی می کرد در زمانی که هنوز از او نهان است، از تورگون نابودی و ویرانی به سراغش خواهد آمد.

بنابراین هورین نزد مورگوت آورده شد و مورگوت می دانست که او با پادشاه گاندولین دوستی دارد. اما هورین او را تحقیر و مسخره اش کرد. پس مورگوت هورین و موروین و فرزندانشان را نفرین کرد و سرنوشتی از تاریکی و غم بر آنها نهاد. و هورین را از زندان برداشت و بر یک صندلی سنگی در جایی بلند در تانگورودیم قرار داد. در آنجا او اسیر قدرت مورگوت شد، و مورگوت کنار او ایستاد و دوباره او را نفرین کرد. و گفت: اکنون بنشین و ببین چطور اهریمن و نومیدی بر کسانی که از همه بیشتر دوستشان داری غلبه می کند. پس تو جرات می کنی و مرا مسخره می کنی، و قدرت ملکور، ارباب سرنوشت آردا را زیر سؤال میبری. بنابراین من با چشمان خودم می بینم و با گوش هایم می شنوم و هرگز تو از این مکان تکان نخواهی خورد تا زمانی که به پایانی تلخ برسی.

و اینگونه شد. و گفته نمی شود که هورین طلب مرگ یا بخششی از مورگوت برای خودش یا خانواده اش کرده باشد.

به فرمان مورگوت، ارکها با تلاش بسیار اجساد کسانی را که در میدان نبرد افتاده بودند، جمع آوری نمودند، و همینطور هم تمام زین و برگها و سلاحها را و همه آنها را در توده ای بزرگ در وسط آنفاگلیت روی هم قرار دادند به طوری که تپه ای شد که از دور می شد آن را دید. هاد-این-ندینگین، الفها نام آن را گذاشتند یعنی تپه کشته شدگان، و هاد-این-نیرنات، تپه اشکها. اما از آن تپه چمن سبز شد و بیرون زد و تپه و همه آنجاها را پوشاند البته به جز بیابانی که مورگوت ساخته بود. و هیچ موجودی از مورگوت از آن پس جرات نمی کرد بر آنجا که زیر آن شمشیرهای الداها و ایداینها قرار داشت تا خرد شود و زنگ بزند، برود.

## فصل بیست و یکم

### از تورین تورامبار

ریان، دختر بلگانده، همسر هوئر پسر گالدور بود، و او با هوئر دو ماه قبل از اینکه هوئر با برادر خود به نیرنات آرئندید برود، ازدواج کرده بود. وقتی که او هیچ خبری از سرور خود به دست نیاورد، به جنگل فرار کرد. اما الف‌های خاکستری میتیریم به او کمک کردند. و وقتی که پسرش توئر به دنیا آمد، الف‌ها او را بزرگ کردند. بعد ریان از هیتلوم جدا شد، و به هاد-این-ندینگین رفت و بر زمین آنجا دراز کشید و جان سپرد.

موروین دختر باراگونده، همسر هورین بود، فرمانروای دارلومین. و نام پسرشان تورین بود. که در همان سال به دنیا آمده بود که برن ارچامیون در جنگل نلدورت به لوتین رسید. دختری هم آنها داشتند به نام لالایت، یعنی خنده (صدای خنده بلند) و تورین برادرش او را بسیار دوست و عزیز می‌داشت. اما وقتی که سه ساله بود، بادی سمی از هیتلوم وزید و با خود طاعونی آورد که لالایت را از پا درآورد.

بعد از نبرد نیرنات آرئئودیاد، موروین هنوز در دارلومین بود، زیرا تورین فقط هشت سال داشت و موروین نیز باردار بود. آن روزها خیلی اهریمنی و سخت بودند،

زیرا از شرق آمدگانی که به هیتلوم آمدند، باقی مانده مردم هادور را غارت کردند و آنها را مورد ظلم و ستم بسیار قرار دادند، زمین‌ها و کالاهایشان را گرفتند، و فرزندان‌شان را برده کردند. اما زیبایی و عظمت بانوی دارلومین چنان زیاد بود که از شرق آمدگان می‌ترسیدند و جرات نمی‌کردند که سراغ او یا اعضای خانواده‌اش بروند. و آنها بین خود نجوا کنان می‌گفتند که او خطرناک است، و جادوگری است ماهر که هم پیمان الف هاست. با این حال او اکنون فقیر بود و بدون کمک، و فقط یک نفر مخفیانه از زنهای خویشاوند هورین به نام آثرین به او کمک می‌رساند، که برود، یکی از شرق آمدگان، او را به همسری گرفته بود. و موروین خیلی می‌ترسید که تورین را از او بگیرند و برده‌اش کنند. بنابراین به دلش افتاد که او را مخفیانه از آنجا دور کند و از پادشاه تینگول درخواست نماید که او را پناه دهد، زیرا برن، پسر باراهیر، خویشاوند پدرش بود، و او به علاوه قبل از فرارسیدن اهریمن، دوست هورین، بود. بنابراین در پاییز سال سوگواری، موروین، تورین را از کوهستان با دو خدمتگزار مسن فرستاد، و به آنها امر کرد که به پادشاهی دوریات بروند. بنابراین اینگونه سرنوشت تورین رقم خورد که در منظومه‌ای به نام نارن‌ای هین هورین، یعنی داستان فرزندان هورین، به طور کامل در مورد او گفته شده است. این منظومه، طولانی‌ترین منظومه‌ای است که از آن روزها صحبت می‌کند. در اینجا این داستان به طور خلاصه گفته می‌شود، زیرا با سرنوشت سیلما ریل‌ها و سرنوشت الف‌ها گره خورده است و به آن داستان اندوه گفته می‌شود زیرا غمناک است، و در آن پلیدترین کارهای مورگوت با گلیر برملا می‌گردد.

در آغاز سال موروین فرزندش را به دنیا آورد، دختر هورین را و نام او را نی‌ینور نهاد، یعنی مرثیه.

تورین و همراهانش خطرات و دشواری‌های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا اینکه بالاخره به مرزهای دوریات رسیدند. و در آنجا بلگ کمان نیرومند، آنها را

یافت، او رئیس کمانداران پادشاه تینگول بود و آنها را به منگروت برد. بعد تینگول تورین را پذیرفت، و حتی تربیت و سرپرستی‌اش را هم قبول کرد، تا به هورین ثابت‌قدم احترام بگذارد، زیرا خلق و خوی تینگول تغییر کرده بود و به سمت خاندان‌های الف‌دوست متمایل شده بود. بعد از آن پیام رسانی‌هایی به هیتلوم فرستاد و به موروین دستور داد تا دارلومین را ترک کند و با آنها به دوریات بازگردد. اما مورتیل حاضر به ترک خانه‌ای که در آن با هورین زندگی کرده بود نمی‌شد. و وقتی که الف‌ها رفتند به آنها کلاهی خود را داد تا از دارلومین با خود ببرند و آن کلاهی خود بزرگترین میراث خاندان هادور بود.

تورین در دوریات، بزرگ، زیبا و نیرومند شد اما غمی بر چهره او دیده می‌شد. گرچه ۹ سال تمام در عمارت‌های تینگول سر کرده بود، و طی آن مدت نیز از اندوهش بسیار کاسته شد. زیرا پیام آوران گاهی به هیتلوم می‌رفتند و برایش اخبار خوبی از موروین و نی‌ینور می‌آوردند. اما روزی وقتی که پیام رسانیان رفتند، دیگر از شمال بر نگشتند و تینگول نیز دیگر پیام رسانی نفرستاد. بعد تورین به خاطر مادر و خواهرش دچار ترس شد و در حالیکه در دل بسیار ترسیده بود، نزد پادشاه رفت و درخواست زره و شمشیر کرد. و بعد کلاهی خود دارلومین را بر سر گذاشت و برای نبرد در مسیرهای دوریات رفت و همراه ارتش‌های بلگ کوتالیون شد.

و وقتی سه سال گذشت، تورین دوباره به منگروت برگشت، اما از دنیایی وحشی آمده بود، ژولیده و نامرتب، بدون سلاح و لباس‌هایش پاره بودند. یک نفر در دوریات از مردم ناردو به نام سایروس وجود داشت که دارای مقام بالایی نزد پادشاه بود، و او همیشه به ارج و منزلتی که تورین نزد پادشاه داشت و اینکه تحت تربیت و پرورش او قرار گرفته بود غبطه می‌خورد و در جلسه علیه تورین حرف زد و گفت: اگر مردان هیتلوم اینقدر وحشی و پلید هستند، زنان آنها چگونه اند؟ بعد تورین بسیار عصبانی شد، و جام نوشیدنی خود را به طرف او پرت کرد، و جام به سایروس برخورد کرد و

او به شدت صدمه دید.

روز بعد وقتی تورین داشت از منگروت می‌رفت تا به گروه نظامی‌ها بپیوندد، سایروس در کمین او نشست و به او حمله برد. اما تورین بر او غلبه کرد، و او را وادار کرد برهنه به مانند یک حیوان شکاری در جنگل بدود. بعد سایروس که بسیار وحشت کرده بود در پرتگاه عظیم یک نهر افتاد و بدنش بر صخره‌ای بزرگ در آب برخورد کرد و متلاشی شد. اما دیگران دیدند چه انجام شده است و مابلونگ نیز بین آنها بود که به تورین امر کرد با او به منگروت برود و مورد قضاوت پادشاه قرار گیرد، و از او طلب بخشش کند. اما تورین که فکر می‌کرد حالا یک یاغی شده و می‌ترسید زندانی شود، از دستور مابلونگ سرپیچی کرد و به سرعت برگشت و از حلقه سحر ملیان عبور کرد و وارد جنگلهای غرب سیرویون شد. در آنجا به گروهی از مردان نومید و سرگردان و بی‌خانمان ملحق شد که همیشه در چنان روزهای شیطانی در دنیای وحشی می‌پلکیدند و دستان آنها علیه تمام کسانی بود که بر سر راهشان قرار می‌گرفتند: الف‌ها، انسان‌ها و ارک‌ها.

اما وقتی که تمام آنچه که انجام شده بود در برابر تینگول گفته و بررسی شد، پادشاه تورین را عفو کرد و او را مظلوم و متضرر دانست. در آن زمان بلگ کمان نیرومند که از پایگاه‌های شمالی بر می‌گشت به منگروت رسید و به دنبال او می‌گشت. و تینگول به بلگ گفت: من اندوهگین هستم، کوتالیون، زیرا من پسر هورین را به مانند پسر خودم قبول کردم، همینگونه هم خواهد ماند، مگر اینکه خود هورین از سایه‌ها برگردد و پسر خود را طلب کند. من تحمل نمی‌کنم کسی بگوید که تورین با بی‌عدالتی به دنیای وحشی رانده شده است و با خوشحالی بازگشت او را خوشامد می‌گویم. زیرا او را بسیار دوست می‌دارم.

و بلگ جواب داد: من به جستجوی تورین می‌روم تا او را بیابم. و او را اگر بتوانم به منگروت می‌آورم زیرا من هم او را بسیار دوست می‌دارم.

اما تورین مدتی طولانی بین یاغی‌ها زندگی کرد و سردهسته آنها شد و خود را نیتان، یعنی مظلوم نامید. آنها هوشیارانه در جنگل‌های جنوبی تیگلین به سر می‌بردند. اما بعد از گذشت یک سال از رفتن تورین از دوریات، بلگ طی شب به محل استراحتگاه یاغی‌ها رسید. در آن لحظه تورین از اردوگاه رفته بود. و یاغی‌ها بلگ را دستگیر کرده و دست و پای او را بستند و خیلی بد با او رفتار کردند، چون فکر می‌کردند که او جاسوس شاه دوریات باشد. اما تورین برگشت و دید چه انجام شده است، و از کارهای اهریمنی و پلید و بی‌قانون یاغی‌ها نسبت به بلگ شوکه شد و بلگ را آزاد کرد و آنها دوستیشان را تجدید کردند، و تورین سوگند خورد که از آن به بعد فقط به خدمتگزاران آنگباند حمله کند، با آنها بجنگد و غارتشان کند، و نه هیچ کس دیگری.

بعد بلگ به تورین گفت که مورد عفو پادشاه تینگول قرار گرفته است و از او خواست به هر طریقی که می‌تواند به دوریات باز گردد و گفت که در آنجا نیاز شدیدی به قدرت و دلآوری او در پایگاه‌های نظامی شمال آن قلمرو هست. و گفت: ارک‌ها بالاخره راهی را از تار-نو-فوین پیدا کرده‌اند و جاده‌ای برای عبور از گذرگاه آناک ساخته‌اند.

تورین گفت: به خاطر نمی‌آورم.

بلگ گفت: ما هیچ وقت از مرزها اینقدر دور نشده بودیم. اما تو قله‌های کریساگریم را از دور دیده‌ای و به سمت شرق دیوارهای سیاه گورگوروت نگاه کرده‌ای. آناک بین این دو قرار دارد، بالای چشمه‌های مرتفع میندب، مسیری خطرناک و سخت. با این حال اکنون خیلی‌ها از آن راه می‌آیند. و دیمبار که همواره در صلح به سر می‌برد اکنون دارد در دست‌های سیاه می‌افتد، و انسان‌های برتیل دچار دردسر شده‌اند. وجود ما در آنجا واقعاً مورد نیاز است.

اما تورین با غرور قلب خود عفو پادشاه را قبول نکرد، و کلمات بلگ به هیچ وجه

نتوانستند نظر او را عوض کنند. و او هم به نوبه خود از بلگ درخواست کرد که با او در غرب سرزمین‌های سیریون بماند. اما بلگ این کار را قبول نکرد، و گفت: تو خیلی سر سخت هستی تورین، و لجباز و کله شق. اما اکنون نوبت من است. اگر واقعاً مایل هستی که کمان نیرومند را کنار خود داشته باشی، در دیمبار دنبال من بگرد، زیرا بدانجا باز خواهم گشت.

روز بعد بلگ آماده سفر شد، و تورین تا فاصله‌ای که در تیررس اردوگاه بود همراه او رفت. اما چیزی نگفت. بلگ گفت: این یک خداحافظی است، پسر هورین؟ بعد تورین به طرف غرب نگاه کرد و بعد جواب داد: تو گفته‌ای که تو را در دیمبار جستجو کنم، و اما من می‌گویم، مرا در آمون رودح می‌یابی. در غیر این صورت، این آخرین خداحافظی ماست. بعد این دو دوست، از هم جدا شدند، اگرچه این جدایی برایشان بسیار غمناک بود.

بلگ به هزار غار، برگشت و نزد تینگول و ملیان رفت و هر آنچه را که رخ داده بود گفت غیر رفتار بدی که افراد تورین با او داشتند. بعد تینگول آهی کشید و گفت: بیش از این تورین می‌خواهد که من چکار کنم؟

بلگ گفت: به من اجازه بده، فرمانروا، من از او محافظت می‌کنم و او را راهنمایی می‌نمایم، آن گونه که بتوانم. طوری که هیچ مردی نخواهد گفت قول‌های الفی فقط بر زبان می‌آیند. من هم دوست ندارم که چنین موجود خوبی در دنیای وحشی به تباهی برسد.

بعد تینگول به بلگ اجازه داد کاری را که می‌خواهد انجام دهد. و گفت: بلگ کوتالیون، بابت کارهای بسیاری که انجام داده ای، تشکرهای من را به دست آورده‌ای. اما یافتن پسر خوانده‌ام کار کمی نیست و اگر بابت این موضوع هر هدیه‌ای را که بخواهی، من از تو دریغ نمی‌کنم.

بلگ گفت: من فقط یک شمشیر با ارزش می‌خواهم، زیرا تعداد ارک‌ها بسیار

شده است و برای یک کمان خیلی نزدیک هستند، و چنین تیغی که من دارم قابل مقایسه با سلاح‌های آنها نیست.

تینگول گفت: انتخاب کن از آنهایی که من دارم. البته به جز آرانروت، شمشیر خودم.

پس بلگ آنگلاچل را انتخاب کرد که شمشیری بود بسیار با ارزش و چنین نامی گرفته بود زیرا آهن آن از ستاره‌ای آتشین که از آسمان بر زمین سقوط کرده بود، گرفته شده بود و تمام آهن‌های زمین را می‌شکافت. در تمام سرزمین میانه تنها یک شمشیر دیگر بود که مانند این شمشیر بود و البته آن شمشیر نیز در این داستان نمی‌آید، گرچه از همان آهن و توسط همان آهنگر ساخته شده بود. و آن آهنگر اییول بود، الف تاریک، که آردهیل خواهر تورگون را به همسری گرفت. او آنگلاچل را به تینگول داد به عنوان بهایی بابت اجازه برای سکونت در نان الموت. اما جفت آن آنگویپرل را خود نگهداشت، تا آنکه ماگلن پسرش را از او دزدید.

اما وقتی تینگول آنگلاچل را به طرف بلگ گرفت، ملیان به تیغ آن نگاهی کرد و گفت: در این شمشیر پلیدی و بد اندیشی است. قلب سیاه آهنگر هنوز در آن زندگی می‌کند. و این شمشیر دستی را که بدان خدمت می‌کند دوست نخواهد داشت و نزد تو نیز زیاد نمی‌ماند.

بلگ گفت: با این حال من آن را خوب به کار می‌برم.

ملیان گفت: کوتالیون، من به تو هدیه دیگری می‌دهم، که در دنیای وحشی کمک تو باشد و به تو و کسانی که تو انتخاب می‌کنی، کمک می‌کند. و ملیان به او اندوخته‌ای از لمباس، نان توشه راه الف‌ها را داد که در برگ‌های نقره‌ای پیچیده شده بود و ریسمان‌هایی آن را بسته بود، و در قسمت گره ممهور شده بود به مهر ملکه که شکلی بود پنجره مانند از موم سفید و به شکل گل منفرد تلپریون، زیرا طبق رسوم الدالیه‌ها، حفظ و نگهداری و دادن لمباس تنها متعلق بود به ملکه. و

ملیان به هیچ کس دیگری این چنین لطفی را نشان نداد که نسبت به تورین با این هدیه داد. زیرا الداها هرگز قبلاً به انسان‌ها اجازه نمی‌دادند که از این نان توشه راه استفاده کنند و بعدها نیز به ندرت چنین اجازه‌ای دادند.

پس بلگ با این هدایا از منگروت رفت و به پایگاههای نظامی شمال بازگشت. در حالیکه منزلش در آنجا بوده و دوستان بسیاری را نیز آنجا داشت. در دیمبار ارکها به عقب رانده شدند و آنگلاچل خشنود بود از اینکه از غلاف بیرون آمده است. اما وقتی که زمستان رسید و جنگ آرام شد، ناگهان گروه بلگ او را گم کردند و او دیگر نزد آنها بازنگشت.

آن زمان که بلگ از یاغی‌ها جدا شد و به دوریات بازگشت، تورین گروه خود را به طرف غرب هدایت کرد و از دره سیریون خارج شد، زیرا آنها از زندگی بدون آرامش خود خسته شده بودند، همیشه باید از ترس تعقیب هوشیار و مراقب می‌بودند آنها در جستجوی پناهگاهی ایمن تر بودند. و این فرصت در آن شب دست داد که آنها به سه کوتوله برخورد کردند، و آنها از برابر یاغیان گریختند. اما یکی از آنها که عقب مانده بود گیر افتاده و به زمین افتاد. مردی از گروه یاغیان کمانش را برداشت و به طرف دیگران که داشتند در تاریکی ناپدید می‌شدند، تیر انداخت. این کوتوله را که گرفته بودند نامش میم بود. و او به تورین التماس کرد که زندگی‌اش را نگیرد و به او فدیهای پیشنهاد کرد که اگر او را آزاد کنند، آنها را به عمارت‌های پنهانی می‌برد که هیچ کسی نمی‌تواند بدون کمک او پیدا کند. بعد تورین دلش برای میم به رحم آمد، و او را آزاد کرد، و از او پرسید: خانه تو کجاست؟

میم جواب داد: خانه میم بالای سرزمین‌های مرتفع قرار دارد، بر فراز تپه بزرگ. بعد تورین ساکت شد و مدتی طولانی به کوتوله نگاه کرد و بالاخره به او گفت: ما را باید به آن مکان ببری.

روز بعد آنها به دنبال میم به سوی آمون رودح راه افتادند. آن تپه بر مرز

سرزمین‌های بایر واقع بود که بین دره‌های سیریون و ناروگ قرار داشتند، و بر فراز آن تپه سنگی گنبد مانند آن قرار داشت، اما راس خاکستری شیب آن برهنه بود و فقط سرگون (گیاهی با گل‌های سرخ رنگ) که در «مون‌رود» می‌رویید، سرخ بود که سنگ را می‌پوشاند. و وقتی افراد تورین داشتند به آنجا نزدیکتر می‌شدند، خورشید از میان ابرها بیرون زد، و نورش بر تاج افتاد. و سرگون پر شد از گل. بعد یک نفر بین آنها گفت: بر روی آن تپه خون قرار دارد.

میم آنها را از راههای مخفی هدایت کرد و بالای سرایشی‌های تند آمون رودح برد و در دهانه غار خود به تورین تعظیم کرد و گفت: وارد بارین دارودح شوید، سرای فدی، زیرا از این پس اینگونه نامیده خواهد شد.

کوتوله دیگری آنجا بود که فانوسی در دست پیش آمد و به او خوشامد گفت، و آنها با هم صحبت کردند و به سرعت در تاریکی غار خزیدند. اما تورین هم دنبالشان راه افتاد، و بالاخره به اتاق درون آن رسیدند، که توسط چراغ‌هایی روشن می‌شد که از زنجیر آویزان بودند. در آنجا میم را یافتند که کنار یک میل سنگی گوشه دیوار زانو زده بود، و ریش خود را می‌کند و مویه و ناله می‌کرد و مدام یک اسم را بر زبان می‌آورد. بر آن صندلی شخص سومی هم قرار داشت. تورین کنار میم ایستاد و به او پیشنهاد کمک داد. میم به او نگاه کرد و گفت: به من کمکی نمی‌توانی بکنی، زیرا این کیم پسر من است و او مرده است. تیر به او اصابت کرده و او هنگام غروب خورشید مرده است. این را اییون پسر من گفت.

در دل تورین حس رحم و دلسوزی برخاست، و به میم گفت: افسوس. من هم آن‌را به خاطر خواهم سپرد، حالا بارین-دانودح براستی نام این خواهد بود و اگر من اینجا به هر ثروتی دست بیابم، به تو طلا می‌دهم برای فدی پسرت، به نشانه اندوه، گرچه این قلب تو را دیگر شاد نمی‌کند.

بعد میم برخاست، و مدتی طولانی به تورین نگاه کرد، و گفت: صدایت را

می‌شنوم، مانند یک ارباب قدیمی کوتوله صحبت می‌کنی. و من از این بابت شگفت زده‌ام. اکنون دل من آرام شده است گرچه خوشحال نیست. و در این خانه تو می‌توانی ساکن شوی، اگر بخواهی. زیرا من فدیۀ خودم را می‌پردازم.

و زندگی تورین در خانه مخفی میم بر فراز آمون رودح آغاز شد. او جلوی دهانه غار ایستاد و از آنجا به غرب، شرق و شمال نگاه کرد. و در جهت شمال، چشمان او به جنگلهای برتیل افتاد که دورتادور آمون آبل را گرفته و سرسبز شده بود. و همیشه چشمان او به آن سمت می‌افتاد و دلیل آن را هم نمی‌دانست. اما در دل بیشتر میل به شمال غرب داشت که از تمام آسمان آن می‌توانست کوهستان سایه‌افکن، دیوارهای زادگاهش را ببیند.

اما به هنگام عصر، تورین به غروب خورشید نگاه کرد و همانطور که خورشید به پایین می‌رفت رنگ سرخ آن در بالای سواحل دور تیره تر شد و دره ناروگ در سایه‌های آن فرو می‌رفت.

بعد از آن تورین بسیار با میم صحبت کرد، و کنار او تنها نشست و به قصه او و داستان زندگی‌اش گوش داد. میم از کوتوله‌هایی آمده بود که در دوران کهن از شهرهای کوتوله‌ای در شرق ناپدید شدند، و مدتها پیش از بازگشت مورگوت آنها از طرف غرب وارد بلریاند شدند اما از نظر قد و قامت کوچکتر شده، و از مهارت هنر و صنعت فلز کاری شان نیز کاسته شد، و یک زندگی مکارانه را در پیش گرفتند و با شانه‌های خمیده و مخفیانه راه می‌رفتند، قبل از این که کوتوله‌های ناگرو و بلغاست از فراز کوهستان به غرب بیایند، الف‌های بلریاند نمی‌دانستند که این موجودات کی و چی هستند و آنها را شکار کرده و به اسارت می‌بردند. اما بعدها آنها را به حال خود گذاشتند، و به آنها نوگیت نیون می‌گفتند یعنی کوتوله‌های کوچک به زبان سینیایی. آنها هیچ کسی را جز خودشان دوست نداشتند، و اگر از ارک‌ها می‌ترسیدند و از آنها بدشان می‌آمد، اما میزان نفرتشان از الداها هم کمتر نبود، و

تبعیدی‌ها که دیگر بیشترین سهم از نفرت آنها را داشتند زیرا می‌گفتند که نولدوها سرزمین‌ها و خانه‌های آنها را تصاحب کرده‌اند. مدتها پیش از آمدن پادشاه فینرود فلاگوند از آن سوی دریا، کوتوله‌ها غارهای نارگوترون را کشف کرده بودند و حفر آن غارها توسط کوتوله‌ها آغاز شده بود. و زیر تاج آمون رودح، تپه طاس، دستان کند کوتوله‌های کوچک بود که غارها را کنده بود، آنها سالیان بسیاری را در آنجا زندگی کردند و هنوز توسط الف‌های خاکستری آرامششان به هم نریخته بود. اما حالا همه آنها کم کم رو به زوال گذاشته و از سرزمین میانه رفته بودند، غیر از میم و دو پسرش. و میم حتی با حساب خود کوتوله‌ها هم خیلی مسن بود، مسن و فراموش شده. و در عمارت‌هایش فلزکاری‌ها به کندی صورت می‌گرفت و تبرها زنگ زده بودند و نام آنها تنها در قصه‌های باستانی دوریات و نارگوترون در خاطرها بود.

اما وقتی که سال به اواسط زمستان رسید، برفی از شمال نازل شد که سنگین تر از هر برفی بود که تا به حال دیده بودند و زمستان سختی دره‌های رود، و آمون رودح را فرا گرفت و آنها گفتند که با افزایش قدرت انگباند زمستان‌ها در بلریاند بدتر و بدتر می‌شوند و تنها پرتاقت ترین‌ها می‌توانستند در سرمای بیرون سر کنند. و برخی هم مریض شدند و همه از نظر آذوقه در مضیقه بودند. اما در هنگام غروب تاریک - روشن یک روز زمستانی، به ناگهان بین یایگان، مردی ظاهر شد، که بزرگ و تنومند بوده و شئل و کلاهی سپید به تن داشت. و او کنار آتش رفت، بدون این که کلمه‌ای بگوید. وقتی که انسان‌ها از ترس از جا پریدند، او خندید، کلاهش را اندکی عقب داد، و از زیر شئل بزرگ خود بسته‌ای را بیرون آورد. و در نور آتش تورین دوباره به صورت بلگ کوتالیون نگاه کرد.

اینگونه شد که بلگ یکبار دیگر نزد تورین برگشت و دیدار آنها با خشنودی و خوشحالی همراه بود. و او با خود از دیمبار، کلاهخود ازدهای متعلق به دار-لومین،

را آورده بود و فکر می‌کرد که این ممکن است فکر تورین را از ورای زندگیش در طبیعت وحشی به‌عنوان سردسته یک گروه کوچک تکان دهد. اما تورین بازهم به دوریات باز نمی‌گشت. و بلغ که عشق خود را برخلاف خردش به او می‌داد، با او ماند و از او جدا نشد. و در آن زمان او بسیار به نفع گروه تورین کار کرد و آنهایی که آسیب دیده یا مریض می‌شدند را تحت مراقبت قرار داده و از لمباس ملیان به آنها می‌داد و آنها به سرعت شفا می‌یافتند. زیرا اگرچه الف‌های خاکستری از نظر مهارت و خرد، کمتر از تبعیدی‌های والینور بودند، اما در مورد شیوه‌های زندگی سرزمین میانه آنها دست به دانشی یافته بودند که فراتر از دسترسی انسان‌ها بود و چون بلغ نیرومند بود و تحملی بالا داشت و در ذهن خود به مانند چشم می‌دید، بین یایغان مورد احترام بسیار قرار گرفت. اما نفرت میم نسبت به الفی که به بارین - انودح آمده بود روز به روز بیشتر می‌شد و او با اییون پسر خود در عمیق ترین سایه‌های خانه‌اش می‌نشست، و با هیچ کس حرف نمی‌زد. اما تورین توجهی اندک نسبت به او می‌داشت، و وقتی که زمستان رفت و بهار رسید، آنها کاری سخت تر و دشوارتر داشتند که باید انجام می‌دادند.

چه کسی از افکار مورگوت خبر دارد؟ چه کسی می‌تواند بسنجد فکر او را، که ملکور بوده است، و میان آینورها در آواز بزرگ، نیرومند؟ و حالا ارباب تاریکی بر فراز تخت تاریکش در شمال نشسته بود و در ذهن پلید خود اخباری را که به او می‌رسید، می‌سنجید تا بیشتر از کارها و مقاصد و اهداف دشمنانش و عاقلترین آنها سر در بیاورد، به غیر از ملیان ملکه را. مورگوت اغلب در ذهن خود به سراغ او می‌رفت، اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

و حالا قدرت آنگباند تکانی خورده بود. و مثل انگشتان دراز نایبایی که همه جا را می‌کاود، پیشاهنگ‌های ارتش‌های مورگوت راه‌های نفوذ به بلریاند را به دقت بررسی می‌کردند. آنها از طریق آناک آمدند و دیمبار را گرفته و تمام مسیرهای

شمالی دوریات را تسخیر کردند. آنها از مسیری باستانی پایین آمدند که به گذرگاه باریک و بلند سیریون منتهی می‌شد و باز جزیره‌ای بود که میناس تریث فینرود قرار داشت و همینطور هم سرزمین بین مالدوین و سیریون، گذشتند و در ادامه از طریق بر آمدگی‌های برتیل به تقاطع‌های تیگلین رفتند. از آنجا راه تا دشت محافظت شده ادامه داشت، اما ارک‌ها دیگر از این جلوتر نمی‌رفتند، زیرا آنجا سرزمین وحشی بود که در آن وحشتی پنهان بود. و بر فراز تپه سرخ چشمانی مراقب بودند که ارک‌ها نسبت به آنها هشدار داده شده بودند: زیرا تورین در آنجا دوباره کلاخود هادور را بر سر نهاده بود. از در سراسر بلریاند، در جنگل و نهر و طریق گذرگاه‌های تپه‌ها این سخنان پیچید که می‌گفتند کمان و کلاخودی که در دیمبار بر زمین افتاده بودند به دور از هر نوع امید و انتظاری، دوباره برداشته شده‌اند. پس خیلی از کسانی که بدون رهبر، محروم اما ترس بودند، دوباره شهامت خود را به‌دست آوردند و در جستجوی آن دو فرمانروا راه افتادند. دار-کوآرتول، سرزمین کمان و کلاخود، در آن زمان به تمام منطقه بین تیگلین و پایگاه غربی دوریات گفته می‌شد و تورین خود را از اول نام گذاشت، گورتول (کلاخود وحشت) و رشادت دل خود را دوباره به دست آورد. همه جا، در منگروت و در تالارهای عمیق نارگوتروند، و حتی در قلمرو پنهان گاندولین، شهرت کارهای دو فرمانروا شنیده می‌شد. و در آنگباند نیز آنها معروف شدند. پس مورگوت خندید، زیرا اکنون با کلاخود ازدها جای پسر هورین دوباره برای او آشکار شده بود. و مدتی نگذشت که آمون رودح مورد محاصره جاسوسان قرار گرفت.

در انتهای سال، میم کوتوله و اییون پسرش از بارین-دانودح بیرون رفتند تا ریشه‌های گیاهان را برای ذخیره زمستانی شان جمع کنند و در آنجا ارک‌ها آنها را به اسارت گرفتند. پس برای دومین بار میم قول داد که دشمنانش را از راه‌های مخفی هدایت کند به خانه‌اش بر آمون رودح ببرد، اما از آنها خواست که این کار را

به تاخیر بیاندازند و می‌خواست که گورتل کشته نشود. پس سر دسته ارکها خندید، و به میم گفت: مطمئناً تورین پسر هورین کشته نخواهد شد.

پس باراین-دانودج مورد خیانت قرار گرفت، ارکها طی شب و مخفیانه در حالی که میم آنها را هدایت می‌کرد، رسیدند. خیلی از افراد گروه تورین وقتی که خواب بودند به قتل رسیدند، اما برخی توانستند از پلکان داخلی که به بالای تپه راه داشت فرار کنند و در آنجا جنگیدند تا اینکه از پا درآمدند و خون آنها از سرگون سرازیر شد و تمام آن سنگ را پوشاند. اما همان‌طوری که تورین داشت می‌جنگید توری را بر سرش انداختند و او در آن گیر افتاد، و بر او غلبه کردند و او را بردند.

در آخر، وقتی که همه جا را سکوت فرا گرفت، میم از سایه‌های خانه‌اش بیرون خزید، وقتی که خورشید بالای مه‌های سیریون رسید، میم کنار اجساد مردان مرده بر بالای تپه ایستاد. اما فهمید تمام کسانی که آنجا افتاده‌اند، نمرده‌اند. زیرا نگاه او به یکی از آنها افتاد و او به چشمان بلگ الف نگاه کرد. پس نفرت تمام وجود میم را فرا گرفت و به طرف الف قدم برداشت و شمشیر آنگلاچال را از کنار بدن یکی که کنار او افتاده بود برداشت، اما بلگ به ناگاه جهید و شمشیر را پس گرفت و آن را به طرف کوتوله نشانه گرفت. میم که وحشت کرده بود، ناله کنان از تپه‌ها پایین آمد و بلگ به دنبال او فریاد زد: انتقام خاندان هادور بالاخره به سراغت خواهد آمد.

بلگ به سختی مجروح شده بود، اما هنوز از الف‌های نیرومند سرزمین میانه بود و بعلاوه او در شفا بخشی بسیار استاد بود. بنابراین نمرد، و به تدریج نیروی رفته‌اش برگشت. او بیهوده بین مردگان دنبال تورین می‌گشت تا او را دفن کند. اما او را نیافت. پس فهمید که پسر هورین هنوز زنده است و به آنگباند برده شده است.

با اندکی امید، بلگ از آمون رودج رفت و رو به شمال به سمت گذرگاه‌های تیگلین به دنبال رد ارکها راه افتاد. و از بریتیاک عبور کرد، سفرش را از دیمبار به طرف گذرگاه آناکو ادامه داد و به جایی رسید که دیگر با ارکها فاصله نداشت چون

بدون اینکه بخوابد. بی‌وقفه راه می‌رفت در حالی که ارکها در راه خود به سمت شمال بسیار تاخیر داشتند، آنها در سرزمین‌های سر راه خود به شکار می‌پرداختند و از هیچ تعقیبی هم نمی‌ترسیدند. نه حتی از جنگل‌های ترسناک تار نو فوین، اما بلگ از تعقیب دست برداشت، زیرا در سرزمین میانه مهارت او بیش از هر کس دیگری بیشتر بود. او طی شب به سرزمین اهریمنی وارد شد و رسید به یک چیزی که در پای یک درخت بزرگ مرده خوابیده بود و بلگ، کنار او رفت و دید که یک الف است. با او صحبت کرد، و به او لمباس داد، و از او پرسید چه سرنوشتی او را به آن مکان وحشتناک برده است. و او خود را گویندور پسر گویلین نامید.

بلگ با اندوه به او نگاهی کرد، زیرا گویندور که قبلاً بسیار تنومند و سرحال بود، حالا تبدیل شده بود به یک موجود خمیده و ترسو. در نبرد نیرنات آرئودید که فرمانروای نارگوترون با شهامت عجولانه، تا خود درهای آنگباند تاخته بود و در آنجا اسیر شده بود. مورگوت بسیاری از کسانی را که به اسارت می‌گرفت به‌خاطر مهارتشان در ساختن و معدن کاری فلزات و جواهرات نمی‌کشت و گویندور نیز کشته نشده بود بلکه به کار در معادن شمال واداشته شده بود اما تنها از تونل‌های مخفی که فقط خود الف‌ها می‌دانند که ممکن است بتوانند گاهی فرار کنند، او نیز فرار کرده بود. اینگونه شد که بلگ او را پیدا کرد، در حالیکه بی رمق و درمانده در مکان‌های پر پیچ و خم تائر نو فوین افتاده بود.

و گویندور به او گفت، در همان حال که دراز کشیده و بین درختان مخفی شده بود، گروهی از ارکها را دیده که به طرف شمال می‌رفتند، و گرگ‌ها نیز همراهشان بودند و بین آنها یک انسان هم بوده که دست‌هایش را زنجیر کرده بودند و آنها او را به زور تازیانه پیش می‌بردند. گویندور گفت: او بسیار قد بلند بود، همانطور که انسان‌هایی که از تپه‌های مه آلود هیتلوم آمده‌اند، هستند. بعد بلگ کار خودش را در تائر نو فوین به او گفت. و گویندور از او خواست تا دست از این جستجویش بردارد،

و گفت که تنها به تورین در دردی که منتظر اوست می‌رسد. اما بلگ تورین را رها نمی‌کرد و در حالیکه امیدش را از دست داده بود، در دل گویندور دوباره امید را زنده کرد و آنها با هم ادامه دادند و دنبال ارک‌ها کردند تا اینکه به بیرون جنگل در سرازیری‌های تندی که به ریگزارهای لم یزرع آنفاگولیت می‌رفت، رسیدند. ارک‌ها در آنجا در تیررس قله‌های تانگوردیریم دره‌ای کوچک و تنگ وقتی که روشنایی روز تمام شد، اردویی بر پا کردند و در حالی که نگهبانان گرگ خود را در آماده‌باش قرار دادند، خود مشغول خوشگذرانی و استراحت شدند. وقتی که بلگ و گویندور به این دره نزدیک شدند، توفانی شدید از طرف غرب آمد و برق زد و کوهستان سایه افکن را از دور روشن کرد.

وقتی که تمام اردوگاه به خواب رفت، بلگ کمان خود را درآورد و در تاریکی نگهبانان گرگ را یک به یک و بی صدا از پا در آورد. بعد آنها وارد خطر بزرگ شدند و تورین را در حالیکه دست و پایش در غل و زنجیر بوده و محکم به یک درخت بسته شده بود، یافتند. تمام چاقوهایی را ارک‌ها به سمت او پرتاب کرده بودند به تنه درخت فرو رفته بود و او بدون حس از سر خستگی به خواب افتاده بود. اما بلگ و گویندور طنابهای او را پاره کردند و او را بلند کرده و از دره خارج شدند. با این حال به‌خاطر وجود انبوه درختان در مسیر تنگی که می‌رفتند نمی‌توانستند بیش از این او را با خود ببرند. آنها او را پایین گذاشتند و توفان نزدیک شد. بلگ شمشیر خود آنگلاچل را کشید و با آن زنجیرهای تورین را پاره کرد. اما سرنوشت در آن روز قوی بود، زیرا تیغ شمشیر تنها غل‌ها را قطع کرد، و پای تورین بسته بود که ناگهان تورین کاملاً بیدار شد، از ترس و عصبانیت، و دید که کسی با تیغ برهنه رویش خم شده، پرید و فریادی بلند کشید، زیرا فکر می‌کرد که ارک‌ها آمده‌اند دوباره او را شکنجه دهند. و در تاریکی بر آنگلاچل چنگ انداخت و بلگ کوتالیون را کشت، چون فکر می‌کرد که او دشمن است. اما وقتی که ایستاد و خود را آزاد دید، و آماده

بود زندگی‌اش را در برابر دشمن خیالی‌اش از دست بدهد، برقی تند بالای سر او زد. و او در نور به صورت بلگ نگاه کرد. بعد تورین خاموش مثل سنگ شد و ایستاد، در حالیکه خیره شده بود به مرگ هولناک و فهمیده بود که چه کرده است. و صورتش در نور رعد و برق‌هایی که می‌زد خیلی وحشتناک شده بود و گویندور روی زمین زانو زد و جرات نمی‌کرد چشمانش را بالا بیاورد.

اما حالا در دره زیرین، ارک‌ها بیدار شده بودند و تمام اردوگاه در آشوب بود. زیرا آنها از ردی که از غرب می‌آمد، می‌ترسیدند. گمان می‌کردند که آنها از طرف دشمنان بزرگشان در غرب فرستاده شده‌اند. بعد بادی وزید، و بارانی شدید بارید، و از ارتفاعات تائر-نو-فون به پایین سیلابی جریان پیدا کرد و گرچه گویندور بر سر تورین فریاد می‌زد و به او از خطر بزرگی که در آن بودند هشدار می‌داد، اما تورین هیچ جوابی نمی‌داد، بلکه بی حرکت کنار بدن بلگ کوتالیون نشسته بود و گریه هم نمی‌کرد.

وقتی صبح شد، توفان به طرف شرق بر لوتلان گذشته بود، و خورشید پاییزی گرم و درخشان بود، اما ارک‌ها که حالا فکر می‌کردند تورین فرار کرده و از آن محل خیلی دور شده است و تمام ردش را هم باران شسته است، با عجله از آنجا رفتند بدون اینکه زیاد بگردند، گویندور از دور آنها را دید که دارند دور می‌شوند و از شن‌های بخار دهنده آنفاگولیت می‌گذرند. پس اینگونه شد که آنها با دست خالی نزد مورگوت بازگشتند و پشت سر گذاشتند تورین پسر هورین را، که دیوانه شده و بدون هوش و حواس نشسته بود بر سرازیری تائر-نو-فون، در حالیکه باری سنگینتر از زنجیرهایش بر دل داشت.

گویندور، تورین را بلند کرد تا در تدفین بلگ در گوری کم عمق به او کمک کند، و آنها بلترون‌دینگ کمان بزرگش را که از چوب سرخدار سیاه ساخته شده بود، کنار او گذاشتند. اما شمشیر ترسناک آنگلاچل را گویندور برداشت و گفت که بهتر است

برای انتقام از خدمتگزاران مورگوت بکار برده شود و زیر زمین بدون استفاده قرار نگیرد و لمباسی را هم که ملیان داده بود برداشت تا در آن دنیای وحشی آنها را نیرومند سازد.

و اینگونه خاتمه یافت سرگذشت بلگ کمان نیرومند، صادق ترین دوست، ماهرترین در هر آنچه که در جنگلهای بلریاند در دوران الداها قرار داشت، و به دست کسی کشته شد که از همه بیشتر دوست می‌داشت. و اندوه آن بر چهره تورین ماند و هرگز از بین نرفت. اما شهامت و قدرت الف نارگوتروند بیشتر شد، و او تورین را از تائرن-نوفوین دور کرد. در آن راه طولانی و اندوهباری که طی می‌کردند، تورین حتی یکبار هم صحبتی نکرد، و طوری می‌رفت که انگار تنها و بدون هیچ امید و هیچ هدفی است، در حالی که سال به پایان می‌رسید و زمستان در سرزمین‌های شمالی نزدیک بود. اما گویندور همیشه کنار او ماند تا از او مراقبت کرده و راهنمایی‌اش کند. آنها به‌سوی مغرب رفتند، از سیریون رد شدند و بالاخره به ایتیل ایورین رسیدند، چشمه‌هایی که از آنها ناروگ زیر کوهستان سایه نشات می‌گرفت. گویندور رو به تورین کرد و گفت: بیدار شو، تورین پسر هورین تالیون. بر دریاچه ایورین خنده‌ای بی پایان قرار دارد. او از چشمه‌های کریستال زوال ناپذیر تغذیه می‌کند و اولمو، ارباب آبها، کسی که این رود را در دوران باستان زیبا ساخت از آن در برابر آلودگی محافظت می‌کند. بعد تورین زانو زد و از آن آب نوشید و ناگهان خود را انداخت و اشک‌هایش بالاخره سرازیر شدند و او از دیوانگی‌های پیدا کرد.

بعد برای بلگ آوازی ساخت، و آن را لائر کو بلگ نامید، آواز کمان بزرگ، و آن را بدون توجه به خطر، با صدای بلند می‌خواند و گویندور شمشیر آنگلاچل را به دست او داد، و تورین می‌دانست که آن سنگین و قوی است و نیروی عظیمی دارد، اما تیغ آن سیاه است و لبه‌های آن ضخیم می‌باشد. بعد گویندور گفت: این تیغی عجیب است، و برخلاف دیگر تیغ‌هایی است که من در سرزمین میانه دیده‌ام. اما تو

راحت باش. برای اینکه من دارم بر می‌گردم به نارگوتروند نزد خاندان فینارفین، و تو هم با من خواهی آمد و در آنجا درمان می‌شوی و نیروی خودت را به دست می‌آوری.

تورین گفت: تو کی هستی

گویندور گفت: یک الف سرگردان، یک اسیر فراری که بلگ دید و نجات داد، اما زمانی گویندور پسر گیلیون، ارباب نارگوتروند بودم. اما به نبرد نیرانت آرئودیداد رفتم و در آنگباند اسیر شدم.

تورین گفت: پس تو هورین پسر گالدور، مبارز دار-لومین را دیدی؟

گویندور گفت: من او را ندیدم، اما شایعات او در سراسر آنگباند هست که می‌گویند او هنوز مورگوت را به مبارزه دعوت می‌کند. و مورگوت نفرینی بر او و تمام خانواده‌اش قرار داده است.

تورین گفت: و من این‌را باور می‌کنم.

و بعد بلند شدند و از ایتیل ایورین رفتند و به سفر خود به طرف جنوب در امتداد کناره‌های ناروگ ادامه دادند، تا اینکه نگهبانان الف‌ها آنها را گرفته و به مانند زندانی به دژ مخفی بردند. و اینگونه شد که تورین به نارگوتروند برده شد.

در ابتدا مردم خود گویندور او را نشناختند، زیرا او جوان و قوی و نیرومند رفته بود، و اکنون مثل یک فرد مسن فانی برگشته بود و دلیل آن‌هم شکنجه‌هایی بود که تحمل کرده بود و کارهای سختی که انجام داده بود. اما فیندویلاس دختر ارودرت پادشاه او را شناخت و به او خوشامد گفت، زیرا پیش از نبرد نیرنانت به او دلباخته بود، و گویندور نیز چنان عاشق زیبایی او بود که او را فائلویرین نام گذاشته بود، یعنی اشعه خورشید تابیده بر آبگیرهای ایورین.

به‌خاطر گویندور بود که تورین در نارگوتروند پذیرفته شد و او با احترام در آنجا به سر برد. اما وقتی که گویندور می‌خواست اسم او را بگوید، تورین او را نگاهی کرد و

گفت: من آگاروائن، پسر اومرات (یعنی آلوده به خون، پسر سرنوشت شوم)، یک شکارچی در جنگل هستم. و الف‌های نارگوترونند دیگر از او چیزی نپرسیدند.

از آن به بعد تورین در لطف ارودرت نیرومند شد، و دلها در نارگوترونند به سوی او متمایل گردید. زیرا او جوان بود و تازه داشت به تکامل می‌رسید، و حقیقتاً که پسر موروین اردوین بود وقتی که نگاهش می‌کردند: موهای مشکی، پوستی کم رنگ، با چشمانی خاکستری، و صورت او از هر انسان فانی دیگر در دوران الداها زیباتر بود و کلامی که بر زبان می‌آورد از پادشاهی باستانی دوریات بودند، و حتی بین الف‌ها به مانند خاندان‌های بزرگ نولدوها مورد احترام قرار می‌گرفت. بنابراین خیلی‌ها او را آدانهیل می‌خواندند، یعنی انسان الفی. و آهنگران ماهر نارگوترونند، شمشیر آنگلاچل را از نو ساختند و گرچه لبه‌های آن سیاه بود اما با آتش کم رنگی می‌درخشید، و او نامش را گورتانگ نهاد، یعنی آهن مرگ. پس دلآوری او و مهارتش در سلاح‌های جنگی در بین مرزهای دشت محافظت شده چنان شد که او را اکنون به نام مورمگیل می‌شناختند، یعنی شمشیر سیاه. و الف‌ها می‌گفتند که مورمگیل را کسی نمی‌تواند بکشد، غیر از بدشاسی، و هیچ تیری اهریمنی از دور بر او نمی‌افتد. بنابراین به او یک زره ساخت کوتوله‌ها را دادند، تا از او محافظت کند. و او عبوسانه همچنین یک ماسک کوتوله‌ای را پیدا کرد که تماماً زرانود بود، و آن را قبل از نبرد بر تن می‌کرد، و دشمنانش از جلوی چشم او فرار می‌کردند.

پس قلب فیندویلاس بر خلاف اراده‌اش، از گویندور روی گردانده و به تورین متمایل شده بود. اما تورین درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده است. و فیندویلاس که از درون پریشان بود اکنون غمگین، لاغر و ساکت شده بود. اما گویندور در تاریکی به فکر رفت. و زمانی با فیندویلاس صحبت کرد و گفت: ای دختر تبار فینارفین، نگذار که اندوه بین ما قرار گیرد، زیرا گرچه مورگوت در زندگی من ویرانی نهاد، اما من هنوز تو را دوست دارم. جایی برو که عشق تو را هدایت می‌کند. اما

هوشیار باش، این مناسب فرزندان اول ایلوواتار نیست که با فرزندان بعدی عروسی کنند. عاقلانه هم نیست زیرا آنها عمری کوتاه دارند. و به زودی می‌میرند. و ما را تنها می‌گذارند در حالیکه دنیا ادامه دارد. و سرنوشت آنها غیر از یکی یا دو مورد تغییر نخواهد کرد. به خاطر دلیل والایی که ما نمی‌فهمیم. اما این انسان برن نیست. سرنوشتی که بر او قرار دارد، همانطور که از چشمانش می‌توان خوب در او خواند، تیره است. به آن وارد نشو. و اگر این کار را بکنی، عشق تو به تو خیانت خواهد کرد و تو را به سوی تلخی و مرگ خواهد برد. پس به من گوش کن. گرچه او واقعاً آگاروائن است، پسر اومرات، اما نام حقیقی او تورین پسر هورین است، که مورگوت در آنگباند اسیر کرده و خاندان او را نفرین کرده است. پس شک نکن به قدرت مورگوت باگلیر. آیا در من اینگونه نشد؟

پس فیندویلاس مدتی طولانی به فکر رفت و بعد در آخر گفت: تورین پسر هورین عشق مرا ندارد و نخواهد داشت.

وقتی که تورین از آنچه که گذشته بود خبردار شد، خشمگین شد و به گویندور گفت: من به تو علاقه دارم که مرا نجات دادی و کمک کردی. اما حالا تو به من صدمه زدی دوست من، و نام حقیقی مرا فاش کردی، و سرنوشت مرا بر من فراخواندی آنچه که من از آن خود را می‌خواستم پنهان کنم.

اما گویندور گفت: سرنوشت در تو قرار دارد و نه در اسم تو.

وقتی که ارودرت پی برد که تورین در حقیقت پسر هورین تالیون است بسیار او را مورد تکریم و احترام قرار داد، و تورین بسیار بین مردم نارگوترونند مقتدر و بزرگ گشت. اما نحوه جنگاوری آنها را دوست نداشت، از کمین و غافلگیر کردن و تیرهای مخفی بیزار بود. از آنها درخواست انجام حمله‌های متهورانه و نبرد آشکارا را می‌کرد. و نظریات او برای پادشاه هرچه که بیشتر می‌گذشت، با ارزشتر می‌نمود. در آن روزها بود که الف‌های نارگوترونند مخفیانه کاری را فراموش کردند و آشکارا به

میدان نبرد رفتند، و انبار بزرگی از سلاح ساخته شد و با مشورت تورین، نولدوها پلی محکم بر ناروگ از درهای فلاگوند زدند تا در حرکت سریعتر سپاهیانسان کمک کند. بعد خدمتگزاران آنگباند از تمام سرزمین بین ناروگ و سیریون به طرف شرق رانده شدند، و در سمت مغرب نیز تا نینینگ و فالاس متروک مجبور به عقب نشینی شدند و چون گویندور همیشه مخالف تورین در جلسات پادشاه صحبت می‌کرد و سیاست ضعیفی را دنبال می‌نمود دچار بی احترامی شد و کسی به او اعتنایی نمی‌کرد. زیرا قدرت او اندک شده و او دیگر مسلح پیش نمی‌رفت.

بدین صورت شد که نارگوتروند خشم و نفرت مورگوت را برانگیخت، اما هنوز به درخواست تورین کسی نام حقیقی او را بر زبان نمی‌آورد، و گرچه شهرت کارهایش به دوریات و به گوش‌های تینگول رسیده بود و خبرها تنها از شمشیر سیاه نارگوتروند سخن می‌گفتند.

در آن زمان آرامش و امید، وقتی به خاطر کارهای مورمگیل (Mormegil) نیروی مورگوت از غرب سیریون ریشه کن شد، موروین بالاخره از دار-لومین به همراه نینور دخترش فرار کرد، و آنها سفری طولانی را تا تالارهای تینگول پیمودند. اما در آنجا اندوهی تازه منتظرش بود، زیرا فهمید که تورین رفته است، و به دوریات هیچ خبری هم از زمان ناپدید شدن کلاهمود اژدها از سرزمین‌های غرب سیریون نرسیده بود. اما موروین در دوریات با نینور به‌عنوان میهمانان نزد تینگول و ملیان ماندند و با آنها با عزت و احترام برخورد می‌شد.

اکنون اینگونه شد، وقتی چهارصد و نود و پنج سال از طلوع ماه گذشت در بهار آن سال، دو الف به نام‌های گلمیر و آرمیناس به نارگوتروند آمدند. آنها از مردم آن‌گروند بودند، اما از زمان نبرد داگور براگولاچ در جنوب با کدران کشتی ساز زندگی می‌کردند. آنها از سفرهای خود اخباری آورده بودند در مورد جمع آوری و فراخوانی ارک‌ها و موجودات اهریمنی به زیر بر آمدگی‌های ارد ویتترین و در گذرگاه سیریون.

و آنها می‌گفتند که اولمو بر کدران ظاهر شده است، و به او در مورد خطر بزرگی هشدار داده است که دارد به نارگوتروند نزدیک می‌شود.

پس آنها به پادشاه گفتند: کلمات ارباب آبها را گوش کنید، فرمانروا، زیرا او با کدران کشتی ساز صحبت کرده است. و اینگونه گفته است: اهریمن شمال چشمه‌های سیریون را آلوده کرده است. و قدرت من از انشعابات آبهای جاری عقب می‌کشد. اما چیزی بدتر هم خواهد آمد. بنابراین به ارباب نارگوتروند بگو: درهای دژ را ببند و بیرون نرو. سنگهای غرورت را به رودخانه پر خروش بیانداز تا اهریمن نتواند دروازه را پیدا کند.

ارودرت با کلمات تاریک پیام رسانان دچار نا آرامی شد، اما تورین به هیچ وجه به این اندرزها گوش نمی‌کرد. او حداقل باید پل سنگی را خراب می‌کرد، اما مغرور و لجباز شده بود و همه چیز را آن‌طور که می‌خواست دستور به انجام می‌داد.

خیلی زود اخبار رسید که هاندیر، فرمانروای برتیل کشته شده است، زیرا ارک‌ها به سرزمین او حمله کرده بودند و هاندیر با آنها جنگیده بود. اما انسان‌های برتیل شکست خورده و به جنگل‌هایشان عقب نشینی کرده بودند.

در پاییز آن سال، مورگوت در حالیکه بی صبرانه منتظر این لحظه بود، سپاه عظیم خود را که از مدت‌ها قبل آماده کرده بود، بر سر مردم ناروگ ریخت. و گلارونگ اورولوکی، از آنفالیت عبور کرد، و از آنجا به دره‌های شمالی سیریون رسید و در آنجا کار شیطانی وحشتناکی انجام داد: ایتیل ایورین را زیر سایه‌های ارد ویتترین مسموم کرد و از آنجا به قلمرو نارگوتروند رفت، و تالاد دیرنن، دشت حفاظت شده، بین ناروگ و تیگلین را به آتش کشید و سوزاند.

بعد مبارزین نارگوتروند به نبرد رفتند و تورین آن روز خیلی پر ایهت و خیلی قد بلند به نظر می‌رسید و سپاه دلگرم شدند. او در دست راست ارودرت می‌تاخت. اما سپاه مورگوت از آنچه که دیدبانان و پیشاهنگان گفته بودند بسیار بزرگتر بود، و

وقتی گلارونگ رسید، هیچ کس غیر از تورین که نقاب کوتوله‌ای او را محافظت می‌کرد نتوانست مقاومت کند و الف‌ها توسط ارک‌ها به دشت تومهلاد بین گینگلیت و ناروگ به عقب رانده شده و در آنجا گیر افتادند. در آن روز تمام سپاه مایه غرور و مباحات نارگوترونند از هم پاشید، ارودرت در خط اول نبرد به قتل رسید، و گویندور پسر گویلیون نیز تا حد مرگ زخمی شد. اما تورین به کمک او آمد و ارک‌ها از جلوی او می‌گریختند. او گویندور را بلند کرده و به داخل جنگل فرار کرد و در آنجا روی سبزه‌ها گذاشت.

بعد گویندور به تورین گفت: بگذار رفتار تاوان رفتار را بدهد، اما سرنوشت من شوم بود و سرنوشت تو عیب است. امیدی به بهبود من نیست و من باید سرزمین میانه را ترک کنم. و اگرچه تو را دوست دارم تورین پسر هورین، با این حال پشیمان هستم از روزی که تو را از دست ارک‌ها نجات دادم. و اگر به‌خاطر گستاخی و غرور تو نبود، من حالا زندگی و عشق خود را داشتم و نارگوترونند می‌توانست مدتی بیشتر دوام بیاورد. حالا اگر مرا دوست داری، رهایم کن و با عجله به نارگوترونند برو و فیندویلاس را نجات بده. و این آخرین چیزی است که به تو می‌گویم: تنها اوست که می‌ایستد بین تو و سرنوشت تو. اگر او را نجات ندهی، سرنوشت تو را خواهد یافت. بدرود.

بعد تورین با عجله به نارگوترونند بازگشت و سر راهش هر گروهی را که می‌دید جمع می‌کرد و به دژ فرا می‌خواند. وقتی در حال رفتن بودند، بادی که آمد برگهای درختان را فرو ریخت، زیرا پاییز داشت جای خود را به زمستانی مهلک می‌داد. اما سپاه ارک‌ها و گلارونگ ازدها آنجا جلوی او بودند، و ناگهان آمدند، و فقط کسانی که جلوتر رفته بودند می‌دانستند که در دشت تومهلاد چه اتفاقی افتاده است. در آن روز پل ناروگ واقعاً نقش اهریمنی خود را نشان داد، زیرا چنان بزرگ و محکم ساخته شده بود که نمی‌شد آن را به سرعت خراب کرد، و دشمن نیز داشت به

سرعت از رودخانه عمیق عبور می‌کرد. و گلارونگ با آتشی هولناک به درهای فلاگون رسید و آنها را از جا کند و داخل شد.

زمانی تورین رسید که غارت هراسناک نارگوترونند انجام شده بود. ارک‌ها خیلی‌ها را کشته یا فراری داده بودند و یا داشتند حتی عمارت‌های بزرگ و اتاق‌ها را چپاول کرده و خراب می‌کردند. آنان زنان و دوشیزگانی که هنوز سوزانده و کشته نشده بودند را بر تراس‌های بزرگ جلوی درها جمع کرده بودند تا بعنوان برده برای مورگوت ببرند.

در بین این ویرانی و پریشانی بود که تورین رسید، و هیچ کسی هم نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، و یا نمی‌گرفت، اگرچه او به همه آنهايي که در برابرش می‌آمدند حمله می‌کرد. او از پل گذشت و راه خود را به طرف اسیر شدگان شکافت.

و حالا تنها ایستاده بود، زیرا اندک تعدادی هم که از پی او می‌آمدند، فرار کرده بودند. اما در آن لحظه گلارونگ از درهای باز شده داخل شد، و پشت او قرار گرفت: بین تورین و پل. بعد گلارونگ بوسیله روح اهریمنی درونش ناگهان شروع به صحبت کرد و گفت: سلام بر تو، پسر هورین. از آشنایی با تو خوشبختم.

بعد تورین جهید و با گامی بلند جلوی او قرار گرفت. کناره‌های پل گورتانگ در آتش می‌سوختند. اما گلارونگ از فرستادن آتش خود خودداری کرد، و چشمان افعی گونه خود را گرد کرد و به تورین خیره شد. تورین بدون هیچ ترسی به آن چشم‌ها نگاه می‌کرد و در همان حال هم شمشیر خود را بیرون کشید و بلافاصله تحت طلسم اجباری، چشم‌های بدون پلک ازدها افتاد و بی حرکت بر جای خود ماند. مدتی طولانی به مانند یک مجسمه خشک شده از جایش تکانی نخورد. آن دو تنها بودند و ساکت، در برابر درهای نارگوترونند. اما گلارونگ دوباره حرف زد، و در حالیکه تورین را دست می‌انداخت و مسخره می‌کرد، گفت: اهریمن در تمام راه‌های تو بوده است، پسر هورین. ای فرزند خوانده ناسپاس و فراری از خاندانت. مادر و

خواهر تو در دار-لومین همانند بردگان زندگی می‌کنند در حالیکه غرق در اندوه و نیاز هستند و تو آراسته شده‌ای به مانند یک شاهزاده و آنها لباس‌های ژنده به تن دارند. آنها مشتاق تو هستند، اما تو اهمیتی به آنها نمی‌دهی. شاید پدر تو خوشحال شود وقتی بفهمد چنین پسری دارد، و قطعاً هم می‌فهمد.

و تورین که تحت طلسم گلارونگ، به حرفهای او گوش می‌کرد، گویی خود را در آینه‌ای می‌دید که با پلیدی و بد اندیشی و خیانت در قضای بد روزگار افتاده است و از آنچه که دید بیزار و خشمگین گشت.

در حالیکه هنوز چشمان اژدها او را در عذاب فکر نگه داشته بود، و تورین نمی‌توانست آن را بر هم زند، ارک‌ها اسیرهای جمع شده را برداشته و از تورین گذشته و پل را پشت سر گذاشتند. فیندویلاس بین اسیران بود و وقتی داشت می‌رفت، تورین را با فریاد خواند. اما تا وقتی که فریادهای او و ناله‌های اسیرها در راه مسیر شمال گم نشده بود، گلارونگ، تورین را آزاد نکرد. و تورین دیگر نمی‌توانست مانع شنیدن صداهایی شود که از آن پس همواره در گوش خود می‌شنید.

بعد ناگهان گلارونگ نگاهش را برداشته و منتظر شد. و تورین به کندی تکانی خورد، مثل کسی که از کابوسی ترسناک بر می‌خیزد. بعد وقتی که به خود آمد، فریادی کشید و به طرف اژدها جستی زد. اما گلارونگ خندید و گفت: اگر تو می‌خواهی که کشته شوی، من خودم با کمال میل این کار را می‌کنم. اما این کمکی به موروین و نی‌ینور نمی‌کند. احتیاجی نیست به فریادهای آن زن الفی اعتنایی بکنی. اما آیا کسانی را که از خون تو هستند را هم انکار می‌کنی؟

اما تورین شمشیر خود را بیرون آورده و در چشمان اژدها فرود آورد، و گلارونگ سریع خود را جمع کرد بالای سر او. و گفت: نه، حداقل اینکه شجاعتت بیش از انتهای است که من تابه‌حال دیده‌ام. کسانی که می‌گویند ما از طرف خود به دلاوری

دشمنانمان احترام نمی‌گذاریم، دروغ می‌گویند. حالا ببین. من به تو آزادی را می‌دهم. و تو به طرف خویشان خودت برو، اگر می‌توانی. پس از اینجا برو. و اگر الف یا انسانی بماند که از این روزها داستان بسازد، پس مطمئناً نام تو را با حقارت خواهند آورد، اگر تو این هدیه را رد کنی.

پس تورین که توسط چشمان اژدها سحر شده بود، انگار که با دشمنی طرف بود که ترجم می‌شناسد، حرفهای گلارونگ را باور کرد. و با سرعت هرچه تمامتر از پل برگشت اما وقتی که او رفت، گلارونگ پشت سرش با صدایی شیطانی گفت: عجله کن. پسر هورین، برو به دار-لومین. و اگر تو به خاطر فیندویلاس معطل شوی، شاید هم ارک‌ها قبل از تو یکبار دیگر به آنجا برسند، پس هیچ وقت موروین را دوباره نخواهی دید و اصلاً هم نی‌ینور خواهرت را نمی‌بینی. و آنها تو را نفرین می‌کنند.

اما تورین رفت و مسیر شمالی را دنبال کرد. و گلارونگ یکبار دیگر خندید، زیرا ماموریت اربایش را با موفقیت انجام داده بود. بعد به ادامه کار خود برگشت و آتش سوزنده خود را فرستاد، و تمام اطراف خود را سوزاند و به آتش کشید. اما ارک‌ها را که هنوز سرگرم غارت بودند، راه انداخت و نگذاشت حتی کم‌قیمت‌ترین چیز را به تاراج ببرند. بعد پل را داغون کرد و آن را به داخل ناروگ سرنگون کرد و وقتی خیالش از امنیت آنجا راحت شد، تمام اندوخته‌ها و ذخایر فلاگون را جمع کرده و در یک جا روی هم قرار داد، و بر آنها در عمارت درونی دراز کشید و برای مدتی به استراحت پرداخت.

و تورین همینطور با عجله در مسیر شمال می‌رفت و از سرزمین‌های متروکه بین ناروگ و تیگلین می‌گذشت که زمستان پلید در آنجا برای ملاقات او رسید. زیرا آن سال پیش از به پایان رسیدن پاییز، برفی سهمگین بارید، و بهار نیز، خیلی دیر و سرد فرا رسید. تورین وقتی داشت می‌رفت به نظرش آمد که انگار صداهای فریاد

فیندویلاس را می‌شنود که نام او را با جنگل و تپه صدا می‌زند. اندوه تورین بسیار بود، اما قلب او از دروغ‌های گلارونگ آتش گرفته بود، و همیشه در ذهن خود ارک‌ها را می‌دید که دارند خانه هورین را می‌سوزانند یا اینکه موروین و نی‌ینور را شکنجه می‌کنند، و او به راه خود ادامه داد و اصلاً منحرف نشد.

بالاخره خسته از عجله و راه طولانی (حدود ۴۰ لیگ یا بیشتر را بدون استراحت طی کرده بود) به اولین یخ زمستانی بر آبگیرهای ایورین رسید، جایی که شفا داده شده بود، اما حالا آبگیرها فقط یک مرداب یخ زده بودند و او نمی‌توانست دیگر بار از آنها بنوشد.

با سختی از برف‌های سخت شمالی کنار گذرگاه‌های دار-لومین عبور کرد و سرزمین دوران بچگی‌اش را دوباره یافت، اما آنجا خالی بود و متروک و غم‌افزا. موروین رفته بود. خانه‌اش خالی، شکسته و سرد بود. بنابراین تورین از آن بیرون آمد و رسید به خانه برودا که از تبار از شرق آمدگان بود و آیرین، زن خویشاوند هورین را به همسری گرفته بود. و در آنجا از خدمتکار مسنی فهمید که موروین مدتها پیش از آنجا رفته است و به همراه نی‌ینور از دار-لومین فرار کرده بود و کسی جز آیرین نمی‌دانست به کجا رفته است.

پس تورین به طرف میز برودا رفت، او را گرفت و شمشیر خود را بیرون کشید و از او پرسید که بگوید موروین به کجا رفته است. آیرین به او گفت که او به دوریات رفته تا پسرش را پیدا کند، زیرا سرزمین‌ها توسط شمشیر سیاه جنوب، که می‌گویند حالا افتاده است، از پلیدی و اهریمن پاک شده‌اند، بعد چشمان تورین باز شد، و آخرین ریسمان‌های سحر گلارونگ باز شده و از پیش چشمان توزین کنار رفت. و به‌خاطر ناراحتی و خشم در دروغ‌هایی که او را فریب داده بود، و نفرتی که از ستمگران موروین داشت، خشمی سیاه او را گرفت، و برودا را در خانه خودش کشت، و دیگر از شرق آمدگانی را که میهمان او بودند را هم به قتل رساند. بعد از آنجا به

جنگل زمستان زده فرار کرد: به مانند مردی شکار شده، اما گروهی از مردم هادور که باقی مانده بودند به او کمک کردند، و راه‌های طبیعت وحش را می‌دانستند، و با آنها او نیز از زمستان فرار کرده و به پناهگاه یاغی هادر کوهستان جنوب دار-لومین رسیدند. تورین دوباره سرزمین دوران کودکی‌اش را پشت سر گذاشت و به دره سیریون بازگشت. قلب او می‌سوخت، زیرا او بود که بر باقی مانده مردم دار-لومین اندوه برده بود و آنها از رفتن او خوشحال بودند. و او تنها این راحتی و آرامش را داشت که با دلآوری شمشیر سیاه راه‌های دوریات برای موروین باز شده بود. و او به خود می‌گفت: پس این کارها برای همه هم شرارت نیاورد. و جای دیگری من شاید بتوانم به قوم خودم خدمت کنم، حتی اگر زودتر آمده بودم؟ زیرا اگر حلقه سحر ملیان شکسته شود، پس آخرین امید هم به پایان می‌رسد. نه بهتر است همه چیز را همین‌طوری بماند: زیرا من بر هر کسی که می‌روم سایه‌ای می‌افکنم. پس بگذار ملیان آنها را حفظ کند و برای مدتی من آنها را در صلح و آرامش رها می‌کنم تا سایه بر آنها نیافتد.

پس تورین در جستجوی بیهوده فیندویلاس از اردویرترین رفت، وحشی‌وار و ژولیده به مانند یک حیوان درنده جنگلهای پایین کوهستان را می‌گشت، و او در تمام راه‌های منتهی به شمال گذرگاه سیریون در کمین می‌نشست. اما خیلی دیر رسیده بود، زیرا تمام ردها یا خیلی قدیمی شده و یا زمستان آنها را از بین برده بود. با این حال با رفتن به طرف جنوب تیگلین، تورین به گروهی از انسان‌های برتیل رسید که توسط ارک‌ها محاصره شده بودند. پس تورین آنها را نجات داد زیرا ارک‌ها از گورتانگ فرار می‌کردند. تورین خودش را مرد جنگلی نامید و آنها از او خواستند که با آنها برود و نزد آنها بماند. اما تورین گفت که ماموریتی دارد که باید تمام کند، و باید فیندویلاس دختر اردورت از نارگوترون را بیابد. پس دورلاس، رهبر آن گروه در مورد اخبار اسفناک مرگ او گفت. زیرا انسان‌های برتیل در گذرگاه‌های تیگلین

در کمین لشکر ارک‌هایی نشسته بودند که اسیرهای نارگوتروند را می‌بردند تا شاید بتوانند اسیرها را نجات دهند. اما ارک‌ها زندانی‌ها و فیندویلاس را به طرزی وحشیانه با نیزه به درخت دوخته بودند. و اینگونه او مرد و در آخر هم گفت به مورمگیل بگوئید که فیندویلاس اینجاست.

و انسان‌ها او را در گوری نزدیک آنجا قرار داده بودند، و نام آن را هادج-این-الت، یعنی توده دوشیزه الفی نامیده بودند.

تورین از آنها خواست که او را بدانجا ببرند و در آنجا، او از اندوه به آن تاریکی که نزدیک مرگ بود سقوط کرد. دالراس از روی شمشیر سیاه او که شهرت آن حتی به اعماق جنگل برتیل هم رفته بود و همینطور هم به خاطر تلاش و جستجوی او برای دختر پادشاه، فهمید که این مرد جنگلی در حقیقت همان مورمگیل از نارگوتروند است که شایعه‌اش پیچیده بود، تورین پسر هورین از دار-لومین است. آن مردهای جنگلی او را بلند کرده و به خانه خود بردند. خانه‌های آنها در پناهگاهی چوبی مکانی مرتفع در جنگل، ایپهیل براندر بر فراز آمون اوبل قرار داشت. بر مردم هالت که حالا طی جنگ کم کم از تعدادشان کاسته می‌شد براندر پسر هاندر فرمانروایی می‌کرد که مردی بود با خلق و خویی ملایم، و همچنین از دوران کودکی‌اش هم لنگ بود، و برای نجات از قدرت شمال بیشتر به مخفیانه کار کردن اعتقاد داشت تا به انجام کارهای جنگی. بنابراین او از اخباری که دالروس آورد ترسید، و وقتی بر چهره تورین که در تختی روان دراز بود، نگاهی کرد، ابری از پیش گویی بدی بر قلبش نشست. معه‌ذا در حالیکه اندوهش او را تکان داده بود او را به خانه خود برد و از او مراقبت کرد، زیرا در شفادهی مهارت داشت. با آغاز بهار تورین از تاریکی بیرون آمد، دوباره خوش بنیه و سالم شد. و بلند شد، و فکر کرد که در برتیل مخفی شود، و سایه‌اش را پشت سر بگذارد، و گذشته را فراموش کند. پس او نامی جدید برای خود انتخاب کرد: تورامبار، که در زبان الف‌های والا نشانه ارباب

سرنوشت است، و او خواست که مردان جنگل فراموش کنند که او غریبه‌ای بین آنها بوده و یا قبلاً نامی دیگر داشته است. با این حال نتوانست به طور کامل کارهای جنگی خود را کنار بگذارد، زیرا نمی‌توانست تحمل کند ارک‌ها به عبورگاه‌های تیگل آمده یا نزدیک هادج-این-الت شوند و او جایی ترسناک برای ارک‌ها ساخت، و آنها از آنجا دوری می‌کردند. اما تورین شمشیر خود را نیز کنار نهاد و بیشتر از کمان و نیزه استفاده می‌کرد.

اخبار نارگوتروند به دوریات رسیده بود چون برخی پس از شکست و غارت موفق به فرار شده و از زمستان اهریمنی هم نجات پیدا کرده بودند و بالاخره به تینگول رسیدند و از او پناه خواستند. و سربازان آنها را نزد پادشاه آوردند. برخی می‌گفتند که دشمن به طرف شمال عقب کشیده است و اینکه گلارونگ هنوز در عمارت‌های فیلاگون ساکن است. برخی هم می‌گفتند که مورمگیل کشته شده است، و بقیه می‌گفتند که او تحت طلسم ازدها افتاده و هنوز در آنجا به سر می‌برد و به کسی می‌ماند که به سنگ تبدیل شده است اما همه گفتند که خیلی‌ها در نارگوتروند می‌دانسته‌اند که مورمگیل کسی نبوده است غیر از تورین پسر هورین از دار-لومین.

موروین پس پریشان شد، و از قبول اندرز ملیان خودداری کرد. سوار بر اسب شد و تنها به جنگل تاخت تا از پسرش خبر بگیرد یا اخباری درست از او به‌دست آورد. پس تینگول، مابلونگ را با خیلی از نظامیان سرسخت دیگر دنبال موروین فرستاد تا او را بیابند و از او محافظت کنند و اگر توانستند، اخباری هم به‌دست آورند. اما نی‌نور از رفتن قدغن شد و به او امر شد که همانجا بماند. با این‌حال در نی‌نور نیز صفت نترسی خاندانش بود. و در ساعتی اهریمنی، به امید اینکه موروین وقتی که بر می‌گردد ببیند دخترش به خطر رفته است، نی‌نور خود را در لباس مردم تینگول در آورد و سوار بر اسب بر راه شوم سرنوشت قدم گذاشت.

آنها در کناره‌های سیریون به موروین رسیدند و ملبونگ از او خواست که به

منگروت برگردد. اما او موروین روحی پریشان داشت و گوش نمی‌کرد. بعد آمدن نی‌ینور هم فاش شد، و علی رغم دستور موروین، نی‌ینور بر نگشت و مابلونگ به‌ناچار آنها را به گذرگاه‌های مخفی در میریس تاریک-روشن برد، و آنها از سیریون گذشتند. بعد از سه روز سفر، به آمون ایتیر یا تپه جاسوسان رسیدند، جایی که مدتها پیش فیلاگوند با کار بسیار افراشته بود، و در یک لیگی دروازه‌های نارگوترون قرار داشت. در آنجا مابلونگ سواران نگهبان را در اطراف موروین و دختر او قرار داد، و آنها قدغن شدند از اینکه جلوتر بروند. اما خود او که از تپه هیچ نشانی از دشمن نمی‌دید، با گروه تجسس خود پایین به ناروگ رفت و البته تا آنجا هم که می‌توانستند مخفیانه می‌رفتند.

اما گلارونگ از تمام کارهایی که آنها می‌کردند آگاه بود و با حرارت و خشم پیش آمد، و آتش خود را به رودخانه ریخت. و بخاری عظیم و بویی وحشتناک به هوا بلند شد، که در آن مابلونگ و افرادش دید خود را از دست داده و گم شدند. بعد گلارونگ از ناروگ رد شد و به‌طرف شرق رفت.

در حالیکه نگهبانان آمون ایتیر هجوم اژدها را می‌دیدند، خواستند موروین و نینور را از آنجا ببرند و با آنها با سرعت تمام از همان طرفی که آمده بودند فرار کنند، اما باد غبارهایی خالی را بر آنها قرار داد، و اسب‌های آنها از بوی تعفن اژدها دیوانه شدند، و دیگر غیر قابل کنترل بودند، و این طرف و آن طرف می‌رفتند، تا اینکه چند اسب بالاخره به سرعت به درختان خوردند و کشته شدند. و بقیه هم که تاب خود را از دست داده بودند، فرار کردند. بانوها هم مقفود شدند، و از موروین حقیقتاً از آن پس دیگر اخباری به دوریات نرسید. اما نی‌ینور که از مرکب خود افتاده بود، صدمه ندیده بود و به طرف آمون ایتیر برگشت تا منتظر مابلونگ بماند. و رسید به بالای بخار و وارد نور خورشید شد. و در حالیکه به طرف غرب نگاه می‌کرد، مستقیم به چشمان گلارونگ، که سرش بر بالای تپه قرار داشت خیره شد.

اراده نی‌ینور برای مدتی با اراده گلارونگ درگیر بود، اما گلارونگ بر او برتری یافت، و حالا که فهمیده بود او چه کسی است، وادارش کرد تا به چشمانش خیره شود و بر او نیز طلسمی از تاریکی و فراموشی قرار داد، طوری که او هیچ چیزی را نمی‌توانست به خاطر بیاورد، از آن چیزهایی را که رخ داده و حتی اسم خودش را، و حتی اسم هر کس دیگری را. و تا خیلی روزهای بعد هم نه چیزی می‌توانست بشنود و نه چیزی ببیند، نه حتی به اراده خود تکان بخورد. پس گلارونگ او را همانطوری که ایستاده بود بر آمون ایتیر رها کرد، و خود به نارگوترون برگشت.

مابلونگ، که با جرات بسیار وقتی که گلارونگ آنها را گذاشته و رفته بود، تمام تالارهای فیلاگوند را گشته بود. و به محض رسیدن گلارونگ از آنجا فرار کرده و به آمون ایتیر برگشته بود. خورشید رفته و شب مستولی شده بود. وقتی که او از تپه بالا رفت و هیچ کسی را ندید جز نی‌ینور که تنها زیر ستارگان ایستاده بود، او نه حرفی می‌زد نه صدایی می‌شنید. وقتی مابلونگ دستش را گرفت او را دنبال کرد. مابلونگ بسیار غمگین او را از آنجا برد، گرچه به نظرش می‌آمد که خیلی بیهوده باشد، زیرا آنها هم احتمالاً بی هیچ کمکی در جنگل نابود می‌شدند.

اما سه تن از افراد مابلونگ آنها را پیدا کردند، و به کندی سفر آنها به طرف شمال، و شرق و از آنجا به طرف حصارهای سرزمین دوریات آن طرف سیریون، و پل محافظت شده نزدیک اسگالدوین دنبال یافت. و با نزدیکتر شدن به دوریات به تدریج نیروی نی‌ینور برمی‌گشت. اما او هنوز نه چیزی می‌توانست ببیند و نه بشنود، و همانطوری راه می‌رفت که راهنمایی می‌شد، به‌سان شخصی نابینا. اما زمانی که به حصارها رسیدند، او چشمان خیره‌اش را بست، و به خواب رفت. او را زمین گذاشتند، و خود نیز بی توجه به استراحت پرداختند، در حالیکه بسیار خسته بودند. و به‌ناگاه مورد حمله دسته‌ای از ارک‌ها قرار گرفتند، که حالا در اطراف حصارهای دوریات هر وقت که جرات می‌کردند غالباً پرسه می‌زدند. اما نی‌ینور که

در همان لحظه قدرت شنوایی و بینایی خود را به دست آورده بود، و از فریادهای ارک‌ها بیدار شده بود، از وحشت پرید و فرار کرد قبل از اینکه آنها به او برسند.

پس ارک‌ها دنبال او دویدند و الف‌ها هم به دنبال ارک‌ها. و آنها از ارک‌ها سبقت گرفته و همه آنها را کشتند، قبل از اینکه بتوانند به نی‌ینور آسیبی برسانند. اما نی‌ینور از آنها فرار کرد زیرا طوری فرار می‌کرد که انگار از ترس دیوانه شده است، و سریعتر از یک گوزن، و تمام لباسهای خود را از تن می‌کند و می‌دوید، تا اینکه دیگر هیچ لباسی بر تن نداشت. و او از برابر دید آنها گم شد، و به طرف شمال می‌دوید، و گرچه آنها همه جا را به مدتی طولانی گشتند، اما نه خودش و نه ردی از او نیافتند. در آخر مابلونگ مایوس به منگروت برگشت و اخبار را آورد. پس تینگول و ملیان پر شدند از غم و اندوه، اما مابلونگ باز هم در جستجوی او رفت و مدتها بیهوده می‌گشت تا خبری از موروین و نی‌ینور به دست آورد.

اما نی‌ینور همین‌طور در جنگل دوید تا اینکه خسته شد، افتاد و خوابش برد و سپس بیدار شد. و صبح شده بود و او شادمان از نور، انگار که چیزی جدید است. و تمام موجوداتی را که می‌دید در نظرش عجیب و جدید می‌آمدند. زیرا او هیچ نامی برای آنها نداشت. هیچ چیزی را به‌خاطر نمی‌آورد غیر از تاریکی و سایه ترس که پشت سر گذاشته بود. خسته و گرسنه بود زیرا هیچ غذایی برای خوردن نداشت و نمی‌دانست چگونه دنبال غذا برود. اما بالاخره به گذرگاه‌های تیگلین رسید و از آن رد شد و بین درختان بزرگ جنگل برتیل دنبال سرپناهی می‌گشت زیرا می‌ترسید و به نظرش می‌رسید که تاریکی که دارد از آن فرار می‌کند، مجدداً در حال نزدیک شدن به اوست.

توفانی سهمگین از سوی جنوب آمد و در وحشت آن، خود را بر پشته هادح-این-الت انداخت، و گوش‌هایش را از صدای رعد گرفت اما باران او راشست و خیس کرد و او بمانند یک حیوان وحشی در حال مرگ افتاد. تورامبار که شنیده بود

ارک‌ها در اطراف گذرگاه‌های تیگلین پرسه می‌زنند، داشت بدانجا می‌رفت که او را دید. روشنایی بدن بانویی را می‌دید که به نظر کشته شده و بر پشته فیندویلاس افتاده است. و او قلبش به شدت تکان خورده بود. انسان‌های جنگلی او را بلند کردند، و تورامبار شغل خود را به دور او پیچید، و او را به پناهگاهی در آن نزدیکی بردند، و گرمش کردند و به او غذا دادند. و وقتی که او تورامبار را دید آسوده شد، چون به نظرش رسید بالاخره چیزی را یافته است که در تاریکی دنبالش می‌گشته است و او نمی‌توانست از تورامبار جدا شود. اما وقتی که تورامبار اسم او را پرسید و در مورد خویشاوندانش و از حادثه بدی که داشته است سؤال کرد، او مثل بچه‌ای که می‌فهمد چیزی از او می‌خواهند اما او نمی‌داند چیست، ناآرام شد و گریست. بنابراین تورامبار گفت: ناراحت نشو. می‌توان برای گفتن داستان صبر کرد. اما من به تو یک نام می‌دهم و تو را نینیل، یعنی دوشیزه اشک می‌نامم. و او با این اسم سر خود را تکان داد، اما گفت: نینیل. و این اولین کلمه‌ای بود که او پس از دوران تاریکی‌اش بر زبان می‌آورد و از آن به بعد با این اسم بین مردان جنگل ماند.

روز بعد، آنها او را به افل براندر بردند. اما وقتی که به دیمروست رسیدند، پلکان بارانی، جایی که نهر رقصان سلبروس به طرف تیگرین می‌رفت ناگهان لرزه‌ای شدید بر او مستولی شد، و از آن به بعد به همین دلیل آن مکان نامیده شد نن‌گیریت، نهر لگزه آورنده. و تا زمانی که به خانه‌های انسان‌های جنگل بر فراز آمون اوبیل برسند او از تبی شدید رنج می‌برد. بنابراین مدتی طولانی در آنجا قرار گرفت و زنان برتیل به مراقبت از او پرداختند. و به او زبان را آموختند انگار که به نوزادی می‌آموزند. قبل از اینکه پاییز فرا برسد او با مهارت براندر از بیماری شفا یافت و توانست صحبت کند، اما هیچ چیزی زمان قبل از یافته شدنش توسط تورامبار بر پشته هادح-این-الت به خاطر نمی‌آورد و براندر عاشق او شد، اما نینیل دل به تورامبار باخته بود.

وقتی که تابستان نزدیک شد، گلارونگ به مرزهای برتیل رسید و نزدیک سواحل غربی تیگلین ماند و در آنجا ترسی عظیم در دل اقوام جنگلی ایجاد شد زیرا حالا کاملاً واضح بود که این کرم بزرگ به آنها حمله کرده و سرزمینشان را می‌گیرد، و از آن جا عبور می‌کند تا به آنگبانند برگردد البته امیدوار بودند که برگردد. و بنابراین نظر تورامبار را خواستند. و او به آنها گفت که بیهوده است با تمام نیروهایشان به طرف گلارونگ بروند، و فقط از طریق نقشه‌ای زیرکانه و شانس خوب می‌توانند او را شکست دهند. و او گفت که خود به طرف اژدها در مرزهای آن سرزمین می‌رود و به بقیه دستور داد تا در افیل براندر بمانند، اما برای جنگ آماده شوند. زیرا اگر گلارونگ پیروز شود اول به سراغ خانه هایشان می‌آید و آنها را نابود می‌کند، تا کسی نتواند در برابرش مقاومت کند. اما اگر آنها پخش شوند، خیلی‌ها در آن صورت می‌توانند فرار کنند، زیرا گلارونگ در برتیل نخواهد ماند، و خیلی زود به نارگوترونند برخواهد گشت.

پس تورامبار درخواست گروهی را کرد که مایل بودند به او کمک کنند. و دارلاس پیش قدم شد اما نه هیچ کس دیگری. بنابراین دارلاس مردم را ملامت کرد و براندر را هم سرزنش کرد که نمی‌تواند نقش وارث خاندان هالت را ایفا کند. و براندر در برابر مردم خود شرمسار شد و دلش خیلی گرفت. اما هوتور، هم خویش براندر، اجازه او را گرفت که به جای او برود. پس تورامبار از نینیل خداحافظی کرد و نینیل را ترس و پیش بینی بد فرار گرفت و جدایی آنها بسیار اندوهناک بود، اما تورامبار با دو همراهش سفر خود را آغاز کرده و به نین گیریت رفتند.

نینیل که نمی‌توانست ترس خود را تحمل کند، و مایل نبود در افیل منتظر اخبار بد تورامبار بماند، دنبال او راه افتاد، و گروه عظیمی نیز همراه او شدند. و براندر با این حرکت نیز بسیار بیشتر ترسید، و سعی کرد او و مردمی را که داشتند با او می‌رفتند از این شتابزدگی منصرف کند اما کسی به او توجهی نکرد. بنابراین او از

آن موقع ارک‌ها انسان‌های جنگل را اذیت نمی‌کردند، و تورامبار به هیچ جنگی نرفت، و در برتیل صلح و آرامش برقرار بود. و دل او هم به نینیل متمایل شد و از او درخواست ازدواج کرد. ولی نینیل علی‌رغم عشقی که به او داشت، دادن جواب را به تعویق انداخت. لیکن براندر پیش بینی بدی می‌کرد. نمی‌دانست چیست، و خواست مانع او شود و دلیل آن هم بیشتر به خاطر نجات آن دختر بود و نه به خاطر رقابتش با تورامبار. و برای او فاش کرد که تورامبار تورین پسر هورین است، و گرچه نینیل این نام را نمی‌شناخت اما بر ذهنش سایه‌ای نقش بست.

اما پس از گذشت سه سال از زمان غارت نارگوترونند، تورامبار از نینیل دوباره درخواست کرد، و به او گفت که اگر قبول نکند، به جنگ بر می‌گردد. و نینیل با شادمانی قبول کرد و آنها در اواسط تابستان عروسی کردند و مردان جنگل برتیل ضیافت بزرگی راه انداختند. اما پیش از پایان سال، گلارونگ ارک‌های قلمرو خود را علیه برتیل فرستاد و تورامبار در خانه‌اش نشسته بود بدون اینکه کاری کند. زیرا به نینیل قول داده بود تنها در صورتی به جنگ برود که خانه شان مورد حمله قرار بگیرد. اما انسان‌های جنگلی خشمگین شدند، و دارلاس به او گفت که آیا او حتی به مردمی که خود را از آنها می‌دانست هم کمک نمی‌کند؟ پس تورامبار برخاست و دوباره شمشیر سیاه خود را آورد، و گروه کثیری از انسان‌های برتیل را جمع کرد، و آنها ارک‌ها را به طور کامل شکست دادند. اما اخبار به گوش گلارونگ رسید که شمشیر سیاه در برتیل است و او از آنچه که شنیده بود متحیر شد و طرح شیطانی جدیدی ریخت.

در بهار آن سال بعد از اینکه نینیل باردار شده و لاغر و اندوهگین گشت و در همان موقع به افیل براندر اولین اخبار در مورد خروج گلارونگ از نارگوترونند رسید. بعد تورامبار پیشاهنگ‌هایی را به اطراف فرستاد، زیرا اکنون او آن‌طور که می‌خواست دستور می‌داد و کسی به براندر توجهی نمی‌کرد.

مقام فرمانروایی خود کناره گیری کرد، و از تمام عشقش نسبت به مردمی که او را سرزنش و ملامت می‌کردند چیزی نماند غیر از عشق نینیل و او شمشیر خود را بست و دنبال او رفت. اما چون لنگ می‌زد، عقب افتاد.

تورامبار هنگام طلوع خورشید به نین گیریت رسیده بود و در آنجا فهمید که گلارونگ در حاشیه سواحل مرتفع تیگلین قرار دارد، و احتمال این می‌رفت که شب هنگام حرکت کند و این خبر خوبی هم بود، زیرا ازدها در کابید-این-آراس، جایی که رودخانه عمیق می‌شد و گلوگاهی تنگ بود که یک گوزن هم می‌توانست از آن بپرد قرار گرفته بود. و تورامبار فکر کرد که دیگر او را دنبال نکند بلکه سعی کند از آن گلوگاه بگذرد. بنابراین قصد کرد که در تاریکی شب بخزد و وارد دره شود و از آن آب وحشی عبور کند، از صخره بالا برود تا اینکه به زیر شکم گلارونگ برسد.

او با دیگران به مشورت پرداخت اما وقتی که آنها در تاریکی شب به مسیرهای تیگلین رسیدند، دل دالراس فروریخت و او جرات نکرد به آن گذرگاه خطرناک وارد شود، بلکه عقب کشید و خود را مخفی کرد. در حالیکه شرمزده هم شده بود. تورامبار و هانتور با این حال به سلامت عبور کردند، زیرا خروش بلند آب تمام دیگر صداها را خفه می‌کرد، و گلارونگ نیز خواب بود. اما قبل از نیمه شب ازدها با صدایی بلند، بیدار شد و آتشی به آن پرتگاه زد، و شروع کرد به بلند کردن جثه‌اش. بوی تعفن و حرارت‌اش داشت بر تورامبار و هانتور تسلط پیدا می‌کرد. در همان حینی که آنها با عجله دنبال راهی بودند تا به گلارونگ برسند، ناگاه هانتور توسط سنگ بزرگی که به هنگام بلند شدن گلارونگ کنده شده و از آن بالا به پایین پرت شده بود، کشته شد: سنگ به سر او خورد و او را به داخل رودخانه انداخت. و زندگی فردی از تبار هالت که در شجاعت از دیگر مردان خاندان خود دست کمی نداشت، به پایان رسید.

تورامبار تمام اراده و شهامت خود را به کار گرفت و به تنهایی از آن صخره بالا

رفت و زیر ازدها قرار گرفت. بعد گورتانگ را بیرون آورد، و آن را تا دسته، با تمام قدرت بازو و نهایت نفرت، بر قسمت نرم شکم آن کرم فرو برد. گلارونگ درد مرگ را احساس کرد و فریاد کشید و از این ضربه مرگبار جثه خود را جمع کرد درهم کشید و از آن پرتگاه عظیم خود را به پایین انداخت. در آنجا از درد به خود می‌پیچید و هرچه را که در اطرافش بود آتش می‌زد و خراب می‌کرد تا اینکه بالاخره آتش هایش مردند و خود آرام گرفت.

گورتانگ از دست تورامبار خارج شده و در بدن گلارونگ فرو رفته بود، و شکم ازدها را شکافته بود. تورامبار یکبار دیگر از آب عبور کرد. می‌خواست شمشیر خود را بردارد و به دشمنش هم نگاهی بکند. و او را دید که دراز افتاده و بر یکطرف خود غلتیده است و دسته گورتانگ در شکم او قرار داد. بعد تورامبار دسته شمشیر را گرفت و پاهایش را روی شکم گلارونگ گذاشت و با صدای بلند به تمسخر ازدها پرداخت، با همان کلماتی که در نارگوترونند از او شنیده بود: سلام کرم مورگوت، دوباره از دیدنت خوشبختم. حالا بمیر. تاریکی تو را فرا می‌گیرد. این تورین پسر هورین است که انتقام می‌گیرد.

و بعد شمشیر را بیرون کشید، اما فورانی از خون سیاه هم دنبال آن بیرون زد و روی دست او ریخت، و زهر آن دست تورین را سوزاند. و با آن گلارونگ چشم خود را گشود و به تورامبار با کباحتی بسیار نگاه کرد و ضربه‌ای به او وارد نمود و تورین از آن سم و درد، سست شد و توان خود را از دست داد و بر زمین افتاد و شمشیرش هم کنارش افتاد.

فریادهای گلارونگ در جنگل پیچید و کسانی که در نین گیریت منتظر بودند صدایش را شنیدند و از دور خرابی و آتشی را که ازدها ایجاد کرده بود مشاهده کردند. و فکر کردند که گلارونگ پیروز شده است و دارد کسانی را که به او حمله کرده‌اند از بین می‌برد. و نینیل نشست و کنار آبشار به خود می‌لرزید، و با صدای

گلارونگ تاریکی دوباره بر او مستولی شد و دیگر نمی‌توانست به اراده خود از آنجا تکان بخورد.

براندیر او را یافت چون بالاخره به نین گیریت رسیده بود، در حالیکه سخت می‌لنگید. و وقتی که شنید اژدها از رودخانه عبور کرده و دشمنانش را از بین برده است، برای نینیل بسیار متاثر شد. با این‌حال پیش خود فکر کرد که تورامبار مرده ولی نینیل زنده است. حالا ممکن است که او با من بیاید و من او را راهنمایی می‌کنم و از اینجا می‌برم. و با همدیگر از اژدها فرار می‌کنیم. بعد از مدتی کنار نینیل ایستاد و گفت: بیا. زمان رفتن است. و اگر مایل باشی من تو را هدایت می‌کنم. و دست او را گرفت و نینیل ساکت و خاموش، بلند شد و او را دنبال کرد. در تاریکی هیچ کس رفتن آنها را ندید.

اما وقتی آنها به محل گذرگاه رسیدند، ماه برخاست، و نوری خاکستری بر آن سرزمین افکند. و نینیل گفت: آیا این راه است؟ و براندیر در جواب گفت که او راه دیگری را نمی‌شناسد مگر تا آنجا که می‌توانند از گلارونگ فرار کنند و به جنگل وحشی بگریزند. ولی نینیل گفت: اما شمشیر سیاه عشق من و شوهر من بود. من فقط به جستجوی او می‌روم. چیز دیگری فکر می‌کردی؟ و با سرعت از پیش او دور شد و به طرف گذرگاه تیگلین رفت و به هادح-این-الت در نور سپید ماه نگاه کرد، و وحشتی بزرگ بر او آمد. بعد با فریادی بلند برگشت و به طرف جنوب در مسیر رودخانه فرار کرد، پوشش سپید او زیر نور ماه می‌درخشید.

براندیر او را از کنار تپه دید، و برگشت تا راه او را برود، اما وقتی که نینیل به گلارونگ کنار کابید-این-آراس رسید، براندیر هنوز از او عقب بود. بعد نینیل دید که اژدها افتاده است، اما توجهی به او نکرد، و به مردی توجه کرد که کنار او افتاده بود. و به طرف تورامبار دوید، و نام او را بیهوده بر زبان آورد. بعد دید که دستش سوخته است پس با اشکش آن را شست و با تکه‌ای از لباسش بست و فریاد زد که

او دوباره بیدار شود. با فریادش، گلارونگ برای آخرین بار قبل از مرگش تکانی خورد و با آخرین نفسش گفت: سلام، نی ینور، دختر هورین. ما دوباره قبل از پایان همدیگر را دیدیم. و من این شادمانی را به تو می‌دهم و تو بالاخره برادر خود را پیدا کردی و حالا او را می‌شناسی: یک خنجر زنده در تاریکی، خائن به دشمنان، بی وفا به دوستان، و نفرینی بر خاندان او، تورین پسر هورین. اما بدترین کارهایش آن چیزی است که تو در خودت احساس می‌کنی.

بعد گلارونگ مرد و پرده شرارت و خباثت و شیطانی او از نی ینور برداشته شد و او تمام روزهای زندگی‌اش را به‌خاطر آورد در حالیکه به تورین نگاه می‌کرد، گفت: بدرود ای دو بار محبوب من آ تورین تورامبار تورون آمبارتائن: ارباب سرنوشت که سرنوشت اربابت بود. که خوشبختی‌ات مرگ بود. بعد براندیر که همه چیز را شنیده بود، در حالیکه شوکه شده بود کنار لبه ویرانه ایستاد، و با عجله به طرفش رفت. اما او از براندیر فرار کرد، در حالی که وحشت و عذاب و رنج او را فرا گرفته بود، و به طرف لبه کابید-این-آراس رفته و خود را از آن بالا به پایین پرت کرد. و در آب خروشان گم شد.

بعد براندیر آمد و به پایین نگاه کرد، و با وحشت برگشت. و گرچه دیگر میلی به زندگی نداشت، نمی‌توانست در آن آب پر خروش دنبال مرگ باشد. و از آن پس هیچ انسانی دیگر به کابید-این-آراس نگاهی نکرد و هیچ جانور یا حیوانی به آنجا نرفت. و نه درختی در آنجا روید و نام آن کابید نارامارات گذاشته شد یعنی پرش به‌سوی سرنوشت مرگبار.

اما براندیر به نین گیریت برگشت و خبرها را نزد مردم خود پرد. و دالراس را در جنگل دید و او را کشت. اولین خونی که او تا به‌حال ریخته بود و آخرین خون. و به نین گیریت رسید و مردان فریاد زدند نینیل را دیدی؟ نینیل رفته.

او جواب داد: نینیل برای همیشه رفته است. اژدها مرده، و تورامبار هم مرده. و

همه اینها خبرهای خوبی هستند. مردم با شنیدن این کلمات با همدیگر پیچ می‌کردند و می‌گفتند که دیوانه شده است. اما براندیر گفت: تا آخر به حرف من گوش کنید. نینیل محبوب مرده است. او خود را به داخل تیگلین انداخت زیرا دیگر زندگی را نمی‌خواست. زیرا فهمیده بود که هیچ کس دیگری نیست غیر از نی یینور دختر هورین از دار-لومین، پیش از اینکه فراموشی بر او مستولی شود، و تورامبار برادر او بود: تورین پسر هورین.

اما حتی وقتی که حرف‌هایش را تمام کرد و مردم می‌گریستند، تورین خود پیش آنها آمد. زیرا وقتی که اژدها مرده بود، تمام رمق خود را از دست داده و او در خواب عمیقی رفته بود. اما سرمای شب او را اذیت کرده و دسته شمشیرش گورتانگ به پهلوی او خورده و او را بیدار کرده بود. بعد دید که کسی دستش را بسته و مداوا کرده است. و بسیار حیرت کرده بود زیرا در آن زمین سرد تنها بود. و تورین صدا زده و درخواست کمک کرده بود اما جوابی نشنیده بود چون خیلی بی رمق و خسته و مریض بود.

وقتی که مردمش او را دیدند از ترس عقب کشیدند، فکر می‌کردند که روح نا آرام اوست. ولی گفت: خوشحال باشید. اژدها مرده است و من زنده هستم. اما چرا بر خلاف توصیه من، خودتان را به خطر انداختید؟ نینیل کجاست؟ چون مشتاق دیدارش هستم. و مطمئناً او را از خانه‌اش بیرون نیاورده‌اید.

بعد براندیر به او گفت که اینگونه بوده. و نینیل مرده است. اما همسر دارلاس فریاد زد: نه فرمانروا. او دیوانه شده. چون آمد و گفت که شما مرده اید و آن را خبر خوبی خواند. اما شما زنده هستید.

بعد تورامبار خشمگین شد و فکر کرد تمام آنچه را که براندیر گفته دروغ محض بوده و او با شرارت این کار را نسبت به او و نینیل کرده است. و به عشق آنها غبطه می‌خورده است پس خیلی ناجور و زشت با براندیر صحبت کرد و او را لنگ خواند.

بعد براندیر هر آنچه را که شنیده بود برایش بازگو کرد و اینکه نینیل هان نی یینور دختر هورین بوده و او فریاد می‌زد و کلمات آخر گلارونگ را به زبان آورد و گفت که نفرینی بر خاندان او و تمام کسانی که به آنها پناه می‌دهند هست.

تورامبار بسیار عصبانی و دیوانه شد چون در آن کلمات صدای پای سرنوشتش را که از او پیشی می‌گرفت می‌شنید. و براندیر را متهم کرد به اینکه نینیل را به طرف مرگ برده و با خوشحالی دروغ‌های گلارونگ را پخش کرده است، و شاید هم دروغ‌ها را خود جعل کرده باشد. پس براندیر را نفرین کرده و او را کشت و به طرف جنگل فرار کرد. اما بعد از مدتی دیوانگی‌اش از بین رفت و او به هادح-این-ایلت رفت، در آنجا نشست و در مورد تمام کارهایش عمیقاً به فکر فرو رفت. و بعد با صدای بلند فیندویلاس را می‌خواند که به او راهنمایی کند چون نمی‌دانست اگر برگردد به دوریات و دنبال خویشاوندانش برود آیا باز هم کاری اهریمنی می‌کند یا اینکه باید آنها را برای همیشه فراموش کند و در میدان نبرد بمیرد.

همینطور که آنجا نشسته بود مابلونگ با گروهی از الف‌های خاکستری به گذرگاه‌های تیگلین رسیدند و او تورین را شناخت و خیلی خوشحال شد که او را زنده پیدا کرده است. زیرا از پیشروی گلارونگ و اینکه راه او به برتیل ختم شده است خبردار شده و همچنین گزارش اینکه شمشیر سیاه نارگوتروند حالا در آنجا ساکن شده است را شنیده بود، بنابراین آمده بود که به تورین هشدار بدهد و اگر بتواند به او کمک کند اما تورین گفت: خیلی دیر آمده‌ای. اژدها مرده است.

پس آنها شگفت زده شده و خیلی او را ستایش و تقدیر کردند، اما او هیچ اهمیتی نمی‌داد، و گفت: فقط من یک چیزی را پرسم و به من خبر از خانواده‌ام بده. چون در دار-لومین فهمیدم که آنها به پادشاهی پنهان رفته‌اند.

بعد مابلونگ ناراحت شد، اما لازم می‌دانست به تورین بگوید که چگونه موروین گم شد و نی یینور تحت طلسم فراموشی گنگ اژدها قرار گرفت، و چگونه از دست

آنها از فراز مرزهای دوریات فرار کرد و به طرف شمال گریخت. تورین بالاخره فهمید که سرنوشت بر او فائق آمده، و او به ناحق براندر را کشته است. پس کلمات گلارونگ در او انجام شده است. مثل یک دیوانه محکوم خندید و گفت: این واقعاً یک شوخی تلخی است. اما به مابلونگ گفت که برود و به دوریات برگردد این هنوز تمام نشده است. با نفرین‌هایی که بر آن است. و گفت: و نفرینی هم بر ماموریت تو خواهد بود. حالا شب فرا می‌رسد.

بعد از پیش آنها به مانند باد فرار کرد، و آنها از این جنونی که او را گرفته بود حیرت زده شده و دنبال او رفتند. اما تورین از آنها خیلی دور شده بود. و به کابد-این-آراس رفت. صدای خروش آب را شنید، و دید که تمام برگ‌ها از آن درخت پژمرده ریخته شده‌اند و انگار که زمستان فرا رسیده است. شمشیر خود را بیرون آورد و آن تنها چیزی بود از هر آنچه که برایش باقی مانده بود. و گفت: سلام گورتانگ تو هیچ فرمانروا و یا وفاداری را نمی‌شناسی، غیر از دسته خودت را. که از آن هیچ خونی نمی‌ریزد. پس آیا تو جان تورین تورامبار را می‌گیری؟ آیا مرا به سرعت می‌کشی؟

و صدایی سرد از تیغ در جواب بر آمد: بله. من خون تو را با خوشحالی می‌نوشم، تا شاید خون بلغ، اربابم را فراموش کنم، و همینطور هم خون براندر را که به ناحق کشته شد. من تو را سریع می‌کشم.

بعد تورین دسته را روی زمین قرار داد و خود را روی نوک تیز آن انداخت. و تیغ سیاه جان او را گرفت. اما مابلونگ و الف‌ها رسیدند و به گلارونگ اژدها نگاه کردند که حالا مرده بود، بر بدن تورین نگریستند و اندوهگین شدند. وقتی که مردان برتیل نیز آمده و دلایل دیوانگی تورین و مرگ او را دانستند، مات و مبهوت ماندند، و مابلونگ به تلخی گفت: من نیز در سرنوشت فرزندان هورین گره خورده‌ام و بنابراین اخبار من کسی را که دوست داشته‌ام، کشته‌ام.

بعد آنها تورین را بلند کرده و گورتانگ را دیدند که زیر او شکسته بود. الف‌ها و انسان‌ها انبوهی چوب در آنجا جمع کردند و آتشی بزرگ راه انداختند و اژدها کاملاً خاکستر شد. تورین در جایی که افتاده بود، در پشته‌ای بزرگ قرار گرفت، و شکسته‌های شمشیر گورتانگ را کنارش گذاشتند. وقتی که همه کارها انجام شد، الف‌ها مرثیه‌ای برای خاندان هورین خواندند، و سنگی خاکستری بر بالای آن پشته گذاشتند، و در آنجا با طلسم‌های دوریات این طور حک کردند:

تورین تورامبار داگنیر کلاثورونگا

و زیر آن هم نوشتند:

نی ینور نینیل

اما نینیل آنجا نبود، و کسی هم نمی‌دانست که آبهای سرد تیگلین او را کجا برده است.

## فصل بیست و دوم

### از نابودی دوریات

و اینگونه خاتمه یافت داستان تورین تورامبار. اما مورگوت از کارهای پلید و اهریمنی‌اش نه دست کشید و نه استراحت کرد و کار او با خاندان هادور هنوز تمام نشده بود. کینه او نسبت به این خاندان هنوز فروکش نکرده بود، گرچه هورین جلوی چشمانش بود، و موروین در دنیای وحشی سرگردان و پریشان می‌گشت.

هورین بسیار نگوینخت بود، زیرا همه آنچه را که مورگوت از کینه و بد اندیشی خود می‌دانست هورین نیز می‌دانست. اما دروغ‌ها با حقیقت می‌آمیختند، و هرچه که خوب بود پنهان شده یا تحریف می‌شد. و مورگوت از همه چیز بیشتر، می‌خواست غم و آتشی بر تمام کارهایی که تینگول و ملیان انجام داده بودند بیاندازد زیرا از آنها به شدت نفرت داشت و به شدت می‌ترسید. وقتی که به این نتیجه رسید زمان مناسب فرا رسیده است، هورین را از اسارت آزاد کرد. و به او گفت هر جا که می‌خواهد برود. و او به غلط تصور کرد که مثل یک دشمن کاملاً شکست خورده مورد ترحم قرار گرفته است. اما مورگوت دروغ می‌گفت، چون قصد کرده بود هورین هنوز قبل از مرگ نفرت او را برای الف‌ها و انسان‌ها پیش ببرد.

بعد اندکی، گرچه هورین به حرف‌های مورگوت اعتماد کرده بود، در حقیقت می‌دانست که او بی رحم است. در هر حال، آزادی خود را به دست آورد و در غم و اندوه پیش می‌رفت. در حالی که از حرف‌های ارباب تاریکی احساس تلخی و ناگواری می‌کرد. از مرگ تورین پسرش یک سال می‌گذشت زیرا او به مدت بیست و هشت سال در آنگباند در اسارت بود، قیافه‌اش بسیار عبوس و گرفته شده بود. موها و ریش‌هایش سفید و بلند شده بودند اما او بدون اینکه پشتش خم شده باشد راه می‌رفت در حالی که با خود چوبی سیاه داشت. بعد به هیتلوم رفت و به سردهسته‌های از شرق آمدگان خبر رسید که گروهی از سواران بزرگ و سربازان سیاه آنگباند بر شن‌های آتفاگلیت می‌آیند و با آنها پیرمردی همراه است که گویا بسیار مورد احترام است.

بنابراین آنها سراغ هورین نرفتند، اما گذاشتند که آزادانه و به اراده خود در آن سرزمین‌ها راه برود، که عاقل هم بودند، زیرا باقی مانده‌های مردم خودش هم از او دوری می‌جستند چون او داشت از آنگباند به مانند یکی از هم پیمانان و معتمدین مورگوت می‌آمد.

بنابراین آزادی هورین در قلب او تنها تلخی را افزایش می‌داد. و او از سرزمین هیتلوم گذر کرد و به کوهستان رفت. در آنجا از دور بین ابرها، قله‌های کریساگریم را تشخیص داد، و تورگن را به خاطر آورد و مشتاق شد که دوباره به قلمرو مخفی گاندولین برود. از دیرید ویتترین پایین رفت و نمی‌دانست که موجودات مورگوت او را قدم به قدم می‌پایند.

هورین از برتیاک رد شده و به دیمبار رفت، و به پای کوه تاریک اکوریات رسید. تمام آن سرزمین سرد بود و متروک و خالی و او با امید اندکی به اطرافش نگاه کرد، کنار پای آبشاری از سنگها به زیر دیواری صخره‌ای رسید و او نمی‌دانست این تمام آن چیزی است که از راه فرار قدیمی باقی مانده است: رودخانه خشک بسته شده و

دروازه منحنی مدفون شده بود. بعد هورین به بالا و به آسمان خاکستری نگاهی انداخت در حالی که داشت فکر می‌کرد که شاید بتواند یکبار دیگر عقاب‌ها را ببیند، همانطور که مدتها پیش در جوانی‌اش دیده بود. اما فقط سایه‌هایی از شرق را دید، و ابرهایی که در اطراف قله‌های غیر قابل دسترس در پیچ و تاب بودند و او تنها صدای باد را می‌شنید که روی سنگ‌ها صدای خش خش در می‌آورد.

اما دیدن عقاب‌های بزرگ دوباره تکرار شد، و آنها نیز هورین را از آن اوج خوب تشخیص دادند، که در نوری رو به زوال سرگردان بود. و چون این خبری بس عظیم بود توروندور خودش این خبر را برای تورگن برد. اما تورگن گفت: آیا مورگوت می‌خواهد؟ حتماً اشتباه کرده‌ای.

توروندور گفت: این‌طور نیست. اگر عقاب‌های مانوی دچار اشتباه می‌شدند، بنابراین فرمانروا، محل اختفای تو مدت‌ها پیش از بین رفته بود.

تورگن گفت: پس حرف‌های تو نشانه خطر است زیرا اینها فقط یک معنی دارد. حتی هورین تالیون نیز تسلیم اراده مورگوت شده است. دروازه‌های اینجا به روی او بسته است.

اما وقتی که توروندور رفت، تورگن مدتی بسیار طولانی نشست و فکر کرد، و دچار نا آرامی شده بود زیرا کارهای هورین از دار-لومین را به خاطر می‌آورد. بنابراین تصمیم خود را عوض کرد و عقاب‌ها را به دنبال هورین فرستاد تا اگر بتوانند او را به گاندولین بیاورند. اما دیگر خیلی دیر شده بود چون هیچ وقت دیگر او را ندیدند نه در سایه و نه در روشنایی.

هورین مدت‌ها با نومیدی در برابر صخره‌های خاموش اکوریات ایستاد و خورشید مغرب، ابرها را می‌شکافت و موهای سپید او را سرخ‌رنگ کرده بود. بعد هورین با صدای بلند در آن دنیای وحشی فریاد کشید، بی اعتنا نسبت به هر گوشی که می‌شنود، و آن سرزمین بی رحم را نفرین کرد و بالاخره بر صخره‌ای مرتفع رفته و

از آنجا با صدایی بلند فریاد زد: تورگن، تورگن، یادت می‌آید قسمت‌های کم عمق سیرپج را. تورگن، آیا صدای مرا در تالارهای مخفی‌ات نمی‌شنوی؟ اما هیچ صدایی نبود جز صدای باد در علف‌های خشک.

هورین گفت: حتی آنها هم هنگام غروب خورشید در سیرپج ساکت می‌شوند. و همینطور که صحبت می‌کرد، خورشید پشت کوهستان سایه پنهان شد، و تاریکی در اطراف او قرار گرفت و باد از حرکت ایستاد و فقط در آن ویرانه سکوت بود و سکوت.

با این حال گوش‌هایی صدای هورین را شنید و گزارش خیلی سریع به عرش تاریک در شمال رسید و مورگوت خندید زیرا به وضوح می‌دانست که تورین حالا در کدام منطقه تورگون اقامت کرده است. چون به‌خاطر وجود عقاب‌ها هیچ جاسوسی هنوز نمی‌توانست در معرض دید آن سرزمین پشت کوه‌های احاطه گر قرار بگیرد. این اولین پلیدی بود که بعد از آزادی هورین انجام می‌شد.

وقتی که هوا تاریک شد، هورین از روی صخره افتاد و داخل سراسیمه سنگینی از اندوه سقوط کرد. اما در خواب صدای گریه و مویه مورین را شنید که نام او را بر زبان می‌آورد. به نظر او رسید که صدایش را از برتیل می‌شنود. بنابراین وقتی که با طلوع خورشید بیدار شد، برخاست و به بریتیاک برگشت و از لبه‌های برتیل گذشت تا اینکه در ساعتی از شب به گذرگاه‌های تیگلین رسید. نگهبانان شب او را دیدند، اما بسیار وحشت کردند زیرا فکر می‌کردند که روحی را دیده‌اند که از تپه‌های کهن نبرد آمده است که با تاریکی اطرافش راه می‌رود. و بنابراین جلوی هورین را نگرفتند و او بالاخره به محل سوزاندن گلارونگ آمد و سنگی بلند را دید که بر کنار لبه کابد نارامارت قرار گرفته است.

اما هورین به سنگ نگاه نکرد زیرا می‌دانست روی آن چه نوشته شده است. در سایه سنگ، زنی نشسته بود که روی زانویش خم شده بود. هورین آنجا ساکت

ایستاد تا اینکه زن کلاه پارهاش را به کناری زد و سر خود را بالا آورد. پیرزنی بود با موهای خاکستری اما بلافاصله وقتی که چشمان او به چشمان هورین افتاد، هورین او را شناخت. اگرچه حالا هردوی آنها وحشی وار و پر از ترس شده بودند، ولی درخشش چشمانش هنوز وجود داشت که مدت‌ها پیش برایش نام الدوین مغرورترین و زیباترین زن فانی در آن روزهای کهن را آورده بودند.

زن گفت: بالاخره آمدی، من خیلی وقت است که منتظر هستم.

هورین جواب داد: راه خیلی تاریک بود. من طوری که می‌توانستم آمدم.

موروین گفت: اما خیلی دیر آمده ای. آنها گم شده‌اند.

هورین گفت: می‌دانم. اما تو گم نشده‌ای.

اما موروین گفت: تقریباً. من نیروی خودم را از دست داده‌ام. حالا زمان کمی باقی مانده است. اگر می‌دانی، به من بگو. چطور نی ینور، تورین را پیدا کرد؟

اما هورین هیچ جوابی نداد. آنها کنار سنگ نشستند و دیگر حرفی نزدند. و وقتی که خورشید کاملاً غروب کرد، موروین آهی کشید و دست او را گرفت و آرام شد. و هورین می‌دانست که مرده است، در آن هوای تقریباً تاریک به او نگاهی کرد و در نظرش آمد که تمام خطوط اندوه و ظالمانه دوران سختی در صورتش از بین می‌رود. و گفت: او مورد غلبه قرار نگرفته بود. و چشمان موروین را بست. و بی حرکت کنار او نشست. آب‌های کابد نارامارات همچنان می‌خروکیدند اما هورین هیچ صدایی را نمی‌شنید و هیچ چیزی را نمی‌دید و هیچ چیزی را احساس نمی‌کرد، زیرا قلبش در درون سنگ شده بود. بادی خنک وزید و باران سختی بر صورتش فرود آمد، و او تکانی خورد، عصبانیت به مانند دودی در او بلند شد، خرد بر او چیره شد، بنابراین میل او این بود که انتقام کارهای ناشایستی که بر خودش و خانواده‌اش رفته بود بگیرد. در ناراحتی و درد تمام کسانی را که با خود و خانواده‌اش سروکار داشته‌اند نفرین می‌کرد. بعد از جایش بلند شد و گوری برای موروین بالای کابد نارامارات بر

کرانه غربی سنگ درست کرد. و بر روی آن چنین نوشت: در اینجا همچنین به خواب می‌رود موروین الدوین.

گفته می‌شود که چنگ نواز و پیشگوی برتیل به نام گلیره‌وین آوازی ساخت که می‌گفت آن سنگ بیچاره را نباید مورگوت آلوده کرده یا نابودسازد و سرنگون کند و دریا هم نباید آن سرزمین را غرق کند- چیزی که بعدها واقعاً به وقوع پیوست و هنوز تال موروین تنها در آب آن طرف سواحل جدیدی که در آن روزهای خشم والاها ساخته شدند، ایستاده است. اما هورین در آنجا قرار ندارد زیرا سرنوشت او را پیش می‌راند و سایه هنوز به دنبال او بود.

هورین از تیگلین عبور کرده و به طرف جنوب در جاده قدیمی که به نارگوتروند منتهی می‌شد به راه افتاد. از دور در سمت شرق تنها بلندی آمون رودح را می‌دید و می‌دانست در آنجا چه اتفاقی افتاده است. در آخر به کناره‌های پل رسید و با عبور از رودخانه وحشی که سنگ‌های پل در آن سقوط کرده بودند، خود را به خطر انداخت درست همانگونه که مابلونگ از دوریات قبل از او مبادرت به آن کار کرده بود. و کنار درهای شکسته فلاگوند ایستاد و به عصای خود تکیه زد.

در اینجا باید گفته شود که بعد از خروج گلارونگ، میم کوتوله کوچک راه خود را به نارگوتروند یافته بود، و در تالارهای خراب و ویران آن می‌خزید و مالک هر آنچه شد که در آن بود. در آنجا می‌نشست در حالی که دست‌های خود را در جواهرات و طلاهای آنجا فرو می‌برد و آنها از دستان و لابلای انگشتان او به پایین می‌ریختند، زیرا از وحشت روح گلارونگ و خاطره بد آن هیچ کسی نمی‌آمد که آن را غارت کند، اما حالا یک نفر آمده بود و بر آستانه در قرار گرفته بود. و میم پیش آمد و از او هدف و منظورش را پرسید. اما هورین گفت: تو کی هستی که مانع من می‌شوی از ورود به سرای فینرود فلاگوند؟

بعد کوتوله جواب داد: من میم هستم. و قبل از اینکه اون مغرورها از آن طرف

دریا بیایند، کوتوله‌ها عمارت‌های تولوکیزدین را حفر کرده بودند. اما من فقط برگشته‌ام تا آنچه را که مال خودم بوده بردارم. زیرا من آخرین بازمانده مردم خودم هستم.

هورین گفت: پس تو از این میراث خود دیگر لذت نخواهی برد. زیرا من هورین پسر گالدور هستم، و از آنگباند برگشته‌ام. پسر من تورین تورامبار بود که تو فراموش نکرده‌ای. و او کسی بود که گلارونگ اژدها را کشت و اژدهای گلارونگ بود که این عمارت‌هایی را که تو اکنون در آن نشسته‌ای ویران کرد. و بر من مخفی نیست که چه کسی کلاهخود دارلومین را به سرقت برده است.

بعد میم با ترس بزرگی به تورین التماس کرد که هر آنچه را که می‌خواهد بگیرد اما زندگی‌اش را نه. اما هورین به التماس و درخواست او توجهی نکرد و او را در برابر درهای نارگوتروند کشت. بعد وارد آنجا شد و برای مدتی در آن مکان هولناک به سر برد، جایی که گنج‌های والینور بر کف‌ها در تاریکی و زوال پخش شده بودند. اما گفته می‌شود که هورین از ویرانه نارگوتروند بیرون آمد و دوباره زیر آسمان ایستاد، در حالیکه از بین تمام آن گنجینه بزرگ تنها یک چیز را با خود برداشته بود.

حالا هورین به طرف شرق سفر می‌کرد و رسید به مرداب‌های تویلایت بالای آبشارهای سیریون. و در آنجا الف‌هایی که از مسیرهای غربی دوریات محافظت می‌کردند او را گرفتند و نزد پادشاه تینگول در هزار غار بردند. بعد تینگول از اندوه و حیرت پر شد وقتی که به او نگاه کرد زیرا شناخت که آن پیرمرد خسته و فرسوده هورین تالیون زندانی مورگوت است. اما با او بسیار خوب و متین برخورد کرد و به او احترام بسیار گذاشت. هورین پاسخی به پادشاه نداد، اما از زیر ردای خود یک چیزی را که با خود از نارگوتروند آورده بود بیرون کشید و آن گنج با ارزش ناگلامیر، گردنبند کوتوله‌ها بود که برای فینرود فیلاگوند ساخته بودند. و آن را سالها قبل صنعتگران ناگروود و بلغاست ساخته بودند و مشهورترین کار آنها در دوران الداها بود

و فینرود زمانی که زنده بود آن را از تمام گنجینه‌های دیگرش در نارگوترون  
گرامی‌تر می‌داشت. و هورین با سخنانی تلخ و کلماتی ناشایست آن‌را پیش پای  
تینگول انداخت.

فریاد زد: این را بردار بابت هزینه ات، برای خوب مراقبت کردن از فرزندان و  
همسر من. زیرا این ناگلامیر است، که نام آن برای خیلی‌ها بین انسان‌ها و الف‌ها  
شناخته شده است، و من این‌را برای تو می‌آورم از تاریکی نارگوترون، جایی که  
فینرود هم خویش تو آنجا را برای همراهی برن پسر باراهیر برای تکمیل ماموریت  
تینگول دوریات ترک کرد.

بعد تینگول به آن گنج بزرگ نگاهی کرد و ناگلامیر را شناخت و منظور هورین  
را خوب فهمید اما در حالیکه با اندوه و تاسف پر شده بود، خشم خود را کنترل و  
سرزنش‌های هورین را تحمل کرد، اما بالاخره حرف زد و گفت: هورین تالیون،  
مورگوت تو را مسحور کرده و فریفته است، زیرا تو از دریچه چشمان مورگوت نگاه  
می‌کرده‌ای، خواسته یا ناخواسته، هم چیز را معکوس می‌دیده‌ای. مدت‌های زیادی  
پادشاه، تورین پسر تو را در عمارت‌های منگروت مراقبت و نگهداری کرد، و به او به  
مانند پسر یک پادشاه عشق ورزید و احترام گذاشت. و این نه به اراده من بود و نه  
به خواست پادشاه که او دیگر به دوریات برنگشت. و بعد از آن هم همسر و دختر تو  
در همینجا با حسن نیت و احترام مراقبت می‌شدند، و ما به هیچ وجه نمی‌خواستیم  
که موروین از اینجا به نارگوترون برود. و با صدای مورگوت است که تو اکنون  
دوستان خود را سرزنش و تقبیح می‌کنی.

هورین کلمات ملیان را شنید و بی حرکت ایستاد، و مدتی طولانی به چشمان  
ملکه خیره شد، و در منگروت که هنوز حلقه سحر ملیان آن را از تاریکی دشمن  
حفظ می‌کرد، او حقیقت هر آنچه را که انجام شده بود خواند بالاخره متوجه تکمیل  
پیشانی و ناراحتی که مورگوت باگلیر برای او در نظر گرفته بود شد. و دیگر از

گذشته حرفی نزد، آرام ناگلامیر را از برابر صندلی تینگول برداشت و آن را به او داد  
و گفت: اکنون‌ای فرمانروا این را بپذیرید، گردن‌بند کوتوله‌ها را، به عنوان یک هدیه  
از کسی که هیچ ندارد و به‌عنوان یک یادبود از هورین از دارلومین. زیرا اکنون  
سرنوشت من انجام گرفته است و هدف مورگوت برآورده شده است. اما من دیگر  
برده او نیستم.

بعد هورین برگشت، از هزار غار بیرون رفت و تمام کسانی که او را می‌دیدند از  
دیدن صورت او وا می‌رفتند. و هیچ کس سعی نمی‌کرد جلوی رفتن او را بگیرد و  
هیچ کسی هم نمی‌دانست که او کجا می‌رود. اما گفته می‌شود که هورین از آن پس  
دیگر زندگی نکرد، در حالیکه هیچ هدف و میلی به زندگی نداشت، خود را در دریای  
غربی افکند، و اینگونه شد که زندگی قدرتمندترین مبارز انسان‌های فانی به پایان  
خود رسید.

اما وقتی که هورین از منگروت رفت، تینگول مدتی طولانی در سکوت نشست و  
به آن گنجینه بزرگ روی زانوهایش خیره ماند. و به فکرش خطور کرد که آن را  
دوباره بسازد و سیلماریل را در آن قرار بدهد. زیرا همانطور که سالها می‌گذشت فکر  
تینگول بی وقفه به جواهر فیانورمتایل شده و به آن بسته شده بود، و حتی دوست  
نداشت که پشت درهای گنجینه درونی‌اش نگهدارش شود. و اکنون مصمم بود که  
او را همیشه با خود داشته باشد: هنگام خواب و بیداری.

در آن روزها کوتوله‌ها از پناهگاه‌های خود در ارید لیندون هنوز به بلریاند در رفت  
و آمد بودند. آنها از گلیون در سارن آتراد، گذرگاه سنگ‌ها می‌گذشتند و از راه قدیمی  
به دوریات سفر می‌کردند و به‌خاطر مهارتشان در کار با فلز و سنگ، و اینکه نیاز به  
مهارت آنها در عمارت‌های منگروت بسیار زیاد بود بدانجا می‌رفتند. اما دیگر مانند  
قبل به تعداد کم به آنجا نمی‌آمدند، بلکه گروه کثیری از آنها بودند که خیلی خوب و  
کامل برای مراقبت از خود هنگام عبور از سرزمین‌های خطرناک بین آروس و گلیون

به سلاح مجهز بودند و در چنان مواقعی در منگروت در قسمتی که جدا برای آنها درست شده بود می‌ماندند. در آن زمان نیز صنعتگران ناگروود به تازگی به دوریات آمده بودند. در آن هنگام پادشاه آنها را احضار کرده و آنچه را که می‌خواست به آنها گفت. مثلاً از آنها پرسید که آیا مهارت کافی برای ساختن مجدد ناگلامیر و قرار دادن سیلماریل در آن را دارند یا خیر. کوتوله‌ها به کار پدرانشان نگاهی کرده و با حیرت به جواهر درخشان فیانور نگریستند، و شهوتی عظیم برای داشتن آن، آنها را بر گرفت. آنها بسیار مایل بودند که آن را برای خود داشته باشند و با خود به خانه‌هایشان در کوهستان ببرند، اما فکر خودشان را پنهان و کار را قبول کردند.

کار آنها خیلی طول کشید. تینگول به تنهایی به کارگاه کار عمیق‌شان می‌رفت و بین آنها وقتی که کار کردند می‌نشست. و وقتی که خواستش بر آورده شد و بزرگترین کار الف‌ها و کوتوله‌ها کنار هم گذاشته شد و یکی شد، زیبایی آن بسیار زیاد بود زیرا جواهرات بسیار زیاد ناگلامیر نور سیلماریل را که در وسطشان قرار گرفته بود، باز می‌تاباندند و رنگ‌های شگفت‌آوری از آن می‌پراکندند. بعد تینگول که بین آنها تنها بود، خواست آن را برداشته و به گردن خود بیاویزد. اما کوتوله‌ها در آن لحظه مانع او شدند و به او گفتند که آن را به آنها تسلیم کند. و گفتند: به چه حقی پادشاه الف‌ها مدعی ناگلامیری می‌شود که اجداد آنها برای فیانورود فلاگونند که حالا مرده است ساخته بودند؟ و دست‌های هورین انسانی از دار-لومین آن را نزد پادشاه آورده است؟ هورینی که مثل یک دزد آن را از تاریکی نارگوترون برداشته بود؟

اما تینگول دل‌های آنها را درک کرد و خیلی خوب می‌دید که آنها میل به سیلماریل دارند اما بهانه کرده و مقصود حقیقی خودشان را لاپوشانی می‌کنند. تینگول خشمگین و مغرور، اعتنایی به خطری که تهدیدش می‌نمود، نکرد و با آنها با سرزنش و تقبیح حرف زد و به آنها گفت: شما از نژاد نامهربان، چطور جرات می‌کنید

که از من، الو تینگول، فرمانروای بلریاند، کسی که زندگی‌اش کنار آب‌های کوئیوینن، سالیان سال پیش از آمدن پدران مردم از رشد بازمانده شما، آغاز شد، نافرمانی کنید؟ و بلند و مغرور بین آنها ایستاد و کلماتی شرم‌آور به آنها گفت و به آنها دستور داد که از دوریات بیرون بروند.

بعد حرص و طمع کوتوله‌ها با کلمات پادشاه بیشتر و به خشم تبدیل شد. آنها در اطراف پادشاه ایستادند و او را همانطور که ایستاده بود به قتل رساندند. پس اینگونه الوی سینگولو، پادشاه دوریات، تنها کسی که بین فرزندان ایلوواتار که به یکی از اینوها متصل شد، و تنها فردی بین الف‌های رها شده که نور درختان والینور را دیده بود، در اعماق منگروت کشته شد، در حالیکه آخرین نگاهش بر سیلماریل خیره مانده بود.

بعد کوتوله‌ها ناگلامیر را برداشته از منگروت خارج شدند و از قسمت ریجن به‌سوی شرق فرار کردند. اما اخبار به سرعت در جنگل پراکنده شد. تعداد اندکی از آنها توانستند خود را به آروس برسانند، زیرا وقتی که در جاده سمت شرق می‌رفتند مورد تعقیب قرار گرفته و کشته شدند. ناگلامیر دوباره از آنها پس گرفته شده و با اندوهی تلخ نزد ملیان ملکه آورده شد. اما دو تا از قاتلین تینگول از تعقیب در مسیرهای شرقی جان سالم به در برده و فرار کردند و بالاخره به شهر خودشان در کوهستان آبی در ناگروود باز گشتند و به آنها از تمام آنچه که انجام شده بود گفتند و همین‌طور هم گفتند که کوتوله‌ها در دوریات به دستور پادشاه الف‌ها که می‌خواست سر آنها را کلاه بگذارد و پاداششان را ندهد کشته شدند.

بنابراین خشم و سوگواری عظیمی از کوتوله‌های ناگروود به‌خاطر مرگ هم‌خویشان و صنعتگران بزرگشان برخاست و آنها ریش‌های خود را می‌کنند و مویه و گریه می‌کردند. آنها مدتی طولانی به فکر انتقام فرو رفتند. گفته می‌شود که آنها از بلغاست‌ها کمک خواستند اما آنها قبول نکردند و کوتوله‌های بلغاست سعی

کردند آنها را از هدفشان منصرف کنند اما اندرز آنها بی فایده بود. طولی نکشید که لشگری عظیم از ناگرود راه افتاد، از گلیون گذشت و در مسیر غرب به بلریاند رفت.

بر دوریات تغییری عظیم صورت گرفته بود. میان مدتی طولانی در سکوت کنار تینگول نشست، و فکر او برگشته بود به سالهای ستاره، و به اولین ملاقاتشان بین بلبان نان الموت در سالهای قدیم. او می‌دانست که جدایی‌اش از تینگول آغاز جدایی بزرگتری است، و اینکه سرنوشت دوریات به پایان خود نزدیک می‌شود، زیرا میان از نژاد الهه‌ای بود از والاها و او یک مایا بود با قدرت و خردی عظیم. اما به‌خاطر عشق به الوی سینگولو به زنجیر و تور کالبدی آردا بسته شده بود و در آن کالبد، لوتین تینوویل را برای الوی به دنیا آورد. و در همان کالبد او بر ماده اصلی آردا قدرت به دست آورد و با حلقه سحر میان به مدتی طولانی دوریات از گزند اهریمن بیرونی حفظ شد. اما حالا تینگول مرده بود، و روح او به عمارت‌های ماندوس رفته بود و با مرگ او تغییری بزرگ سراغ میان رفت. اینگونه شد که او قدرت خود را در آن زمان از جنگل‌های نلدروت و ریجن، کشید و صدای اسگالدوین، رودخانه سحر شده متفاوت گشت و دوریات در برابر دشمنان باز شد.

از آن پس، میان با هیچ کس دیگری سخن نگفت مگر با مابلونگ و به او دستور داد که از سیلماریل مراقبت کند و پیامی به سرعت برای برن و لوتین در اوسیریاند بفرستد. بعد میان از سرزمین میانه ناپدید شد و به سرزمین والاها رفت تا در اندوه‌های خود در باغ‌های لورین که از آن آمده بود به فکر رود و این داستان دیگر چیزی در مورد او نمی‌گوید.

و اینگونه بود که سپاه ناگریم‌ها از آروس عبور کرده و بدون هیچ مانعی وارد جنگل‌های دوریات شدند و هیچ کسی جلوی او را نمی‌گرفت زیرا تعدادشان بسیار بود و خیلی خشمگین بودند. سرده‌های الف‌های خاکستری دچار شک و ترس شدند، و بی هدف به این طرف و آن طرف می‌رفتند. اما کوتوله‌ها به راه خود ادامه

داده، از پل بزرگ عبور کردند و وارد منگروت شدند. در آنجا اندوهناک‌ترین کار روزهای الداه‌ها صورت گرفت. زیرا در هزار غار نبردی در گرفت که طی آن خیلی از الف‌ها و کوتوله‌ها کشته شدند و این نبرد هیچگاه فراموش نمی‌شود. در آخر کوتوله‌ها پیروز شدند و عمارت‌های تینگول مورد غارت و تاراج قرار گرفتند و در آنجا مابلونگ دست سنگین، در برابر درهای خزانه که در آن ناگلامیر قرار داشت از پای در آمد و سیلماریل برده شد.

در آن زمان برن و لوتین هنوز در تال گالین بودند، جزیره سبز در رودخانه آدورانت، جنوبی‌ترین نقطه نهرهایی که از ارید لیندون فرو ریخته و جریان می‌یافتند و به گلیون ملحق می‌شدند. پسر آنها دیور الوکیل نیز نیملوت را به همسری گرفته بود، زنی از خویشان کلبورن شاهزاده‌ای از دوریات که با بانو گالادریل ازدواج کرده بود.

نام‌های پسران دیور و نیملوت، الورد و الورین بودند و دختری نیز به دنیا آوردند به نام الیوینگ یعنی ریزش ستاره‌ای، زیرا در شبی به دنیا آمده بود که ستارگان نور خود را در در آبشارهای لانتیر لامات کنار خانه پدر پراکنده بودند.

اخبار سریع بین الف‌های اوسیریاند پخش شد که لشگر بزرگی از کوتوله‌های مسلح به پایین کوهستان آمده و از گلیون در قسمت کم عمق استون گذشته‌اند. این اخبار نیز زود به برن و لوتین رسید. و در آن زمان پیام رسانی هم از دوریات نزد آنها آمد و از آنچه که رخ داده بود به آنها خبر داد. بعد برن برخاست و تال گالن را ترک کرد، و پسرش دیور را فراخواند و آنها به طرف شمال به رودخانه آسکار رفتند. و با آنها خیلی از الف‌های جنگل اوسیریاند نیز همراه شدند.

و اینگونه شد که کوتوله‌های ناگرود که از منگروت بر می‌گشتند، با سپاهی که از تعدادشان کاسته شده بود، به سارن اتراد رسیدند و در آنجا مورد حمله دشمنان نامریی قرار گرفتند. زیرا آنها از کناره‌های گلیون بالا می‌رفتند در حالیکه با باری که

از یغمای دوریات با خود داشتند سنگین شده بودند و ناگهان تمام جنگل از صدای شیپورهای الف‌ها پر شد، و از هر طرف تیر به سوی آنها سرازیر گشت. اما برخی با هم توانستند از این کمین فرار کنند و به طرف کوهستان در جهت شرق بروند. آنها از سرایشی‌های طولانی زیر کوه دالم‌د پایین رفته و در آنجا به چوپان‌های درختان رسیدند. آنها کوتوله‌ها را به جنگلهای سایه افکن ارد لویین راندند و گفته می‌شود که از آنجا هیچ یک از آنها نتوانست از گذرگاههای مرتفع بالا رفته و به خانه برگردد.

در آن نبرد کنار سارن آتراد، برن آخرین جنگ خود را انجام داد و خود، ارباب ناگروود را کشت و گردن‌بند کوتوله‌ها را از گردن او باز کرد. اما کوتوله هنگام مرگ نفرین خود را بر تمام آن گنج قرار داد. برن با حیرت به همان جواهر فیانور که او از تاج آهنین مورگوت کنده بود نگریست، که میان جواهرات و طلاهای ساخت مهارت کوتوله‌ها می‌درخشید. برن آن را در آبهای رودخانه، از خون شست و تمیز کرد. بعد وقتی همه کارها تمام شد، گنج‌های دوریات در رودخانه آسکار غرق شد و از آن زمان به بعد نام رودخانه از نو گذاشته شد: راتلوریل، یعنی بستر طلایی. برن، ناگلامیر را برداشت و به تال گلن برگشت. فهمیدن خبر کشته شدن فرمانروای ناگروود و خیلی کوتوله‌های دیگر، فقط اندکی از اندوه عظیم لوتین کاست. اما گفته می‌شود و در آواز هست که لوتین آن گردن‌بند را به گردن انداخت و جواهر آن تصویری بود از بزرگترین زیبایی و شکوهی که تا بحال بیرون از قلمروی والینور دیده شده بود و اندکی بعد سرزمین مردگان به مانند تصویری از سرزمین والاها شده بود و هیچ سرزمینی بدان زیبایی، پر نوری و پر ثمری نبود.

دیور که وارث تینگول بود با برن و لوتین خداحافظی کرد و به همراه نیملوت همسرش از لاتتیر لامات خارج شده و به منگروت رفت و در آنجا ساکن شد. دویسر آنها الریود و الورین و دختر آنها الوینگ نیز همراهشان رفتند. سینه‌ها آنها را با خوشحالی پذیرفته و از تاریکی اندوهی که بر قوم و پادشاهشان و از رفتن ملیان

افتاده بود، برخاستند و دیور الدوچیل مصمم شد تا شکوه پادشاهی دوریات را دوباره از نو بسازد.

بعد در شبی پاییزی که بسیار طولانی بود، کسی آمد و بر درهای منگروت کوبید و تقاضای دیدار با پادشاه را کرد. او یکی از فرماندهان الف‌های جنگل بود که با عجله از اوسیریاند می‌آمد و نگهبانان دروازه‌ها او را به جایی آوردند که دیور تنها در اتاق خود نشسته بود و در سکوت او به پادشاه صندوقی را داد و اجازه رفتن گرفت. در آن صندوق گردن‌بند کوتوله‌ها قرار داشت و سلیماریل در آن بود. دیور با نگاه بر آن فهمید که برن اراچامون و لوتین تینوویل واقعاً مرده‌اند و به جایی رفته‌اند که نژاد انسان‌های فانی می‌رود: به‌سوی سرنوشتی آن سوی دنیا.

دیور به مدت طولانی بر سلیماریلی که پدر و مادرش فراتر از هر امیدی از وحشت مورگوت آورده بودند خیره ماند و اندوه او بسیار شد از اینکه مرگ بر آنها اینقدر زود آمده بود. اما خردمندان گفته‌اند که سلیماریل خاتمه عمر آنها را به تعجیل انداخت زیرا شعله زیبایی لوتین وقتی که این گردن‌بند را می‌انداخت برای سرزمین‌های فانی بیش از حد نورانی بود.

دیور برخاست و ناگلامیر را گرفت و به دور گردنش انداخت. حالا او زیباترین فرزندان این جهان از نژاد سه گانه به نظر می‌رسید: از ایداین‌ها، و از الداها و از مایاهای قلمروی خجسته.

خبر بین الف‌های بلریاند پیچید که دیور وارث تینگول ناگلامیر را برگردن انداخته است، و آنها گفتند: سلیماریل فیانور دوباره در جنگل‌های دوریات می‌سوزد و سوگند پسران فیانور یکبار دیگر از خواب بیدار شد. زیرا زمانی که لوتین گردن‌بند کوتوله‌ها را بر گردن داشت هیچ الفی جرات نمی‌کرد به او حمله کند، اما حالا از احیای دوریات می‌شنیدند و از غرور دیور.

هفت نفر از سرگردانها کنار هم جمع شدند و به او پیغام فرستادند و آنچه را که

مال خود می‌دانستند طلب کردند.

اما دیور هیچ جوابی به پسران فیانور نفرستاد و کلگورم برادرانش را ترغیب کرد که حمله‌ای علیه دوریات آغاز کنند. پس آنها در خفا اواسط زمستان بدانجا رسیدند و با دیور در هزار غار جنگیدند و دومین کشتار الف‌ها توسط خود الف‌ها صورت گرفت. کلگورم به دست دیور کشته شد و کوروفین و کارانتیر سیاه نیز از پا درآمدند. اما دیور نیز کشته شد و همینطور هم نیملوت همسرش. خدمتگزاران بی‌رحم کلگورم پسران او را دستگیر کرده و تنها در جنگل رها کردند تا از گرسنگی بمیرند. اما مادرش که واقعاً از اینکار پشیمان شده بود مدتی طولانی به جستجوی آنها جنگل‌های دوریات بر آمد. اما جستجوی او بی‌فایده بود. از سرنوشت الوریث و الورین هیچ خبری نیست و در هیچ داستانی نیامده است.

بنابراین دوریات نابود شد و دیگر هیچگاه برپا نشد. اما پسران فیانور هم آنچه را که می‌خواستند بدست نیاوردند. زیرا بقیه مردم از آنها فرار کردند و بین آنها الوینگ دختر دیور هم بود و آنها گریختند در حالی که سلمازیلیون را هم با خود داشتند و به دهانه‌های رودخانه سیریون کنار دریا رسیدند.

## فصل بیست و سوم

### از توثر و نابودی گاندولین

گفته شده است که هوثر برادر هورین در نبرد اشکهای بی‌شمار هورین کشته شد. در زمستان همان سال ریان همسر او، پسرش را در جنگلهای میتریام به دنیا آورد و نام او را توثر گذاشت و او را آناتل از الف‌های خاکستری که هنوز در آن تپه‌ها زندگی می‌کردند، بزرگ کرد. وقتی توثر شانزده ساله شد الف‌ها تصمیم گرفتند غارهای آندروت را که در آنها سکونت داشتند مخفیانه ترک کرده به بندرگاه‌های سیریون در جنوب بسیار دور بروند. اما قبل از اینکه بتوانند فرار کنند مورد حمله ارک‌ها و استرلینگ‌ها (از شرق آمدگان) قرار گرفتند و توثر توسط لورگان، رئیس از شرق آمدگان هیتلوم دستگیر و برده او شد. به مدت سه سال توثر اسارت را تحمل کرد اما در پایان آن زمان، فرار کرد و به غارهای آندورت برگشت و در آنجا تنها ساکن شد و ضربه‌های زیادی به از شرق آمدگان وارد ساخت به طوری که لورگان برای سر او قیمت تعیین کرد.

اما وقتی که توثر به عنوان یک یاغی به مدت چهار سال در تنهایی زندگی کرد، اولمو در دل او انداخت که از سرزمین پدرانش خارج شود، زیرا او را به‌عنوان

وسيله‌ای برای طرح‌های انتخاب کرده بود و توثر یکبار دیگر غارهای آندروت را ترک کرد و با عبور از دار-لومین به طرف غرب رفت و آنون -این- گیلد را یافت: دروازه نولدوها که مردم تورگون مدتها پیش زمانی که در نورست زندگی می‌کردند ساخته بودند. آنجا تونلی تاریک یافت که به زیر کوهستان می‌رفت و از آن راه، وارد سیتريت نیناک، شکاف رنگین کمان شد که از آن آبی متلاطم جریان می‌یافت و به سمت دریای مغرب می‌رفت. بنابراین فرار تورین را هیچ انسان یا ارکی نتوانست بفهمد و هیچ خبری از آن هم به گوشه‌های موگوت نرسید.

بعد توثر به نورست رسید و از فراز بلگار بر دریای بزرگ نگاه کرد و بسیار شیفته آن شد و صدای آن و عشق و شوق به آن همیشه در دل و گوش او ماند و یک نا آرامی بر او مستولی شد که در آخر او را به اعماق قلمروی اولمو برد.

توثر به تنهایی در نورست ماند و تابستان آن سال گذشت و پایان سرنوشت نارگوتروند نیز داشت فرا می‌رسید. اما وقتی که پاییز رسید او هفت قوی بزرگ را در آسمان دید که در جنوب پرواز می‌کردند و فهمید که علامتی است از اینکه خیلی تاخیر کرده است و پرواز آنها را در امتداد سواحل دریا دنبال کرد و بنابراین در آخر به تالارهای خالی وینیمار زیر کوه تاراس رسید و وارد آن شد و در آنجا سپر و زره‌ای را یافت و شمشیر و کلاهخودی را که تورگون مدتها پیش به دستور اولمو قرار داده بود. او خود را مجهز به آن سلاحها کرد و به ساحل رفت. اما در آنجا توفانی بزرگ از طرف غرب آمد و از بین توفان اولمو ارباب آنها در شکوه و عظمت برخاست و با توثر که کنار دریا ایستاده بود صحبت کرد اولمو به او دستور داد که از آنجا برود و در جستجوی پادشاهی پنهان گاندولین باشد و به توثر شنی داد تا خود را در سایه در آن بپیچد و از دید دشمنان پنهان بماند.

صبح هنگام، وقتی که توفان گذشته بود، توثر به یک الف رسید که کنار دیوارهای وینیمار ایستاده بود و او ورونوی بود، پسر آرانویه، از گاندولین که آخرین

کشتی را که تورگون به غرب فرستاده بود می‌برد. اما وقتی که کشتی در وسط اقیانوس در آخر در تیررس دید سواحل سرزمین میانه قرار گرفت، از بین تمام دریانوردان آن، اولمو تنها او را بلند کرده و به ساحل نزدیک وینایمار برده بود. او وقتی مسئولیتی را که ارباب آنها بر دوش توثر گذاشته شده بود فهمید، متحیر شد و از بردن او به دروازه‌های پنهان گاندولین خودداری نکرد. بنابراین آنها با هم از آنجا رفتند و زمانیر که زمستان اهریمنی آن سال شمال به آنها رسید، آنها در سایه لبه‌های کوهستان سایه افکن با احتیاط تمام به طرف شرق رفتند.

در سفر خود بالاخره به آبگیرهای ابروین رسیدند و با اندوه نگاه کردند بر آن آلودگی که وقتی گلارونگ اژدها از آنجا عبور می‌کرد ایجاد کرده بود. اما در همان حین دیدند که یک سوار با عجله از سمت شمال می‌آید. مردی قد بلند بود که لباسی سیاه به تن و شمشیری نیز در دست داشت اما نمی‌دانستند که او کیست زیرا هیچ خبری از آنچه که در جنوب رخ داده بود نداشتند، او از کنار آنها رد شد و آنها نیز حرفی نزدند.

در آخر با نیرویی که اولمو بر آنها نهاده بود به دروازه‌های پنهان گاندولین رسیدند، از تونل پایین رفته و به دروازه داخلی رسیدند و در آنجا نگهبانان آنها را به مانند زندانی گرفتند و از دره بزرگ ارفالک ایکور که با هفت دروازه بسته شده بود بالا بردند و آنها را نزد ایچلیون از فانتین بردند که نگهبان دروازه بزرگ در انتهای راه صعودی بود. در آنجا توثر شل خود را کنار زد، از سلاحهایی که او با خود از وینایمار آورده بود واقعاً مشخص بود که از جانب اولمو آمده است. توثر به دره زیبای توملادن نگاه کرد، که بسان جواهری سبز بین تپه‌های محصور کننده اطرافش قرار گرفته بود و از دور بر ارتفاعات صخره رای آلمون گوارت، گاندولین بزرگ را دید: شهر هفت نام، که شهرت و شکوه و عظمت آن در آواز تمام ساکنین الفها در سرزمینهای هیتز بیشترین و بزرگترین بود. به فرمان اچیلیون شیپورها در برجهای

دروازه بزرگ به صدا درآمدند و انعکاس آنها در بلندی‌ها پیچید و از دور از فراز دیوارهای سفید آن شهر که با رسیدن سحرگاه بر فراز دشت سرخ شده بود در جواب، صدای شیپورهایی آمد.

پس اینگونه شد که پسر هوئر سوار بر اسب از توملادن عبور کرد و به دروازه گاندولین رسید و از پلکان وسیع شهر بالا رفته و بالاخره به برج پادشاه رسید. تصاویر درختان والینور را دید و بعد در برابر تورگون پسر فینگولفین، پادشاه والای نولدوها ایستاد. در دست راست پادشاه ماگلین پسر خواهر او قرار داشت اما در طرف چپ او ایدریل سلیریندال دختر او نشسته بود و توئر هرآنچه را که شنیده بود، بطوری شگفت انگیز بر زبان آورد و این شک را ایجاد کرده بود که آیا واقعاً او مردی است از نژاد فانی؟ زیرا کلمات او کلمات ارباب آنها بودند که در آن لحظه به او می‌رسیدند و از زبان او گفته می‌شدند. او به تورگون هشدار داد که نفرین ماندوس اکنون دارد به پایان خود می‌رسد، زیرا تمام کارهای نولدوها ناپدید شده است و به تورگون دستور داد که از آنجا برود و شهر زیبا و نیرومند خود را که ساخته بود ترک کند و به سیریون و دریا برود.

تورگون مدتی طولانی از اندرز اولمو به فکر عمیقی رفت و کلماتی را که در وینیمار به او گفته بود به یادش آمد: زیاد دوست نداشته باش کارهای دست خودت و طرحهای دلت را و بخاطر بسپار که امید حقیقی و واقعی نولدوها در غرب قرار دارد و از دریا می‌آید. اما تورگون مغرور شده بود و گاندولین مثل تیریون الفها، زیبا شده بود و هنوز به نفوذناپذیری آنجا اعتماد داشت، گرچه حتی یک والا خلاف آن را بگوید. پس از نبرد نیرنانت آرنوئدیاد مردم آن شهر دیگر هیچ تمایلی نداشتند دوباره با پریشانی و اندوه الفها و انسان‌های بیرون از آنجا بیامیزند یا دوباره از وحشت و خطر عبور کرده و به طرف غرب بروند. در حالی که پشت بلندی‌های سحر شده که هیچ راهی به داخل نداشت، مستقر بودند به هیچکسی اجازه ورود نمی‌دادند حتی

اگر آن فرد هم از نفرت تعقیب مورگوت فرار کرده بود. اخبار سرزمینهای بیرونی از دور و خیلی ضعیف به آنها می‌رسید که بدان نیز اعتنایی نمی‌کردند. جاسوسهای انگباند بیهوده دنبال آنها می‌گشتند و محل سکونت آنها فقط در حد شایعه بود و مخفی و هیچ کس نمی‌توانست آن را بیابد. ماگلین مخالف توئر در جلسه‌های پادشاه صحبت کرد و کلمات او به نظر می‌رسید که اثر بیشتری در دل پادشاه گذاشتند و در آخر پادشاه فرمان اولمو را رد کرد و از اندرز او چشم پوشید. اما با هشدار آن والا، او دوباره کلماتی را شنید که قبل از جدایی نولدوها در سواحل آرامانو صحبت شده بود و ترس خیانت در دل تورگون برخاست. بنابراین همان زمان ورودی به دروازه مخفی در کوهستان احاطه کننده را مسدود کرد و از آن پس تا زمانی که آن شهر پا بر جا بود هیچ کس از گاندولین برای هیچ ماموریت صلح و جنگ، بیرون نرفت. توروندور فرمانده عقاب‌ها از سقوط نارگوترون خبرها را می‌رساند و همینطور هم از کشته شدن تینگول و دیور وارث او و از ویرانی دوریات. اما تورگن گوش خود را به کلمات پریشان بیرون شهر خودش بست و به خود قول داد که هیچگاه در طرف هیچ یک از پسران فیانور نجنجد و مردم خود را قذغن کرد که هیچ‌وقت از حصار تپه‌ها عبور نکنند.

و توئر در گاندولین باقی ماند زیرا خوشی و برکت و سعادت و زیبایی آن و خرد مردمش او را شیفته می‌کرد. او در آنجا خوب از نظر فکری و جسمی رشد کرد و خیلی عمیق و عالی دانش و معرفت الفهای تبعیدی را آموخت. بعد دل ایدریل به طرف او متمایل شد و دل او به طرف ایدریل و نفرت مخفی ماگلین از قبل بیشتر شد، زیرا او بیش از هر چیز دیگری می‌خواست که ایدریل را داشته باشد: تنها وارث پادشاه گاندولین را. اما نظر پادشاه نسبت به توئر چنان مطلوب بود که وقتی او به مدت هفت سال در آنجا سکونت کرد، تورگون حتی دختر خود را هم از او دریغ نکرد، زیرا گرچه او به فرمان اولمو را توجهی نکرده بود، اما دریافته بود که سرنوشت

نولدوها به سرنوشت کسی که اولمو را فرستاده است گره خورده است. او فراموش نمی‌کرد کلماتی را که هوثر به او در جنگ اشکهای بی‌شمار گفته بود پیش از اینکه سپاه گاندولین ترک کند.

بعد ضیافت شادمان و بزرگی برگزار شد زیرا توثر دل‌های مردم آنجا را بدست آورده بود، به غیر از ماگلین را، و راز مالگین ادامه یافت. اینگونه، دومین یکی شدن الف‌ها و انسان‌ها رسید.

در بهار آن سال بعد از اینکه در گاندولین ایریندیل نیمه الفی - پسر توثر و ایدریل سلبریندال - به دنیا آمد، پانصد و سه سال از زمان آمدن نولدوها به سرزمین میانه می‌گذشت. ایریندیل فوق‌العاده زیبا و دلنشین بود، زیرا نوری در چهره او بود مانند نور آسمانها و زیبایی و خرد و دانش الداها و قدرت و سختی انسان‌های کهن را داشت، دریا همیشه در گوش و دل او سخن می‌گفت، همانگونه که با توثر پدرش حرف می‌زد.

بعد روزهای گاندولین همیشه پر بود از شادمانی و صلح و آرامش و کسی نمی‌دانست که این پادشاهی گم شده کجا قرار دارد تا اینکه بالاخره مورگوت از فریادهای هورین فهمید، زمانی که در جنگل آن طرف کوهستان احاطه گر ایستاده بود و هیچ راهی برای ورود نمی‌یافت و در نومیدی تورگون را می‌خواند. از آن پس فکر مورگوت بی‌وقفه بر سرزمینهای کوهستانی بین آناک و آبهای فوقانی سیریون که خدمتگزارانش هرگز به آنجا نمی‌رفتند متمرکز شده بود. با این حال هنوز هیچ جاسوس یا موجودی از آنگباند نمی‌توانست به آنجا برود. بخاطر مراقبت و هوشیاری عقاب‌ها، مورگوت در تکمیل طرح‌هایش به نتیجه نرسیده بود. اما ایدریل سلبریندال عاقل بود و قدرت دید عالی داشت و دل او بیمناک بود و پیش بینی بدی بر روح او افتاد مانند یک ابر. بنابراین در آن زمان راهی مخفی آماده کرد که از شهر خارج می‌شد و از زیر سطح دشت آن طرف دیوارها در جهت شمال آمون گوارت

می‌گذشت. او این را طرح ریزی کرد و آن را تنها برای تعداد اندکی بر ملا ساخت و هیچ زمزمه‌ای از آن به گوش ماگلین نرسید.

اکنون زمانی که ایریندیل هنوز جوان و ماگلین مفقود شد. زیرا او، همانطور که گفته شد، بین همه حرفه‌ها عاشق معدنکاری و جستجوی فلزات بود. و ارباب و فرمانروای الف‌هایی بود که در کوهستانی دور از شهر کار می‌کردند، و در جستجوی فلزات برای ساختن وسایل هم برای صلح و هم برای جنگ بودند. اما اغلب ماگلین به همراه تنی چند از افرادش به آن طرف تپه‌ها می‌رفتند، و پادشاه نمی‌دانست که فرمانش نقض شده است. و اینگونه شد که از بد سرنوشت، ماگلین توسط ارک‌ها اسیر و به آنگباند برده شد. ماگلین ضعیف یا ترسو نبود، اما شکنجه‌ای که ارک‌ها او را بدان تهدید می‌کردند روح او را تضعیف کرد، و او زندگی و آزادی خود را با آشکار کردن محل دقیق گاندولین و راه‌هایی را که از آنها می‌شد به آنجا رفت یا به آن حمله کرد، خرید.

شادمانی مورگوت واقعاً خیلی زیاد بود، و به ماگلین به عنوان رعیتش قول فرماندهی گاندولین را داد و همینطور هم مالکیت ایدریل سلبریندال را وقتی که شهر تسخیر می‌شد. و در حقیقت شوق ایدریل و نفرت از توثر، ماگلین را آسانتر به سوی خیانت هدایت کرد. و این ننگین ترین و بدنام ترین چیزی است که در تاریخ‌های دوران الدا آمده است. اما مورگوت او را به گاندولین پس فرستاد، تا خیانت او فاش نشود و ماگلین وقتی که زمانش فرا برسد، از داخل بتواند به او کمک کند، او در داخل عمارت‌های پادشاه آمد با خنده بر چهره و کینه در دل، در حالیکه تاریکی بر ایدریل سنگینتر می‌شد.

بالاخره، در سالی که ایریندیل هفت ساله شد، مورگوت آماده بود، و بالروگ‌ها را سوی گاندولین سرازیر کرد، و ارک‌هایش را و گرگ‌هایش را. و با آنها ازدهای نسل گلارونگ هم آمدند. و حالا آنها ترسناک شده و تعدادشان هم بسیار بود. بعد سپاه

مورگوت به تپه‌های شمالی رسید که بیشترین ارتفاع را داشته و نگهبانان آن زیاد شجاعت نداشتند. و در شب هنگام جشن، وقتی که مردم گاندولین بر دیوارها منتظر طلوع خورشید بودند تا با بالا آمدن خورشید آواز بخوانند، - زیرا فردایش جشن بزرگی بود که آنها نام آن را دروازه‌های تابستان نهاده بودند. نور قرمز از تپه‌های شمال آمد و نه در شرق. و هیچ کس جلوی پیشروی دشمن را نگرفت تا اینکه آنها به زیر خود دیوارهای گاندولین رسیدند و شهر محاصره شد بدون آنکه هیچ امیدی به نجات داشته باشد. در داستان سقوط گاندولین، از کارها، دلاوری‌ها و از جان‌گذشتگی سرداران خاندان‌های نجیب و مبارزین آنها که انجام شد و توثر هم از آنها کمتر نبود، بسیار گفته شده است: از نبرد ایچیلیون از تبار فانتین با گوتموگ ارباب بالروگ‌ها در خود بارگاه پادشاه، که هردو همدیگر را کشتند، و دفاع از برج تورگن توسط افراد خانواده اش، تا اینکه برج سرنگون شد. و سقوط آن و سقوط تورگون در ویرانه‌هایش بسیار سنگین بود.

توثر برای نجات ایدریل از غارت شهر رفت اما ماگلین قبل از او به سراغ ایدریل و ایریندیل رفته بود. و توثر در بالای دیوار با ماگلین جنگید و او را پایین انداخت، و بدن ماگلین هنگام سقوط در سرازیرهای آمون گوارت سه بار با صخره‌ها برخورد کرد و بعد در شعله‌های آتش انتهای آن فرو رفت. بعد توثر و ایدریل کسانی را که از مردم گاندولین باقی مانده بودند و آتش آنها را سرگردان و حیران کرده بود، جمع‌آوری کرده و به طرف راه مخفی بردند که ایدریل آماده کرده بود. و از آن گذرگاه سر کرده‌های آنگباند چیزی نمی‌دانستند. و فکر نمی‌کردند که فراری‌ها چنین راهی داشته باشند و به طرف شمال و به قسمت‌های مرتفع کوهستان که خیلی به آنگباند نزدیک است بروند. و نهر فواره‌های زیبای گاندولین که در شعله آتش اژدهاهای شمال تباه شدند، بر دره توملادن در مه‌های سوگوار جاری شد. و بنابراین، اینگونه به فرار توثر و افرادش کمک شد، زیرا آنها هنوز راهی

طولانی و آشکار از دهانه تونل به کنار کوهپایه داشتند. معه‌ذا بدانجا رسیدند، و بی هیچ امیدی، پریشان و خسته و کلافه از آن کوه‌ها بالا رفتند و آن مکان‌های مرتفع سرد و وحشتناک بودند و بین گروه آنها نیز مجروحان و زنها و بچه‌های بسیاری وجود داشتند.

عبوری وحشتناک و سخت بود، و نام آن سیریت تورونات قرار گرفت یعنی چنگال عقاب‌ها در آنجا زیر سایه بلندترین قلعه‌ها راهی باریک می‌پیچید که در دست راست آن یک پرتگاه قرار داشت و در سمت چپ آن آبشاری ترسناک بود که انتهای آن پیدا نبود. در آن مسیر باریک آنها راه می‌رفتند و ارک‌ها هم در کمین آنها نشسته بودند، زیرا مورگوت در تمام اطراف کوه‌های احاطه کننده مراقب گذاشته بود و یک بالروگ هم با آنها بود. تهاجم آنها بسیار هولناک بود و اگر توروندور به موقع برای نجات آنها نیامده بود، دلاوری گلورفیندل مو زرد، رئیس خاندان گل طلایی از گاندولین نمی‌توانست موثر واقع شود.

آوازهای زیادی خوانده شده است از نبرد تن به تن گلور فیندل با بالروگ در نوک صخره‌ای در آن مکان مرتفع. و هر دو در پرتگاه سقوط کردند و از بین رفتند. اما عقاب‌ها رسیدند و بر سر ارک‌ها فرود آمدند و آنها را در حالیکه جیغ می‌کشیدند به عقب راندند. و همه آن ارک‌ها یا کشته شده و یا در دره‌ها سقوط کردند، و اینگونه خبر فرار از گاندولین تا مدتها به گوشه‌های مورگوت نرسیده بود. بعد توروندور پیکر گلورفیندل را از پرتگاه بالا آورد و او را در پشته‌ای از سنگها کنار گذرگاه دفن کردند. و آنجا چمن بیرون زد و در وسط آن سنگ برهنه گل‌های زرد بیرون زدند، شکوفه دادند و ماندند تا اینکه جهان عوض شد.

توثر پسر هوثر بقیه گاندولینی‌ها را هدایت کرد و آنها را از کوهستان عبور داد تا اینکه به دره سیرویون رسیدند. از آنجا در مسیرهای خطرناک به طرف جنوب فرار کردند تا اینکه به نان-تاترین رسیدند، سرزمین بیدها، زیرا نیروی اولمو هنوز در آن

رودخانه بزرگ جریان داشت، و در اطراف آنها بود. در آنجا آنها برای مدتی استراحت کردند، و از دردها و آلامشان شفا یافتند و خستگی هایشان بر طرف شد. اما غم و اندوه آنها هرگز نمی‌توانست بهبود یابد. و در انتهای سال آنها ضیافتی بزرگ به یاد گاندولین ترتیب دادند و به یاد الف‌هایی که آنجا از بین رفته بودند، دوشیزگان و بانوها، و مبارزین پادشاه. و برای گلورفیندل محبوب و دوست داشتنی و عزیز آوازهای بسیاری زیر بیدهای نان-تاترین خوانده شد. در آنجا توتر آوازی ساخت برای ایریندیل پسر خود، در مورد آمدن اولمو ارباب آب‌ها به سواحل نورست مدت‌ها پیش، و شوق دریا در دل او بیدار شد و همین‌طور هم در دل پسرش. بنابراین ایدریل و توتر از نان-تاترین به طرف جنوب رودخانه تا دریا رفتند. و مدتی در دهانه‌های سیریون ساکن شدند، و به همراهان الوینگ دختر دیور پیوستند که مدتی قبل فرار کرده بودند و وقتی که اخبار سقوط گاندولین و مرگ تورگن به بالار رسید، ارینیون‌گین-گالاد پسر فینگون، پادشاه بلند مرتبه نولدوها در سرزمین میانه خوانده شد.

اما مورگوت فکر می‌کرد که پیروزی‌اش تکمیل شده است و از پسران فیانور و سوگند شان که هیچ وقت به او آسیبی نرسانده بود و همواره کمک بزرگی به او کرده بود، پروایی نداشت. و در فکر سیاه خود می‌خندید، و متأسف نبود از اینکه یک سلیماریل را از دست داده است زیرا با آن خیال می‌کرد که آخرین مردم الداهای سرزمین میانه هم نابود شده و دیگر در دسری ایجاد نمی‌کنند. اگر هم در مورد سکونت کنار آبهای سیریون چیزی می‌دانست، هیچ علامتی نداد و منتظر زمانش شد و منتظر به کار افتادن سوگند و دروغ بود. کنار سیریون و دریا اقوام الفی که از دوریات و گاندولین جمع شده بودند، شروع به رشد کردند از بالار نیز دریانوردان کدران نیز بین آنها آمدند و به بافتن بادبان و ساختن کشتی‌ها مشغول شدند و در سواحل آرورنین زیر سایه دست اولمو زندگی کردند.

و گفته می‌شود که در آن زمان از آبهای عمیق اولمو به والینور رفت و با والاها از نیازهای الف‌ها سخن گفت و از آنها خواست تا الف‌ها را ببخشند و آنها و را از قدرت بی حد و کامل مورگوت نجات دهند. و نور زمانی که دو درخت هنوز در والینور می‌درخشیدند. اما مانوی تکانی نخورد، و از آنچه که در دل او بود داستان چه می‌گوید؟ خردمندان گفته‌اند که زمان آن هنوز نرسیده بود. و اینکه شاید تنها شخصاً صحبت کردن در مورد آرمان هم الف‌ها و هم انسان‌ها و تقاضای بخشایش بر کارهای خطایشان و درخواست رحم بر پریشانی شان، نظر نیروهای غرب را عوض می‌کرد. شاید سوگند فیانور را مانوی هم نمی‌توانست آزاد کند، تا آنکه به پایان خود برسد و پسران فیانور از سلیماریل‌ها، که ادعای بی رحمانه خود را بر آنها قرار داده بودند، چشم‌پوشی کنند، زیرا نوری که سلیماریل‌ها را روشن می‌کرد خود والاها ایجاد کرده بودند.

در آن روزها توتر احساس می‌کرد که هولت سن به سراغش آمده است و شوق اعماق دریا از همیشه بیشتر در او قوت گرفت. پس کشتی بزرگی ساخت به نام ایرامیه، یعنی بال-دریا، و با ایدریل سلبریندال سفر به غرب و غروب خورشید را آغاز کرد. و دیگر از او چیزی در قصه و آواز گفته نشده است. اما در روزهای بعدی در آوازاها می‌آمد که بین همه انسان‌های فانی فقط توتر از نژاد الداها به شمار آمد، و به نولدوها که آنها را بسیار دوست می‌داشت ملحق شد و سرنوشت او از سرنوشت انسان‌ها جدا شد.

## فصل بیست و چهارم

### از سفر ایریندیل و جنگ خشم

ایریندیل تابناک و باهوش فرمانروای مردمی شد که در دهانه‌های سیریون زندگی می‌کردند و او الوینگ زیبا را به همسری گرفت، و الوینگ برایش الیون و الیوس را به دنیا آورد، که به آنها نیمه الفی می‌گویند. با این حال ایریندیل نمی‌توانست استراحت کند زیرا سفرهای او در اطراف سواحل هیترا نا آرامی او را تسکین نمی‌داد. دو هدف در دل او رشد کرد، و با شوق برای دریای پهناور تلفیق شد. او می‌خواست به آنجا به جستجوی توثر و ایدریل که برنگشته بودند، برود. و فکر می‌کرد که شاید آخرین ساحل را بیابد و قبل از اینکه بمیرد پیغام الف‌ها و انسان‌ها را به والاها در غرب برساند، شاید دل‌های آنها برای غم‌ها و اندوه‌های سرزمین میانه متاثر گردد.

حالا ایریندیل دوستی بسیاری با کردان کشتی ساز یافته بود، کسی که در جزیره بالار با کسانی از مردمش که فرار کرده بودند از غارت بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست زندگی می‌کرد. با کمک کردان، ایریندیل، وینگیلوت را ساخت. یعنی گل - کف دریا، زیباترین کشتی آوازاها - پاروهای آن طلایی و الوار آن سپید بود، که از

چوب درختان توس (غوشه) جنگل نیمبرتیل بریده شده بودند و بادبان‌های آن بمانند ماه نقره‌ای بودند. در منظومه ایریندیل، بسیار خوانده می‌شود از سفرهایی که او انجام داد به دریاها و جزیره‌ها و خشکی‌هایی که هیچ کس تا به حال به آنجا نرفته بود، اما الوینگ با او نبود. الوینگ ماهها اندوهگین کنار سیریون تنها نشسته بود.

ایریندیل نه توثر و نه ایدریل را پیدا کرد، و نه هیچگاه به سواحل والینور رسید، زیرا توسط سایه‌ها و سحر و جادو شکست خورد و بادهای دافع او مانع پیشروی او می‌شدند. تا اینکه در الوینگ شوق برگشت به خانه به طرف ساحل بلریناند افتاد و در دلش افتاده بود که باید بسیار عجله کند، زیرا ترسی ناگهانی از رویا بر او افتاده بود، و بادهایی که قبلاً با او می‌جنگیدند، حالا نمی‌گذاشتند که او با آن سرعتی که می‌خواهد به خانه برگردد.

وقتی که اولین اخبار به مادر اس رسید که الوینگ هنوز زنده است و سیلما ریل در دست اوست و در دهانه‌های سیریون زندگی می‌کند، در حالیکه از کارهایش در دوریات پشیمان بود، دست نگهداشت. اما در همان موقع فکر سوگند انجام نیافته‌شان برگشته و او و برادرانش را شکنجه می‌داد. و آنها در هر جایی که بودند دوباره جمع شده و برای لنگرگاه پیغام دوستی فرستادند و همینطور هم از تقاضای محکم خود گفتند. الوینگ و مردم سیریون جواهری که برن به دست آورده و لوتین بر گردن می‌انداخت و برای آن دیور زیبا کشته شد را تسلیم نکردند. و حداقل دلیشان هم این بود که ایریندیل اربابشان در دریا بود. زیرا به نظرشان می‌رسید که در سیلما ریل شفا دهی و سعادت‌ی که بر خانه هایشان و بر کشتی‌هایشان آورده شده. نهفته است و اینگونه شد که آخرین و ظالمانه ترین کشتار الف توسط الف صورت گرفت و سومین کار خطای بزرگی بود که به واسطه سوگند لعنتی انجام می‌شد.

زیرا پسران فیانور که هنوز زنده بودند، ناگهان بر تبعیدی‌های گاندولین و باقی مانده‌های دوریات ریخته و آنها را نابود کردند. در آن نبرد برخی از مردم کنار

ایستادند، و تعداد اندکی شورش کردند و کشته شدند و برخی نیز در برابر اربابان خود شورش کرده و به الوینگ کمک کردند که کشته شوند (زیرا اندوه و سرگردانی چنین بود در دل الداها در آن روزها)، اما مادروس و ماگلور برنده شدند، گرچه بین پسران فیانور تنها آنها بازمانده بودند، زیرا هم امروز و هم آمراس کشته شدند. کشتی‌های کردان و گلیگالاد پادشاه بلند مرتبه الف‌ها بسیار دیر رسیدند و با عجله برای کمک به الف‌های سیریون آمدند، اما الوینگ و پسرانش رفته بودند. بعد اندک کسانی که از مردم باقی مانده بودند به گلیگالاد ملحق شدند و با او به بالا رفتند، و می‌گفتند که الروس و الروند اسیر شده‌اند، اما الوینگ که سیلما ریل را بر گردن داشت خود را به دریا انداخته بود.

پس مادروس و ماگلور نتوانستند جواهر را به دست آورند. اما جواهر گم نشده بود. زیرا اولمو، الوینگ را بر مویها بالا برد و به او شکل یک پرنده بزرگ سپید بخشید و بر سینه او سیلما ریل مانند یک ستاره می‌درخشید و ایلوینگ پرواز کرد بر فراز آب در جستجوی ایریندیل محبوبش. و شب هنگام پشت سکان کشتی، ایریندیل را دید و به طرف او رفت درست مانند ابری سپید که در زیر ماه سرعت می‌گیرد و مانند ستاره‌ای که بر دریا در مسیری عجیب حرکت می‌کند، مانند شعله‌ای کم رنگ بر بالهای توفان به سمت او رفت. و در آواز خوانده می‌شود که او از آسمان بر الوار وینگیلوت افتاد و از حال رفت و به خاطر سرعت بسیار زیادش به حال مرگ افتاد ایریندیل پرنده را در آغوش خود گرفت و اما در صبح با چشمانی حیرت زده همسرش را کنار خود دید در حالیکه موهای او را بر صورت خود می‌دید. و آن زمان الوینگ در خواب بود.

اندوه ایریندل و الوینگ برای نابودی بندرگاه‌های سیریون بسیار بود، و همینطور هم در مورد اسارت پسرانشان، و می‌ترسیدند که پسرانشان کشته شوند. اما اینگونه نبود. زیرا ماگلور دلش بر الروس و الروند به رحم آمد و آنها را گرامی می‌داشت، و از

آن پس بین آنها عشق ایجاد شد. اگرچه کسی فکرش را نمی‌کرد. اما دل ماگلور ناخوش بود و خسته از بار سوگند وحشتناک.

با این‌حال ایریندیل هیچ امیدی را در سرزمین‌های میانه نمی‌دید و دوباره در نومیدی بازگشت و به خانه نرفت بلکه یکبار دیگر به طرف والینور راه افتاد در حالی که این‌بار الوینگ در کنارش بود. او اغلب در دماغه کشتی‌اش وینگیلوت می‌ایستاد و سیلماریل را بسته بود بر پیشانی‌اش، و با نزدیکتر شدن آنها به غرب نور آن همین‌طور بیشتر و بیشتر می‌شد و خردمندان گفته‌اند که به علت قدرت آن جواهر مقدس آنها به‌موقع به آب‌هایی رسیدند که هیچ کشتی جز کشتی تلری‌ها نمی‌شناخت. و همین‌طور به جزیره‌های سحر شده رسیده و از طلسم آنها گریختند و رسیدند به دریاهای سایه افکن و از سایه‌های آنها نیز عبور کردند و بر تال اریسیه جزیره تنها نگریستند، اما در آنجا درنگ نکردند و به راه خود ادامه دادند و در آخر در خلیج الدامار لنگر انداختند و تلری‌ها دیدند که یک کشتی از سمت شرق می‌آید و متحیر شدند و خیره شده بودند از دور بر نور سیلماریل که بسیار عظیم بود. بعد ایریندیل اولین انسان، بر سواحل فنا ناپذیر فرود آمد. و در آنجا با الوینگ و کسانی که با او بودند صحبت کرد. آنها سه دریانورد بودند که تمام دریاها را کنار او در کشتی بودند: فالاتار، ایریلونت و آراندیر اسامی آنها بود. بعد ایریندیل به آنها گفت: هیچکس اینجا نمی‌رود جز من چون شاید دچار خشم والاها بشوید، اما این خطر را من خودم به تنهایی قبول می‌کنم به‌خاطر نجات دو نژاد.

اما الوینگ جواب داد: آن‌وقت راه‌های ما برای همیشه از هم جدا خواهد شد. اما من نیز تمام خطر را قبول می‌کنم. و سریع بر روی کف دریا پرید و به سوی او دوید اما ایریندیل ناراحت بود و می‌ترسید که عصبانیت اربابان غرب بر سرزمین میانه مستولی شود از اینکه آنها جرات کرده‌اند از حصار آمان بگذرند. و در آنجا بود که برای همیشه با همراهان سفرش خداحافظی کرد و از آنها برای ابد جدا شد.

بعد ایریندیل به الوینگ گفت: همین جا منتظر من بمان. زیرا من تنها می‌توانم پیغام را ببرم که سرنوشتم بز آن است و تنها بلند شد و به طرف سرزمین رفت و وارد کالاسیریا شد، و درنظرش خاموش و خالی آمد. چون حتی مانند آن زمان بسیار دوری که مورگوت و آنگولیانت به آنجا رفته بودند، ایریندیل هم در زمان ضیافت به آنجا رفته بود، و تقریباً همه اقوام الفی به والیمار رفته یا در تالارهای مانوی بر تانیکوئیتیل جمع شده بودند، و اندکی نگهبان بر دیوارهای تیریون قرار داشتند.

برخی او را از دور دیدند که نوری بزرگ با خود دارد و با عجله به والیمور رفتند. ایریندیل از تپه سبز تونیا بالا رفت، و آنجا را خالی یافت. و وارد خیابانهای تیریون شد و آنها خالی بودند. و دل او سنگین بود زیرا می‌ترسید شاید اهریمن به آن قلمروی خجسته رفته باشد. در راههای خلوت تیریون گام برداشت و گرد لباسها و کفشهایش گرد الماس داشت، و می‌درخشید و برق می‌زد. از پلکان سپید طولانی گام بالا می‌رفت. و با صدای بلند و به چندین زبان صدا زد، هم زبانهای الفی و هم زبانهای انسان‌ها، اما کسی نبود. بنابراین بالاخره برگشت به طرف دریا. اما وقتی که داشت راه سمت ساحل را می‌رفت یک نفر بر بالای تپه‌های ایستاد و با صدای بلند نام او را فریاد می‌زد: سلام ایریندیل. از مشهورترین دریانوردان، کسی که دنبالش می‌گردیم و بی خبر می‌آید، اشتیاق برای آمدن تو فراتر از امید بود، سلام ایریندیل، آورنده نور در برابر خورشید و ماه، شکوه فرزندان زمین، ستاره در تاریکی، جواهر در غروب، متشعشع در صبحگاه.

صدا صدای یونوی، منادی مانوی بود و او از والیمار آمده بود و ایریندیل را می‌خواند تا نزد قدرت‌های آردا برود. و ایریندیل به والینور و عمارت‌های والیمار رفت. و دیگر هیچگاه به قلمروی انسان‌ها پا نگذاشت. بعد والاها با هم جلسه تشکیل دادند، و اولمو را از اعماق آنها فرا خواندند. و ایریندیل در برابر آنها ایستاد و پیغام دو نژاد را رساند. او درخواست عفو برای نولدوها و ترحم بر غمهای بزرگ آنها،

و رحم بر انسان‌ها و الفها و یاری آنها در نیازشان را داشت. و این درخواست او اجابت شد.

و چنین گفته می‌شود بین الفها که بعد از اینکه ایریندیل دنبال همسر خود رفت، ماندوس در مورد سرنوشت او صحبت کرد. و گفت: آیا یک انسان فانی اجازه دارد قدم بگذارد بر سرزمینهای نامیرا و هنوز هم زندگی کند؟ اما اولمو گفت: او برای همین به دنیا متولد شده است و به من بگو: آیا او ایریندیل پسر هادور است یا پسر ایدریل، دختر تورگن، از خاندان الفی فینوی؟ و ماندوس جواب داد: نولدوهای هم که با میل به تبعید رفتند به اینجا باز نخواهند گشت.

اما وقتی همه حرفها صحبت شد، مانوی قضاوت را انجام داد و گفت: این موضوع قدرت سرنوشت به من داده شده است. خطری که او به‌خاطر عشق دو نژاد بر جان خرید بر ایریندیل یا بر ایلوینگ همسر او نیز که به‌خاطر عشق به او وارد این خطر شد نخواهد افتاد، اما آنها دیگر هرگز در میان الفها یا انسان‌ها در سرزمینهای بیرونی قدم بر نخواهند داشت. و این قضاوت من است در مورد آنها، برای ایریندیل و برای الوینگ، و به پسران آنها این اجازه داده خواهد شد که انتخاب کنند آزادانه نژادی را که سرنوشتشان به آن ملحق خواهند شد، و زیر کدام نژاد مورد قضاوت قرار خواهند گرفت.

ایریندیل مدتی طولانی رفته بود و ایلوینگ تنها شده و می‌ترسید. پرسه می‌زد تا رسید به آلکولوندیه، که در آنجا ناوگان تلری‌ها قرار گرفته بود. تلری‌ها به او اطلاعات و اخبار مختصری دادند و به حرفهای او گوش کردند و داستانهایش را در مورد دوریات و گاندولین و اندوههای بلریاند را شنیدند، و آنها از حیرت و اندوه لبریز شدند. در آنجا، بندرگاه قوها ایریندیل که داشت بر می‌گشت او را یافت. اما زیاد طولی نکشید که آنها به والیمار فراخوانده شده و در آنجا فرمان و حکم شاه الدارها بر ایشان خوانده شد.

بعد ایریندیل رو به الوینگ کرد و گفت: تو انتخاب کن زیرا من از جهان خسته‌ام. و الوینگ انتخاب کرد که بین فرزندان اول ایلوواتار مورد قضاوت قرار بگیرد، به‌خاطر لوتین. و بخاطر او، ایریندیل هم، همین را برگزید. گرچه دلش بیشتر با مردم نژاد خودش و مردم پدرش بود. بعد به فرمان والاها اینوی به ساحل آمان رفت، جایی که همراهان ایریندیل باقی مانده و هنوز منتظر اخبار بودند. و او قایقی به آنها داد و سه دریانورد در آن نشسته و والاها آنها را با بادی بزرگ به شرق بردند. اما وینگیلوت را برداشته، آن را تقدیس کردند و آن را به والینور دورترین لبه دنیا بردند. در آنجا آن کشتی از دروازه شب عبور کرد و به بالا، به اقیانوس‌های آسمان برده شد.

آن کشتی که بسیار زیبا و شگفت انگیز ساخته شده بود، از شعله‌ای لرزان، خالص و درخشان سرشار شد و ایریندیل دریانورد بر سکان آن قرار گرفت در حالیکه در گرد جواهرات الفی برق می‌زد و سیلماریل را نیز بر پیشانی‌اش بسته بود. او در آن کشتی حتی تا مناطق تهی بدون ستاره نیز سفر می‌کرد. اما اغلب هنگام صبح یا دم غروب دیده می‌شد که در طلوع یا غروب خورشید می‌درخشید، و در آن زمان بود که از سفر در ورای مرزهای دنیا به والینور بر می‌گشت.

در آن سفرها ایلوینگ همراه او نمی‌رفت، زیرا نمی‌توانست سرما یا خلاهای بدون راه را تحمل کند. او بیشتر عاشق زمین بود و بادهای دوست داشتی که بر دریا و کوه می‌وزیدند. بنابراین برای او برجی سپید در شمال مرز دریاهای جداکننده ساختند و گهگاه تمام پرندگان دریایی زمین مرمت شده، بدانجا می‌رفتند و گفته می‌شود که الوینگ زبان پرندگان را آموخت چون خودش یکبار به شکل آنها در آمده بود. و آنها به او هنر پرواز را آموختند. و بالهای او سپید و نقره‌ای بودند. و گاهی وقتی که ایریندیل باز می‌گشت و دوباره نزدیک آردا می‌شد، او پرواز می‌کرد و به دیدنش می‌رفت، همان‌گونه که مدتها پیش پرواز کرده بود. وقتی که از دریا نجات داده شد. بعد برخی از الفهایی که در "جزیره تنها" زندگی کرده و قدرت

دیدشان بسیار زیاد بود، او را می‌دیدند که بمانند. یک پرنده سپید می‌درخشد، و در غروب خورشید به رنگ گل سرخ در آمده و با خوشحالی برای خوشامد گویی به ورود و نیگیلوت به بندرگاه پرواز می‌کرد.

وقتی برای اولین بار و نیگیلوت برای سفر در دریاها و آسمانها آماده شد، حضور آن برای همه غیر منتظره بود، آن درخشان و روشن ظاهر شد و مردم سرزمین میانه آن را از دور دیدند و حیرت کردند و آن را نشانه‌ای دانستند و نامش را گیل-ایستل گذاشتند، یعنی ستاره امید بسیار. و وقتی این ستاره جدید در شب دیده شد، مادر اس با ماگلور برادر خود صحبت کرد و گفت: بدون شک این سیلماریل است که حالا در آسمان می‌درخشد؟

و ماگلور جواب داد: اگر حقیقتاً سیلماریلی باشد که ما دیدیم داخل دریا افتاد و حالا دوباره با قدرت والاها برخاسته است، پس باید خوشحال باشیم. زیرا شکوه آن را حالا خیلی‌ها می‌بینند. و با این حال از حمله اهریمنی هم دور و ایمن است.

بعد الفها به آن نگاه کردند و نومیدی دیگر نبود. اما مورگوت را شک بر داشت. گفته می‌شد که مورگوت انتظار حمله‌ای که بر او از جانب غرب آمد را نداشت. زیرا چنان مغرور شده بود که فکر می‌کرد هیچ کسی نمی‌تواند در جنگ علنی و آشکار او را شکست دهد. بعلاوه فکر می‌کرد که نولدوها را از اربابان غرب چنان دلسرد و دور کرده است و اربابان غرب آن قدر راضی از قلمروی خجسته خود هستند که دیگر به پادشاهی او در جهان بیرون اعتنایی نمی‌کنند، زیرا او آنقدر بی رحم است که کارهایی که از سر رحم و تأثر انجام می‌گردند در نظرش عجیب هستند و نمی‌توان روی آنها حساب کرد. اما سپاه والاها برای حمله آماده شده بود و در زیر پرچم‌های سپیدشان و انیاها، مردمان اینگوی و کسانی از نولدوها که هیچگاه والینور را ترک نکرده بودند هم آمدند و رهبر آنها فینارفین پسر فینوی بود. تعداد اندکی از تلری‌ها مایل بودند برای جنگ بروند، زیرا هنوز کشتار و قتل در بندر گاه قو و

سرق و تاراج کشتی هایشان را به یاد داشتند. اما آنها به ایلیونیک که دختر دیور ایلوچیل بود و از نژاد خودشان آمده بود گوش می‌کردند، و دریانوردان کافی برای بردن کشتی‌هایی که حامل سپاه والینور بودند فرستادند. با این حال آنها در کشتی‌ها باقی ماندند و هیچ یک قدم بر سرزمینهای هیتز ننهاده‌اند.

از حرکت سپاه والاها به شمال سرزمین میانه در داستانها چیزی گفته نمی‌شود. زیرا بین آنها هیچکدام از الف‌هایی که مدت‌ها ساکن بوده و در سرزمین‌های هیتز رنج برده و تاریخچه آن دوران را ساختند که هنوز هم شناخته شده هستند نرفت. و اخبار آن را بعدها فقط از اقوام خود در آمان شنیدند و اما در آخر نیروی والینور از غرب آمد و صدای مبارزه طلبی شیپورهای ایون وی آسمان را پر کرد و بلریاند از شکوه سلاحهای آنها پر شد. لشکر والاها به شکل‌های جوان و زیبا و پر ابهت در آمده بودند و کوه‌ها زیر پاهای آنها می‌لرزیدند.

ملاقات سپاهیان غرب و شمال نامش نبرد بزرگ گذاشته شده است. و جنگ خشم. قدرت کامل مورگوت نمایش داده شد، و بسیار بسیار بزرگ شد تا حدی که آنفاگلیت نمی‌توانست آن را در خود جای دهد. و تمام شمال از آتش جنگ روشن شد.

اما این هیچ به سود مورگوت نبود. بالروگ‌ها نابود شدند، به غیر از چندتایی شان که فرار کرده و خود را در حفره‌های زیرزمینی دور از دسترس در دل زمین پنهان کردند. و تعداد بی شمار ارک‌ها به مانند حصیر و پوشال در آتشی بزرگ نابود شدند، یا مانند برگ‌های ریخته در باد سوزان جارو می‌شدند. و تنها اندکی از آنها ماندند تا جهان را در سالهای طولانی بعدی آزار دهند. و اندک کسانی هم که از تبارهای الف-دوست، پدران انسان‌ها باقی مانده بودند در طرف والاها جنگیدند تا انتقامشان در روزهای باراگون و باراهیر، گالدور و گوندور، هوثر و هورین، و خیلی از اربابان دیگرشان گرفته شود. اما اکثر پسران انسان‌ها، چه مردم اولدور و چه کسانی که به

تازگی از شرق آمده بودند، به سپاه دشمن پیوستند و الف‌ها این را فراموش نمی‌کنند. بعد، مورگوت که می‌دید سپاهیانش در حال نابودی هستند و قدرت خودش دارد از بین می‌رود، ترسید و جرات نمی‌کرد از جایش بیرون بیاید. اما بر دشمنانش آخرین حمله نومیدانه خودش را که در چاه‌های آنگباند آماده کرده بود، بیرون فرستاد. اژدهاهای بالدار را که هیچ کس تا آن موقع ندیده بود و حمله آنها چنان ناگهانی و ویرانگر بود که سپاه والاها عقب نشینی کرد. زیرا اژدهاها با رعد وحشتناک، برق و تندبادی از آتش آمده بودند.

اما ایریندیل آمد در حالیکه از شعله‌ای سپید فروزان بود و در اطراف وینگیلوت تمام پرندگان بزرگ آسمانی و توروندور سر دسته آنها بودند و در آسمان تمام آن روز نبردی در گرفت و در شب تاریک قبل از طلوع خورشید ایریندیل آنکالگون سیاه، نیرومندترین اژدهای سپاه دشمن را کشت، و او را از آسمان به پایین انداخت. و او بر برج‌های تانگورودریم افتاد و آنها را ویران کرد. بعد خورشید طلوع کرد، و لشگر والاها غالب آمد، و تقریباً همه اژدهاها نابود شده بودند. تمام حفره‌های زیرزمینی مورگوت سقفشان برداشته و ویران شده بودند. و نیروی والاها در اعماق زمین فرود آمد در آنجا مورگوت ایستاده بود و در حالیکه بسیار می‌ترسید، به اعماق معادن خود فرار کرد، و تقاضای عفو و بخشش می‌کرد. اما پاهای او از او جدا شدند و با صورت به زمین خورد. و بعد با زنجیر آنگاینور که قبلاً هم با آن بسته شده بود، محکم او را بستند و تاج آهنین را از سرش برداشتند و آن را به گردنش بسته و سرش را روی زانوهایش خم کردند. و دو سلیماریلی را که باقی مانده بود از تاج او برداشتند. و آنها زیر ستارگان بدون آلودگی و پلیدی می‌درخشیدند و ایونوی آنها را برداشت و از آنها محافظت کرد.

و این‌گونه خاتمه یافت آنچه که از قدرت آنگباند در شمال باقی مانده بود و قلمروی اهریمنی نیست و نابود شد. و از محبس‌های عمیق تعداد کثیری از بردگان

که دیگر امیدی به آنها نبود، وارد روشنایی روز شدند. و به جهانی که دیگر تغییر کرده بود نگاه کردند. زیرا خشم حمله کنندگان این‌قدر شدید بود که مناطق شمالی جهان غرب دو قسمت شده بودند، و دریا در خیلی از شکاف‌ها می‌خروشد. و حیرانی و سردرگمی و سر و صدای زیادی بر پا بود. و رودخانه‌ها یا نابود شده یا راه‌های جدیدی یافتند و دره‌ها نیز بالا آمده و تپه‌ها صاف شدند و سیریون دیگر نبود.

بعد ایونوی منادی پادشاه الداها فراخواند الف‌های بلریناند را برای جدا شدن از خطه میانی. اما مادروس و مالگور گوش نکردند، و آنها آماده می‌شدند، گرچه با خستگی و بی‌میلی، تا در نوبتی برای انجام دادن سوگندشان تلاش کنند. زیرا آنها برای سلیماریل‌ها، که از ایشان مضایقه شده بودند حاضر بودند بجنگند حتی علیه سپاه پیروز والینور، حتی اگر تنها در برابر همه دنیا می‌ایستادند. و آنها بنابراین پیغامی برای ایون وی فرستادند، و به او دستور دادند تا جواهراتی که فیانور پدر آنها ساخته و مورگوت از آنها دزدیده بود را پس بدهند.

اما ایونوی جواب داد که حق برای کار پدرشان، که پسران فیانور قبلاً دارا بودند اکنون از بین رفته است، چون سوگندشان آنها را کور کرده بود. به‌خاطر کارهای بی‌رحمانه بسیاری که انجام داده‌اند از همه بدتر به‌خاطر به قتل رساندن دیور و حمله به بندرگاه‌ها. نور سلیماریل‌ها باید حالا به غرب برود، که از همان جا هم آمده بود، و مادروس و مالگور هم باید به والینور برگردند. و در آنجا تحت قضاوت والاها قرار گیرند که تنها به حکم آنها ایونوی جواهر را از مسئولیت خود در می‌آورد. بعد مالگور واقعاً می‌خواست تسلیم شود زیرا دلش اندوهگین بود و گفت: سوگند نمی‌گویند که ما نمی‌توانیم در انتظار زمان خود بمانیم، و شاید در والینور بخشیده و فراموش شویم و ما به آنجا در صلح خواهیم آمد.

اما مادروس جواب داد که اگر آنها به آمان برگردند و لطف والاها از آنها دریغ شود، پس سوگند همچنان ادامه خواهد یافت و حتی اگر امیدی هم نباشد انجام

خواهد پذیرفت. و گفت: چه کسی می‌تواند بگوید که ما به چه سرنوشت وحشتناکی دچار می‌شویم اگر از نیروها در سرزمین خودشان اطاعت نکنیم یا اگر قصد کنیم دوباره در سرزمین مقدس خودشان جنگ بیاوریم؟

با این حال ماگلور عقب کشید و گفت: اگر مانوی و واردا خود تکمیل سوگندی را که ما در حضور آنها خوردیم رد کنند، آیا سوگند از بین نرفته است؟

و مادروس جواب داد: اما چگونه صداهای ما به ایلوواتار در آن سوی چرخه‌های جهان برسد؟ و در زمان جنون ما به خود ایلوواتار سوگند خوردیم و تاریکی همیشگی را بر خود می‌خوانیم اگر به سوگندمان وفا نکنیم. چه کسی ما را آزاد خواهد کرد؟

ماگلور گفت: پس اگر کسی ما را آزاد نکند در تاریکی ابدی خواهیم بود، چه سوگند را نگه داریم چه آن را بشکنیم. اما پلیدی کمتری خواهد داشت اگر آن را بشکنیم.

با این حال در آخر ماگلور تسلیم حرف مادروس شد، و آنها با مشورت هم طرح ریختند که چگونه دستشان به سیلماریل برسد. خود را به لباس مبدل در آوردند و در شب به اردوگاه ایونوی رفتند و به محلی خزیدند که سیلماریل‌ها در آنجا نگهداری می‌شد. و نگهبانان را کشتند و بر جواهرات دست گذاشتند. بعد تمام اردوگاه علیه آنها بلند شد و آنها آماده مردن شدند در حالیکه از خود تا آخرین لحظه دفاع می‌کردند. اما ایونوی اجازه نداد پسران فیانور را بکشند و آنها بدون جنگ فرار کردند. هر کدام برای خود یک سیلماریل را برداشت. چون می‌گفتند: چون یک سیلماریل از دست ما رفته است، و فقط دوتا باقی مانده و از برادران هم فقط ما دو تا باقی مانده ایم، پس ساده است که سرنوشت دارد می‌گذارد ما میراث پدرمان را قسمت کنیم.

اما جواهر دست مادروس را سوزاند و او دچار دردی شد غیر قابل تحمل. و دریافت که ایونوی حق داشته است، و حق او از آن، از بین رفته بود و سوگندی دیگر وجود نداشت. و از درد و یاس خود را از دره‌ای عمیق که از آتش پر بود به

پایین انداخت و خاتمه یافت. و سیلماریل را با خود به سینه زمین برد. و گفته می‌شود که ماگلور نتوانست دردی را که با آن سیلماریل او را شکنجه می‌داد تحمل کند. و آن را در آخر ته دریا انداخت و از آن پس بر سواحل می‌گردید و از درد و پشیمانی کنار امواج آواز می‌خواند. چون ماگلور بین خوانندگان کهن بسیار معروف بود، از آن به بعد نام او فقط دارون از دوریات شد. اما او دیگر هیچ گاه نزد الفها برنگشت. و این گونه شد که سیلماریل‌ها راه خود را به خانه پیدا کردند، یکی در هوای آسمان‌ها و دیگری در آتش‌های دل جهان و آخری در آب‌های عمیق.

در آن روزها ساخت و ساز بزرگ کشتی‌ها بر سواحل دریای غربی در حال انجام بود. و از آنجا ناوگانی از الداها به سوی غرب راه افتاد. و دیگر هرگز به سرزمین گریه‌ها و جنگ برنگشت. و وانیاه نیز زیر پرچم‌های سپید خود برگشتند، و پیروزی را با خود به والینور می‌بردند. اما شادمانی آنها در پیروزی از بین رفته بود زیرا آنها بدون سیلماریل‌ها از تاج مورگوت بازگشته بودند. و می‌دانستند که دیگر آنها را نمی‌توان یافت یا آورد مگر اینکه جهان خرد شده یا از نو ساخته شود.

و وقتی که به غرب رسیدند الفهای بلریاند در تال اریسیا جزیره تنها که هم رو به غرب دارد و هم به شرق ساکن شدند. تا شاید حتی به والینور بروند. آنها را دوباره عشق مانوی پذیرفت و مورد عفو والاها قرار گرفتند. و تلری‌ها اندوه باستانی و کهن خود را بخشیدند و نفرین از بین رفت.

با این حال همه الداها مایل نبودند از سرزمینهای هیت‌ر که در آنها مدت‌ها رنج برده و سالها زندگی کرده بودند بروند. و برخی حتی یک عصر طولانی را در سرزمین میانه به سر بردند. بین آنها کردان کشتی ساز، کلبران دوریات، و گالادریل همسر او و تنها باقیمانده کسانی بود که نولدوها را به تبعید بلریاند راهنمایی کرده بودند. در سرزمین میانه همینطور هم گیل گالاد، پادشاه والا ماند، و با او الرون نیمه الفی. که انتخاب کرد همانطور که به او این انتخاب داده شده بود، تا بین الداها به شمار بیاید

اما برادرش الروس بین انسان‌ها بودن را برگزید و از این برادران تنها انسان‌هایی بدنیا آمدند از خون فرزندان ارشد و نژادی از ارواح مقدس که قبل از آردا بودند. زیرا آنها پسران ایلوینگ، دختر دیور، پسر لوتین، فرزند تینگول و ملیان، و ایریندیل پدر آنها از ایدریل سلبریندال، دختر تورگن از گاندولین بودند.

اما مورگوت را خود والاها از دروازه شب به آن طرف دیوارهای جهان انداختند: درون خلا بی زمان. و همیشه نگهبانی بر آن دیوارها گماشته اند، و ایریندیل مراقب استحکامات آسمان است. با این حال دروغ‌هایی که ملکور نیرومند و ملعون، مورگوت با گلیر، نیروی وحشت و نفرت، در دل‌های الف‌ها و انسان‌ها کاشت بذرهایی هستند که هرگز نمی‌میرند و نمی‌توان آن را نابود کرد و همیشه و بزودی از نو جوانه می‌زنند و میوه‌ای تاریک، ثمر می‌دهند حتی تا آخرین روزها.

در اینجا داستان سیلماریلیون، به پایان می‌رسد. و اگر از برتری و زیبایی به تاریکی و پستی و ویرانی رسید، آن به‌خاطر سرنوشت قدیم آسیب رسانده شده آردا بود. اگر قرار است هر تغییری صورت گیرد و این صدمات اصلاح شود، مانوی و واردا این را می‌دانند اما آن را آشکار نکرده‌اند، و در سرنوشت‌های محتوم ماندوس هم اعلام نشده است.

## آکالابت

### سقوط نومی‌نوها

الداها می‌گویند انسان‌هایی که در زمان سایه مورگوت به دنیا آمدند به سرعت زیر فرمان او قرار گرفتند. زیرا مورگوت دشمنان خود را بین آنها فرستاد، و آنها کلمات مکارانه و پلید و شیطانی او را شنیدند و به پرستش تاریکی پرداختند و در عین حال هم از آن می‌ترسیدند. اما برخی هم از شیطان روی گردانده و سرزمین‌های تبار خود را ترک کردند و راهی غرب شدند، زیرا آنها شنیده بودند که در غرب نوری است که سایه نمی‌تواند آن را تیره و تار کند. خدمتگزاران مورگوت با نفرت به تعقیب آنها پرداختند و راه‌های آنها سخت و طولانی بود، با این حال بالاخره به سرزمین‌هایی که رو به دریا داشت رسیدند و آنها در روزهای جنگ جواهرات وارد بلریناند شدند. به زبان سیندایی به این‌ها ایداین گویند، و آنها دوستان و متحدین الداها شدند و کارهای بزرگ متهورانه‌ای در جنگ علیه مورگوت انجام دادند.

از آنها، از طرف پدران‌شان، ایریندیل درخشان ظاهر شد، و در منظومه ایریندیل گفته شده است که چگونه او در آخر، وقتی که پیروزی مورگوت تقریباً حتمی و کامل

بود، کشتی خود، وینگیلوت را ساخت که انسان‌ها به آن روتینزیل گفتند، و سفر بر دریاهاى نرفته را در جستجوی والینور آغاز کرد زیرا او عمیقاً می‌خواست در برابر نیروها از طرف دو نژاد صحبت کند تا شاید والاها بر آنها رحم آورده و در زمانی که بیشترین نیاز را داشتند، کمک بفرستند. بنابراین الف‌ها و انسان‌ها به او ایریندیل خجسته می‌گویند زیرا او بعد از کارهای طاقت فرسا و سفری طولانی و خطرانی بسیار، بالاخره جستجوی خود را به انجام رسانید و از والینور سپاهی از اربابان غرب آمد. اما ایریندیل دیگر هرگز به سرزمین‌هایی که به آنها عشق می‌ورزید، باز نگشت.

در نبرد بزرگ وقتی که در آخر مورگوت شکست خورد و تانگورودریم نابود گشت، از بین نژادهای انسانی، تنها ایداین‌ها بودند که در جبهه والاها جنگیدند در حالیکه خیلی‌های دیگر در طرف مورگوت بودند. و بعد از پیروزی اربابان غرب، آن دسته از انسان‌های اهریمنی و خبیث که نابود نشده بودند به شرق فرار کردند، جایی که هنوز خیلی‌های دیگر از نژادشان سرگردان در زمینهای بی بر، وحشی و بی قانون سرگردان بودند و هنوز هم از قبول دعوت والاها و مورگوت مثل هم خودداری می‌کردند. و انسان‌های خبیث و بدجنسی بین آنها آمدند و بر آنها سایه‌ای از ترس افکندند و پادشاه شدند. بعد والاها برای مدتی انسان‌های سرزمین میانه را که از قبول دعوت‌های آنها سر باز زده و دوستان مورگوت شدند و مورگوت را ارباب خود دانستند، به حال خود رها کردند. و انسان‌ها در تاریکی به سر بردند و با خیلی کارهای اهریمنی و پلید که مورگوت در آن روزهای قدرت و تسلط خود خلق می‌کرد دچار ناآرامی شدند: دیوها و اژدهاها، درندگان و ارک‌های کثیف که استهزا می‌کنند فرزندان ایلوواتار را، و خیلی از انسان‌ها ناخشنود و ناراحت بودند.

اما مانوی، مورگوت را دستگیر کرده و در آن طرف جهان در خلأی که بیرون است زندانی کرد و او نمی‌تواند دوباره خود را به این دنیا بازگرداند، و حاضر و مرئی

شود در حالیکه اربابان غرب هنوز بر تخت خود نشسته‌اند. اما پذیرایی را که او کاشته بود هنوز رشد می‌کردند و شکوفا می‌شدند و میوه‌ای اهریمنی می‌دادند اگر کسی به آنها می‌رسید. زیرا اراده او باقی ماند و خدمتگزارانش را هدایت می‌کرد، و آنها را برای بی نتیجه گذاشتن و خنثی کردن اراده والاها و برای نابودی کسانی که از والاها اطاعت می‌کردند حرکت می‌داد. این را اربابان غرب خوب می‌دانستند. وقتی که مورگوت بیرون رانده شد آنها در مورد عصرهایی که قرار بود بیایند به جلسه نشستند. و الداها را به غرب فراخواندند کسانی که به فراخوانی والاها گوش سپردند در جزیره ایریسیه ساکن شدند و در آن سرزمین بندرگاهی وجود دارد به نام آوالونیه، زیرا از بین تمام شهرهایی که نزدیک والینور هستند برج آوالونیه اولین چیزی است که یک دریانورد می‌بیند وقتی که در آخر تقریباً به سرزمین‌های نامیرا نزدیک می‌شود. به پدران انسان‌ها از سه خاندان وفادار، پاداش ثروت و نعمت داده شد. ایونوی بین آنها آمد و به آنها آموزش داد. و آنها خرد و نیرو و زندگی بیشتری از بقیه نژاد فانی را دارا بودند. و زمینی برای ایداین‌ها ساخته شد تا در آن سکونت کنند، نه سمت سرزمین میانه بود نه طرف والینور زیرا آبی بزرگ آن را از هر سو جدا می‌ساخت. و آنجا را آئوله ساخت و یاوانا غنی کرد. این سرزمین را والاها، آندور خواندند یعنی سرزمین موهبت. و ستاره ایریندیل در غرب می‌درخشید به عنوان یک نشانه که همه چیز آماده است. و به عنوان راهنمایی بر دریا. و انسان‌ها از این که این شعله نقره‌ای را در مسیرهای خورشید می‌دیدند، حیرت می‌کردند.

بعد ایداین‌ها بر آبهای عمیق دریانوردی کردند، و ستاره را دنبال نمودند. و والاها برای روزگاری طولانی آرامشی بر آن دریا قرار دادند و نور خورشید و باد دریانوردی را بر آنها فرستادند، و اینگونه آنها در برابر تنه‌های کشتی‌های آنها می‌درخشیدند. اما روتینزیل آنقدر درخشان بود که انسان‌ها می‌توانستند درخشش آن را در غرب ببینند.

و در حالیکه مسیر خود را به آن سو نهادند. ایداین‌ها بالاخره آنقدر در دریا رفتند و رفتند تا از دور سرزمینی را که برای آنها آماده شده بود دیدند: آندور، سرزمین موهبت که در مه طلایی می‌درخشید.

بعد آنها از دریا خارج شده و کشوری زیبا و بسیار پر بار یافتند و خیلی خوشحال شدند. آنها آن سرزمین را الینا نامیدند یعنی سمت ستاره. اما به زبان الدایی‌های والا به آن آنادونیه یعنی شبیه غرب، و نومینوریه گویند.

این آغاز مردمی بود که در زبان الف‌های خاکستری دونیداین خوانده می‌شوند: نومینوها، پادشاهان بین انسان‌ها. اما با این‌حال آنها هم نمی‌توانستند از سرنوشت محتوم مرگی که ایلوواتار بر تمام نوع بشر قرار داده است بگریزند و آنها هنوز فانی بودند گرچه ممکن بود سالهای طولانی زندگی کنند و پیش از افکنده شدن سایه مرگ بر آنها، هیچ مریضی سراغ آنها نیاید. بنابراین آنها خردمند و پر شکوه شدند، و در همه چیز بیشتر شبیه به فرزندان ارشد ایلوواتار بودند تا به نژادهای انسانی. و آنها بلند قامت بودند، قدشان از پسران سرزمین میانه بلند تر بود. و نور چشمان آنها بسان ستارگان درخشان بود. اما تعداد آنها در آن سرزمین به کندی ازدیاد می‌یافت، زیرا گرچه دختران و پسران آنها که به دنیا می‌آمدند بسیار زیباتر ازاجداد و پدران خود بودند با این‌حال تعداد فرزندانشان اندک بود.

شهر اصلی و بندرگاه نومینوها در وسط سواحل غربی بود، و آندونیه نامیده می‌شد به خاطر اینکه رو به خورشید داشت. اما در وسط آن سرزمین، کوهی بود بلند و پر نشیب، و نام آن ملتارما بود، ستون بهشت، و برقله آن مکانی بلند قرار داشت که تقدیس و تقدیم شد به ارو ایلوواتار، و باز بود و بدون سقف، و هیچ معبد یا پرستشگاهی در آن سرزمین نومینورین نبود. در پای کوهستان معابدی از پادشاهان، ساخته شد و بر فراز تپه‌ای رفیع، آرمینیولس قرار گرفت، زیباترین شهر، و در آنجا برج و قلعه‌ای که الروس پسر ایریندیل بنا کرد وجود داشت و او را والاها به مقام

اولین پادشاه دونیداین‌ها رساندند.

الروس و الرونند از سه خاندان ایداین‌ها می‌آمدند اما در قسمتی هم از الداها بودند و هم از مایا‌ها. زیرا ایدریل از گاندولین و لوتین دختر ملیان مادر بزرگ‌های آنها بودند. والاها در حقیقت اجازه ندادند که هدیه مرگ را که از جانب ایلوواتار به انسان‌ها اعطا شده است از آنها برگیرند اما در مورد انسان‌های الفی این انتخاب سرنوشت به خود آنها داده می‌شود. و الرونند انتخاب کرد که با فرزندان ارشد بماند و به او زندگی یک فرزند ارشد عطا شد. اما به الروس که انتخاب کرد پادشاه انسان‌ها باشد، طول عمری بسیار طولانی عطا شد، چند برابر انسان‌های سرزمین میانه. و تمام نسل او، پادشاهان و اربابان خاندان سلطنتی، عمری طولانی داشتند حتی در مقیاس نومینوها. الروس پانصد سال زندگی کرد، و چهارصد و ده سال بر نومینور فرمانروایی نمود.

بنابراین، اینگونه سالها گذشتند در حالیکه سرزمین میانه به عقب می‌رفت و نور و خرد در آن کم‌رنگ می‌شد، دونیداین‌ها تحت حمایت والاها و در دوستی الداها زندگی می‌کردند و آنها از نظر فکری و جسمی بسیار خوب رشد کردند. زیرا گرچه این مردم به زبان خود عادت داشتند، پادشاهان و اربابان آنها به زبان الفی که در روزهای اتحاد خود با الفها آموخته بودند، صحبت می‌کردند. و هنوز هم با الداها، چه آنهایی که از اریسیه می‌آمدند و چه آنهایی که در قسمتهای غربی سرزمین میانه ساکن بودند، صحبت می‌کردند. اربابان خرد و معرفت آنها نیز زبان الدایی‌های بلند مرتبه قلمرو خجسته را آموختند، همان زبانی که در آن داستان و آواز از آغاز جهان حفظ شده است. و آنها حروف و کتیبه‌ها و کتابها را ساختند، و در آنها خیلی چیزها را از علم و خرد و حیرانی در دوران اوج قلمرو خود نگاشتند که الان همه آنها فراموش شده‌اند. بنابراین اینگونه شد که اربابان نومینور در کنار اسامی خود، اسامی الداری نیز داشتند و همینطور هم شهرها و مکان‌های زیبایی که آنها در نومینور و در سواحل

سرزمینهای هیتربنا کردند.

دو نیداینها در صنایع بسیار نیرومند و ماهر و بزرگ شدند، تا اگر هرگاه تصمیم داشتند، بتوانند به راحتی از پادشاهان اهریمنی سرزمین میانه در جنگ و ساختن سلاح پیشی بگیرند. اما آنها خود انسانهای صلح دوستی بودند. بیش از همه هنرها، آنها ساختن کشتی و صنعت دریایی را تقویت می کردند، و دریانوردانی شدند که به مانند آنها هرگز در دنیا پیش از نابودی آن نیامد و سفر بر دریاها کار بزرگ آنها و ماجراجویی مردان سرسخت جوانشان در دوران دلاوری جوانیشان بود.

اما اربابان والینور آنها را قدغن کرده بودند از اینکه آن قدر در جهت غرب دور بروند که سواحل نومینور را نتوانند ببینند. و برای مدت بسیاری دو نیداینها از این وضع راضی و خشنود بودند. گرچه به طور کامل هدف این ممنوعیت را نمی فهمیدند اما حکم مانوی این بود که نومینوها نباید وسوسه شوند و در جستجوی قلمرو خجسته بروند، و نه میلی داشتند تا از محدودیت هایی که بر سعادت آنها گذاشته شده بود فراتر روند و مسحور نامیرایی والاها و الداهای سرزمین هایی شوند که در آنها همه چیزابدی است، زیرا در آن روزها والینور هنوز در جهان به صورت مرئی باقی بود، و در آنجا ایلوواتار اجازه داده بود والاها بر زمین مکانی پایدار را قرار دهند به عنوان یادبودی از آنچه که اگر مورگوت سایه خود را نیافکنده بود بر جهان می بود. این را نومینوها خیلی خوب می دانستند. و در زمان هایی، وقتی که تمام هوا صاف و خورشید در شرق بود، آنها از دور در غرب شهری سپید را می دیدند که از ساحلی دور می درخشد، و بندری بزرگ و یک برج را می دیدند. زیرا در آن روزها نومینوها قدرت دید بالایی داشتند و از دور خوب می دیدند. با این حال حتی اینگونه بود که تنها تیزترین چشمها در بین آنها این منظره را می توانست ببیند، آن هم از فراز منیلتارما، شاید، و یا از کشتی مرتفعی که در ساحل غربی آنها در دورترین نقطه ای که مجاز بودند. زیرا آنها جرات نمی کردند که تحریم و ممنوعیت اربابان

غرب را بشکنند. اما خردمندان در بین آنها می دانستند که این سرزمین دور در حقیقت قلمرو خجسته نیست بلکه آوالونیه است، بندرگاه الداهها بر اریسیه، در دورترین نقطه شرقی سرزمین های نامیرا. و گاهی از آنجا فرزندان ارشد سوار بر قایق های بدون پاروی خود مثل پرندگان سپیدی که از سمت غروب خورشید پرواز می کنند به نومینو می آمدند. و آنها برای نومینو هدایایی بسیاری می آوردند: پرندگان آواز خوان، گل های معطر و گیاهان دارویی پر خاصیت. و بذری هم آوردند از کلبورن درخت سپیدی که در وسط اریسیه می روید و خود نیز از بذر گالاتیلیون، درخت تونیا و شمایی از تلپریون بود که یاوانا در قلمروی خجسته به الداهها داد. و درخت در بارگاه پادشاه در آرمینیلوس رشد کرد و شکوفه داد. نام آن نیملوت شد، و هنگام عصر گل هایش باز می شدند و سایه های شب را از عطر و رایحه خود پر می کردند.

پس اینگونه بود که به خاطر تحریم والاها سفرهای دو نیداینها در آن روزها همیشه به طرف شرق بود و نه غرب، و آنها از تاریکی شمال به گرمای جنوب می رفتند و آن سوی جنوب تا تاریکی زیرین نیز سفر خود را ادامه می دادند و حتی به دریاهای داخلی هم رسیدند. در اطراف سرزمین میانه با کشتی می گشتند و از دکل های کشتی های عظیم خود دروازه صبح را در شرق می دیدند. و دو نیداینها حتی زمانی نیز نزدیک سواحل سرزمین های بزرگ هم شدند، و دلشان بر جهان رها شده سرزمین میانه به رحم آمد و بعد در سالهای تاریکی انسان ها، اربابان نومینور قدم بر سواحل غربی گذاشتند و هیچ کسی هم جرات و یارای ایستادگی در برابر آنها را نداشت، زیرا بیشتر انسان های آن عصر آنقدر در سایه نشسته بودند که خیلی ضعیف و ترسو شده بودند. و نومینوها بین آنها رفتند و خیلی چیزها به آنها آموختند. برایشان ذرت و شراب بردند و به آنها کاشتن بذر و خرد کردن غله و تکه تکه کردن چوب و شکل دادن سنگ را آموختند و همینطور هم نظم دادن و سامان بخشیدن به زندگیشان به آن گونه که در آن سرزمین هایی که کم سعادت بوده و مرگ در آنها

سریع فرا می‌رسید، میسر بود.

بعد انسان‌های سرزمین میانه به آسایش رسیدند، و اینجا و آنجا بر فراز سواحل غربی از بیشه زارهای بی‌خانه عقب کشیدند و یوغ منشا مورگوت را شکستند و وحشت خود را از تاریکی فراموش کردند. و آنها یاد پادشاهان دریا را تکریم کردند، و وقتی که از آنها جدا شدند، آنها را خدایان خواندند، و امید به برگشتن آنها داشتند. زیرا در آن زمان نومینوها مدت زیادی را در سرزمین میانه نماندند هیچ محل سکونتی برای خود در آنجا نساختند. آنها باید به سمت شرق حرکت می‌کردند، اما دل‌هایشان همیشه در طرف غرب بود.

حالا با گذشت سالها این میل قلبی بیشتر و بیشتر هم می‌شد. و این میل به شهر نامیرایی که از دور می‌دیدند، و شوق زندگی جاودانی، و فرار از مرگ و پایان روشنایی تبدیل به عطشی شدید تبدیل شد و این حس در آنها قوت گرفت و در حین افزایش قدرت و شکوه، ناآرامی آنها نیز تشدید شد. زیرا گرچه والاها به دوندین‌ها عمر طولانی را هدیه داده بودند، اما نمی‌توانستند فرسودگی و پیری را که بالاخره به سراغشان می‌آمد از آنها بگیرند. و آنها می‌مردند، حتی پادشاهان نسل ایریندیل و طول عمر آنها در چشم الداها کوتاه بود. پس اینگونه شد که سایه بر آنها مستولی شد: شاید در آن اراده مورگوت در کار بود و هنوز جهان را تکان می‌داد. و نومینوها ابتدا با نجوا در دل‌های خود شروع کردند و بعد با کلمات آشکار، علیه سرنوشت انسان‌ها، و بیش از همه علیه تحریمی که آنها را از سفر به غرب قدغن می‌کرد سخن می‌گفتند.

آنها بین خود می‌گفتند: چرا اربابان در صلح و آرامش بدون پایان در آنجا بنشینند در حالیکه ما باید بمیریم و به جایی برویم که نمی‌دانیم کجاست، و الداها نمی‌میرند در حالی که آنها حتی علیه اربابان شورش کردند. و چون ما تسلط یافته‌ایم بر همه دریاها، و هیچ آبی آنقدر وحشی و یا پهناور نیست که کشتی‌های ما نتوانند بر آن

غلبه کنند، پس چرا ما نباید به آوالونیه برویم و دوستان خودمان را ببینیم؟ و حتی برخی می‌گفتند: چرا ما نباید به آمان برویم و طعم زندگی آنجا را و سعادت نیروها را حتی برای یک روز بچشیم؟ آیا ما بین مردم آردا نیرومند نشدیم؟

الداها این کلمات را نزد والاها بردند و مانوی اندوهگین شد، چون ابری را که بر نومینور سایه افکنده بود می‌دید. او پیغام رسانانی نزد دوندین‌ها فرستاد، و خیلی رک و جدی با پادشاه و تمام کسانی که می‌شنیدند در مورد سرنوشت و شکل جهان صحبت کرد.

و آنها گفتند: سرنوشت جهان را تنها کسی می‌تواند تغییر دهد که آن را خلق کرده است. و شما می‌خواستید سفر کنید تا از تمام تله‌ها و فریب‌ها بگریزید و واقعاً می‌خواستید به آمان، قلمرو خجسته بروید که هیچ سودی برای شما ندارد. زیرا آن سرزمین مانوی نیست که مردم آن را نامیرا می‌کند، بلکه نامیرایی آنجا آن سرزمین را تقدیس کرده است. و شما در آنجا فقط زودتر فرسوده می‌شوید، مثل یک پروانه در نوری که خیلی زیاد و ثابت باشد.

و پادشاه گفت: اما آیا ایریندیل نیای من زندگی نمی‌کند؟ و آیا او در سرزمین آمان نیست؟

به اینها این جواب داده شد: تو می‌دانی که او سرنوشتی جدا داشت، و مقرر شد که او با فرزندان ارشد که نمی‌میرند باشد. و با این حال سرنوشت او این است که هرگز نمی‌تواند به سرزمینهای فانی برگردد. در حالیکه تو و مردم تو از فرزندان ارشد نیستید. اما ایلوواتار شما را انسان‌های فانی آفریده است. با این حال به نظر می‌رسد که حالا شما دوست دارید خوبی هر دو نژاد را داشته باشید، هر وقت که بخواهید به والینور سفر کنید، یا هر وقت که خواستید به خانه‌های خود بازگردید. این نمی‌تواند باشد. نه هیچ یک از والاها می‌تواند هدیه و موهبت ایلوواتار را بگیرد. الداها، که

شما می‌گویید، بی‌تنبیه هستند و یا حتی آنهایی که شورش کردند نمی‌میرند. اما بر آنها هیچ پاداش یا جزایی نیست، و فقط تکمیل بودنشان است. آنها نمی‌توانند فرار کنند، زیرا به این دنیا بسته شده‌اند، و تا زمانی که این دنیا بر قرار است نمی‌توانند آن را ترک کنند زیرا زندگی این دنیا زندگی آنهاست. و شما تنبیه می‌شوید به خاطر شورش انسان‌ها که می‌گویید که در آن نقش کوچکی داشتید، و به همین خاطر است که می‌میرید. اما این در ابتدا برای یک تنبیه تعیین نشده بود. بنابراین شما فرار می‌کنید، جهان را ترک می‌کنید و به آن وابسته نیستید، در ناامیدی یا در خستگی. پس کدامیک از ما باید به دیگری حسادت کند و غبطه بخورد؟

و نومی‌نوها جواب دادند: چرا ما نباید به والاها غبطه بخوریم؟ یا حتی حداقل به بی‌مرگی؟ زیرا از ما اعتمادی کور خواسته شده است، و امیدوی بدون ضمانت. و نمی‌دانیم چه چیزی در این مدت اندک در برابر ما نهاده شده است؟ و با این حال عاشق زمین هستیم و نمی‌خواهیم آن را از دست بدهیم.

بعد پیغام آوران گفتند: در حقیقت ذهن ایلوواتار در مورد شما برای والاها هم ناشناخته است و او همه موجوداتی را که می‌آیند آشکار نکرده است. اما ما این را خوب می‌دانیم و حقیقت دارد که خانه شما اینجا نیست، نه در سرزمین آمان و نه در هیچ یک از چرخه‌های جهان. و سرنوشت انسان‌ها، که باید جدا شوند و بروند، در ابتدا هدیه ایلوواتار بود و فقط زمانی یک اندوه شد که انسان‌ها تحت سایه مورگوت قرار گرفتند و به نظرشان رسید که با تاریکی وسیعی احاطه شده‌اند و از آن ترسیدند. و برخی خودسر و مغرور و گردنکش شده و نمی‌خواستند تسلیم شوند تا اینکه زندگی از آنها گرفته شد. ما، کسانی که بار همیشگی سالها را بر دوش داریم این را خوب نمی‌فهمیم. اما اگر آن اندوه برگشته است تا شما را آزرده سازد، اینطور که می‌گویید، پس می‌ترسیم که سایه یکبار دیگر در شما برخاسته باشد، و دوباره در دل‌های شما

رشد کند. بنابراین گرچه شما دنیادین‌ها زیباترین انسان‌هایی باشید که از سایه کهن فرار کرده و شجاعانه علیه آن مبارزه کردید، ما به شما می‌گوییم: مراقب باشید. نمی‌توان مخالف اراده ارو بود. و والاها جداً به شما امر می‌کنند که خودداری نکنید از اعتمادی که به آن خوانده شده‌اید و گرنه خیلی زود دوباره بسته می‌شوید به زنجیری که به آن اسیر می‌شوید. بیشتر امیدوار باشید که در آخر حتی کوچکترین خواهش شما انجام خواهد شد و ثمر خواهد داشت. عشق آردا را ایلوواتار در دل‌های شما نهاد، و او بدون مقصود عشق را در دل نمی‌کارد. معه‌ذا عصرهای متمادی و طولانی انسان‌هایی که هنوز به دنیا نیامده‌اند ممکن است بگذرد پیش از آنکه آن هدف شناخته گردد. و بر شما آشکار خواهد شد و نه والاها.

این مسائل و صحبت‌ها در دوران تار-کریاتان کشتی ساز، و تار-آتانامیر پسر او پیش آمد. آنها مردانی مغرور بودند و مشتاق ثروت، و انسان‌های سرزمین میانه را تحت باج و خراج قرار دادند و حالا بیشتر از آنها می‌گرفتند تا اینکه به آنها چیزی بدهند. مورد خطاب پیغام آوران، تار-آتانامیر، سیزدهمین پادشاه بود، و در دوران او از عمر قلمرو نومی‌نور دوهزار سال می‌گذشت، و سعادت قلمرو به اوج خود رسیده بود و گرچه نه قدرت آن. اما آتانامیر از نصیحت پیغام آوران خوشحال نشد و اعتنایی به آن نکرد، و بخش عظیمی از مردم او هم از او تبعیت کردند. زیرا هنوز مایل بودند که در زندگی خود از مرگ بگریزند، و نه آنکه به امید منتظر بمانند. و آتانامیر عمری طولانی داشت، و به زندگی‌اش بیش از پایان تمام خوشی‌ها می‌چسبید و او اولین نومی‌نوی بود که این کار را می‌کرد، و از رفتن خودداری می‌کرد تا اینکه قدرت و عقل خود را از دست داد. و پسرش را در اوج جوانی، از سلطنت محروم کرد زیرا اربابان نومی‌نو عادت کرده بودند تا در عمرهای طولانی خود دیر ازدواج کنند، و بعد وقتی پسرانشان از نظر فکری و ذهنی کاملاً رشد کردند، فرمانروایی را به آنها واگذار کنند.

بعد تار-آنکالیمون، پسر آتانامیر پادشاه شد. و او نیز ذهنی مشابه داشت و در دوان او بین مردم نومینور جدایی افکنده شد: یک دسته که قسمت بیشتر را شامل بودند و به آنها انسان‌های پادشاه می‌گفتند، و آنها خیلی مغرور شده و با الداها و والاها دلسرد و بیگانه بودند. و در طرف دیگر که گروه اقلیت بودند، و به آنها الیندیل، دوستان الف می‌گفتند. زیرا آنها حقیقتاً به پادشاه و خاندان الروس وفادار ماندند و مایل بودند دوستی خود را با الداها حفظ کنند، و به اندرز اربابان غرب گوش سپردند. مع‌هذا حتی آنها، که خود را وفادار می‌نامیدند، به طور کامل از پریشانی مردم خود در امان نماندند و با فکر مرگ دچار آزرده‌گی و ناراحتی می‌شدند.

پس سعادت دنیای شبیه غرب، ناپدید شد، اما هنوز نیرو و شکوه آن افزایش می‌یافت زیرا پادشاهان و مردم آن هنوز خرد را رها نکرده بودند، و اگر والاها را دیگر دوست نداشتند، حداقل این بود که از آنها می‌ترسیدند. و جرأت نمی‌کردند آشکارا محرومیت و تحریم را نقض کنند یا در آن طرف مرزهایی که برای آنها تعیین شده بود با کشتی بروند. آنها هنوز سکان‌های کشتی‌های بزرگ خود را به طرف شرق می‌گرداندند. اما ترس از مرگ حتی بر آنها تاریکتر هم افتاد و آنها در هر کاری که داشتند تأخیر و درنگ می‌انداختند. و شروع کردند به ساختن خانه‌های بزرگی برای اموات خود، در حالیکه دانشمندان آنها بی وقفه کار می‌کردند و مطالعه می‌کردند تا شاید بتوانند راز فراخوانی زندگی یا دست کم طولانی کردن عمر انسان‌ها را کشف کنند. با این حال تنها به هنر حفظ کردن بدون فساد بدن مردگان خود دست یافتند و آنها تمام آن سرزمین را با مقبره‌های خود که در آنها فکر مرگ در تاریکی تقدیس و گرمی داشته می‌شد پر کردند. اما کسانی که زنده بودند مشتاق‌تر رو به خوشگذرانی و عیاشی آورده و میل به کالاهای بیشتر و ثروت بیشتر برای خود یافتند. و بعد از آن روزهای تار-آنکالیمون، دیگر پیشکش کردن اولین میوه‌ها به ارو مورد اهمال قرار گرفت و انسان‌ها به ندرت به محل مقدس بر

بلندی‌های مینیلتارما در وسط سرزمین خود می‌رفتند.

پس اینگونه شد که زمانی فرارسید که نومینوها اولین مسکن خود را بر سواحل غربی سرزمینهای باستانی برقرار کردند. زیرا در نظرشان سرزمین شان آب رفته و کوچک شده بود. و آنها در آن نه خوشحال بودند و نه به آن راضی و قانع. و حالا به ثروت و تسلط بر سرزمین میانه میل داشتند زیرا غرب برای آنها ممنوع بود. آنها بنادر بزرگ و برج‌هایی بلند ساختند، و خیلی از آنها در آن برج‌ها ساکن شدند. اما به نظر می‌رسیدند که بیشتر اربابان و فرماندهان و سرکردگان قبایل شده‌اند تا کمک رسانان و معلمین. و کشتی‌های بزرگ نومینوها در بادهای شرق رو می‌نهاد و پر از بار برمی‌گشت، و به نیرو و شکوه پادشاهان آنها افزوده می‌شد. و آنها می‌خوردند و می‌نوشیدند و جشن می‌گرفتند و خود را در طلا و نقره غرق می‌کردند.

در تمام اینها الف-دوستان قسمتی کوچک داشتند. آنها دیگر تنها به شمال و سرزمین گیلگالاد می‌رفتند، و دوستی خود را با الف‌ها حفظ می‌کردند و به آنها علیه سایرین کمک می‌کردند و بندرگاه آنها پلارگیر، بر فراز پشته‌های آندوین بزرگ بود. اما مردم پادشاه تا نقاط دور در جنوب رفتند و فرمانروایی و دژهایی که آنجا ساختند در افسانه انسان‌ها بسیار پیچیده است.

در این عصر، همان‌طور که گفته شد، سایرین در سرزمین میانه دوباره برخاست و رشد کرد و به طرف پلیدی که در آن توسط مورگوت تغذیه می‌شد برگشت و در خدمت او بسیار نیرومند گشت. در حقیقت در دوران تار-میناستیر، یازدهمین پادشاه نومینور، سرزمین موردور دارای استحکامات فراوان شده و در آنجا برج باراد-دور بنا شد، و از آن جا سایرین همیشه برای تسلط همه سرزمین میانه می‌کوشید و نزاع می‌کرد و سعی می‌کرد تا پادشاه تمام شاهان و خدای انسان‌ها شود. و سایرین از نومینوها بخاطر کارهای پدران آنها و اتحاد کهن‌شان با الف‌ها و اتحادشان با والاها متنفر بود و فراموش نمی‌کرد کمک تار-میناستیر را که به گیل گالاد کهن تسلیم

شده بود، در آن زمان وقتی که آن یک حلقه ساخته شد و جنگی بین الفها در اریادور و سایرین در گرفت. حالا او فهمیده بود که پادشاهان نومینور قدرت و شکوه بسیاری یافته اند، و از آنها بیشتر هم متنفر شد. و می‌ترسید که مبادا سرزمین‌های او را مورد تهاجم قرار داده و سلطه او بر شرق را از او بگیرند. اما برای مدت زیادی شهادت نداشت که اربابان دریا را به جنگ فرا خواند، و از کرانه‌ها عقب کشید.

با این حال سایرین همیشه حيله گر بود، و گفته می‌شود که بین آن کسانی که او با ۹ حلقه فریب داد و بدام انداخت، سه تن از نسل فرمانروایان بزرگ نومینور بودند. و وقتی که اولری‌ها، که اشباح‌ها حلقه و خدمتگزاران او بودند، برخاستند، نیروی وحشت و فرماندهی او بر انسان‌ها همین‌طور افزایش یافت و سایرین حمله بر مکان‌های نیرومند نومی‌نوها بر سواحل دریا را آغاز کرد.

در آن روزها سایه عمیق بر نومینور سنگین‌تر شده بود و از عمر پادشاهان خاندان الروس به خاطر شور شان کاسته می‌شد، اما آنها دل‌های خود را علیه والاها سخت تر هم کرده بودند. و بیستمین پادشاه اقتدار سلطنتی پدرانش را به دست گرفت و با نام آدوناکهور، ارباب غرب، بر تخت سلطنت جلوس کرد. او زبان‌های الفی را ممنوع کرده و استفاده از آنها را در حضور خود قدغن کرد با این حال بخاطر رسم قدیمی کتیبه پادشاهان به نام هرونومین به زبان الف‌های والا نوشته می‌شد، زیرا پادشاهان می‌ترسیدند آن را به طور کامل بشکنند که مبادا اهریمن دوباره بیاید. حالا این عنوان به وفاداران داده می‌شد که بیش از حد مغرور بودند و در طرف والاها هستند. و دل‌های وفاداران، بین وفاداری به خاندان الروس و احترام برای نیروهای تعیین شده سخت خسته شده بود. اما هنوز قسمت بدتر در راه بود. زیرا آر-گیمیلزور بیست و سومین پادشاه، بزرگترین دشمن وفاداران شد. در آن دوران درخت سفید بی مراقبت رها شد و شروع به خشک شدن کرد. و استفاده از زبان‌های الفی به طور کامل

قدغن شده بود و کسانی که کشتی‌های اریسه‌ها که هنوز مخفیانه به سواحل غربی آن سرزمین می‌آمدند، مورد خوشامدگویی و استقبال قرار می‌دادند، تحت تنبیه قرار می‌گرفتند.

الیندیل‌ها بیشتر در نواحی غربی نومینور سکونت داشتند. اما آر-گیمیلزور به تمام کسانی که در آن قسمت بودند امر کرد که از غرب جدا شده و در شرق آن سرزمین مستقر شوند و در آنجا مورد دیدبانی و مراقبت و کنترل قرار داشتند. و قسمت اصلی سکونت وفاداران در دوران بعدی نزدیک به بنادر رومینا بود. از آنجا خیلی‌ها با کشتی‌های عازم سرزمین میانه در جستجوی سواحل شمالی می‌رفتند که در آنجا می‌توانستند هنوز با الداها در پادشاهی گیل گالاد صحبت کنند. این را پادشاهان می‌دانستند اما تا زمانی که الیندیل‌ها از سرزمین خود رفته و دیگر بر نمی‌گشتند جلوی آن را نمی‌گرفتند. چون این پادشاهان می‌خواستند دوستی بین مردم خود و الدارهای اریسیه، که به آنها جاسوسان والاها می‌گفتند پایان یابد. و امیدوار بودند که کارها و کردارشان و نظراتشان از اربابان غرب مخفی بماند. اما هرکاری را که می‌کردند مانوی می‌دانست، و والاها از پادشاهان نومینور خشمگین شدند و دیگر به آنها نه اندرز و نه حمایت دادند. و کشتی‌های اریسیه نیز دیگر از سمت غروب آفتاب به آنجا نمی‌رفتند، و بندرگاه‌های آندونیه نیز متروک ماندند.

از نظر شأن و احترام بعد از تبار و خاندان پادشاهان بودند. زیرا آنها از نسل الروس بودند که از سیلمارین می‌آمدند، دختر تار-الیندیل پادشاه چهارم نومینور. و آنها به شاهان وفادار بودند و آنها را احترام و تکریم می‌کردند و ارباب آندونیه همیشه بین مشاوران اصلی سلطنتی بود. با این حال آنها از همان آغاز عشق ویژه‌ای نسبت به الداها داشته و احترامی خاص برای والاها قائل بودند. و وقتی که سایه رشد می‌کرد آنها به وفاداران تا آنجایی که می‌توانستند کمک می‌کردند. اما برای مدت مدیدی نظر خود را آشکارا بیان نمی‌کردند، و بیشتر سعی داشتند تا دل‌های

پادشاهان سلطنتی را با اندرزهای عاقلانه تر بهبود بخشند.

در آنجا بانویی بود به نام اینزیلیت، که به خاطر زیبایی‌اش شهرت بسیار داشت و مادر او لیندوری خواهر ایریندور، فرمانروای آندونیه بود در دوران آر-ساکالتور پدر آر-گیمیلزور، گیمیلزور او را به همسری خود در آورد درحالی که اینزیلیت اصلاً علاقه‌ای به او نداشت، زیرا او در دل از وفاداران بود، و مادرش به او آموزش داده بود. اما پادشاهان و پسران آنها مغرور بزرگ می‌شدند و هیچکس در برابر خواسته‌های آنها مقاومت نمی‌کرد. هیچ عشقی بین آر-گیمیلزور و ملکه‌اش و یا بین پسرانشان نبود. اینزیلادون، فرزند بزرگتر، از نظر فکر و جسم شبیه به مادرش بود. اما گیمیلکاد، پسر کوچکتر، بیشتر از فرزند بزرگتر سلطنت را می‌خواست، اگر قوانین اجازه می‌دادند.

اما وقتی که اینزیلادان به سلطنت رسید، او دوباره مانند قدیم از زبان الفی عنوانی برای خود برداشت، و خود را تار-پالانتیر نامید، زیرا او هم از نظر دید قدرتی بسیار داشت و فواصل دور را می‌دید و هم از نظر فکری قدرت بسیاری داشت. و حتی کسانی که از او متنفر بودند از کلماتش که درست مثل کسانی بود که حقیقت را می‌بیند، می‌ترسیدند. او برای مدتی به وفاداران صلح و آرامش داد و یکبار دیگر در فصل‌های مقرر به تقدیس گاه ارو بر فراز منیلتارما می‌رفت، که آر-گیمیلزار فراموش کرده بود. درخت سپید دوباره با احترام و تکریم مورد مراقبت قرار گرفت و او پیش‌بینی کرد وقتی که درخت نابود شود، پادشاهان به آخر خط خود می‌رسند. اما این اصلاح مسیر زندگی او، خیلی دیر تر از آنی صورت گرفت که بتواند خشم والاها را از گستاخی و بی حرمتی پدرانیشان آرام کند و تسکین دهد و از کارهایی که از آن بیشتر مردم او هنوز نادم نبودند. و گیمیلکاد قوی بود و نامهربان و او فرماندهی کسانی را که خود را مردان پادشاه می‌خواندند بر عهده گرفت و دیگر جرات می‌کرد علنی به مخالفت با برادر خود بپردازد و البته هنوز هم بیشتر درخفا این کار را می‌کرد.

بنابراین دوران تار-پالانتیر از اندوه تاریک شد و او بیشتر وقت خود را در غرب آنجا صرف می‌کرد، و اغلب از برج پادشاه، میناستیر بر فراز تپه ارومت نزدیک آندونیه بالا می‌رفت و از آنجا با شور و شوق به طرف غرب خیره می‌شد و امید داشت بتواند بادبان‌هایی بر دریا ببیند. اما هیچ کشتی از آن پس به نومینور نیامد و آوالونیه در ابر پوشانده شد. گیمیلکاد دو سال قبل از اینکه دویست سالش به پایان برسد مرد (که مرگی زود محسوب می‌شد برای یکی از خاندانهای الروس حتی با اینکه که عمرشان رو به زوال نهاده بود). اما این شاه هیچ آرامشی نیاورد. زیرا فارازون پسر گیمیلکاد مردی شده بود خیلی بی قرار و مشتاق ثروت و قدرت و حتی بیش از پدرش. و او اغلب به جنگهایی که نومینوها در سرزمینهای ساحلی سرزمین میانه می‌کردند، مثل یک رهبر می‌رفت و در جستجوی بسط دادن تسلط خود بر انسان‌ها بود. و بنابراین او هم در خشکی و هم در آب شهرت بیشتری به عنوان یک فرمانده بدست آورد. بنابراین وقتی که به نومینور بازگشت و خبر مرگ پدرش را شنید، و دل‌های مردمش به سوی او متمایل شده بود، زیرا او با خود ثروتی بزرگ آورده بود، و برای مدتی هم در بخشیدن امساک نمی‌کرد.

و اینگونه شد که تار-پالانتیر از اندوه ضعیف شد و مرد. او هیچ پسری نداشت بلکه فقط یک دختر داشت که به زبان الفی او را میریل نام گذاشته بود. و طبق قوانین نومینور و همینطور هم به حق، سلطنت به او می‌رسید. اما فارازون بر خلاف میریل او را به اجبار به همسری خود در آورد، و کاری اهریمنی و پلید انجام داد زیرا قانونهای نومینور حتی به خاندان سلطنتی هم اجازه ازدواج با کسانی که در درجه دوم تقریباً از یک خویشاوند بودند نمی‌داد. و بر خلاف قانون، وقتی که آنها عروسی کردند، او سلطنت را در دست خود گرفت و عنوان ار-فارزون (تار-کالیون به زبان الفی) را بر خود گرفت و نام ملکه‌اش را هم به آر-ظیمرافل تغییر داد.

آر-فارزون طلایی، از همه کسانی که در پادشاهی دریا از زمان تاسیس نومینور

بر سلطنت نشسته بودند، متکبرتر و نیرومندتر بود. و قبل از او بیست و چهار ملکه و پادشاه بر نومینور فرمانروایی می‌کردند و حالا در آرامگاه‌های خود زیر کوه مینیلتارما، در تخت‌هایی از طلا خوابیده بودند.

و وقتی که او بر تخت حکاکی شده خود در شهر آرمینیلوس در شکوه قدرت خود نشست، به طور تاریک در فکر فرو رفته و به فکر جنگ افتاد. او در سرزمین میانه از قدرت قلمروی سایرون و از نفرت او از دنیای ساخته شده شبیه دنیای غرب، خبردار شده بود. فرمانروایان کشتی‌ها و سرکردگانی که از شرق بر می‌گشتند نزد او آمدند و به او گزارش دادند که از وقتی که آر-فارازون از سرزمین میانه رفته است، سایرون قدرت خود را جلو کشیده است، و شهرهای کنار سواحل را زیر فشار قرار داده است و برای خود عنوان پادشاه انسان‌ها را برداشته و اعلام کرده است که هدفش راندن نومینوها به دریا است و حتی نابودی خود نومینوها تا آنجا که بتواند.

عصبانیت آر-فارازون از این سخنان و اخبار بسیار زیاد بود، و او مدتی طولانی به فکر عمیقی فرورفت و دلش پر شده بود از عطش برای قدرتی نامحدود و تسلط انحصاری اراده اش. و بدون نظر والاها یا هر کمک یا خردی به غیر از خود اعلام کرد که عنوان پادشاهی انسان‌ها تنها از آن اوست و او سایرون را مجبور می‌کند تا بنده و خدمتگزارش شود زیرا در غرور خود فکر نمی‌کرد که هیچ پادشاهی بتواند آنقدر نیرومند باشد که با وارث ایریندیل رقابت کند. بنابراین در آن زمان شروع کرد به ذخیره انبوه سلاحها، و خیلی کشتی‌های جنگی را ساخت و آن‌ها را از اسلحه انباشت. و وقتی که همه چیز آماده شد او نیز خود به همراه سپاهش به شرق رفت.

و وقتی که انسان‌ها بادیان‌های کشتی او را دیدند که از دور از سمت غروب خورشید می‌آید، در حالیکه از نور زرد و سرخ و طلایی می‌درخشید، ترس بر همه ساکنین کناره‌های ساحل مستولی شد و آنها فرار کردند. اما ناوگان به آن منطقه

رسید که به آن اومبار می‌گفتند و بندرگاه نیرومند و محکم نومینوها بود که هیچ دستی آن را نساخته بود. وقتی که پادشاه دریا بر سرزمین میانه قدم گذاشت تمام آن سرزمین خالی بود و در سکوت به سر می‌برد. به مدت هفت روز او با پرچم و بیدق و شیپور سفر کرد و به تپه‌ای در وسط سرزمین رسید و چادرهای سپاهانش تماماً در اطراف او برقرار شدند: آبی، طلایی و سپید به مانند دشتی از گل‌های بلند. بعد او منادیان خود را فرستاد و به سایرون امر کرد که در برابر او بیاید و برای او سوگند وفاداری بخورد.

و سایرون آمد. حتی از برج نیرومند و محکم باردا-دور آمد و هیچ پیشنهادی برای جنگ نداد. زیرا از نیرو و عظمت پادشاهان دریا خبردار شده بود، و شک نداشت که نیرومندترین خدمتگزارانش هم نمی‌توانند در برابر آنها مقاومت کنند. و دید هنوز زمانش نرسیده که اراده خود را بر دونیداین‌ها برقرار کند. سایرون حيله گر بود و خیلی ماهرانه و زیرکانه می‌توانست آنچه را که با قدرت نمی‌شد به دست آورد. بنابراین در برابر آر-فارازون فروتنی کرد، و زبانی نرم به کار برد و انسان‌ها متحیر شدند به خاطر آنکه هرچه او می‌گفت در نظرشان منصفانه و عاقلانه می‌آمد.

بعد آر-فارازون که هنوز فریب نخورده بود، و به فکرش رسید که برای نگه‌داشتن بهتر سایرون و حفظ سوگندهای وفاداری‌اش، سایرون باید به نومینور برده می‌شد تا به‌عنوان یک گروگان برای خود و برای تمام خدمتگزارانش در سرزمین میانه، نگاه داشته شود سایرون به ظاهر از روی اکراه تن به این خواسته پادشاه داد اما در دل خیلی هم خوشحال بود زیرا در حقیقت با خواسته او مطابقت داشت. و سایرون از دریا عبور داده شد و به سرزمین نومینور برده شد و بر شهر آرمینولاس در روزهای شکوه آن، مستقر شد. اما در دل بیشتر و بیشتر از نفرت و حسادت می‌سوخت.

با این حال آنقدر فکر او و حرف او، و نیروی اراده پنهانش مکارانه بود که هنوز

سه سال نشده بود او نزدیکترین وصیمی ترین فرد در شوراهای مخفیانه پادشاه شده بود زیرا کلمات تملق آمیز او مثل عسل شیرین بر زبانش جاری می شدند و در مورد خیلی چیزها دانش داشت که هنوز بر انسانها آشکار نشده بود و تمام مشاوران که لطف اربابشان نسبت به او را می دیدند شروع کردند بر تملق گفتن او، غیر از یکی از آنها، که آماندیل ارباب آندونیه بود. پس تغییر به کندی بر آن سرزمین آمد، و دلهای الف دوستان خیلی آزرده شده و دچار ناآرامی گشت و خیلی ها از ترس افول می کردند و گرچه کسانی بودند که خود را وفادار می نامیدند، اما دشمنانشان به آنها نام شورش داده بودند. چون حالا، سایرون که گوش انسانها را داشت، با مجادله ها و مباحثات بسیار تمام آنچه که والاها به انسانها آموخته بودند رد می کرد و او انسانها را وادار کرد که فکر کنند در دنیا، در شرق و حتی در غرب، خیلی دریاها و خیلی سرزمینها برای غلبه آنها وجود دارد که در آنها ثروت های بی حسابی انباشته شده است و هنوز با این حال حتی وقتی هم که به پایان آن سرزمینها و دریاها برسند، در آن طرف همه آنها تاریکی باستانی قرار دارد. و از آن تاریکی است که جهان ساخته شده است. زیرا تاریکی تنهایی قابل پرستش است، و ارباب آن هنوز ممکن است دنیاهایی را به عنوان جایزه برای کسانی که به او خدمت می کنند بیافریند تا بر افزایش نیروی آنها هرگز هیچ پایانی قرار نگیرد.

و آر-فرازون گفت: ارباب تاریکی کیست؟

بعد پشت درهای بسته سایرون با پادشاه صحبت کرد، و گفت: او کسی است که نامش بر زبان آورده نمی شود زیرا والاها شماها را در مورد او فریب داده اند در حالیکه نام ارو را مطرح کرده اند: شبی که خلق شده در بلاهت دلهای آنها تا به وسیله آن انسانها را برای خدمت به خود اسیر کنند. زیرا آنها غیگوهای این ارو هستند، که فقط آنچه را که والاها می خواهند می گوید. اما کسی که ارباب آنهاست هنوز بر آنها غالب است، و او تو را از این شبج بیرون آورد، و نام او ملکور است،

ارباب همه، دهنده آزادی، و او تو را از آنها قویتر خواهد ساخت.

بعد آر-فرازون پادشاه از آن به بعد روی آورد به پرستش تاریکی و پرستش ملکور ارباب، در ابتدا به طور مخفیانه، اما طولی نکشید که این کار را علنی و در برابر چشمان مردمش انجام می داد. با اینحال همانطور که گفته شد، هنوز در رومینیا و در کشور نزدیک آن وفاداران وجود داشتند و تعداد اندک هنوز اینجا و آنجا در آن پخش بودند. سردهسته آن گروه، که در آن دوران اهریمنی وفاداران به او برای هدایت و شهادت چشم داشتند آماندیل بود، یکی از مشاوران پادشاه، و پسر او الیندیل، که پسرانش ایسیلدور و آناریون بودند: مردانی جوان در حساب نومینوها. آماندیل و الیندیل فرماندهان بزرگ کشتی بودند، و آنها از نسل تبار الروس تار-مینیاتور بودند، گرچه نه از خاندان سلطنتی که به آنها تخت و تاج سلطنت در شهر آرمینیلوس داده شود. و مانند با آماندیل نزد فرازون عزیز بودند. گرچه آماندیل از دوستان الفها بود، اما تا زمان آمدن سایرون در شورای فرازون باقی ماند. در شورای فرازون اما بعد از آمدن سایرون، آماندیل خدمت بر کنار شده بود، زیرا سایرون بیش از همه کسان دیگر در نومینو از او منتفر بود. اما آماندیل نجیب و شریف بود، و چنان فرمانده نیرومندی از دریا بود که خیلی از مردم به او فوق العاده احترام می گذاشتند، و نه پادشاه و نه سایرون جرأت هنوز جرات نمی کردند که به او تهمت بزنند.

بنابراین آماندیل به رومینیا عقب کشید و تمام کسانی را که فکر می کرد وفادار باشند دعوت کرد که مخفیانه بدانجا روند. زیرا می ترسید که اهریمن حالا سریع رشد کند، و تمام الف-دوستان در خطر بودند. همه چیز سریع می گذشت. زیرا میلنارما کاملاً در آنروزها خالی شده بود، و گرچه حتی سایرون هم جرات نمی کرد آن مکان مقدس را خراب کند، با این حال پادشاه با تهدید به مرگ، اجازه نمی داد کسی به آنجا برود، و نه حتی به کسانی که وفادار بودند و ایلوواتار را در دل خود

داشتند. و سایرون از پادشاه خواست که درخت سپید، نیملوت زیبا را قطع کند، درختی که در بارگاه او بود، زیرا آن درخت یادبودی بود از الداه و نور والینور.

در ابتدا پادشاه خود نیز راضی به این کار نمی شد زیرا هنوز باور داشت که اقبال های خاندانش به آن درخت بسته است، همان طور که تار-پالانتیر گفته بود. بنابراین او که حالا از الداه و الاها نفرت داشت با بلاهت و حماقت به سایه اتحاد قدیمی نومیونور چنگ انداخت. اما وقتی که آماندیل اخبار هدف اهریمنی سایرون را شنید بسیار اندوهگین شد، و می دانست که در آخر حتماً سایرون نیت پلیدش را انجام می دهد. پس با الیندیل و پسران الیندیل، صحبت کرد و داستان درختان والینور را به یاد آنها آورد. و ایسیلدور چیزی نگفت اما در شب بیرون رفت و کاری کرد که به خاطر آن شهرت بسیاری یافت. او به تنهایی در پوششی مبدل به آرمینلوس رفت، و به محوطه پادشاه که ورود به آن برای وفاداران قدغن شده بود وارد شد و به محل درخت که به دستور سایرون برای همه ممنوع و قدغن بود و شب و روز با مراقبین و محافظینی که در خدمت سایرون بودند مراقبت می شد، رسید. در آن زمان نیملوت تاریک بود و هیچ شکوفه ای نمی داد، زیرا اواخر پاییز بود و زمستان آن نزدیک. و ایسیلدور از کنار نگهبانان رد شد و از درخت میوه ای که بر آن آویزان بود برداشت، و برگشت که برود. اما نگهبانان بیدار شده بودند، و به او حمله بردند، و او جنگید و راه خود را باز کرد و در عین حال زخم های زیادی هم برداشت و فرار کرد ولی چون در لباس مبدل بود کسی نفهمید که چه کسی بر درخت دست گذاشته است. ایسیلدور بالاخره با سختی فراوان به رومینیا رسید و میوه را در دستان آماندیل قرار داد، قبل از آنکه نیرویش از بین برود. بعد میوه به طور مخفیانه کاشته شد، و آماندیل آن را تقدیس کرد. و ساقه ای از آن برخاست و در بهار رشد کرد. اما وقتی که اولین برگ های آن باز شد، ایسیلدور، که مدت زیادی بود در اغما رفته و رو به مرگ بود، برخاست و دیگر از جراحت هایش اذیت نشد. و التیام یافته بود.

انجام هیچ یک از این کارها به سرعت میسر نشد. زیرا بعد از آن حمله، پادشاه تسلیم سایرون شد و او درخت سپید را نابود کرد، و بعد به طور کامل از تبعیت پدرانش روی گرداند. اما سایرون ساختمانی را بر بلندای تپه ای در میان شهر نومیونها ایجاد کرد به نام آرمینلوس طلایی و معبدی بود عظیم. و پایه آن به شکل دایره ای بود و دیوارهای آن ۵۰ فوت ضخامت داشتند. و عرض پایه از مرکز آن ۵۰۰ فوت بود، و دیوارها ۵۰۰ فوت از زمین ارتفاع داشتند، و گنبدی بزرگ بر بالای آن قرار داده شد. و آن گنبد تماماً از نقره بود، و در نور خورشید می درخشید، تا نور آن از دور دیده شود. اما خیلی زود نور تاریک شد و نقره آن سیاه گشت. زیرا محراب و قربانگاه آتشی در وسط معبد بود، و در بالاترین نقطه گنبد روزه ای تعبیه شده بود، که از آن دود بسیاری بیرون می رفت. و اولین آتش بر گنبد را سایرون با هیزم های نیملوت بر افروخت و آن مدام صدای ترق ترق می کرد و می سوخت. اما انسان ها از بخاری که از آن بیرون می آمد مبهوت و متحیر شدند، و از آن پس آن سرزمین برای مدت هفت سال زیر ابر قرار گرفت تا اینکه آن ابر به تدریج به طرف غرب رفت.

از آن پس آتش و دود بدون وقفه بلند می شد. زیرا قدرت سایرون هرروز بیشتر می شد و در معبد، با ریختن خون و شکنجه های وحشتناک و شرورتهای بسیار، انسان ها را برای ملکور قربانی می کردند تا آنها را از مرگ خلاص کند. و بیشتر قربانیان خود را از بین وفاداران انتخاب می کردند. با این حال آنها هرگز آشکارا به کسی تهمت نمی زدند که ملکور، دهنده آزادی را نمی پرستند، بلکه بیشتر، دنبال دلیل بودند علیه کسانی که از پادشاه نفرت داشتند و شورشیان او بودند، یا اینکه علیه خویشان خود توطئه می چیدند و دروغ و سم می پراکنند و اساس این اتهامات بیشتر غلط بود، با این حال آنروزها بسیار سخت و تلخ بودند، و نفرت، نفرت می آورد.

اما با همه اینها مرگ نتوانست از آن سرزمین برود، و برعکس زودتر هم فرا می‌رسید، و اغلب هم در شکل‌هایی خیلی ترسناک. زیرا در حالیکه در زمان‌های قبل انسان‌ها دیرتر پیر می‌شدند، و در آخر هم وقتی که خیلی فرسوده می‌شدند به خواب می‌رفتند و در آخر دنیا را ترک می‌گفتند، حالا جنون و بیماری به آنها حمله ور شده بود. و با این حال آنها هنوز می‌ترسیدند که بمیرند و به تاریکی بروند به قلمروی آن خدایی که می‌پرستیدند. و آنها خود را در درد و رنج نفرین می‌کردند. و انسان‌ها در آن روزها سلاح‌های خود را بر می‌داشتند و بر سر کوچکترین دلیلی یکدیگر را می‌کشتند. زیرا خیلی سریع عصبانی می‌شدند، و سایرین، یا کسانی که او به خودش مقید و وابسته می‌کرد، در اطراف می‌گشتند و انسان‌ها را علیه یکدیگر قرار می‌دادند، تا آنجایی که مردم علیه پادشاه و اربابان، یا علیه هرکسی که نباید، حرف می‌زدند و نجوا می‌کردند و قدرتمندان نیز انتقامی ظالمانه می‌گرفتند.

با این حال برای مدتی نومینوها فکر می‌کردند که خوشبخت هستند. و انگار هیچ‌گاه سعادت و خوشبختی شان اینقدر افزایش نیافته بود. حتی کشتی‌های بزرگتر هم ساختند. و با قدرت و سلاح به سرزمین میانه می‌رفتند، و دیگر نه به‌عنوان کسانی که هدیه می‌بردند، نه حتی فرمانروایان، بلکه بسان انسان‌هایی خشن و جنگ طلب و در پی انسان‌هایی که در خطه میانی بودند می‌افتادند و هر آنچه را که داشتند از آنها گرفته و خودشان را نیز به اسارت و بردگی می‌بردند. و خیلی‌های دیگر را در قربانگاه‌های خود می‌کشتند. زیرا آنها در آن روزها در دژهای خود، قربانگاه‌ها و آرامگاه‌های بزرگی ساخته بودند. و انسان‌ها از آنها می‌ترسیدند. و خاطره پادشاهان مهربان و خوش خلق و ملایم قدیم دیگر از جهان ناپدید می‌شد و ذهنشان از داستان‌های بسیار هولناک و وحشت آور سیاه شده بود.

بنابراین، آر-فارازون، پادشاه سرزمین ستاره، قدرتمندترین ستمگری بود که دنیا از زمان حکومت مورگوت تا به حال دیده بود، و گرچه در حقیقت این سایرین

بود که از پشت بر تخت سلطنت نشسته بود. سال‌ها گذشت و پادشاه احساس کرد که سایه مرگ نزدیک می‌شود، وقتی که روزهایش بلند شده بود. و از ترس و خشم پر شد. و زمانی فرا رسید که سایرین فراهم کرده بود و مدت‌ها منتظرش بود. سایرین با پادشاه به صحبت نشست و به او گفت که نیروی او آنقدر بزرگ است که فکر می‌کند بتواند هرآنچه را که در موجودات است بخواند و به هیچ دستور یا تحریمی محدود نیست.

بعد گفت: والاها سرزمینی را که در آن مرگ نیست برای خود برداشته‌اند. و به تو در مورد آن دروغ گفته‌اند و آن را تا جایی که توانسته مخفی کرده‌اند. بخاطر حرص و طمعی که دارند، و به خاطر اینکه می‌ترسند مبادا پادشاهان انسان‌ها با آنها بر سر قلمروهای نامیرا بجنگند و آنها را شکست دهند و بجای آنها فرمانروایی کنند. و گرچه بدون شک موهبت زندگی بی پایان برای همه نیست، اما فقط برای کسانی که ارزش دارند، انسانی نیرومند هستند و غرور و نسلی طولانی دارند، وجود دارد. با این حال بر خلاف تمام عدالت انجام شده است که این هدیه، که از آن اوست باید از شاه یا دیگر شاهان دور بماند، از آر - فارازون، قدرتمندترین پسر زمین، که تنها می‌توان او را با مانوی مقایسه کرد، اگر بشود. اما شاهان بزرگ این انکار بزرگ را نمی‌پذیرند آنچه را که از آن آنهاست میگیرند.

بعد آر-فارازون که گیج و مبهوت شده بود و چون عمرش رو به پایان بود، زیر سایه مرگ راه می‌رفت به حرف سایرین گوش کرد و شروع نمود به کاوش و بررسی عمیق در دل خود در مورد نحوه و چگونگی جنگ علیه والاها. مدت طولانی به آماده کردن نقشه و طرحش پرداخت و در مورد آن صحبت علنی نکرد گرچه نتوانست آن را از همه پنهان کند. و آماندیل، که از مقاصد پادشاه آگاه شده بود نومید شد و ترسی عظیم او را فرا گرفت زیرا می‌دانست که انسان‌ها نمی‌توانند بر والاها در جنگ غلبه کنند و اگر جلوی این جنگ گرفته نشود ویرانی بر جهان

می‌آید. بنابراین پسر خود الیندیل را صدا زد و به او گفت: این روزها تاریک هستند و هیچ امیدی برای انسان‌ها نیست. زیرا وفاداران بسیار اندکند. بنابراین من می‌خواهم تلاش کنم که کاری که ایریندیل نیای ما در قدیم کرد، انجام بدهم، یعنی به غرب بروم، چه تحریم باشد چه نباشد، و با والاها صحبت کنم، حتی با خود مانوی اگر بشود، و کمک او را خواستار شوم قبل از آنکه همه چیز از بین برود.

الیندیل گفت: تو به پادشاه خیانت می‌کنی؟ زیرا خوب می‌دانی که آنها مدام به ما تهمت می‌زنند که خائن و جاسوس هستیم و این تا کنون غلط بوده است. آماندیل گفت: اگر بدانم که مانوی به چنین پیغام رسانی احتیاج دارد، آن وقت به شاه خیانت می‌کنم، زیرا تنها یک وفاداری در دل وجود دارد که هیچ انسانی از آن بری نیست به هر علتی. این برای رحم بر انسان‌ها و رهایی آنها از سایرون است که من لابه و التماس می‌کنم، چون حداقل هنوز تعدادی وفادار مانده‌اند. و در مورد تحریم و ممنوعیت من خودم مجازات آن را قبول می‌کنم، تا تمام مردم من مقصر نباشند.

- اما فکر کردی پدر که قرار است چه بر سر خاندانت که آنها را پشت سر می‌گذاری می‌آید، وقتی کارت فاش شود؟

آماندیل گفت: نباید فاش شود. من مقدمات عزیمت خودم را مخفیانه آماده می‌کنم و در دریا به طرف شرق می‌روم. از آنجا کشتی‌های ما روزانه از بندرگاه‌های خود می‌روند. و بنابراین اگر باد و شانس مجال بدهند، دور می‌زنم به طرف جنوب یا شمال، و بر می‌گردم به طرف غرب و می‌گردم دنبال آن تا شاید موفق شوم. اما در مورد تو و بقیه، پسر، من نصیحت می‌کنم که برای خودتان کشتی‌های دیگری آماده کنید، و در آن هرآنچه راکه دل‌هایتان نمی‌تواند از آن جدا شود قرار بدهید و بعد در لنگرگاه رومینا قرار بگیرید. و وقتی که زمانش رسید بین مردم اینگونه خبر بدهید که می‌خواهید به شرق بروید و مرا دنبال کنید. آماندیل دیگر آنقدر برای خوشاوند

خود بر تخت سلطنت عزیز نیست که اگر به منظور کالا یا بازرگانی برود او برایش اندوهگین شود، اما نگذار کسی بفهمد که تو افراد زیادی را با خودت می‌بری وگرنه پادشاه بخاطر جنگی که او برایش الان طرح دارد دچار نا آرامی می‌شود. زیرا به تمام نیرویی که بتواند جمع کند احتیاج دارد. دنبال وفادارانی باشد که ثابت شده‌اند هنوز راست هستند برو و بگذار در خفا به تو پیوندند، و اگر مایل باشند با تو بیایند، و نقشه‌ات را با آنها بگو.

ایلیندیل گفت: و آن طرح چه خواهد بود؟

آماندیل گفت: اینکه در جنگ شرکت نکنند و فقط نگاه کنند. تا زمانی که برگردم دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. اما بیشترین احتمال این است که شما باید از سرزمین ستاره فرار کنید بدون اینکه ستاره‌ای شما را هدایت کند زیرا آن سرزمین آلوده شده است. بعد شاید شما هر آنچه را که دوست داشته اید از دست بدهید و طعم مرگ را از پیش در زندگی بچشید و به جستجوی سرزمینی دور در هر جای دیگری بروید، اما شرق یا غرب را تنها والاها می‌توانند بگویند.

بعد آماندیل با تمام اهل خانه‌اش خداحافظی کرد، به مانند کسی که قرار است بمیرد. و گفت: چون ممکن است ثابت شود که دیگر هیچ وقت مرا نخواهید دید، چون من نمی‌توانم مانند آنچه ایریندیل مدتها قبل نشان داد، علامتی بدهم. اما همیشه آماده باشید زیرا پایان جهانی که ما می‌شناخته ایم نزدیک است.

گفته می‌شود که آماندیل در کشتی کوچکی شب هنگام حرکت کرد، و ابتدا جهت شرق رفت، و بعد دور زد و به طرف غرب رفت. و با خود سه خدمه که برایش خیلی عزیز بودند برد. و دیگر هیچ کسی نه در کلمه و نه در نشانه در این دنیا از آنها چیزی نه دید و نه شنید و نه هیچ داستانی یا حدسی از سرنوشت آنها وجود دارد. انسان نمی‌تواند برای دومین بار با رفتن به چنین سفری نجات یابد، و برای خیانت و پیمان شکنی نومی‌نوها، هیچ بخشش آسانی میسر نبود.

اما الیندیل هر کاری را که پدرش امر کرده بود انجام داد، و کشتی هایش در ساحل شرقی آن سرزمین قرار گرفتند. و وفاداران، همسران و فرزندان و دارایی‌های خود را بر آن سوار کرده و همچنین ذخیره انبوهی از کالاها و آذوقه‌ها بر آنها قرار داد.

خیلی چیزهایی که زیبا و قوی بودند، مثل آنچه که نومینوها در روزهای خردمندی خود ساخته بودند، کشتی‌ها و جواهرات و کتیبه‌های دانش و معرفت که نوشته شده بودند به رنگ‌های سرخ طلایی و مشکی. و هفت سنگی را که داشتند، - هدیه الداها را - همه اینها را با خود بردند اما در کشتی ایسیلدور درخت جوان، نهال نیملوت زیبا محافظت می‌شد. بعد الیندیل خود را آماده دید و در کردارهای اهریمنانه آن روزها شرکت نکرد، و همیشه منتظر علامتی بود که نیامد. بعد در خفا سفر به سواحل غربی را آغاز کرد و عازم دریا شد زیرا اندوه و اشتیاق بر او بود و پدر خود را بسیار دوست می‌داشت. اما هیچ چیزی نمی‌توانست ببیند غیر از ناوهای آر-فارازون را که در بندرگاه غرب آماده می‌شدند.

قبلاً در نومینور هوا مطابق بود با نیازها و علاقه‌های انسان‌ها: باران در فصل خود و به اندازه، نور خورشید، هوا گرم و خنک و بادهای از جانب دریا. و وقتی که باد در غرب بود، برای خیلی‌ها به نظر می‌رسید که از رایحه‌ای پر است که سریع اما شیرین می‌باشد و دل را، به مانند گل‌هایی که همیشه در مرغزارهای نامیرا شکوفه می‌کردند و هیچ نامی بر هیچ ساحل سنگی نداشتند شاد می‌کرد اما تمام اینها حالا عوض شده بود. زیرا آسمان خود، تاریک شده بود، و توفان‌هایی از باران و تگرگ در آن روزها بودند، و بادهایی تندو خشن، و کشتی‌های بزرگ نومینوها خیلی زود غرق می‌شدند و دیگر به بندرگاه باز نمی‌گشتند. گرچه هنوز چنان اندوهی از زمان برخاستن ستاره بر آنها نرفته بود. و از غرب همیشه گاهی ابری در شب می‌آمد به شکل عقاب، در حالی که بال‌هایش را در جهت شمال و جنوب گسترانده بود و به

کندی بزرگ می‌شد و غروب خورشید را، لکه دار می‌کرد. و بعد طولانی‌ترین شب بر نومینور آمد. برخی از عقاب‌ها زیر بال‌های خود نورهایی ایجاد می‌کردند: رعد و تندر بین دریا و ابر می‌پیچید.

پس انسان‌ها به وحشت افتادند فریاد می‌زدند: نگاه کنید عقاب‌های اربابان غرب را. عقاب‌های مانوی بر نومینور آمده‌اند. و با صورت خود را به زمین می‌افکندند. برخی برای مدتی از کار خود توبه کردند اما دیگران دل‌های خود را سخت کرده، و مشتهای گره کرده خودشان را در هوا بلند می‌کردند و می‌گفتند: اربابان غرب علیه ما توطئه کرده‌اند. اول آنها حمله کردند. ضربه بعدی را ما خواهیم زد.

این کلمات را پادشاه گفت، اما در اصل سایرون آنها را طرح ریزی کرده بود.

رعد و برق افزایش یافت و کسانی را که بر تپه‌ها بودند و در مزرعه‌ها و دشت‌ها و در خیابان‌های شهر کشت و گلوله‌ای آتشین گنبد معبد را شکافت و آن را برید. و بعد در حلقه شعله محاصره شد. اما معبد خودش سالم مانده و تکان نخورده بود. و سایرون بر نوک آن ایستاده و آن رعد و برق را به مبارزه می‌طلبید در حالیکه خود سالم مانده بود. در آن ساعت انسان‌ها او را خدا خواندند و هرکاری را که می‌خواست برایش انجام می‌دادند. آخرین نشانه نیز رسید که به آن توجهی نکردند. سرزمین در زیر آنها لرزید و ناله‌ای از زیر قله منیلارما بیرون آمد. اما آر-فارازون‌های همینطور بیشتر بر مسلح کردن نیروهایش اصرار می‌ورزید.

و آنگاه ناوگان نومینوها دریا را در قسمت غرب سرزمین سیاه کردند. و بیشتر مانند یک شبه جزیره‌ای بودند که از هزار جزیره تشکیل شده است. دکل‌های کشتی‌هایشان به مانند درختان جنگلی بر فراز کوهستان بود. و بادبان‌های آنها مانند ابری متفکر می‌نمود و پرچم‌های آنها طلایی و سیاه بودند. و همه منتظر دستور آر-فارازون بودند و سایرون به داخلی‌ترین حلقه معبد، عقب کشید و انسان‌ها قربانیان خود را آوردند تا در آنجا بسوزانند.

بعد عقاب‌های اربابان غرب در روشنی روز آمدند و به نظر می‌رسید برای جنگ به صف در آمده‌اند. و در یک خط پیش می‌آمدند و انتهای آن خط از افق دید خارج می‌شد. و آنها آمدند در حالیکه بالهایشان گسترده‌تر هم شده و تمام آسمان را گرفته بود. اما غرب پشت سر آنها در نوری قرمز می‌سوخت و آنها از زیر مشتعل بودند، از شعله خشمی بزرگ افروخته بودند، و تمام نومیونور روشن شد انگار از آتشی سوزنده افروخته شده است، و انسان‌ها بر صورت‌های همدیگر نگاه می‌کردند، به نظرشان می‌آمد که آنها هم از خشم سرخ شده‌اند.

بعد آر-فرازون، دل خود را سنگین‌تر کرد، و سوار بر کشتی قدرتمند، آلکارونداس - قلعه دریا - شد. کشتی او پاروها و دکل‌های بسیار زیادی داشت که تماماً طلایی و سیاه بودند و بر آنها تخت آر-فرازون قرار گرفته بود، بعد او در زره خود و تاج خود، ودستور به افراشتن پرچم خود نمود، و برای کشیدن لنگرها علامت داد... و در آن لحظه صدای شیپورهای نومیونها در صدای رعد و تند گم شد.

بدین ترتیب ناوگان‌های نومیونها برای ویرانی مغرب حرکت کردند. در آنجا باد اندکی می‌وزید، اما آنها پاروهای بسیار و بردگانی قوی برای پارو زدن زیر شلاقها داشتند. خورشید غروب کرد و سکوتی عظیم برقرار شد. تاریکی بر آن سرزمین افتاد. و دریا آرام بود، در حالیکه جهان منتظر بود تا چه خواهد روی داد. ناوگانها از دید تماشاگران در لنگرگاه به کندی گذشتند و نورهای آنها کم‌رنگ شد و شب آنها را فرا گرفت. در صبح اثری از آنها نبود. زیرا در شرق بادی برخاست و آنها را روی آب به حرکت در آورد و آنها را برد. آنها ممنوعیت و تحریم والاها را زیر پا گذاشتند، و در دریاهای ممنوعه کشتی خود را راندند، و به جنگ علیه نامیراها رفتند. تا آنها را از زندگی همیشگی در حلقه‌های جهان بزور خارج کنند.

اما ناوگان آر-فرازون به اعماق دریا رسید و آوالونیه و جزیره اریسیه را احاطه کرد، و الداها ماتم گرفتند زیرا ابر نومیونها جلوی نور غروب خورشید را گرفته بود. و

در آخر آر-فرازون به آمان سرزمین خجسته و سواحل والینور رسید. و هنوز ساکت بود، سرنوشت به ریسمانی بند بود. زیرا آر-فرازون در آخر متزلزل شد و تقریباً برگشته بود. وقتی که بر سواحل بدون صدا نگاه کرد و دید تانیکوتیل را که سپیدتر از برف، سردتر از مرگ، ساکت، پابرجا می‌درخشد دل او بیمناک شد. اما غرور فرمانروایش بود. و بالاخره کشتی آر-فرازون خود را ترک کرد و قدم بر ساحل گذاشت و آن سرزمین را طلب کرد و اینکه کسی نباید با او بجنگد. سپاهی از نومیونها با قدرت در اطراف تونیا، که تمام الداها از آن فرار کرده بودند اردو زدند.

مانوی از فراز کوهستان ایلوواتار را صدای کرد، و برای آن لحظه والاها اداره آردا را کنار گذاشتند. و ایلوواتار قدرت خود را نشان داد و مدل جهان را تغییر داد. و شکافی بزرگ در دریا بین نومیونور و سرزمین‌های نامیرا پدید آمد، و آنها به درون آن جریان یافتند و صدا و دود آبشارهای بزرگ به آسمان‌ها رفت جهان لرزید. تمام ناوگان‌های نومیونها به داخل شکاف بی‌انتها کشیده شدند، و غرق گشته و برای همیشه بلعیده شدند. اما آر-فرازون پادشاه و جنگجویان فانی که قدم بر سرزمین آمان گذاشتند زیر تپه‌هایی که فرو می‌افتادند دفن شدند. و گفته می‌شود که در آنها غارهای فراموش شدگان اسیر شده‌اند و تا زمان آخرین نبرد و روز سرنوشت نهایی در آنجا می‌مانند.

سرزمین آمان و اریسیه الداها عقب کشیده شده و برای همیشه خارج از دسترس انسان‌ها برده شد. و آندور، سرزمین موهبت، نومیونور پادشاهان، الینا ستاره ایریندیل، به طور کامل نابود و ویران شد. زیرا نزدیک شرق آن شکافی بزرگ آمد، و پایه‌های آن واژگون شدند و در آن جا سقوط کرد و به تاریکی پایین فرو رفت و دیگر وجود ندارد. و اکنون روی زمین جایی نیست که یاد زمانی بدون اهریمن در آن باقی باشد. زیرا ایلوواتار دریاهای بزرگ غرب سرزمین میانه و سرزمین‌های خالی شرق آن را به عقب برگرداند و سرزمین‌های جدیدی ساخت و دریاهای جدیدی آفرید و جهان

تقلیل یافت زیرا والینور و اریسیه از آنجا به قلمرو نامرئی‌ها برده شده بودند.

در آن لحظه که خیلی از انسان‌ها منتظرش نبودند این سرنوشت رخ داد، و سی و نه روز از حرکت ناوگان‌ها گذشته بود. بعد ناگهان آتشی از میلتارما بیرون ریخت و بادی نیرومند وزید و آشوب در زمین بود، و آسمان می‌پیچید و تپه‌ها سر می‌خوردند و نومینور به زیر دریا رفت: با تمام کودکان و زن‌ها و دوشیزگان و بانوهای مغرورش. و تمام باغهای آن و عمارت‌های آن و برج‌های آن. آرامگاه‌هایش و ثروتش، و جواهراتش و شبکه‌ها و چیزهایی که نقاشی شدند و کنده‌کاری شدند، خنده‌ها و خوشحالی‌ها و آهنگ آن، خرد آن و دانش آن. آنها برای همیشه ناپدید شدند، و در آخر موج‌های سبز و سرد و آراسته به کف دریا بر آن سرزمین رفت و تار-میریل ملکه، زیباتر از نقره یا عاج یا هر مروارید را در آغوش خود برد. او خیلی دیر از راه‌های تند میلتارما به مکان مقدس رفته بود و آنها او را با خود بردند و گریه او در غرش باد گم شد.

اما حالا یا آماندیل واقعاً به والینور رفت و مانوی به درخواست او گوش کرد یا خیر، با قدرت والا ها، ایلیندیل و پسرانش و مردمش از ویرانی در آن روز نجات یافتند. زیرا ایلیندیل در رومینا باقی مانده بود و از پذیرفتن دعوت پادشاه برای عازم شدن برای جنگ خودداری کرده بود. و از دست سربازان سایرون که آمده بودند او را بگیرند و به آتشگاه‌های معبد ببرند فرار کرده بود، و سوار بر کشتی شد و کنار ساحل ایستاد و منتظر زمانش شد. در آنجا وقتی که دریا همه چیز را به آن شکاف می‌کشید، خشکی آنها را از آن کشش دریا حمایت کرد و بعد از آن، از اولین خشم توفان پناه یافت اما وقتی که موج بلعنده بر خشکی افتاد و نومینور به داخل آن سقوط کرد. او غرق در اندیشه بود، فکر کرده بود که شاید نابودی اندوه کمتری داشته باشد زیرا هیچ مرگی اندوهناک تر از دست دادن و درد و رنج آن روز نبود. اما بادی بزرگ، وحشتناکتر از هر بادی که انسان‌ها تا به حال شناخته اند، او را

برداشت. باد از غرب می‌آمد و کشتی او را از آنجا دور کرد. بادبان‌هایش را از بین برد و دکل‌هایش را داغون کرد. و انسان‌های بدبخت را بمانند پوشال بر آب دنبال می‌کرد.

۹ کشتی آنجا بودند: چهار تا برای ایلیندیل، ۳ تا برای ایسیلدور، و دو تا برای انارین. آنها از تندباد سیاهی که از هوای نیمه روشن آمده و به تاریکی جهان می‌ریخت، فرار کردند. امواج به‌سان کوه‌هایی شدند که حرکت می‌کردند در حالیکه بر سر خود تاجی از برف‌های در هم پیچیده برف پیچ و تاب خورده داشتند، کشتی‌های آنها را بلند کرده و تا وسط ابرها بالا بردند، و بعد از گذشت روزهای بسیار، آنها را بر سواحل سرزمین میانه فرود آوردند. و همه سواحل و مناطق سمت دریا از دنیای غرب از این تغییر بزرگ و ویرانی در آن زمان دچار آسیب شد، زیرا دریاها، سرزمین‌ها را مورد تهاجم قرار داده و ساحل‌ها را پوشاندند، و جزیره‌های قدیمی غرق شده و زیر آب فرو رفتند، و جزیره‌های جدیدی از زیر آب بیرون آمدند، ارتفاعات از بین رفتند و رودخانه‌ها در مسیرهای جدیدی جریان یافتند.

ایلیندیل و پسرانش از آن پس در سرزمین میانه پادشاهی‌های خود را بنا کردند و گرچه دانش و صنعت آنها فقط انعکاسی از آن چیزی بود که قبل از آمدن سایرون به نومینور وجود داشت، با این حال کارهای وارثین ایلیندیل در عصری که از آن پس آمد و در نبردشان با سایرون که هنوز نابود نشده بود، بسیار بزرگ بود.

سایرون که از خشم والاها بسیار وحشت کرده بود، و سرنوشتی که ارو بر دریا و خشکی قرار داده بود خیلی بزرگتر از آنی بود که سایرون انتظارش را داشت، و فقط امیدوار بود که نومینوها بمیرند و پادشاه مغرور آنها شکست بخورد. سایرون در حالیکه در صندلی سیاه خود در وسط معبد نشسته بود، وقتی که صدای شیپورهای آر-فارازون را که صدا برای جنگ می‌داد شنیده بود، خندیده بود و وقتی هم که صدای رعد توفان را شنیده بود دوباره خندیده بود. و برای بار سوم وقتی هنوز

درحالیکه در فکر خود می‌خندید، و فکر می‌کرد که دیگر در دنیا چه کاری انجام بدهد تا از دست ایداین‌ها برای همیشه خلاص شود، در وسط خوشحالی خود غافلگیر شد و صندلی و معبد او بدرون پرتگاه سقوط کرد. اما سایرون از جنس فانی نبود، گرچه از شکلی که در آن پلیدی چنان بزرگ آورده بود برهنه گشت تا دیگر نتواند دوباره در چشمان انسان‌ها زیبا به نظر بیاید، با این حال روح او از عمق برخاست و مثل یک سایه و باد سیاه بر بالای دریا حرکت کرد و به سرزمین میانه رسید و به موردور که خانه‌اش بود، رفت. او در آنجا حلقه بزرگش را در باراد-دور مجدداً برداشت و در آنجا ساکن شد، و سیاه و ساکت باقی ماند تا اینکه برای خود ظاهری جدید ساخت، تصویری از خبثت و نفرت که مرئی شده بود. اما چشم سایرون وحشتناک را هیچ کس نمی‌توانست تحمل کند.

اما این چیزها وارد داستان غرق شدن نومینور نمی‌شود که حالا گفته شد. و حتی نام آن سرزمین هم نابود شد، و انسان‌ها دیگر نه از الینا، نه از آندور موهبت که گرفته شد، نه از نومینور بر مرزهای دنیا، صحبتی نکردند. اما اگر رها شدگان بر سواحل دریا طبق میل دل خود به غرب سفر می‌کردند، قطعاً از مار-نو-فالمار که حالا در امواج غرق شده بود، آکالابت (سقوط کردگان) یا آتالاتیه به زبان الداها سخن می‌گفتند.

بین رها شدگان خیلی‌ها باور داشتند که نوک منیلتارما، ستون بهشت برای همیشه غرق نشده است، بلکه دوباره از زیر امواج بیرون زده و یک جزیره‌ای گم شده در آبهای بزرگ مانده بود، زیرا آنجا مکانی بود تقدیس شده و حتی در دوران سایرون نیز هیچکسی آن را آلوده نساخت. برخی از نسل ایریندیل بودند که از آن پس دنبال آنجا می‌گشتند، زیرا بین ارباب علم و دانش گفته می‌شد که انسان‌های تیزبین دوران کهن می‌توانسته‌اند از منتلتارما نوری را که از سرزمین نامیرا می‌آمد ببینند، زیرا حتی بعد از آن ویرانی نیز، دلهای آنها هنوز به سوی دونیدیان غرب

متماایل بود و گرچه آنها در حقیقت می‌دانستند که جهان تغییر یافته است، می‌گفتند: آوالونیه از زمین ناپدید شده است، و سرزمین آمان برده شده است، و در جهان تاریکی کنونی، نمی‌توان آنها را پیدا کرد. با این حال یکبار آنها بوده‌اند، و حقیقتاً در شکل کل جهان وجود داشته‌اند، همانگونه که در ابتدا طرح آن ریخته شده بود.

دونیداین‌ها باور داشتند که حتی انسان‌های فانی، اگر چنان خوشبخت و سعادت‌مند باشند، شاید بتوانند بر آن در زندگی جسمانی خود نگاه کنند. و خیلی مشتاق بودند تا از سایه این رها شدگی فرار کنند و به هر نحوی نوری را که در آن مرگی نیست ببینند. زیرا اندوه فکر مرگ آنها را تا اعماق دریاهای هم برده بود. اینگونه بود که دریانوردان بین آنها هنوز در جستجوی دریاهای تهی بودند به امید اینکه بر جزیره منیلتارما برسند و در آنجا تصویر موجوداتی را ببینند که وجود داشتند اما آن را نیافتند. و کسانی هم که به دورها برای کشف سرزمین‌های جدید سفر کردند و آنها را مشابه آن سرزمین‌های کهن یافتند، و منوط به مرگ. و کسانی که حتی دورتر هم رفتند تا حلقه‌ای دور زمین و در آخر خسته به آن مکان آغازینشان برگشتند. و گفتند: تمام راه‌ها اکنون خم شده‌اند.

بنابراین در روزهای بعدی، چه با سفر در کشتی‌ها، و چه با دانش و علوم ستارگان، پادشاهان انسان فهمیدند که حقیقتاً جهان مدور شده است، و با این حال الداها اجازه یافتند در صورتی که بخواهند، بتوانند خارج شوند و به غرب کهن و به آوالونیه بروند. بنابراین اربابان علم و معرفت و دانش انسان‌ها می‌گفتند که هنوز باید راهی مستقیم در جهان برای کسانی که مجاز به یافتن آن بودند، وجود داشته باشد و آنها آموزش می‌دادند که گرچه جهان جدید فرو می‌افتد، و راهی قدیمی و مسیر خاطره غرب هنوز ادامه دارد، ولی انگار که پلی نامرئی وجود دارد که از هوای تنفس و از آسمان پرواز (که خم شده بودند همانطور که دنیا خم شده بود) می‌گذرد و عرض ایلمن را می‌پیماید به طوری که بدن انسان‌ها بدون کمک نمی‌تواند در آن

تاب بیاورد. و بعد به تال اریسیه، جزیره تنها می‌رسد و شاید حتی آن طرف‌تر تا والینور برود، جایی که والاها هنوز سکونت داشته و نگاه می‌کنند بر داستان ناتمام دنیا. و قصه‌ها و شایعاتی در مورد دریانوردان و مردانی وجود دارد که شیفته آب شده‌اند و توسط نوعی سرنوشت یا شکوه یا لطف والاها در آن راه مستقیم قرار گرفته و صورت جهان را دیده‌اند که در زیر پای آنها قرار می‌گیرد و به اسکله‌هایی از نور روشن شده، آوالونیه رسیده و یا بر خود آخرین سواحل کنار آمان رفته بودند و در آنجا بر کوه‌های سپید زیبا و ترسناک نگاه کرده‌اند، قبل از اینکه بمیرند.

## از حلقه‌های قدرت و عصر سوم

که در آن، این داستانها به پایان خود می‌رسند

از زمان کهن، سایرون مایا بود، که سینداها در بلریاند به او نام گورتائر داده بودند. در آغاز آردا ملکور او را اغوا کرد تا به اتحاد با او در آید، و او بزرگترین و معتمدترین خدمتگزار دشمن بزرگ شد، و همچنین هم خطرناک‌ترینشان زیرا می‌توانست خیلی شکله‌ها به خود بگیرد، و برای مدتی طولانی اگر می‌خواست همچنان می‌توانست نجیب و زیبا بنماید تا همه را بفریبد، البته به جز هوشیارترین‌ها را.

وقتی که تانگورودریم در هم شکست و مورگوت بیرون انداخته شد، سایرون دوباره چهره زیبایی را به خود گرفت و در برابر ایونوی، منادی مانوی کرنش و تواضع کرد، و سوگند خورد تمام کارهای شیطانی‌اش را ترک کند و برخی بر این باورند که این اولین کار دروغین نبود که انجام می‌شد اما سایرون در حقیقت توبه کرده بود، شاید فقط از روی ترس، و از سقوط مورگوت و خشم بزرگ و عظیم اربابان غرب نومید شده بود. اما این در حیطه قدرت ایونوی نبود که کسانی را از رده خودش عفو کند، و به سایرون امر کرد که به آمان برگردد و در آنجا تحت قضاوت مانوی قرار بگیرد. پس سایرون خجالت کشید، و میلی نداشت که در تحقیر و

خواری بازگردد و حکمی از والارها دریافت کند، که ممکن بود، حکمی باشد بر خدمتی طولانی به نشانه وفاداری راستینش زیرا تحت نیروی مورگوت، قدرت او بزرگ بود. بنابراین وقتی که ایونوی رفت، سایرون خود در خطه میانی پنهان کرد و دوباره در اهریمن سقوط کرد، زیرا بندهای مورگوت بر او بسیار محکم بسته شده بود.

در زمان نبرد بزرگ و در آشوبهای سقوط تانگورودریم، تکانیهای شدیدی در زمین بود، و بلریاند در هم شکست و جدا شد و ویرانه گشت. و در سمت شمال و سمت جنوب بسیاری از سرزمینها زیر آب دریای بزرگ فرو رفتند. در شرق، در اوسیریاند، دیوارهای ارید لویین در هم شکست، و شکافی عظیم در آنها به طرف جنوب ایجاد شد، و خلیجی از دریا در آن جریان پیدا کرد. و به داخل آن خلیج رودخانه لهون با مسیری جدید فرو ریخت و بنابراین نام آنجا خلیج لهون نهاده شد. نولدوها آن کشور را در زمان قدیم لیندون میخواندند و این نام را از آن پس بر خود گرفت. هنوز خیلی از الداها در آنجا زندگی میکردند و تاخیر میکردند و میلی نداشتند تا بلریاندی که این همه در آن جنگیده و مدتها در آن کار کرده بودند را ترک کنند. گیل گالاد پسر فینگون پادشاه آنها بود و با او الرون نیمه الفی، پسر ایریندیل دریانورد و برادر الروس اولین پادشاه نومینور همراه بودند.

بر سواحل خلیج لهون، الفها بندرگاههای خود را ساختند و نام آنها را میتلوند نهادند و در آنجا آنها کشتیهای بسیاری نگه میداشتند، زیرا پهلوگیری کشتیها در آنجا زیاد بود. از بندرگاههای خاکستری، الداها همیشه می توانستند با کشتی از تاریکی روزهای زمین فرار کنند زیرا به خاطر رحم و شفقت والاها، فرزندان ارشد هنوز می توانستند مسیر مستقیم را گرفته و در صورتی که بخواهند نزد نژاد خود در اریسیه و والینور آن طرف دریاها احاطه کننده بروند.

دیگر الداهای آنجا کسانی بودند که از کوهستانهای ارد لویین در آن عصر عبور

کرده و وارد سرزمینهای داخلی شده بودند. خیلی از آنها تتریها بودند، نجات یافتگان دوریات و اوسیریاند و آنها قلمروهای خود را در بین الفهای سیلوان در جنگلها و کوهستانهای دور از دریا برقرار کردند معهذا همیشه در دلهای خود مشتاق به دریا بودند. تنها در اریگیون که انسانها هولین می گفتند، الفهای نژاد نولدو قلمروی دائمی خود را در آن طرف ارد لویین بر پا ساختند. اریگیون نزدیک به عمارت های بزرگ کوتوله های موسوم به خازاد - دوم، اما کنار الفهای هادهودروند، و پس از آن موریها بود. از اوست - این - ایدھیل، شهر الفها، شاهراهی به دروازه غربی خازاد - دوم وجود داشت، زیرا بین کوتوله ها و الفها یک دوستی ایجاد شد که هرگز رخ نداده بود، و به نفع و سود هر دوی این مردم بود. در اریگیون صنعتگران گویات - ای - میرداین - یعنی مردم جواهر ساز - در صنعت خود از همه جلو زدند مگر خود فیانور. و در حقیقت ماهرترین فرد بین آنها، کلبریمبور، پسر کوروفین بود که از پدر خود دلسرد و دور شد و در نارگوتروند ماند وقتی که کلگورم و کورفین از آنجا رانده شدند. - همانطوری که در کوئنتا سیلماریلیون گفته شد.

در سرزمین میانه برای سالهای طولانی، صلح برقرار بود. با این حال تمام سرزمین وحشی و متروک شده بودند، البته به غیر از قسمتی که مردم بلریاند رفتند. در حقیقت خیلی از الفها آنجاها زندگی می کردند، درست همانطوری که در سالهای بی شمارش بودند، و آزادانه در سرزمینهای وحشی دور از دریا می گشتند. اما آنها آواریها بودند، که برای آنها کارهای بلریاند چیزی جز شایعه نبوده و والینور تنها نامی دور بود. در جنوب و در شرق دور انسانها تکثیر و ازدیاد شدند و بیشتر آنها باز به سمت اهریمن برگشتند، زیرا سایرون هنوز در کار بود.

با دیدن ویرانی جهان، سایرون در دل خود گفت والاها، که مورگوت را بیرون انداخته اند، دوباره سرزمین میانه را فراموش کرده اند. و غرور سایرون بسیار شد. و او با نفرت به الداها نگاه کرد، و از انسانهای نومینور که گاهی با کشتیهای خود به

سواحل سرزمین میانه بر می‌گشتند، می‌ترسید. اما برای مدت بسیاری او فکر خود را پنهان کرده و طرح‌هایی تاریک خود را که در قلبش شکل می‌گرفت، پوشیده نگاه می‌داشت.

سایرون می‌دید که از تمام مردم دنیا راحت‌تر، بر انسان‌ها می‌تواند حکومت کند. اما مدت زیادی را باید صرف می‌کرد تا الف‌ها را برای خدمت به خود ترغیب کند زیرا می‌دانست که فرزندان ارشد قدرت بیشتری دارند. و بسیار بین آنها می‌رفت و شکل ظاهری‌اش هنوز هم زیبا و هم عاقل بود و فقط سراغ لیندون نتوانست برود، زیرا گیل-گالاد و الروندها به او و ظاهر زیبایش شک کرده بودند. و گرچه نمی‌دانستند در واقع او کیست، با این حال به او اجازه ورود به سرزمینشان را ندادند. اما جاهای دیگر، الف‌ها او را با خوشحالی می‌پذیرفتند، و اندکی بین آنها بودند که به پیغام رسانان از لیندون که امر می‌کردند هوشیار باشند گوش می‌کردند. زیرا سایرون نام آناثار، ارباب موهبت‌ها را بر خود گرفته بود، و در ابتدا آنها از دوستی با او بسیار سود بردند. و سایرون به آنها می‌گفت: مراقب پلیدی و شرارت بد بزرگ باشید. زیرا گیل-گالاد پادشاه قدرتمند و خردمندی است در تمام علوم و دانش‌ها ارباب الروندها، اما با این حال آنها به من در کارهایم کمک نمی‌کنند. می‌تواند این طوری باشد که آنها میل ندارند سرزمین‌های دیگر را که زیبا و خجسته می‌شوند به مانند سرزمین‌های خودشان ببینند. اما به چه دلیلی باید سرزمین میانه برای همیشه تاریک و متروک باقی بماند؟ در حالیکه الف‌ها می‌توانند آن را به زیبایی اریسیه، و یا حتی والینور بسازند؟ و از آنجایی که شما به آنجا برنگشته‌اید، که می‌توانستید، من فکر می‌کنم که شما به سرزمین میانه عشق می‌ورزید، من هم همین‌طورم پس آیا این وظیفه ما نیست که با همدیگر برای ترقی و رشد آن کار کنیم، و به‌خاطر رفیع کردن تمام نژادهای الفی که در اینجا بدون هیچ آموزشی سرگردانند و آنها را به سطح کسانی که در آن سوی دریا قرار دارند، برسانیم؟

در اریگیون بود که نظرات سایرون از همه بیشتر مورد قبول قرار گرفت، زیرا در آن سرزمین نولدوها همیشه مایل بودند که مهارت و دقت و زیرکی کارهایشان را افزایش دهند. بعلاوه آنها در دل خود آرامش نداشتند، چون از بازگشتن به غرب ممانعت کرده بودند و شوق هم داشتند که در سرزمین میانه باقی بمانند که حقیقتاً آن را بسیار دوست می‌داشتند و با این حال از سعادت و دانش و شکوه کسانی که رفته بودند هم بهره مند شوند و لذت ببرند. بنابراین به سایرون گوش کردند و از او خیلی چیزها آموختند زیرا دانش سایرون عظیم و بسیار بود. در آن روزها فلزکاران وست-این-ایدیل بر هر چیزی که از پیش طرح کرده بودند پیش گرفتند: آنها به فکر پرداختن و حلقه‌های قدرت را ساختند. اما سایرون کارهای آنها را هدایت می‌کرد، و از همه آنچه که آنها انجام می‌دادند آگاه بود زیرا میل او این بود که بندی بر الف‌ها بنهد و آنها را تحت کنترل خود در بیاورد.

الف‌ها حلقه‌های بسیاری ساختند. اما سایرون مخفیانه یک حلقه ساخت تا بر تمام بقیه حلقه‌ها فرمانروایی کند، و نیروی آن حلقه‌ها به این یک حلقه بسته باشد و آن حلقه‌ها تا زمانی دوام بیاورند که این یک حلقه دوام می‌آورد. و بیشتر اراده و انرژی سایرون در این یک حلقه قرار گرفت، زیرا قدرت حلقه‌های الفی بسیار زیاد بود حلقه‌ای که قرار بود بر همه آنها حکومت کند باید از همه آن‌های دیگر قدرتمندتر می‌بود. و سایرون آن را در کوهستان آتش و در سرزمین سایه ساخت. و وقتی که آن یک حلقه را در دست خود قرار می‌داد می‌توانست همه چیزهایی را که به واسطه حلقه‌های کوچکتر انجام می‌شدند ببیند و افکار کسانی را که بقیه حلقه‌ها را در انگشت خود داشتند بفهمد و بر آنها حکومت کند.

اما الف‌ها آنقدر ضعیف نبودند که گیر بیافتند. و به محض اینکه سایرون آن یک حلقه را بر انگشت خود قرار داد، الف‌ها از ماهیت او آگاه شدند و او را شناختند. و فهمیدند که سایرون می‌خواهد ارباب آنها و ارباب هر آنچه که می‌سازند باشد. بعد در

عصبانیت و ترس حلقه‌های خود را در آوردند. اما سایرون که فهمیده بود مورد خیانت قرار گرفته است و اینکه الف‌ها فریب نخورده‌اند از خشم لبریز شد. و در جنگی علنی سراغ آنها رفت و از آنها خواست که تمام حلقه‌ها را به او بدهند زیرا آهنگران الفی نمی‌توانستند بدون دانش و راهنمایی او آنها را بسازند. اما الف‌ها از او گریختند، و سه تا از حلقه‌ها نجات پیدا کرد، و الف‌ها آن سه حلقه را با خود برده و آنها را پنهان کردند.

این سه حلقه قدرت بسیاری داشتند و نام‌های آنها ناریا، نینیا، ویلیا بود؛ یعنی، حلقه‌های آتش و آب و هوا، از یاقوت و آدامنت و یاقوت کبود و سایرون بیش از دیگر حلقه‌ها، این حلقه‌های الف‌ها را می‌خواست زیرا کسانی که این حلقه‌ها را می‌داشتند، می‌توانستند زوال زمان را برداشته و انحطاط و فرسودگی دنیا را به تعویق بیندازند. اما سایرون نتوانست این حلقه‌ها را پیدا کند، زیرا این حلقه‌ها در دستان خردمندان قرار گرفت و آنها این حلقه را پنهان کرده و هرگز از آنها آشکارا وقتی که سایرون آن حلقه فرمانروایی را نگه می‌داشت، استفاده ننمودند. بنابراین سه حلقه بدون آلودگی باقی ماندند، زیرا آنها را فقط سلیمبریمبور ساخته بود و دست سایرون هرگز آنها را لمس نکرده بود، با این حال آنها هم به آن یک حلقه وابسته بودند.

از آن زمان به بعد جنگ بین الف‌ها و سایرون هرگز متوقف نشد، و اریگیون ویرانه شد، سلیمبریمبور کشته شد، و دروازه‌های موریای بسته شدند. در آن زمان، دژ و پناهگاه امالداریس، که انسان‌ها به آن ریوندل می‌گفتند، توسط الروند نیمه الفی ایجاد شد. و بسیار دوام آورد. اما سایرون تمام دیگر حلقه‌های باقی مانده قدرت را در دست خود جمع کرده و آنها را بین مردم سرزمین میانه پخش کرد، به این امید که بتواند تمام کسانی را که میل به قدرت نهان بیش از ظرفیت نژاد خود را داشتند تحت فرمان خود در بیاورد. هفت حلقه به کوتوله‌ها داده شد، اما به انسان‌ها ۹ حلقه

داده شد، زیرا انسان‌ها همواره ثابت کرده بودند که از همه بیشتر برای انجام اراده او آماده هستند. و تمام آن حلقه‌هایی را که بر آنها حکومت می‌کرد خیلی ساده گمراه می‌کرد زیرا خود او نیز در ساختن آنها نقش داشت و این حلقه‌ها نفرین شده بودند و در آخر به تمام کسانی که از آنها استفاده می‌کردند خیانت می‌کردند. کوتوله‌ها در حقیقت ثابت کرده بودند که بسیار خشن هستند و کنترل و رام کردن آنها بسیار دشوار می‌باشد. آنها خوش نداشتند زیر بار سلطه دیگران بروند، و افکار درونی‌شان را نمی‌شد سنجید، و نمی‌شد آنها را متمایل به سایه ساخت. کوتوله‌ها از این حلقه‌ها تنها برای به‌دست آوردن ثروت استفاده می‌کردند اما خشم و طمع به‌دست آوردن طلا در دل‌های آنان ریشه زد، آنقدر که از آن به اندازه کافی خیانت و پلیدی و شرارت به نفع سایرون بیرون زد. گفته می‌شود اساس هر یک از آن هفت گنج پادشاهان کوتوله دوران باستان، یک حلقه طلایی بوده است. اما تمام آن گنج‌ها مدت‌ها پیش به سرقت رفته و ازدهاها آنها را بلعیده بودند. از آن هفت حلقه نیز برخی در آتش تحلیل رفته و برخی را هم خود سایرون از نو احیا کرد.

انسان‌ها ثابت کردند که برای اسارت و بردگی بیشترین آمادگی را دارند. زیرا کسانی که از آن ۹ حلقه استفاده کردند، در دوران خود بسیار قدرتمند شدند، پادشاهان، جادوگران و جنگجویان قدیم. آنها شکوه و ثروت بسیاری به دست آوردند و با این حال به پوچی و زوال رسیدند. به نظر می‌رسید که زندگی بی‌پایانی دارند، با این حال زندگی برایشان غیرقابل تحمل شده بود. اگر می‌خواستند می‌توانستند راه بروند، و در چشم کسانی که در این دنیا زیر نور خورشید زندگی می‌کردند، نامرئی بمانند، و می‌توانستند چیزها را در جهان‌هایی که برای انسان‌های فانی نامرئی بودند، ببینند. اما بسیار می‌شد که آنها تنها اشباح و پندارها و اوهام سایرون را می‌دیدند. و یکی یکی، دیر یا زود، بسته به نیروی خود، و اینکه در آغاز چقدر اراده هایشان قوی یا ضعیف، خوب یا بد بودند، تحت بردگی حلقه‌ای در می‌آمدند که بر انگشت داشتند

و زیر سلطه آن یک حلقه بودند: آن یک حلقه که به سایرون تعلق داشت و آنها برای همیشه نامرئی شدند مگر فقط برای کسی که آن حلقه فرمانروا را می‌داشت، و وارد قلمرو سایه‌ها شدند. آنها نازگیل‌ها بودند، یعنی اشباح حلقه، وحشتناکترین خدمتگزاران دشمن، و تاریکی با آنها می‌رفت. آنها با صداهای مرگ فریاد می‌زدند.

شهوت و غرور سایرون افزون گشت تا اینکه دیگر هیچ مرزی و هیچ بندی برایش وجود نداشت و مصمم شد تا خود را ارباب همه چیز و هر موجودی در سرزمین میانه بنامد و الف‌ها را نابود کرده و اگر بتواند نقشه زوال نومینوها را بکشد. هیچ آزادی یا رقابتی را تحمل نمی‌کرد، و خود را ارباب زمین می‌نامید. با این حال اگر می‌خواست می‌توانست هنوز نقابی را بر خود بگیرد که بتواند چشمان انسان‌ها را فریب داده و در نظر آنها زیبا و خردمند بباید. اما بیشتر با زور و وحشت آفرینی کار می‌کرد اگر نتیجه می‌داد. کسانی که می‌دیدند سایه او بر تمام جهان گسترده می‌گردد او را ارباب تاریکی خوانده و به او دشمن می‌گفتند. و سایرون دوباره تمام موجودات پلید دوران مورگوت را که روی زمین یا زیر آن هنوز باقی مانده بودند گرد خود و تحت فرمان خود درآورد و ارک‌ها همیشه به فرمان او بودند و به مانند مگس‌ها تکثیر می‌یافتند و زیاد می‌شدند. بنابراین سال‌های سیاه شروع شد، که الف‌ها به آن روزهای فرار نام دادند. در آن زمان بسیاری از الف‌های سرزمین میانه به لپندون فرار کردند و از آنجا به دریاها رفتند و دیگر بازنگشتند. خیلی‌ها را سایرون و خدمتگزارانش از بین بردند. اما در لپندون، گیل گالاد قدرت خود را حفظ کرد، و سایرون جرات نمی‌کرد به کوهستان ارد لوین نزدیک شود یا به لنگرگاه‌ها حمله کند. و نومینوها به گیل گالاد کمک می‌کردند. سایرون بر جاهای دیگر حکمرانی می‌کرد، و کسانی که آزاد بودند به سرعت در جنگل‌ها و کوهستان‌ها پناه می‌گرفتند همیشه ترس آنها را دنبال می‌کرد. در شرق و جنوب تقریباً تمام انسان‌ها تحت

سلطه سایرون بودند و آنها در آن روزها نیرومند شده و خیلی شهرها و دیوارهای سنگی ساختند، و تعدادشان بی‌شمار بود، در جنگ خشن بوده و مسلح به آهن بودند. برای آنها سایرون هم پادشاه بود و هم خدا. و آنها بسیار زیاد از او می‌ترسیدند، زیرا سایرون محل خود را با آتش احاطه کرده بود.

با این حال بالاخره زمانی رسید که یورش‌های سایرون بر سرزمین‌های غربی توقف یافت. زیرا، همانطور که در آکالابت گفته شد، نومینوها او را به مبارزه طلبیدند. شکوه و قدرت نومینوها در دوران اوج قلمرویشان چنان بزرگ بود که خدمتگزاران سایرون در برابر آنها ایستادگی نمی‌کردند، و سایرون امید داشت تا با مکاری و حيله‌گری آنچه را که با زور نمی‌توانست، به‌دست آورد. و برای مدتی سرزمین میانه را ترک کرده و به مانند یک گروگان برای تار-کالین پادشاه به نومینور رفت.

در آنجا او ساکن شد، تا اینکه در آخر با کار خود دل‌های بیشتر مردم آنجا را فاسد کرد، و آنها را در جنگ علیه والاها قرار داد، و نابودی آنها را تعیین کرد، درست همانطور که مدتها طرح آن را ریخته بود.

اما این نابودی بسیار بدتر از آنی بود که سایرون پیش بینی کرده بود، زیرا او قدرت اربابان غرب را به هنگام عصبانیتشان از یاد برده بود. جهان گسسته شد، و سرزمین بلعیده شد و دریاها روی آن را پوشاندند. سایرون خود به پایین در شکاف فرو رفت. اما روح او برخاست و در بادی تاریک به سرزمین میانه فرار کرد و به خانه‌اش بازگشت. در آنجا فهمید که طی سال‌های غیبتش نیروی گیل - گالاد افزون شده و بر مناطق وسیعی از شمال و غرب گسترده شده است، از کوهستان‌های مه‌آلود و رودخانه بزرگ گذشته و حتی به مرزهای گرینوود بزرگ رسیده و داشت به مکان‌های نیرومندی که او مدتها در امنیت در آنها ساکن بود نزدیک تر می‌شد. سایرون دژ خود را در سرزمین سیاه عقب کشید و جنگ را آغاز کرد.

در آن زمان کسانی که از نومینوها از نابودی نجات یافته بودند به طرف شرق

گریختند، همان‌طور که در آکالابت گفته شد. فرمانده آنها ایلیندل بلند قامت و پسران او ایسیلدور و آناریون بودند. آنها خویشاوندان پادشاه و از نسل الروس بودند، اما میلی به گوش کردن به صحبت‌های سایرون نداشتند و از جنگ کردن علیه اربابان غرب خودداری کردند. آنها کشتی خود را ساختند و با تمام کسانی که وفادار بودند، سرزمین نومینوها را پیش از آنکه ویرانی به آن سرزمین رود، رها کردند. آنها انسان‌های قدرتمندی بودند و کشتی‌های آنها محکم و بزرگ بودند، اما تند باد آنها را بلند کرده و آن‌ها روی امواج کوه مانند آب حتی تا ابرها بالا برده شدند و بعد به مانند پرندگان توفان زده بر ساحل فرود آورده شدند.

ایلیندل را امواج به سرزمین لیندون بردند و گیل-گالاد با او دوستانه رفتار کرد، و او از آنجا به طرف رودخانه لهون، و آن طرف درید لوین رفت و او قلمرو خود را بنا کرد، و مردم او در خیلی جاها در ایریادور در اطراف مسیرهای لهون و باراندوین ساکن شدند. اما شهر اصلی آنها در آنومینسا کنار آب دریاچه نینوال بود. نومینوها همچنین بر سرازیرهای شمالی در فورنوست ساکن شدند، و در کاردلان و در بلندی‌های رهوداثر. و برجهایی را بر فراز امین بریان و بر ایمین بیراید و آمونسول برافراشتند. از آن مکانها تپه‌های ویرانه و خرابه‌های زیادی باقی مانده است اما برجهای ایمین بریاد هنوز رو به دریا دارند.

ایسیلدور و آناریون به جنوب برده شدند، و در آخر کشتی‌های خود را به رودخانه بزرگ آندوین بردند که از رهوانیون جریان گرفته و به دریای غربی در خلیج بلغالاس می‌ریخت. و در آنجا قلمرویی را در آن سرزمین‌ها بنا کردند که از آن پس گاندور نامیده شد، در حالیکه پادشاهی شمال نامش آنرور بود. مدت‌ها قبل در دوران قدرت خود دریانوردان نومینور لنگرگاه و مکان‌های نیرومندی در اطراف دهانه‌های آندوین ساخته بودند، علی‌رغم اینکه سایرون در سرزمین سیاه واقع در شرق آنجا به‌سر می‌برد. بعد وفاداران نومینور به این لنگرگاه رسیدند و بسیاری از اقوام

سرزمین‌های ساحلی آن منطقه تا حدی یا به طور کامل از الف-دوستان و مردم ایلیندل بودند و آنها ورود پسران ایلیندل را خوشامد گفتند. شهر اصلی این قلمرو جنوبی اوسگیلیات بود و از وسط آن رودخانه بزرگ می‌گذشت. و نومینوها در آنجا پلی بزرگ ساختند که بر آن برجها و خانه‌های سنگی بسیار شگفت انگیز و جالب به چشم می‌خوردند و کشتی‌های بزرگ از دریا به اسکله‌های آن شهر می‌رفتند. آنها در دو سوی رودخانه نیز مکان‌های محکمی بنا کردند: میناس ایتیل، برج ماه در حال صعود، در سمت شرق در شانه کوهستان، به‌عنوان تهدیدی برای موردو. و در سمت غرب آن میناس آنور برج خورشید در حال غروب، در پای کوه میندولین، به‌عنوان سپری در برابر مردان وحشی دره‌ها. در میناس ایتیل خانه ایسیلدور بود، و در میناس آنور خانه آناریون، اما آنها سرزمین را با هم شریک بودند و تخت‌های خود را کنار هم در عمارت بزرگ اوسگیلیات قرار دادند و این‌ها مکان‌های اصلی سکونت نومینوها در گاندور بودند اما از دیگر کارهای شگفت انگیز و بناهای محکم و نیرومندی که در آن سرزمین در دوران قدرت خود ساختند اینها بودند: در آرگونات و در آگلاروند، و در اریک. و در حلقه آنگرینوست، که انسان‌ها به آن ایزینگارد می‌گفتند و در آنجا برج ارتانک را از سنگ محکمی که غیرقابل شکستن بود ساختند.

رها شدگان با خود گنج‌های بسیار و میراث‌های پر خاصیت و شگفت انگیزی را از نومینور آورده بودند. و از آنها مشهورترین شان هفت سنگ و درخت سپید بود. درخت سپید از میوه نیملوت زیبا که بود که در بارگاه پادشاه در آرمینولس واقع در نومینور قرار داشت پیش از آنکه سایرون آن را بسوزاند، و نیملوت از درخت تیریون گرفته شده بود و تیریون شمالی بود از کهن ترین درختان، تلپیرین سپید که یاوانا در سرزمین والاها رویانده بود. این درخت، برای یادبود الداها و روشنایی والینور، در میناس ایتیل روبروی خانه ایسیلدور کاشته شد زیرا او کسی بود که این میوه را از

نابودی نجات داده بود. ولی سنگها تقسیم شدند.

سه تا را ایلیندیل برداشت و پسران او نیز هر کدام دو تا را برداشتند. سنگهای ایلیندیل در برجهای بالای ایمن برای، و بر آمون سول و در شهر انومیناس قرار گرفتند. اما سنگهای پسرانش در میناس ایتیل و میناس آنور، و در اورتانک و در اوسگیلیات بودند. این سنگها این خاصیت را داشتند که کسانی که بر آنها نگاه می‌کردند می‌توانستند در آنها چیزهای دور را ببینند: چه از نظر مکان و چه از نظر زمان بیشتر مواقع این سنگها چیزهایی را که به سنگ هم رسته خود نزدیک بود نشان می‌دادند زیرا سنگها همدیگر را می‌خواندند. اما کسانی که دارای قدرت اراده و ذهنی نیرومند و قوی بودند می‌توانستند جهت نگاه آنها را بدان سویی که می‌خواهند سوق دهند. و اینگونه بود که نومینوها از خیلی چیزهایی که دشمنانشان می‌خواستند از آنها مخفی نگاه دارند با خبر می‌شدند و در آن دوران قدرتشان، به ندرت کارهای دشمنان از آنها مخفی می‌ماند.

گفته می‌شود که برجهای ایمیل بریاد را در حقیقت رهاشدگان نومینور ساختند بلکه آنها را گیل-گالاد برای ایلیندیل دوست خود افراشت. و سنگ بنای ایمن بریاد در ایلوستیرین، بلندترین برج جهان، قرار داده شد. ایلیندیل هرگاه که شوق رها شدگی به سراغش می‌آمد در آنجا به تجدید قوا می‌پرداخت و بر دریاهاى جدا کننده خیره می‌شد. و باور بر این است که او گاهی از دور برج آوالونیه را بر اریسیه، جایی که سنگ اصلی قرار داشت و هنوز قرار دارد، می‌دید. این سنگها هدیه‌های الداها بودند به آماندیل پدر ایلیندیل و برای آسایش وفاداران نومینور در دوران تاریکی وقتی که الفها به آن سرزمین زیر سایه سایرون، دیگر نمی‌رفتند. آنها پالانتیری نام گرفتند، یعنی کسانی که از دور نگاه می‌کنند. اما تمام آنها که به خطه میانی برده شدند مدتها پیش گم گشتند.

و بدینسان رهاشدگان نومینور قلمروهای خود را در آرنور و در گاندور ایجاد

کردند. اما هنوز سال‌های زیادی نگذشته بود که معلوم شد که دشمن آنها، سایرون نیز برگشته است. او همانطور که گفته شد، در پادشاهی کهن خود در موردور در آن سوی افیل دوات کوهستان سایه در خفا نشست، و آن کشور نیز با گاندور بر شرق تاخت.

سایرون بر فراز دره گورگورت دژ خود، باراد-دور، برج تاریک را نیرومند و وسیع بنا کرد و در آن سرزمین کوهستان آتشی‌نی قرار داشت که الفها به آن ارودورین می‌گفتند. در حقیقت به این دلیل سایرون آنجا را محل سکونت خود قرارداد چون از مدتها پیش از آتشی که از دل زمین می‌آمد برای جادوگری و کوره آهنگری‌اش استفاده می‌کرد و در وسط سرزمین موردور بود که او آن یک حلقه فرمانروا را ساخته بود. در آنجا او در تاریکی به فکر فرو رفت تا اینکه برای خود شکلی تازه ساخت که بسیار هم وحشتناک بود، زیرا وقتی که هنگام غرق شدن نومینور در شکاف افتاده بود ظاهر زیبایش برای همیشه از بین رفته بود. او دوباره حلقه بزرگ را برداشت و خود را در قدرت پوشاند. و خباثت چشم سایرون را انسان‌ها و الفها نمی‌توانستند تحمل کنند.

سایرون آماده جنگ شد علیه الداها و انسان‌های آن سرزمین که شبیه به غرب ساخته شده بود (نومینور) و آتش‌های کوهستان دوباره بیدار شدند. زیرا نومینوها که از دور دود ارودین را دیدند فهمیدند سایرون برگشته است، آنها نام آن کوهستان را از نو آمون آمارت گذاشتند یعنی کوه سرنوشت. و سایرون نیروی عظیمی از خدمتگزارانش را از شرق و از جنوب جمع‌آوری کرد و بین آنها کم نبودند از نژاد بلند مرتبه نومینور. زیرا در روزهای سکونت موقتی سایرون در آن سرزمین، دل تقریباً تمام مردم آنجا به تاریکی متمایل شده بود. بنابراین خیلی از آنها که به شرق سفر کردند و دژها و محل‌های سکونت محکمی بر سواحل ساختند در واقع تسلیم اراده سایرون بودند، و آنها هنوز هم با خرسندی به سایرون در سرزمین میانه خدمت می‌کردند. اما به‌خاطر

قدرت گیل-گالاد، اربابان قدرتمند و پلید این خائنین و مرتدین بیشتر محل‌های زندگی را به سرزمین‌های جنوبی دور دست بردند. و آنها دو تا بودند: هرمور و فوینور که از بین هارادریم‌ها برخاستند و آنها نیز مردمی بزرگ و ظالم بودند که در سرزمین‌های پهناور جنوب موردور آن طرف آندوین زندگی می‌کردند.

وقتی سایرون دید زمانش فرا رسیده است، با نیروی عظیمی علیه قلمروی گاندور حمله کرد، و میناس ایتیل را گرفت، و درخت سپید ایسیلدور را که هنوز آنجا بود نابود کرد. اما ایسیلدور با بذری از درخت به همراه زن و پسرانش فرار کرده و با کشتی به‌پایین رودخانه رفت، و آنها از دهانه‌های آندوین در جستجوی ایلیندیل رفتند. در همان حین نیز آناریون، اوسگیلیات را علیه دشمن حفظ کرد و آن زمان توانست دشمن را به کوهستان به عقب براند. اما سایرون نیروی خود را دوباره جمع کرد، و آناریون می‌دانست که اگر کمک نرسد پادشاهی او دیگر نمی‌تواند دوام بیاورد.

ایلیندیل و گیل-گالاد با هم به مشورت نشستند، زیرا درک می‌کردند که اگر آنها علیه او متحد نشوند، سایرون به قدری قوی می‌شود که بر تمام دشمنانش یک به یک غلبه می‌کند. بنابراین با هم پیمان بستند که به آن آخرین اتحاد گفته می‌شود، و در آن، روانه شرق شدند و به سرزمین میانه رفتند و لشگر بزرگی از الف‌ها و انسان‌ها جمع کردند. برای مدتی در ایملادریس توقف کردند. گفته می‌شد سپاهی که آنجا جمع شده بود، از هر سپاه دیگری که تا به حال در سرزمین میانه بوده است، باشکوه‌تر و مجهز تر بود و از زمانی که والاها علیه تانگورودریم رفته بودند، هیچ سپاهی به این بزرگی نبود.

آنها از ایملادریس رفته و از کوهستان مه‌آلود از گذرگاه‌های بسیار عبور کردند و در مسیر رودخانه آندوین رفتند و بالاخره به سپاه سایرون بر داگلوراد، دشت نبرد رسیدند که در برابر دروازه سرزمین سیاه قرار دارد. تمام موجودات زنده به دو قسمت

شدند، برخی از هر نژاد، حتی از حیوانات و پرندگان، در هر دو سپاه دیده می‌شدند، مگر از الف‌ها. تنها آنها بودند که جدا نشدند و گیل گالاد را دنبال می‌کردند. از کوتوله‌ها اندکی در هر دو گروه دیده می‌شد. اما کوتوله‌های نژاد دورین از موریای علیه سایرون نبرد کردند.

پیروزی از آن سپاه گیل-گالاد و ایلیندیل بود، زیرا قدرت الف‌ها در آن روزها هنوز عظیم بود، و نومی‌نوها نیز قد بلند و قوی بوده و خشمشان نیز بسیار سهمگین بود. هیچ کس هم یارای مقاومت در برابر آنگلوس نیزه گیل گالاد را نداشت. و شمشیر ایلیندیل نیز انسان‌ها و ارک‌ها را به وحشت می‌انداخت زیرا با نور خورشید و ماه می‌درخشید و نام آن نارسیل بود.

گیل گالاد و ایلیندیل، وارد موردور شدند و دژ سایرون را محاصره کردند. و آنجا را به مدت هفت سال تحت محاصره قرار دادند و از آتش و تیرها و گلوله‌های دشمن دچار تلفات بسیاری شدند. و سایرون خیلی اقسام موجودات را علیه آنها می‌فرستاد. اما در آخر محاصره چنان تنگ شد که سایرون خود پیش آمد. و او با گیل گالاد و ایلیندیل کشتی گرفت و آنها هردو کشته شدند و وقتی که ایلیندیل می‌افتاد شمشیرش نیز شکست. اما سایرون هم افتاده بود. ایسیلدور، نارسیل شکسته را برداشت و با آن، حلقه فرمانروا را از دست سایرون جدا کرد و برای خود برداشت. سایرون ناپدید شد و کالبد خود را ترک کرد، و روح او فرار کرد و رفت و خود را در ویرانه‌ها مخفی کرد. و او دیگر تا سالهای طولانی بعد از آن هیچ شکل مرئی به خود نگرفت.

بنابراین اینگونه عصر سوم جهان بعد از دوران الداها و سال‌های سیاه آغاز شد و در آن زمان هنوز امید و یاد نشاط و خوشحالی وجود داشت، و برای مدتی طولانی درخت سپید الداها در بارگاه پادشاهان انسان‌ها، گل می‌داد برای اینکه بذری که ایسیلدور نجات داده بود پیش از جدایی از گاندور، در قلعه نظامی آنور به یاد برادرش

کاشته شده بود. خدمتگزاران سایرون کاملاً شکست خورده و تار و مار و پراکنده شدند با این حال هنوز به طور کامل از بین نرفته بودند. و گرچه خیلی از انسان‌ها حالا از اهریمن رو گردانده و تابع وارثین ایلیندیل شده بودند، با این حال تعداد خیلی بیشتری هم در دل خود، سایرون را به یاد داشته و از پادشاهی غرب متنفر بودند. برج تاریک با خاک یکسان شد، اما پایه‌های آن هنوز باقی بود، و فراموش نشد. نومینوها برای سرزمین موردور نگهبانانی گماردند اما کسی جرات نمی‌کرد به خاطر وحشت یاد سایرون و به علت اینکه کوهستان آتش نزدیک باراد-دویر بود. و دره گورگوروت را از خاکستری پر کرده بود، در آنجا ساکن شود. خیلی از الف‌ها و بسیاری از نومینوها و انسان‌ها هنوز متحدین آنهایی بودند که در نبرد و در محاصره نابود شده بودند. و الندیل بلند قامت و گیل-گالاد پادشاه والا دیگر نبودند. دیگر هیچگاه چنان لشگری جمع نشد، و هیچ پیمانی و اتحادی بین الف‌ها و انسان‌ها پدید نیامد، زیرا پس از دوره ایلیندیل دو نژاد از هم دور و دلسرد شدند.

حلقه فرمانروا از دانش حتی خردمندان در آن عصر دور افتاد، با این حال نابود نشد، زیرا ایسیلدور آن را به الوند و کردان که در کنارش بودند نداد. آنها به او توصیه کردند که حلقه را در داخل آتشی که در آن ساخته شده بود ارودورین بیافکند تا نابود شود و قدرت سایرون برای همیشه از بین برود. و سایرون همیشه فقط یادی از اهریمن باقی بماند. اما ایسیلدور از پذیرفتن این نصیحت خودداری کرد و گفت: من این را به مانند توانی برای مرگ پدرم و مرگ برادرم بر می‌دارم. آیا من نبودم که به دشمن ضربه مرگبارش را وارد آوردم؟ و حلقه را نگهداشت که در نظرش بسیار زیبا بود. و دوست نداشت آن را نابود کند. بنابراین حلقه را برداشت و به میناس آنور برگشت و در آنجا درخت سپید را به یاد برادرش آناریون کاشت. اما خیلی زود از آنجا به مینیلدیل رفت و به پسر برادرش اختیار داد، و او را مسئول قلمرو جنوب کرد و حلقه را برد تا میراث خاندانش باشد، از گاندور از همان مسیری

که ایلیندیل رفته بود عازم شمال شد و پادشاهی جنوب را رها کرد. قصد داشت تا قلمرو پدرش در اریادور را بردارد، قلمرویی که بسیار دورتر از سرزمین سایه بود. اما ایسیلدور مورد حمله سپاهی از ارک‌ها قرار گرفت که در کوهستان مه آلود منتظر بودند و ارک‌ها اردوی آنها را غافلگیر کرده و بین گرینوود و رودخانه بزرگ، نزدیک لوگ نیگلورون، - دشتهای شادمان شده - بر سر او فرود آمدند زیرا او بی‌توجه بود و نگهبانی نگذاشته بود و فکر می‌کرد که تمام دشمنانش از بین رفته‌اند. تقریباً تمام افرادش کشته شدند، و بین آنها سه پسر بزرگترش هم بودند، الیندور، آراتون و سیریون. اما همسرش و کوچکترین پسرش، والاندیل زنده ماندند زیرا هنگامی که به جنگ می‌رفت آنها در ایسلادریس، ماندند. ایسیلدور خود به وسیله حلقه فرار کرد، زیرا وقتی که آن را بر انگشت قرار می‌داد در برابر دیدگان دیگران نامرئی می‌شد. بعد حلقه به او خیانت کرد و انتقام سازنده‌اش را گرفت و وقتی که او داشت شنا می‌کرد حلقه از انگشتش سر خورد و در آب گم شد. ارک‌ها او را در نهر آب دیدند، و تیرهای بسیاری به سوی او انداختند و او به آخر کار خود رسید. تنها سه نفر از افرادش، آن هم بعد از سال‌های بسیار سرگردانی به کوهستان برگشتند و از آنها اوتار، شوالیه وی بود و به او تکه‌های شمشیر الیندیل سپرده شده بود.

بنابراین نارسیل رسید به دست والاندیل، وارث ایسیلدور، در ایملادریس. اما تیغ شکسته شده و نور آن از بین رفته بود و از نو ساخته نشد. ارباب الوند پیش بینی کرده بود که این کار انجام نمی‌شود مگر زمانی که حلقه فرمانروا دوباره پیدا شده و سایرون برگردد. اما امید الف‌ها و انسان‌ها این بود که این دو دیگر هرگز بر نگردند.

والاندیل در آنومیناس ساکن شد اما قوم او رو به زوال نهادند، و از نومینورها و از انسان‌های اریادور تعداد باقی مانده آنقدر کم بود که نمی‌شد با آنها تمام مکان‌هایی را که ایلیندیل ساخته بود، پر کرد. در داگورلاد، و در موردور، بر فراز سرزمین‌های

شادمان شده، خیلی‌ها جان خود را از دست داده بودند. اینگونه شد که پس از دوران ایریندور هفتمین پادشاهی که والاندیل را دنبال کرد، انسان‌های نومینور، دونیداین‌های شمال، به قلمروها و پادشاهی‌های کوچک تقسیم شده و دشمنانشان بر آنها یک به یک چیره می‌شدند. با گذشت سال‌ها از تعدادشان کم و کمتر شد تا اینکه شکوه آنها به سر آمد و از آنها تنها پشته‌هایی سبز در چمن باقی ماند. و کسانی هم که از آنها باقی مانده بودند، تنها مردمی عجیب بودند که در جنگل‌ها سرگشته بوده و مخفیانه پرسه می‌زدند و انسان‌ها دیگر خانه‌هایشان یا مقصد سفرهایشان را نمی‌دانستند، و بجز در ایمالدرس در خانه الرود، نیاکان آنها فراموش شدند. با این‌حال تکه‌های شمشیر شکسته شده طی زندگی‌های بسیار انسان‌ها نزد وارثین ایسیلدور گرامی داشته می‌شد، و نسل آنها از پدر و پسر حفظ شد.

در جنوب، قلمرو گاندور باقی ماند، و برای مدتی شکوه آن افزایش یافت و رشد نمود به طوری که دوران ثروت و عظمت نومینور را قبل از سقوطش، به یاد می‌آورد. مردم گاندور برج‌های بلند، جاهای محکم و نیرومند و لنگرگاه‌هایی با کشتی‌های بسیار ساختند.

و از تاج پادشاهان انسان‌ها، مردم خیلی از سرزمین‌ها و زبان‌ها، با وحشت یاد می‌کردند. سال‌ها طول کشید که درخت سپید در برابر خانه پادشاه در میناس آنور رشد کرد، بذر درختی که ایسیلدور از اعماق دریا از نومینور آورده بود، و از بذری بود که از آوالونیه آمده بود، و قبل از آن‌هم از والینور آمده بود در روزی از روزگاران کهن که جهان هنوز جوان بود.

با این‌حال بالاخره در فرسودگی و زوال سالهای سریع سرزمین میانه، گاندور ضعیف شد و نسل ملندیل پسر آناریون نیز از میان رفت زیرا خون نومینوها با دیگر انسان‌ها مخلوط شده بود و نیرو و خرد آنها زوال یافت، و دوره زندگی آنها کوتاه شد، و مراقبت از موردور به فراموشی سپرده شد و در دوران تلیمنار، بیست و سومین نسل

ملندیل، طاعونی از بادهای تاریک که از شرق می‌آمد حمله ور شد و پادشاه و فرزندانش را نابود کرد و خیلی از مردم گاندور از بین رفتند. بعد برج و باروها بر مرزهای موردور تخلیه شد، و میناس ایتیل از مردم آن خالی شد. و اهریمن دوباره در سرزمین سیاه به‌طور مخفیانه قدم گذاشت و خاکسترهای گورگورت در باد سردی که می‌وزید برهم زده شدند زیرا شکل‌هایی تاریک در آنجا جمع می‌گشتند. گفته می‌شود که اینها در حقیقت اولایی‌ها بودند که سایرون به آنها نازگیل‌ها می‌گفت، اشباح حلقه که تعدادشان ۹ نفر بود. و مدتی بسیار مخفی مانده بودند، اما حالا برگشته بودند تا راه را برای ارباب خود آماده کنند. او دوباره رشد خود را آغاز کرده بود.

در دوران ایرینیل آنها اولین حمله خود را وارد کردند، و در شب از موردور خارج شدند و از گذرگاه‌های کوهستان سایه گذشتند، و میناس ایتیل را محل سکونت خود قرار دادند. و مکانی چنان هولناک برای خود ساختند که کسی جرات نمی‌کرد بدان نگاه کند. بنابراین از آن به بعد به آنجا میناس مورگل گفته شد، یعنی برج جادوگر. و میناس مورگل همیشه با میناس آنور در غرب، در جنگ بود. بعد هم اسگیلیات، که طی دوران اندک شدن مردم خلوت و متروکه شده بود، محلی شد از ویرانه‌ها و شهر ارواح گشت. اما میناس آنور مقاومت کرد و ایستاد، و نام جدید میناس تریت به او داده شد. یعنی برج نگهبان، زیرا در آنجا پادشاهان باعث شدند قلعه‌ای نظامی در یک برج سپید، بسیار مرتفع و زیبا ساخته شود، و چشم آن بر خیلی سرزمین‌ها بود. شهری بود نیرومند و هنوز مغرور، و در آن درخت سپید برای مدتی در برابر خانه پادشاه شکوفه می‌داد. و در آنجا باقی مانده نومینوها هنوز از گذرگاه رودخانه علیه وحشت‌های میناس مورگل و علیه تمام دشمنان غرب، ارک‌ها و هیولاها و انسان‌های وحشی دفاع می‌کردند. و بنابراین سرزمین‌های پشت سر آنها، غرب آندوین، خیلی خوب از جنگ و ویرانی حفظ و حمایت شدند.

حتی بعد از دوران ایرنور پسر ایرنیل آخرین پادشاه گاندور، میناس تریت هنوز

مقاومت می‌کرد و پابرجا بود. او کسی بود که تنها به دروازه‌های میناس مورگل تاخت تا به مبارزه طلبی فرمانروا-مورگل جواب دهد. و با او تن به تن جنگید. اما نازگیل‌ها به او خیانت کرده و او را زنده به شهر شکنجه بردند، و دیگر هیچ انسان زنده‌ای او را ندید. حالا ایرنور دیگر وارثی نداشت، اما وقتی که نسل پادشاهان آن از بین رفت خادمین خانه ماردیل وفادار، فرمانروای شهر و قلمرو آن بودند که همین‌طور داشت کوچکتر می‌شدند. و روهیریم‌ها (سواران شمال) آمدند و در سرزمین سبز روهان ساکن شدند، که قبلاً نام آن کالاناردھون بود و قسمتی بود از پادشاهی گاندور. و روهیریم‌ها هنگام جنگ به کمک اربابان شهر آمدند. و در سمت شمال، آن‌طرف آبشارهای راروس و دروازه‌های آرگونات، هنوز نیروهای دفاعی هم وجود داشتند، نیروهایی قدیمی که اندکی از انسان‌ها می‌شناختند، و موجودات اهریمنی جرات نمی‌کردند علیه آنها بتازند و منتظر بودند زمان مناسب فرا برسد و ارباب تاریکی سایرون، دوباره بیاید. و تا آن زمان دیگر هرگز بعد از آن روزهای ایرنیل، نازگیل‌ها جرات نکردند از رودخانه عبور کرده یا از شهر شان به شکل مرئی نزد انسان‌ها بروند.

در دوران عصر سوم، بعد از سقوط گیل-گالاد، ارباب الروند در ایملادریس ساکن بود. و او خیلی از الف‌ها و دیگر اقوام خرد و نیرو را از بین تمام نژادهای میان زمین جمع کرد. و او از زندگی انسان‌های بسیاری، خاطراتی را که زیبا بودند حفظ می‌کرد و خانه الروند پناهگاهی بود برای خستگان و ستم دیدگان، و گنجینه‌ای از دانش خردمندان و شورایی خوب. در آن خانه از وارثین ایسیلدور مراقبت می‌شد، در بچگی و کهنسالی، به‌خاطر خویشاوندی خونی آنها با خود الروند، و چون او در خرد خود می‌دانست که یک نفر از نسل آنها که نقش بزرگی برای او تعیین شده است در کارهای آخرین خواهد آمد. و تا آن زمان تکه‌های شکسته شمشیر الندیل به الروند داده شده بود تا آنها را حفظ کند، وقتی که روزهای دونیداین‌ها تاریک شده و آنها

خود مردمی سرگردان شدند.

در اریادور ایمالدریس محل اصلی سکونت الف‌ها قرار داشت، اما در بندرگاه‌های خاکستری لیندون، باقی مانده مردم گیل - گالاد شاه الف‌ها به سر می‌بردند. گاهی آنها در سرزمین‌های اریادور می‌گشتند، اما بیشتر، آنها نزدیک سواحل دریا بودند، و کشتی‌های الفی را می‌ساختند که با آنها فرزندان ارشد وقتی که خسته از دنیا می‌شدند به سوی منتهی الیه غرب می‌رفتند، و از کشتی‌ها مراقبت می‌کردند و کردان کشتی ساز ارباب بندرگاه بود و بین خردمندان نیرومند.

از سه حلقه‌ای که الف‌ها نگه می‌داشتند بدون اینکه استفاده کنند هیچ کلمه آشکاری بین خردمندان گفته نمی‌شد و کسی از الداها نمی‌دانست که آنها به چه کسانی داده شده‌اند. با این‌حال بعد از سقوط سایرون نیروی آنها همیشه در کار بود و هر جا که قرار می‌گرفتند، در آنجا شادمانی بود و هیچ اندوهی بر هیچ یک از موجودات آنجا نمی‌افتاد. بنابراین پیش از اینکه عصر سوم پایان یابد، الف‌ها متوجه شدند که حلقه یاقوت کبود نزد الروند است، زیرا ریوندیل در دره‌ای بسیار زیبا قرار گرفته بود، و بر خانه آن، ستارگاه آسمان بیشترین درخشش را داشتند، در حالیکه حلقه آدمانت در سرزمین لورین بود جایی که بانو گالادریل به سر می‌برد، او ملکه الف‌های سبز بود، همسر کلبورن از دوریات، با این‌حال او خود یک نولدو بود و روزگاران کهن اولیه در والینور را به‌خاطر می‌آورد. و او زیباترین و قدرتمندترین الفی بود که در سرزمین میانه باقی مانده بودند. اما حلقه سرخ مخفی ماند تا آخر، و هیچکس جز الروند و گالادریل نمی‌دانستند که آن به چه کسی سپرده شده است.

بنابراین اینگونه بود که در دو قلمرو، سعادت و زیبایی الف‌ها هنوز بدون زوال باقی بود در حالیکه عصر ادامه داشت: در ایمالدریس، و در لوتلورین، سرزمین پنهان بین سلبرانت و آندوین که درختان گل‌های طلایی می‌دادند و هیچ ارک یا موجود اهریمنی هرگز جرات نکرده بود برود. با این‌حال زمزمه‌های بسیاری شنیده می‌شد

بین الفها که می‌گفتند اگر سایرون دوباره بیاید، حتماً حلقه فرمانروا را که گم شده است پیدا میکند یا بهتر این است که دشمنانش آن حلقه را یافته و نابود کنند. اما در هر صورت نیروهای این سه حلقه از بین رفته و تمام موجوداتی که آنها را نگه می‌دارند بی‌رمق می‌شوند و در این صورت الفها باید از سرزمین میانه بروند و آن وقت فرمانروایی انسان‌ها آغاز می‌شود.

و حقیقتاً هم همانگونه شد: آن یک حلقه و هفت حلقه و نه حلقه نابود شدند. و سه حلقه از بین رفتند و با آنها عصر سوم پایان یافت، و داستانهای الذاها در سرزمین میانه به آخر خود رسید. آنها سالهای رو به زوالی بودند و در آنها آخرین شکوفایی الفهای شرق دریا به زمستان خود رسید. در آن زمان نولدوها هنوز در سرزمین‌های هیت‌راه می‌رفتند، قدرتمندترین و زیباترین فرزندان جهان، و زبانهای آنها هنوز به گوش فانی‌ها می‌رسید. بسیاری از موجودات زیبا و حیرت‌انگیز نیز در آن زمان در زمین باقی بودند. و همینطور هم خیلی از موجودات اهریمنی و ترسناک: ارک‌ها و غول‌ها و اژدهاها و درندگان شیطانی، و موجودات عجیب باهوش و قدیمی در جنگل‌ها که نام‌های آنها فراموش شده است. کوتوله‌ها هنوز در کوه‌ها و تپه‌ها کار می‌کردند و کارهای بسیار هنرمندانه خود از فلز و سنگ را می‌ساختند، کارهایی که هیچ کس الان نمی‌تواند با آنها رقابت کند و به پای آنها نمی‌رسد. اما زمان فرمانروایی و سلطه انسان‌ها داشت فرا می‌رسید، و همه موجودات تغییر می‌کردند، تا اینکه در آخر ارباب تاریکی بار دیگر در میرکوود برخاست.

از قدیم، نام آن جنگل گرینوود بزرگ بود، و عمارت‌های پهناور و راهروهای باریک آن لانه و آشیانه خیلی از حیوانات و پرندگان خوش‌آواز بودند، و در آنجا قلمروی پادشاه تراندویل زیردرخت‌های بلوط و راش قرار داشت. اما بعد از سالهای بسیار، وقتی که تقریباً نزدیک یک سوم آن عصر گذشته بود، تاریکی از سمت جنوب به آرامی در جنگل خزید، و ترس در سایه‌های میان جنگل قدم گذاشت،

حیوانات پلید و درنده در پی شکار بدانجا آمدند و موجوداتی پلید و ظالم تله‌های خود را در آنجا نهادند.

بعد، نام آن جنگل تغییر یافت به میرکوود، زیرا سایه عمیقاً در آنجا قرار گرفته بود، و کسی جرات نمی‌کرد از آنجا عبور کند مگر در قسمت شمالی آن که مردم تراندیل هنوز اهریمن را در خلیج نگهداشته بودند. از آنجا تنها اندکی توانستند بیایند تا در مورد آنجا بگویند و مدتها طول کشید تا حتی خردمندان بتوانند آن را کشف کنند. آن، سایه سایرون بود و علامت برگشتن او. زیرا با آمدن از ویرانه‌های شرق، او در جنوب جنگل ساکن شده بود، و به کندی رشد می‌کرد و دوباره شکل می‌گرفت. و تمام اقوام آن مناطق از جادوگر دال گولدور می‌ترسیدند، و با این‌حال آنها نمی‌دانستند در ابتدا که در چه خطر بزرگی هستند.

زمانی که اولین سایه‌ها در میرکوود احساس شدند، در غرب سرزمین میانه، ایستاری‌ها آمدند که انسان‌ها به آنها ساحر می‌گفتند. هیچ کس نمی‌دانست که از کجا آمده‌اند غیر از کردان بندرگاه، و فقط او هم برای الوند و گالادریل فاش کرده بود که آنها از دریا آمده‌اند. اما از آن پس بین الفها گفته می‌شد که آنها پیغام رسانانی هستند که اربابان غرب فرستاده‌اند تا اگر سایرون دوباره بیاید، علیه قدرت او بجنگند و اینکه الفها و انسان‌ها و تمام موجودات نیک‌خواه را به سمت کارهای شجاعانه سوق دهند. آنها از نظر ظاهر شبیه انسان‌ها بودند، مسن اما نیرومند، و با گذشت سالها تنها اندکی تغییر می‌کردند. و به کندی سنشان بالا می‌رفت اگرچه بارهای سنگینی بر دوش آنها نهاده شده بود.

آنها خرد و حکمت بسیاری داشتند، و دستان و فکر آنها دارای قدرتهایی عظیم بودند، آنها به مدت طولانی بین الفها و انسان‌ها سفر کردند، و همچنین با حیوانات و پرندگان هم صحبت می‌کردند. و مردم سرزمین میانه به آنها اسم‌های زیادی دادند زیرا آنها نام حقیقی خود را فاش نمی‌کردند. نفرات اصلی بین آنها کسانی بودند

که الف‌ها می‌گفتند میتران‌دیر و کورونیر هستند اما انسان‌ها در شمال نام آنها را گاندالف و سارومان گذاشتند. از اینها کورونیر از همه مسن‌تر بوده و اول از همه آمد، و بعد از او میتران‌دیر و راداگاست آمدند و بقیه ایستاری‌هایی که به شرق سرزمین میانه رفتند وارد این قصه‌ها نمی‌شوند. راداگاست دوست تمام حیوانات و پرندگان بود. اما کورونیر بیشتر بین انسان‌ها بود و از نظر سخنوری و ساخت کارهای فلزی بسیار هنرمند و ماهر بود. میتران‌دیر در بین آنها از همه نزدیک‌تر بود به الروند و الف‌ها. او در شمال و غرب می‌گشت و هرگز در هیچ سرزمینی دائم مستقر نمی‌شد. اما کورونیر به شرق سفر کرد، و وقتی که برگشت در اورت‌انگ حلقه ایزنگارد به سر برد، جایی که نومی‌نوها در روزهای قدرت خود ساخته بودند.

از همه هوشیارتر میتران‌دیر بود، و او کسی بود که همیشه به تاریکی میرک‌وود شک می‌کرد، و گرچه خیلی‌ها تصور می‌کردند که آن تاریکی را صاحبان حلقه‌ها آورده‌اند، او می‌ترسید که واقعاً این اولین سایه سایرون باشد که بازگشته است. و او به دال-گولدور رفت و جادوگر از او گریخت، و در آنجا برای مدتی طولانی صلح برقرار بود. اما در آخر سایه بازگشت و قدرت آن افزایش یافت. و در آن زمان اولین شورای خردمندان تشکیل شد که به آن می‌گویند شورای سپید، و در آن الروند و گالادریل و کردان، و دیگر اربابان الداها قرار داشتند و با آنها بودند میتران‌دیر و کورونیر. و کورونیر، (که آن سارومان سپید بود) انتخاب شد که رئیس آنها باشد، زیرا وسیله تفکرات و ابزارهای سایرون کهن را مطالعه کرده بود. گالادریل در حقیقت می‌خواست میتران‌دیر رئیس شورا باشد و سارومان به این تصمیم آنها غرولند کرد چون غرور و شوق ریاست در او بسیار بود. اما میتران‌دیر از پذیرفتن آن خودداری کرد زیرا او هیچ بند و تعلقی نداشت مگر به آنها که او را فرستاده بودند، و نمی‌خواست در هیچ جایی بماند یا به هر فراخوانی مشروط باشد. اما سارومان شروع به مطالعه دانش نیروی حلقه‌ها، و ساختن آنها و تاریخ آنها کرد.

حالا سایه بیشتر و بیشتر رشد می‌کرد، و دل‌های الروند و میتران‌دیر تیره می‌شد. بنابراین میتران‌دیر با قبول در خطری بزرگ به دال گولدور رفت و به حفره‌های جادوگری وارد شد و حقیقت ترس‌های خود را کشف کرد و فرار کرد. و بازگشت نزد الروند و گفت: متأسفانه حدس ما حقیقت دارد. این یکی از اولایری‌ها نیست، آن‌طوری که خیلی‌ها حدس می‌زدند. خود سایرون است که شکل گرفته است دوباره و حالا سریع دارد رشد می‌کند. و او دارد تمام حلقه‌ها را به دست خود جمع می‌کند و همیشه دنبال اخباری است از آن یک حلقه و از وارثین ایسیلدور، اگر هنوز روی زمین زنده باشند. و بعد الروند جواب داد: در زمانی که ایسیلدور حلقه را برداشت و آن را تسلیم نکرد، و این سرنوشت ساخته شد، که سایرون باید بازگردد.

میتران‌دیر گفت: با این حال آن یک حلقه گم شده است. و مادامی که هنوز پنهان است، اگر نیروی خودمان را سریع جمع کنیم می‌توانیم بر دشمن تسلط پیدا کنیم و زیاد درنگ نکنیم.

بعد شورای سپید فراخوانده شد و میتران‌دیر از آنها درخواست کرد سریع اقدام کنند اما کورونیر بر خلاف او نظر داد و حرف زد. و به آنها گفت صبر کنند و نگاه کنند. و گفت: من باور نمی‌کنم که آن یک حلقه در سرزمین میانه پیدا شود، زیرا مدت‌ها پیش به آندوین افتاده است، تصور می‌کنم که به دریا برده شده و در آنجا می‌ماند تا آخر زمان که جهان شکسته شده و اعماق برداشته شوند.

بنابراین در آن زمان هیچ کاری صورت نگرفت، گرچه دل الروند بیمناک بود، و به میتران‌دیر گفت: با این حال من پیش بینی می‌کنم که آن یک حلقه پیدا خواهد شد و در آن موقع دوباره جنگ آغاز می‌شود، و در آن جنگ این عصر به پایان می‌رسد. حقیقتاً عصر دوم در تاریکی خاتمه می‌یابد مگر اینکه فرصتی عجیب پدید آید که چشمان من نمی‌بینند.

میتران‌دیر گفت: خیلی فرصت‌های عجیب در جهان هستند. و کمک از دستان

ضعیفها خواهد آمد در زمانی که خردمندان متزلزل می‌شوند.

خردمندان دچار نا آرامی شدند، اما هیچ یک درک نمی‌کرد که کورونیر به افکار تاریک متمایل شده است و در حقیقت در دل، یک خائن است. زیرا او اینگونه می‌خواست که هیچ کس دیگری آن حلقه را پیدا نکند تا خود بتواند آن را بردارد و جهان را به اراده خود در آورد. مدتهای طولانی راههای سایرون را مطالعه کرد تا شاید بتواند او را شکست دهد، و حالا به او به خاطر کارهایش حسادت می‌کرد و با او بیشتر رقابت می‌کرد تا اینکه از آن متنفر باشد. و می‌دانست که آن یک حلقه، که مال سایرون است، در جستجوی اربابش می‌باشد، زیرا او یکبار دیگر ظاهر شده است. اما اگر سایرون دوباره رانده می‌شد، حلقه نیز خود را پنهان می‌کرد. بنابراین سارومان مایل بود که خطر کرده و بگذارد سایرون برای مدتی وجود داشته باشد به این امید که صنعت او هم از دوستانش و هم دشمن، زمانی که آن یک حلقه آشکار می‌گردد، پیش افتاده باشد.

او نگرهبانی بر میادین گلاذن نهاد، اما خیلی زود فهمید که خدمتگزاران دال گولدور تمام راههای رودخانه بزرگ را در آن منطقه دارند می‌گردند. بعد درک کرد که سایرون هم در مورد پایان خاندان ایسیلدور خبردار شده است و ترسید و به ایزنگارد عقب کشید و آن را مستحکم کرد و همواره در فکر خود عمیقاً به علم حلقه‌های قدرت و هنر ساختن آنها می‌پرداخت. اما در این مورد با شورا صحبتی نکرد، به این امید که هنوز شاید بتواند اولین کسی باشد که اخبار حلقه را می‌شنود. سپاهی بزرگ از جاسوسان را گرد آورد و خیلی از آنها پرندگان بودند. زیرا رادگاست به او یاری رسانده بود در حالیکه از خیانتش خبر نداشت. و فکر می‌کرد که این قسمتی از مراقبت بر دشمن است.

اما سایه میرکوود از همیشه سنگینتر شد، موجودات پلید که در مکان‌های تاریک جهان تجدید قوا کرده بودند به دال گولدور رفتند، و آنها دوباره تحت قدرت آن یک اراده با هم متحد شده بودند، و پلیدی آنها علیه الف‌ها و بازماندگان نومینور بود.

بنابراین بالاخره شورا مجدداً فرا خوانده شد و در آن در مورد دانش حلقه‌ها بسیار صحبت شد. اما میتراندیر با شورا صحبت کرد و گفت: لازم نیست که حتماً حلقه پیدا شود در حالی که هنوز در زمین بوده و نابود هم نشده است و قدرتی که دارد، هنوز زنده است، سایرون رد آن را خواهد گرفت و به پیدا کردن آن امید خواهد داشت. نیروی الف‌ها و الف-دوستان اکنون کمتر از گذشته است. بزودی سایرون برای شما خیلی قوی خواهد شد، و حتی بدون حلقه بزرگ. زیرا او بر نه حلقه حکومت می‌کند و از هفت حلقه، سه تا را دوباره ساخته است. ما باید بجنگیم.

با این کورونیر حالا موافق بود، و مایل بود که سایرون از دال گولدور که نزدیک رودخانه بود بیرون انداخته شود، تا دیگر وقت نداشته باشد در آنجا بگردد. بنابراین برای آخرین بار به شورا کمک کرد، و آنها نیروی خود را روی هم گذاردند به دال گالدور حمله کردند و سایرون را از دژ خود راندند، و میرکوود برای مدتی کوتاه دوباره سالم و بی خطر ماند.

اما ضربه آنها بسیار دیر زده شد. زیرا ارباب تاریکی آن را پیش‌بینی کرده بود و از مدتها پیش جابجایی‌های خود را آماده کرده بود. اولایری‌ها، نه خدمتگزارانش، پیشاپیش او رفته بودند تا مکان را برای ورودش آماده کنند بنابراین فرار او فقط یک ظاهرسازی بود و او زود برگشت قبل از اینکه خردمندان بتوانند جلوی ورود دوباره او را در پادشاهی‌اش در موردور بگیرند، یک بار دیگر برجهای تاریک باراد-دور افراشته شد و در آن سال برای آخرین بار شورای سپید تشکیل شد، کورونیر به ایزنگارد عقب کشید و دیگر با هیچ کس جز خود به مشورت ننشست.

ارک‌ها داشتند جمع می‌شدند و تا فواصل دور در شرق و جنوب مردمان وحشی داشتند مسلح می‌گشتند. بعد در وسط این گردهمایی ترس و شایعه جنگ، درستی پیش‌بینی الرون ثابت شد و اینکه آن یک حلقه واقعاً پیدا شده است با شانس حتی عجیب تر از آنچه که میتراندیر پیش‌بینی کرده بود. و آن از کورونیر و سایرون پنهان مانده

بود. زیرا مدت‌ها قبل از آنکه جستجو در آن آغاز شود از آندوین برداشته شده بود. و آن را یک نفر از اقوام ماهیگیر کوچک که در کنار رودخانه به سر می‌بردند، پیش از آنکه پادشاهی گاندور شکست بخورد، یافته بود و حلقه با یابنده‌اش، به محل اختفای تاریکی زیر اعماق‌های کوه برده شد، در آنجا ماند، تا وقتی که در سال حمله بر دال گولدور، دوباره توسط یک مسافر پیاده که از دست تعقیب ارک‌ها به اعماق زمین فرار می‌کرد یافته شد و حلقه وارد کشوری دور شد، و به سرزمین پریانات رفت، مردم کوچک - هافلینگ‌ها، کسانی که در غرب اریادور ساکن بودند و پیش از آن زمان الف‌ها و انسان‌ها به آنها توجهی نمی‌کردند، و نه حتی سایرون و نه حتی از خردمندان البته به جز میتراندر که در تمام شوراها از همه بیشتر به آنها فکر می‌کرد.

از روی شانس و هوشیاری، اول میتراندر در مورد حلقه فهمید قبل از اینکه سایرون خبری به‌دست آورد. و با این حال هم مردد بود و هم مایوس، زیرا قدرت اهریمنی این شیء بسیار بزرگ بود، برای هر خردمندی که بخواهد آن را اداره کند، مگر اینکه مثل کورونیر می‌خواست خود خائن بشود یا اربابی تاریک به نوبت خود گردد. اما نمی‌شد آن را برای همیشه از سایرون مخفی کرد یا آن را با هنرهای الف‌ها نابود ساخت. بنابراین با کمک دونداین‌های شمال میتراندر مراقب سرزمین پریانات بود و منتظر زمانش نشست. اما سایرون گوشه‌های بسیاری داشت، و بزودی شایعه آن یک حلقه را شنید، که بیش از هر چیز دیگری آن را می‌خواست و او نازگیل‌ها را فرستاد تا آن را بیاورند. بعد جنگ آغاز شد و در نبرد با سایرون سومین عصر خاتمه یافت همانگونه که آغاز شده بود.

اما کسانی که در آن زمان دیدند چه کارهایی انجام می‌شود، کارهای متهورانه و شجاعانه و حیرت انگیز همه جا داستان جنگ حلقه را گفته‌اند و اینکه چگونه با پیروزی دور از انتظار و اندوهی که از مدت‌ها قبل پیش بینی شده بود خاتمه یافت.

در اینجا باید گفته شود که در آن روزها وارث ایسیلدور در شمال برخاست، و او

تکه‌های شکسته شمشیرالندیل را برداشت و در ایمالادریس آنها دوباره ساخته شدند. و او بعد به جنگ رفت، و فرمانده بزرگی از انسان‌ها بود و نامش آراگورن بود، پسر آراتور سی و نهمین وارث نسل ایسیلدور، و با این‌حال از همه آنها دیگر بیشترین شباهت را با الندیل داشت. نبرد در روهان انجام گرفت و کورونیر خائن بیرون انداخته شد و ایزنگارد در هم شکست.

و در برابر شهر گاندور نبردی بزرگ انجام شد، و ارباب مارگول، فرمانده سایرون، به تاریکی فرو رفت. و وارث ایسیلدور سپاه را به دروازه‌های سیاه غرب راهنمایی کرد.

در آن آخرین نبرد میتراندر، پسران الوند و پادشاه روهان، و اربابان گاندور، و وارث ایسیلدور به‌همراه دونداین‌های شمال شرکت داشت. آنها مرگ و شکست را پیش روی خود می‌دیدند تمام شجاعت‌ها و دلاوری‌هایشان بیهوده بود. چون سایرون بسیار نیرومند بود. با این‌حال زمانش رسید تا درستی آنچه که میتراندر گفته بود ثابت شود: کمک از دستان ضعیفی آمد و آن هنگام خردمندان متزلزل شدند. زیرا همانطور که در بسیاری از آوازهای آن زمان به بعد آمده است، پریانات‌ها، آن انسان‌های کوچک ساکن کنار تپه‌ها و مرغزارها بودند که ماموریت خود را انجام دادند.

گفته می‌شود فرودو هافلینگ، به فرمان میتراندر، این بار مسئولیت را بر دوش گرفت، و تک و تنها با خدمتکار خود از خطر و تاریکی گذشت و بالاخره علی‌رغم خطر وجود سایرون به کوه سرنوشت رسید و حلقه بزرگ قدرت را در آنجا در آتشی که در آن که آن حلقه ساخته شده بود افکند، و بالاخره حلقه از بین رفت و شرارت و پلیدی و اهریمن نابود شد.

سایرون شکست خورد و به طور کامل نابود شد و مثل یک سایه خبیث رفت، و برجهای باراد-دور به ویرانه‌ای تبدیل شدند. در آن سقوط، خیلی سرزمین‌ها لرزیدند.

صلح دوباره آمد، و بهاری جدید در زمین گشوده شد. و وارث ایسیلدور بر سرش تاج پادشاهی را نهاد: او پادشاه گاندور و آرنور گردید و نیروی دونیداین‌ها احیاء شده و شکوهمند گشت. در بارگاه میناس آنور درخت سپید دوباره گل داد، زیرا میتران‌دیر در برف‌های میندولوین که تمام شهر گاندور را در بر گرفته بود، بذری را یافت و تا زمانی که آن درخت زنده بود و رشد می‌کرد، یاد روزگاران الداها در دل‌های پادشاهان جاودانه ماند.

تمام اینها بیشتر نتیجه شورا و شهادت میتران‌دیر بود و در آخرین روزها وی فاش کرد که اربابی بوده است دارای مقامی بسیار بالا. او همیشه در لباسی سپید به جنگ می‌رفت. اما تا پیش از آنکه بخواهد برود، هیچ کس نمی‌دانست او بوده است که مدتها از حلقه سرخ آتش نگهداری کرده است. در ابتدا آن حلقه به کردان داده شده بود، ارباب بندرگاه، اما او آن را به میتران‌دیر تسلیم کرده بود، زیرا می‌دانست که از کجا آمده و بالاخره به کجا می‌رود. او گفت: این حلقه را الان بگیر زیرا کار شما و مسئولیت‌های شما سنگین است، اما در همه آنها او شما را حمایت می‌کند و از خستگی و فرسودگی دور نگاه می‌دارد زیرا این حلقه از آتش است و شاید با آنها، شما بتوانید دل‌ها را به سوی دلاوری و رشادت دوران کهن در جهانی که سرد و سردتر می‌شود، هدایت کنید. اما در مورد من، دل من با دریاست، و من کنار سواحل خاکستری اقامت خواهم کرد، از بندرگاه‌ها نگهداری و مراقبت می‌کنم تا زمانی که آخرین کشتی برود. آن وقت من منتظران خواهم ماند.

آن کشتی سپید و بزرگ مثل یک ساختمان بود و در آخر همانطور که کردان گفته بود، مدت بسیاری را منتظر ماند. وقتی همه کارها انجام شد و وارث ایسیلدور اربابی انسان‌ها را به‌دست آورد و فرمانروایی از غرب به او منتقل و سپرده شد، آن وقت واضح بود که قدرت سه حلقه نیز پایان می‌یافت. و جهان برای فرزندان ارشد تیره و خسته کننده می‌گشت. در آن زمان آخرین نولدوها نیز سوار بر کشتی از

لنگرگاه رفتند و سرزمین میانه را برای همیشه ترک کردند. و آخر از همه نگهداران سه حلقه، به دریا رفتند و ارباب‌الروند در آنجا آن کشتی را که کردان آماده کرده بود برداشت و در شفق پاییز، کشتی از میتلونند به راه افتاد و آنقدر جلو رفت تا اینکه دریاهای دنیای خم زیر آن افتادند، و بادهای گنبد آسمان، دیگر آنها را اذیت نمی‌کردند و جریان‌ات هوای آسمانهای بالا از فراز دکل‌های کشتی عبور کردند و کشتی از جهان به سمت غرب باستانی رفت و پایان بر الداهای داستان و آواز آمد.

صلح دوباره آمد، و بهاری جدید در زمین گشوده شد. و وارث ایسیلدور بر سرش تاج پادشاهی را نهاد: او پادشاه گاندور و آرنور گردید و نیروی دونیداین‌ها احیاء شده و شکوهمند گشت. در بارگاه میناس آنور درخت سپید دوباره گل داد، زیرا میتراندریر در برفهای میندولوین که تمام شهر گاندور را در بر گرفته بود، بذری را یافت و تا زمانی که آن درخت زنده بود و رشد می‌کرد، یاد روزگاران الداها در دل‌های پادشاهان جاودانه ماند.

تمام اینها بیشتر نتیجه شورا و شهادت میتراندریر بود و در آخرین روزها وی فاش کرد که اربابی بوده است دارای مقامی بسیار بالا. او همیشه در لباسی سپید به جنگ می‌رفت. اما تا پیش از آنکه بخواهد برود، هیچ کس نمی‌دانست او بوده است که مدتها از حلقه سرخ آتش نگهداری کرده است. در ابتدا آن حلقه به کردان داده شده بود، ارباب بندرگاه، اما او آن را به میتراندریر تسلیم کرده بود، زیرا می‌دانست که از کجا آمده و بالاخره به کجا می‌رود. او گفت: این حلقه را الان بگیر زیرا کار شما و مسئولیت‌های شما سنگین است، اما در همه آنها او شما را حمایت می‌کند و از خستگی و فرسودگی دور نگاه می‌دارد زیرا این حلقه از آتش است و شاید با آنها، شما بتوانید دل‌ها را به سوی دلاوری و رشادت دوران کهن در جهانی که سرد و سردتر می‌شود، هدایت کنید. اما در مورد من، دل من با دریاست، و من کنار سواحل خاکستری اقامت خواهم کرد، از بندرگاه‌ها نگهداری و مراقبت می‌کنم تا زمانی که آخرین کشتی برود. آن وقت من منتظران خواهم ماند.

آن کشتی سپید و بزرگ مثل یک ساختمان بود و در آخر همانطور که کردان گفته بود، مدت بسیاری را منتظر ماند. وقتی همه کارها انجام شد و وارث ایسیلدور اربابی انسان‌ها را به‌دست آورد و فرمانروایی از غرب به او منتقل و سپرده شد، آن وقت واضح بود که قدرت سه حلقه نیز پایان می‌یافت. و جهان برای فرزندان ارشد تیره و خسته کننده می‌گشت. در آن زمان آخرین نولدوها نیز سوار بر کشتی از

لنگرگاه رفتند و سرزمین میانه را برای همیشه ترک کردند. و آخر از همه نگهداران سه حلقه، به دریا رفتند و ارباب‌الروند در آنجا آن کشتی را که کردان آماده کرده بود برداشت و در شفق پاییز، کشتی از میتلونند به راه افتاد و آنقدر جلو رفت تا اینکه دریاهای دنیای خم زیر آن افتادند، و بادهای گنبد آسمان، دیگر آنها را اذیت نمی‌کردند و جریانات هوای آسمانهای بالا از فراز دکل‌های کشتی عبور کردند و کشتی از جهان به سمت غرب باستانی رفت و پایان بر الداهای داستان و آواز آمد.